



نام رمان : بوسه با طعم خون  
نویسنده : کوثر شاهینی فر



**کانال تلگرام: @Romanbook\_ir**

فایل از فایل های فروشی را به رایگان در کانال منتشر کرده ایم با اجازه نویسنده

**قبل از خرید کانال را هم چک کنید**

و قبل از خواندن این رمان حتما حتما عضو کانال باشید

- عزا گرفتی نکبت ؟ آزادی به تو نیومده ؟

اخم میکنم ... محل نمیدم ... دور بعدی پاسور رو خودش حکم می ندازه ... تکه دل ! ...  
چهارتا برگه ی توی

دستم رو پرت میکنم ... مریم شاکلی می غره : هُش .... چیه باز رَم کردی ؟ ...  
خودمو عقب می کشم و به پایه ی تخت چند طبقه ی سلول که برای هر چهار تایی ماست  
تکیه میدم ...

ورق بازی هم ذهنم رو ، فکرم رو سرو سامون نمیده !  
منصوره - چته ؟ بهت نیومده بری بیرون هوای آزاد بخوری ؟ ...  
بغضی که تا بیخ گلوم بالا اومده رو قورت میدم ... نمی خوام اجازه بدم اشکام ببارن ...  
زری بین گفته

هاشون داخل سلول میاد ... حوله ی روی شونه ش رو روی تخت پرت میکنه و با  
نهایت نفرتش میگه :

بالاخره باس یکی باشه که تو این خراب شده شب و روزه منو بریزه به هم دیگه ....  
شَرش رو کم نمی کنه

بذاره بره نفس بکشیم از دستش !

خوشم نمیاد ازش ... از خودش .. از این یه لاقبا بودنش ... سر بلند میکنم و پر اخم لب  
میزنم : خفه شو !

زهرة خودش رو جلو می کِشه و جلوی پام می شینه ... نگاه از چشمای از نفرت پر شده  
ی زری می گیرم و

خیره میشم به مردمک قهوه ای رنگ چشمای زهره که میگه : یه ماه دیگه اعدام میشی ، بمونی که اعدام بشی ؟ ...

پاهام رو جمع میکنم و زانو هام رو بغل میگیرم ... خوبیه یه زندگی و امید داشتن به آینده وقتی زیاده که نمی دونی دقیقا چه موقع قراره آخرین نفست رو بکشی ... اما من می دونم ! ... یعنی می دونستم ... قراره

روز یکم از مرداد ماهی که میاد یعنی دقیقا 15 روز دیگه ساعت 6 و نیم صبح توی همین خراب شده نفس آخرم رو بکشم ... این یعنی نباید برای نفس های بعد از اون برنامه داشته باشم ... یعنی یه زندگی اندازه ی

25 روز فقط ... زهره حساب کتاب روزا رو نداره که میگه یه ماه ...

دو دل و شوکه جواب میدم : یه ماه نه ... 25 روز ...

زری که شاکیه ازم باز زهر میریزه : نفله ، تو که همین الانش داری ریغ رحمت رو سر میکشی ... چه مرگته

دیگه ؟ ... یارو پیدا شده برات دیه داده که بری بیرون ....

منصوره تک خنده ای می کنه و میگه : از اعدام می ترسونیش ؟ ... دو هفته ی پیش همین جا عینه آب

نبات خشکه سی چهل تا قرص انداخت بالا ...

دستم رو روی گردنم میکشم ... مرگ هر طوری که باشه سخته ... می خواد طناب دار  
باشه یا خوردن قرص  
های به قول منصوره شکله آب نبات خشکه ! .... حس میکنم همین الانشم طناب رو  
روی گردنم بستن تا  
اون موقع ... حس میکنم شهریار قسم خورده اون دنیا هم دست از سرم برنداره ...  
- شمیم صامتی ...  
بقیه ی جمله ش رو نمی شنوم ... ملاقات داشتن اونم اینجا رو دوست ندارم ... اصلا من  
کسی رو ندارم ...  
مامور زن که جلوی سلولمون میاد همه خودشون رو جمع میکنن ... با اون ابروهای پر  
پشت و سیبیلایی که  
ترسناکترش میکنه .... اخم میکنه و میگه : مگه نمی شنوی ؟ ... پاشو ملاقاتی داری ...  
نمی خوام گوش بدم ... نمی خوام برم .. اما میرم ... بلند میشم و زن آرنجم رو می گیره  
... هدایتم می کنه  
سمت جلو ... صدای زری رو از پشت سرم می شنوم : اخرشم من شکمه اینو سفره  
میکنم ...  
منصوره با تمسخر میگه : کی رو ؟ ... شمیمه قاتل ؟ ...  
یه چیزی ته دلم فرو می ریزه ... قاتل ؟ ... این کلمه که خیلی وقته پسوند اسمم شده اذیتم  
میکنه ... کمی  
که مکث میکنم مامور زن بازوم رو می گیره و می کِشه ... لعنتی تا حالا شده خودش  
رو جای ما بذاره و

درکمون کنه ... که اگه پای رفتن نداریم بابت زندگی قمر در عقربیه که خدا از اول  
برامون نوشته ... اما

مامور محرک میشه و منو به سمت جلو هدایت می کنه ...

رو به روی اتاق ملاقات که می رسیم درو باز میکنه و منو داخل می فرسته ... نگام رو  
از روی سرباز صفره

خواب آلودی که معلومه دیشب شیفت بوده و حالا نا نداره مراقب زندانی باشه تا در نره  
میگیرم و به رو به

رو نگاه می کنم ... با دیدنش پوفی می کشم و اون لبخند دندون نمایی می زنه ... ازش  
شاکی ام ... اندازه ی

آزادی که برام جور کرده ازش شاکی ام و پر اخم می گم : اومدی چی کار؟ .. باس می  
داشتم زری صورتت رو

خط بندازه که دیگه دم پره من نشی ؟ ...

گرفته میگه : شمیم ...

با بغض میگم : نمی خوام برم اون بیرون ... می دونی اون بیرون رفتن برای من چه  
خبره ؟ ... می دونی برادر

شوهرت دنبالت باشه یعنی چی ؟ ... می دونی طلبکاره شهریار در به در دنباله منه ؟  
طلبکاری که پول نمی

خواد ، منو می خواد .... اصلا تو از چی خبر داری ؟ ...

لبش رو گاز میگیره ... یلدا کسیه که تموم روزای عمرش رو طوری زندگی کرده که  
دلش خواسته ... نه مثل

من و امثال من که طوری زندگی کردیم که مجبور بودیم ... که باید زندگی می کردیم ...  
 که اسم لذت توش  
 خالیه ...  
 یلدا از اون آدماس که اونقدری داشته تا خرجه دیه ی منو با بیرون اومدنم از این خراب  
 شده رو بده ...  
 اونقدری داشته و داره که خرج مانیکور ناخنش شاید اندازه ی خرج یک ماه خورد و  
 خوراک من بوده و  
 هست ... برای کسی مثل من اعدام مجازات نیست ، پاداشه !  
 یلدا - شمیم گوش کن ... خواستم کمکت کنم به خدا ... بابت بیرون اومدنم قول دادم  
 دانشگاه قبول شم ...  
 تو بیا بیرون ... من کمکت می کنم ... باشه شمیم ؟ ...  
 - چاره گذاشتی برام ؟ ..  
 نگام می کنه ، منم نگاش میکنم ... خودش می دونه سه روزه که مددکاری دست از سرم  
 بر نمیداره ... می  
 خواد کمکم کنه ... چرا کسی نمی فهمه امید نداشتن و زندگی نداشتن احتیاجی به نفس  
 کشیدن نداره ؟ ... از  
 اتاق ملاقات بیرون می زنم ... گیج و گنگم .. دلم مُردن می خواد و نمی خواد ... طناب  
 دار ترسناکه ... ترس  
 برم می داره ... این ترس خواب رو از چشمام گرفته ... اما بیرون رفتنم فرقی با مردن  
 نداره ... صدای لِخ لِخ

دمپایی هام روی کف مزاییکی شده ی سالن می پیچه ... صدای شیما تو گوشم میره ،  
صدای گریه کردنش ...

ضجه زدنش ....

(( شیما - شمی ... شمیم ، مُرد ... شمیم ولش کن ... ))

اشکم که راه می گیره تند پاکش میکنم ... خودم زنگ زدم به پلیس ... پوفی می کشم ...  
می خوام فکر  
نکنم...

به سلول که میرسم زری رو ایستاده میبینم ... می فهمم که منتظره برگشته منه.... با  
دیدم سمتم میاد و

یه قدمیم می ایسته ... آرام لب میزنه : یه روز به عمرم مونده باشه .. زری نیستم  
دفت نکنم !

بی روح و بی حس نگاش میکنم ... گمون میکنه باید بترسم ؟ ... می ترسم ؟ ... از چی  
؟ .. مرگ ؟؟؟ ...

همین دو هفته ی پیش از درمونگاه اومده بودم بابت مشت مشت قرصایی که خورده  
بودم تا خودم رو

بگشتم ... زری نمی فهمید ؟ نه ، زری نمی فهمه من خودمم دوست ندارم زنده باشم ...  
چیزی نمیگم ... از

کنارش می گذرم ...

بی محلی انگار براش گرون تر تموم میشه ... نگاش رو نفرت پر می کنه ... اما من  
دراز میکشم روی تخت



طبقه ی اوله توی سلول و به این فکر میکنم گیرم که فردا رفتم ... کجا برم ؟ ... حیف این سقف و نون و  
آب نیست که باید از دست بدم ؟ ...

\*

به ساعت شکسته و یه دستبند بدلی که مورد علاقه م بود ، نگاه میکنم ... مامورم نگام میکنه : همه ی

وسایلت همین بود ... چیزی کم نشده ؟ ..

سرم رو به نشونه ی نه تکون میدم ... دفتر بزرگی رو مقابلم نگه میداره و میگه : اینجا رو امضا کن ...

جایی رو که نشون میده رو چند تا خط میکشم ... حتی شبیه امضا هم نیست ، اما دفتر رو بر میداره و

میگه : به سلامت !

از باجه ش بیرون میام و بعد از گذشتن از حیاط ، نگهبانه کنار در جلو میاد ... توی قفل کلید میندازه و

در با صدای قیژمانند بدی باز میشه ... یه قدم به بیرون برمیدارم و درو پشت سرم مبینده ... پرنده هم پر

نمیزنه اما نور آفتاب بدجور چشمم رو می زنه ... یه ماشین آخرین مدل سورمه ای که برق میزنه جلوی در

پارکه و یلدا با نیش باز شده بهش تکیه داده ... یعنی تنها کسیه که من دارم ؟ ..

جلو میاد و با خنده دسته گلی رو که دستشه سمتم میگیره : طلوع آزادیت مبارک !

نمیدونه بیشتر شبیه غروبه ! ... یه غروب مرگبار که تهش به شب تار میرسه و بعدش یه صبحه بی طلوع ...

بی خورشید ، بی نور ... نگاش می کنم ... سرد ، تهی ... خسته ....  
پوفی میکشه و میگه : همه ش 20 سالت بود ، برای اون تو موندن زیادی جوون بودی !

دستام رو باز می کنم و از بدنم فاصله می دم ... همونطور می مونم و می گم : حالا چی ؟ .. به کجا

رسیدم با بیرون اومدم ؟ ...

یلدا - جونمو نجات دادی ، فقط می خواستم کمک کنم ...

نگاش میکنم ... نمک شناس شدم ... بد شدم ... شرمنده میشم و میگم : یه خورده زیادی سخته این همه

مبلغی رو که بهت بدهکارم ...

می خنده : به من نه ... به داداشم ... سخت نگیر ...

چشمکی چاشنی جمله ش می کنه ... لبخند بیجونی میزنم و کمی سرم رو خم میکنم ...  
یه ماشین آخرین

مدل آبی رنگ تمیزی که از تمیزی نور افتابی که بهش می خوره چشمت رو کور میکنه ...

چشمام لوچ میشه و میگم : ماشینت اندازه ی منو تا جایی رسوندن بنزین داره ؟ ...

لوده خم میشه و با دست ماشینش رو نشون می ده : هم ماشینش بنزین داره هم راننده ش ...

لبخند میزنم و هر دو سوار میشیم ... ماشینیه که سوار میشم و یلدا راننده شه چیزیه که شاید توی

تلوزیون هم ندیده باشم ... من حتی یادم رفته حسرت بخورم .... همه ش در عرض یک سال ...

آدرس خونه مون رو می دم ... آدرس محله ای که یلدا شاید در طول عمرش حتی گذرش هم اونجا نیفتاده

باشه ... اما چیزی نمیگه ، شاکی هم نمیشه ... شاید اگه هر جای دیگه ای به جز زندان می دیدمش هیچوقت

حتی به خودمم جرات نمیدادم باهاش حرف بزنم ...

یلدا هنوزم خودشو مدیونه من میدونه ... اما هرکسی دیگه جای یلدا بود من همین کارو میکردم ... تقریباً

مدت زیادی میشد که زری از ترس من روی تازه واردا چاقو نمیکشید ... صورتشون رو خط نمی نداخت تا

ثابت کنه شیر ماده ی توی این زندان فقط خودشه ! ... من نداشتم ... طفلی یلدا ترسیده بود ... من

نمیدونستم یلدا دختر یکی از پولدارای سطحه شهره که بابت یه تصادف و رضایت ندادن اومده زندان تا

مهمونه ما باشه ... توی زندون لباسا یه دسته ... قیافه ها بی رنگه ... فرقی نیست بینه منو یلدا ، برعکسه

این بیرون ... فکر میکردم یلدا یه دختر ساده ی پایین شهریه که مثل من از بدبختی به اینجا رسیده ... اما

یلدا فقط دو هفته مهمونه ما بود ...

یه مهمون که اومد و حمایته منو دید و رفت تا منو هم از اونجا بکشه بیرون ... اما اونا چطور رضایت

دادن ؟ ... هنوزم ذهنم درگیرش مونده ... اونا محتاج نیستن ... محتاجه دیه ...

- اینجاس ؟

سر بلند میکنم و خیابونای آشنا رو می بینم ... پیاده میشم ، یلدا هم همینطور ... دلم میگیره ... آخرین بار

بد بود ... خیلی بد بود ... صدای التماسای مامانم هنوزم توی گوشمه ... صدای شیما ...

- شمیم ...

به خودم میام و نگاش میکنم ...

- منتظرت میمونم تا بیای ...

لبخند مسخره ای می زنم .... می گم : تو برو ...

نگام میکنه ... می فهمه می خوام تنها باشم ، که باید تنها باشم ... که نمی خوام سر بارش باشم ... خم

میشه و از توی ماشینش یه کارت بیرون میاره ... ستم میگیره : بیا اینجا ... منو اینجا می تونی پیدا کنی ،

باشه ؟ ...

- بابت همه چیز ممنونم ...

غمگین جواب میده : نمی دونم تاچه حد کمکت کردم ، هرچند انگاری بلا بودم روی

بلا ... اما امیدوارم از

آزادیت لذت ببری!

سر تکون میدم ... سوار میشه و میره ... صدای بلندگویی که میگه نون خشکیه توی

کوچه پیچیده ... نونای

خشکه بی استفاده رو می خره ... کاش آدمای بی مصرفم بخره ... از خم کوچه می

گذرم ... سرم رو تا

آخرین حد پایین میارم .. دوست ندارم کسی منو بشناسه ...

به در فلزی سفید رنگ که می رسم مکث میکنم ، صبر میکنم ... بغض میکنم ... نم

اشک ، دیدم رو تار

میکنه ... چشم می بندم ... دوست ندارم یادم بیاد ، اما میاد ....

((بازوی شیما توی دستم بود ... پا برهنه دویده بودیم ، می کشمش تا راه بیاد ... با

ماشین اومده بودیم

... بی گواهی نامه ... اوردمش همینجا ... در زدم ... با کف دستم ... ساعت چند بود ؟

.. 2 ؟؟ ... 3 صبح

؟؟؟! ... با کف دستم در زدم و سفیدی در سُرخ شد ... خون بود ... حالت تهوع گرفته

بودم ... در که باز

شد مامان با چادر نماز بین چهار چوب وایساد ... شیما رو هل دادم داخل ... مامان شوکه شده بود ... بهت

زده نگامون میکرد... یه قدم عقب رفتم ... شیما ضجه میزد ... پیراهنم رو از ساعد چنگ میزد...

- شمیم تورو خدا ... شمیم تو رو قرآن ... شمیم نرو ... نرو تو رو به هرکی می پرستی ... مامان بگو نره ...

محل ندادم ... دستم رو کشیدم ... دوست داشتم یه دل سیر نگاشون کنم ... نمیشد .. اشک نمیذاشت ...

خودم می دونستم میخوام چه غلطی بکنم .. خودم می دونستم ...

مامان وا رفته بود و پرسید : چی شده ؟ ... (((

دستم رو روی سرم میگیرم ... سرگیجه دارم ... باز کف دستم رو روی بدنه ی سرد فلزی در خونه می دارم و

می گویم ... صدای کسی میاد : کیه ؟ ...

دلم می خواد زودتر بیاد ... دوست دارم پرواز کنه ... صدام در نمیاد ... این بار بغض نمی داره ... در خونه

که باز میشه رنگ به رنگ میشه از شوکه شدن ... پلک میزنه ... یه بار نه ، دو سه بار پلک میزنه ... می

خواد مطمئن شه منم ... حق داره بیچاره همه ش دو هفته مونده تا اعدامم ... زیر لب میگه : یا فاطمه

ی زهرا ... یا حضرت زینب ....

خنده م میگیره لا به لای اشک ... می دونم اگه بذارمش 12 امام و هرچی پیامبر هست  
با نوه هاشون رو

اسم می بره ... یه پله پایین تر از من ایستاده و من یه قدم جلو میرم ... سرش رو بغلم  
میگیرم و می گم :

می خوای قرآنم از حفظ بخونی ؟

مچ هر دو دستم رو میگیره ... سرش رو فاصله می ده از تنم و میگه : شمیم ... خودتی  
؟ ... خودتی مگه

نه ؟ ...

صدای شیما میاد : مامان من میرم ، کی بود اصل ...

سر بلند میکنم و اونم تازه نگاش به من می افته ... کیف کارش که توی دستشه می افته  
و بهت زده به من

نگاه میکنه ... زمزمه ی لباشو میشنوم : شمیم ؟!!؟

لبخند میزنم به شیمایی که ماتش برده ... تند جلو میاد ... دستم رو می کِشه و در خونه  
رو می بنده ...

تعجب میکنم و ترسیده میگه : آزاد شدی ؟ ... نباید می اومدی اینجا شمیم ... نباید ...

مامان بغض کرده با صدای خشدار میگو : بچه م جایی نداره که بره ....

وا رفته میگم : چی شده ؟ ...

شیما برعکس اشکای جمع شده توی چشمش تند و محکم میگه : زانیار ... زانیار

دنبالته شمیم ...

مامان با زاری روی همون پله میشینه و میگه : خدا به زمین گرم بزنه اونا رو ...

روی پاهام می شینم و میگم : مامان ... مامان اروم باش ....  
نگام میکنه ... با چشمای اشکی و با گریه میگه : چی شد اومدی بیرون مادر ؟... خوبه  
حالت اصلا ؟ ...

شیما - مامان ولش کن ... بذار بره ...  
سر بلند میکنم تا جواب شیما رو بدم که به در می کوبن .. هر سه از جا می پریم و  
مامان روی گونه ش  
می زنه : خدا مرگ بده منو ...  
شیما - اومدن ...  
صدایی از پشت در میاد : باز کن درو ... منیژه خانوم .... منیژه ...  
شیما دستم رو میگیره ... دنباله خودش می کشه .... ته دلم خالی میشه ... صداش بعد  
از یک سال هنوزم تو  
گوشمه ... همون طلبکاره گردن کلفت شهریار ... همون پایه ی بند و بساطه کثافت  
کاریش ... شیما هلم  
میده سمت پله هایی که به اتاقک پشت بوم ختم میشه ... منم ترسیدم و هرکاری که می  
گه می کنم ...  
هر جهتی که هلم می ده میرم ... با عجله از پله ها بالا میریم و منو توی اتاقک می  
ندازه ... درو روم می  
بنده و خودش با همون عجله از پله ها پایین میره ... صدای پاش رو می شنوم ...  
صدای باز شدن در ...  
شیما - چیه ؟ چه خبره ؟ ....



صدای همون مردک عوضی : کو ؟ .. کجاس ؟ ..

شیما - کی کو ؟ ... کجاس ؟ ... از چی حرف میزنی ؟ ...

- منو خر فرض کردی بچه ؟ ... اون خواهره بی همه چیزت رو می گم ... می خوای بگی نیومده اینجا ؟ ...

مامان - آقا البرز شمیم منو میگی ؟ ... مگه آزاد شده ؟ ...

البرز - ببین پیرزن ، من آخر دخترت رو پیدا میکنم ، یا پولش می کنم ، یا کاری میکنم همه ی بدهی اون

بی پدر مادری زیر خاک رفته رو بده ... پیداش که نکنم ، می سپارم زانیار ... زانیار خان که بفهمه اومده

اینجا یه کاره خورش رو میریزه .... خودت که روشنی ، ها ... امروز جهنم به پا کرده ، جایزه گذاشته و گفته

اگه پیدا کنم دخترت رو بدهیم رو صاف میکنه ... دعا کن پیداش نکنم ...

پشت بند جمله ش صدای به هم کوبیدن در میاد ... نمی دونم رفته یا نه ، فقط می دونم باید از اینجا برم

... در اتاق باز میشه ... اول مامان و بعدش شیما میان داخل ... مامان همونجا جلوی در می شینه و شیما

داخل میاد ... تند میگه :

- زانیار پیدات میکنه شمیم ...

ترسیده و با بغض میگم : خود .. خودش مگه دیه رو قبول نکرده ؟ ...

شیمای جلوی پام میشینه و خیره بهم میگه : زنه شهریار رضایت داده ... زانیار اصلا اون موقع ایران نبوده ...

زنه شهریار وکالت نامه ی جعلی درست میکنه ... تو نبوده برادر ا دیه رو میگیره و میره ... من به مامان

نگفته بودم تا خودم پیام دنبالت که تو زودتر آزاد شدی انگاری ...

قطره ی اشکم سُر می خوره ... امیدوار بودم برادرای شهریار قبولش کرده باشن ...

شمیم دستم رو بین

دستاش میگیره و میگه : البرز می ره تا به گوش زانیار برسونه ....

تند از جا بلند میشم ... مامان هول میکنه و اونم بلند میشه : کجا میری ؟ ... شمیم ...

شمیم مادر گوشت

بامنه ؟ ...

از کنارش می گذرم و از پله ها پایین میرم ... همزمان صدا بلند میکنم : نباشم بهتره ...

اینجا بمونم هم برای

خودم بده هم میریزن سر تو و شیمای ...

صدای پر بغض شیمای حال رو بدتر میکنه : تو همه ی عمرت رو فدای ما و زندگیمون کردی ...

محل نمیدم .. نمی دارم اشکام جولون بدن ... جلو در خروجی صبر میکنم و سمتشون برمیگردم ...

- یه جای ثابت که پیدا کردم بهتون خبر میدم ... باشه مامان ؟ گریه و بی تابی نکنی ...

حداقلش اینه که از

اعدام در او مدم ... باشه ؟ ...

مامان گریه ش بند نمیاد ... زبونش نمی چرخه تا حرفی بزنه و میگم : باشه مامان

جان ؟ ... مراقب خودت

باش ... خب ؟ ..

به شیما نگاه میکنم ... با پشت دستش اشکاشو پاک میکنه و با بغض میگم : قول بده به

جای منم

خوشبخت بشی ...

انگاری بیشتر تلنگر میزنم ... بیشتر دلش رو بازی میدم .... صدای گریه ش بلند میشه

... با شدت تر ... با

سوزتر ... مثله اون شب ...

از خونه بیرون میزنم . در خونه رو که می بندم یکی داد میزنه : اوناهاش ... نگفتم آقا

.... گفتم دیدمش

رفت خونه ...

سمت راستم رو نگاه میکنم ... البرز با اون عینکه آفتابی و هیكله درشتش بد آدامس

می خوره ... لبخند

کجی میزنه و میشنوم که میگه : آره مَمَلی ، خوده عینه عروسکشه ! ...

دلم شور می افته ... یه قدم که جلو میان منم به خودم میام ... با سرعت سمت چپم

شروع میکنم به

دویدن ... مرتب عقب رو نگاه میکنم ... از پیچ کوچه می پیچم و داخل کوچه ی بغلی

میشم ... صدای

نوچه ی البرز میاد : آقا رفت تو اون کوچه ...  
 البرز داد میزنه : تنه لَ شِت رو تگون بده بی پدر ...  
 عقب رو نگاه میکنم که سکندری میخورم ... کف دستام روی آسفالت کشیده میشه ...  
 سر زانوم خراش بر  
 میداره و سوزی که میزنه نفسم رو بند میاره ... کفش های کتونیهِ آلِ استار زهوار در  
 رفته م یه لنگه شون  
 کامل جر می خوره و پا برهنه میشم ... اما به سرعت باد باز بلند میشم و می دوم تا  
 دستشون بهم نرسه ...  
 اینا طلبکارایی هستن که حالا با زانیار روی هم ریختن برای گرفتنه من ... زانیار می  
 خواد تقاص خونه ریخته  
 شده ی شهریار رو پس بدم ...  
 اونقدری می دوم که نفسم بند میاد و سینه م به خس خس می افته ... دیگه خبری  
 ازشون نیست ، امان  
 هنوزم می ترسم .. دست بلند میکنم و اولین تاکسی که جلوی پام ترمز می زنه سوار  
 میشم ... هول ، با  
 نفسای یکی در میون کارت یلدا رو از جیبم در میارم و از بین صندلی ها دستم رو  
 دراز میکنم ... سمت  
 راننده می گیرم و میگم : ب .. بریم ... هَم .. همین جا ...  
 راننده تند استارت می زنه و راه می افته .... حتما اونم فهمیده که باید منو فراری بده ..  
 قفسه ی سینه م

درد می کنه ... به عقب بر می گردهم تا ببینم هنوزم دنباله منن یا نه ، که نمی بینمشون

...

خیالم راحت میشه ... صاف می شینم و سرم رو به صندلی تکیه میدم ... کمی نفسم سرجاش اومده و

نیومده راننده صدا میزنه : خانوم ... خانوم رسیدیم ...

به ساختمون نگاه میکنم ... ساختمون نیست ، آسمون خراشه ... با دیدن ماشنه یلدا و

اینجا و سر و

وضعش می فهمم که خانواده ش اگر بخوان می تونن حداکثر سه یا چهار نفری رو مثل

من از زندان

آزادکنن ...

راننده - خانوم کرایه رو نمیدین ؟ ...

وا میرم... نمیدونم چی بگم ... خجالت رو کنار میذارم ومیگه: من با خودم چیزی ندارم

... میشه صبر کنین

تا بگم دوستم بیاد حساب کنه ؟ .

راننده - خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه ، قراره وایسم تا زیر پام علف سبز بشه ؟ ...

تند میگم : نه به خدا ... قول میدم آقا ... خواهش میکنم ...

پوفی میکشه و حرصی میگه : بفرما تشریفت رو ببر. ...

با عجله پیاده میشم ... زشتم ... خیلی زشتم .. با یه لنگه کفش و یه پای برهنه ... با

دستای زخمی و صورت

آشفته ... یه جور وصله ی ناجورم توی این خیابونه زیاد از حد اعیونی ... یلدا خجالت می کشه از بودنم

... نمی خوام داخل برم ... نمی خوام منو اینطوری ببینه ... اینطوری ببینن ... بیچاره یلدا ...

به افکار ناراحت کننده م دست رد می زنم .... سمت ساختمون میرم ... داخل سالن سرامیک شده ی سفید

کرمی که از تمیزی برق می زنه میرم و به شدت تضاد دارم با این محیط ... نگهبان لابی با دیدنم تند جلو

میاد و میگه : های های خانوم ... کجا به سلامتی ؟ ... پول نداریم ، بفرما بیرون ... بیرون ...

ناراحت میشم .. کفری میشم ... حق با اونه ، اون درست میگه ، اما من دلخور میشم و میگم : چی می گی

برای خودت آقا ؟ .. این چه مدل حرف زدنه ؟ ...

همین موقع صدای دو نفرو می شنوم و به اونا نگاه میکنم ... دو مرد جوون و بیش از اندازه جذاب با

ظاهر فوق العاده شون که دقیقا با این فضا و این ثروت همخونی داره ... یکیشون که قد بلند تره اخمو به

اون یکی میگه : من گفته بودم جلسه عقب بیفته ، نگفته بودم بهت هومن ؟ ...

اون یکی که کمی دست پاچه س جواب میده : پرهام ، والا من دارم هی بهت میگم ... من گفته بودم

بهشون که بندازن عقب گوش ندادن ...

نگهبان باعث میشه باز نگاهش کنم : مگه با شما نیستم خانوم ؟ ...

توجه اون دو نفرم جلب میشه و همون مردکه اخمو که حالا فهمیدم اسمش پرهامه میگه

: آقای مَوَدَت

چه خبره اونجا ؟ ...

نگهبان هول میگه : جناب معینی چشم الان می فرستمشون برم ...

معینی ؟ ... فامیلی یلدا هم معینی بود وقتی پیجش می کردن و هربار با خوشی می

رفت تا خان داداشش

رو ببینه ... همونی که خرجه دیه ی بیرون اومدن منو پرداخت کرده ! ... این همون

برادره ؟ ...

نگهبان - خانوم بیا برو شر درست نکن ...

محل نمیدم و سمت پرهام میرم ... یه قدم مونده به اون صبر میکنم و میگم : آقای

معینی ؟ ...

همین موقع راننده کلافه و عصبی داخل میاد و داد میزنه : خانوم مگه من علافه دسته

شمام که منو اونجا

کاشتی ؟ ... کرایه رو میدی یا نه ؟ ...

پرهام با حالت چندی نگاهی میکنه و اخماش بیشتر در هم میشه ... پسر کنارش کج

خندی می زنه و میگه

: پسر ، چشماشو ...

اخم میکنم و پرهام هم اخمو سمتش برمیگرده : می بندی یا بدم ببندنش برات گاله رو  
!?!?

هومن بیخیال می خنده و پرهام سمت من برمیگرده : خانوم اگه پول می خوای بگو ،  
اگه نمی خوای برو  
کنار بذار بریم ...

هول میشم و با خجالت میگم : یلدا ... اومدم یلدا رو ببینم ...  
هومن چشمش گشاد میشه و پرهام ابرویی بالا می ندازه ... چشمای مشکي رنگش  
زیادی توی چشمه با

سایه ی ابروهای سیاه رنگی که روش رو پوشونده ... موهای کمی مواجی که یه  
قسمتش روی شقیقه ش  
ایستاده ...

پرهام اخمو رو به نگهبان میگه : آقای مودت کرایه رو با راننده حساب کن ...  
با همون حالت خشک و مغرورش تلفن رو از جیبش در میاره و بعد از شماره گرفتن  
کنار گوشش میذاره ...

تموم مدتی که منتظره طرف مقابلش گوشی رو برداره با همون اخم به من خیره س ...  
انگاری که می خواد

مچه دروغ گفتن یا راست گفتنم رو بگیره ... سرم رو پایین میندازم و نگهبان لاله الی  
الله گویان سمت

پیشخونش میره و نمی دونم دقیقا از توی کشو چقدر در میاره ، اما کرایه ی راننده ی  
شاکی رو میده ...



پرهام - الو ... کجایی ؟ ... جلسه رو بذار برای یک ساعت دیگه ... همین الان خودتو می رسونی لایبه شرکت ...

گوشی رو قطع میکنه و با صدای فوق خشنش میگه : به نفعته راست گفته باشی ...

راننده بیرون میره و من منتظرم یلدا بیاد ... با خودم میگم الان میاد پایین و انکار می کنه که منو می شناسه ... من اوضاع ظاهریه خیلی نا مرتبی دارم ... سرم رو پایین می ندازم و کمی پای برهنه م رو جمع می کنم که توی چشم نباشه ... اما هست ... توی چشمه و تحقیر نگاه پرهام رو حس میکنم ... پشیمون میشم از اومدن ... با خودم فکر میکنم اگه نمی اومدم کجا می رفتم ... جواب درستی براش ندارم ...

تو همین افکار سیر میکنم که صدای یلدا رو می شنوم : شمیم ... تویی ؟ ..

سر بلند میکنم ... با عجله جلو میاد ... تیپ و ظاهرش با همیشه فرق داره ... حتی با همین دو ساعت پیش که دیدمش ... کت و شلوار اداری سورمه ای رنگی تنش که اندام کشیده ش رو کشیده تر نشون میده ...

... جلو که میاد صدای پاشنه ی کفشش توی سالن نیمه خالی لابی می پیچه و حسرت تمومه تنم رو می گیره ...

بهم که می رسه دستش رو روی بازوم میگیره و نگران نگاه میکنه : چی شده ؟  
تصادف کردی ؟ ...

حضور هومن و پرهام معذب می کنه و صدای پرهام توجه یلدا رو جلب میکنه : می  
شناسیش ؟ ...

یلدا - شمیمه ... دوستم ...

هومن - چه اسم قشنگی ...

پرهام - باید حرف بز نیم یلدا ...

یلدا تند میگه : میبرمش دفتر میام پیشت ...

پرهام که اخمش عمیق تر میشه یلدا بیشتر به تکاپو می افته و میگه : به خدا میام ...  
اصلا همه چیز رو

برات توضیح میدم .. باشه پرهام؟ ...

هومن دستش رو روی کمر پرهام می ذاره و میگه : بهتره خانوما ور تنها بذاریم ....

پرهام محل نمیده و با هومن هر دو سوار آسانسور فلزی میشن ... در که بسته میشه

یلدا نفس عمیقی

میکشه و میگه : این همه آدم ، چرا به پُسته پرهام خوردی تو ؟ ...

- ببخشید ...

می خنده : عیب نداره ، چارتا تشر می زنه ، دلش نمیاد بیشتر پیش بره .... بیا بریم ...

مچ دستم رو میگیره و هر دو سوار آسانسور دیگه ای که کنار آسانسور پرهام و هومنه

میشیم ... در که

بسته میشه می پرسه : چی شده شمیم ؟ ظهر حالت خوب بود ...

- مفصله ...

نگام میکنه و صدای دینگ باز شدن درهای آسانسور خیره گی نگاهش رو میگیره ....

بیرون میره و منم

دنبالش ... دفتر ساکتیه ... منشیش با چشمای گشاد شده منو نگاه میکنه و یلدا یکی از

درای ردیف شده ی

اونجا رو باز میکنه ... کنار می ایسته تا اول من داخل برم ... به اتاقش میرم و صداش

رو می شنوم : خانوم

موسوی ، کسی رو راه ندین ... فقط قبل از گردهمایی برای جلسه ی قرار داد راویر

بهم اطلاع بده نکنه

زمان از دستم در بره ...

- چشم خانوم ...

خودشم داخل میاد و در اتاق رو میبندد ... به مبل چرم اتاق بزرگش که خیلی شیک

دکور شده اشاره

میکنه : بشین ، چرا ایستادی ؟ ...

گوش میکنم و میشینم ... خودشم رو به روم جا میگیره و میگه : چای یا قهوه ؟ ...

آب دهنم رو قورت میدم ... کمی چهره م درهم میشه از حال بدی که دارم .. سوزش

دستم انگاری تازه

معلوم میشه ... دل ضعه ای که از صبح دارم ... حالت تهوع .. حالم خوب نیست و

میگم : چیزی نمی

خورم ...

حقیقت اینه که خجالت میکشم ... یلدا از جا بلند میشه ... در کمد دیواریش رو باز

میکنه ... تا کمر خم

میشه و همزمان حرف میزنه ...

- بذار اول یه چیز درست درمون بدم تنت کنی ... فقط کفشایی که توی شرکت دارم

همه شون پاشنه

بلندن ... تو مشکلی نداری ؟ ...

تموم شدن جمله ش همزمان میشه با بیرون اومدنش از کمد و یه دست کت و شلوار به

همون دوخت و

سبکی که تنه خودش ... منتها رنگ مشکی توی دستش نشون میده ! ...

جلو میاد و کنارم روی مبل میذاره ... دوباره سمت کمد میره و با کفش پاشنه بلند سفید

رنگ و روسری

حریر سفید رنگ برمیگرده ... اونا رو هم کنار لباسا میذاره ... با دست یه در توی

اتاقش رو نشون میده و

میگه : اونجا سرویس بهداشتیه ... دست و روت رو بشور و لباس عوض کن ... بیا

بیرون حرف میزنیم ...

- برم یه چیزی بیارم بخوری ...

از جا بلند میشه و سمت در قدم برمی داره که صداش می زنم : یلدا ...

صبر میکنه ... ستم برمیگرده و میگه : جانم عزیزم ...

- بابت ... بابت همه ی زحمتهایی که بهت دادم و می دم ، معذرت می خوام ...

لبخند پُر مهربی میزنه و میگه : لباس عوض کن برگردم حرف میزنیم ...

بیرون میره .. از جا بلند میشم و لباسا رو برمی دارم .. دست و روم رو میشورم ... با مایعی که اونجاس ....

کف دستام زخمه هنوز ... لباس عوض میکنم و لباساش کاملاً اندازه ی من ... به همون نسبت شیک میشم

... آدمه دیگه ای میشم ... عینه یه خوراکی کپک زده که جلدش رو عوض کنن و با خوراکی های تازه و

خوشمزه اشتباه می گیرنش .... منو اشتباه میگیرن ... با یلدا ... با یکی مثل یلدا ... بغض میکنم ... امروز

اونقدر همه چیز به هم پیچیده بود که حتی فرصت نکردم به حاله خودم اشک بریزم ... گریه کنم ... بغض

کنم ... به آینه ی روشویی نگاه میکنم ...

یه سالی هست که دست به صورت و ابروم نزدم ... شبیه یلدا شدم ... اما کم سن و سال تر ... بچه تر ...

سه سال ازش کوچیکترم ... اما کمتر می خوره ... بابت بور بودن موهای صورتم شاکرم ... بابت ابروهای نا

مرتبی که بیشتر جذابم کرده تا شلخته ! ... بابت چشمای توسی عسلی .... توسی عسلی یا نمی دونم چه

رنگی ... مژه های تاب دار و بلند ... لبای صورتی رنگ و قُلوه ای ... چهره ی بی روح ... شاکرم ؟ .. نه ،

شاکمی ام ... به جای صورت زیبا یه زندگی نامه ی زیبا می خوام ...

زندگی نامه ای که گم شده و نیست ... روی مبل میشینم ... توی این لباسا احساس راحتی نمیکنم ... در

اتاق باز میشه و یلدا سینی به دست داخل میاد ... با دیدنم به خنده می افته و میگه :  
الان که من از سکه می افتم ...

سعی میکنم لبخند بزنم ... اما حالم خوش نیست ... سر گیجه دارم ... دلم مالش می ره برای خوردن کیکی

که روی سینه ... اما خود داری میکنم ... یلدا رو به روم میشینه و میگه : بذار قبل از تعریف کردنه تو

بگم که اگه رفتیم پیشه پرهام باید بگی که دوستمی و از شهرستان اومدی ... تو راه تصادف میکنی و

کیفت رو می زنن ... راستش ... خب راستش دوست ندارم پرهام بفهمه که تو همونی هستی که به

خاطرش پول گرفتم ازش ، باشه ؟

- نمی دونه ؟ ...

- نه ، گفتم بهش لازم دارم ....

- 250 میلیون لازم داری ؟ ...

می خنده و می خواد خودش رو به اون راه بزنه .. می خواد به روم نیاره که این 250 میلیون برای من پول

تامین شده ی زندگیم تا آخر عمره و برای اون پول تو جیبیش برای یه روزه ... منم چیزی نمی گم و بیخودی

لبام رو کش میدم ...

- خب تو بگو ببینم چی شده ؟ ...

- برادر شهریار دنبالمه ..

- برادر شوهرت ؟ ...

سر تکون میدم ... پوفی میکشه و میگه : مگه نرفته بودی خونه ؟ ...

- فهمیده دارم آزاد میشم ، به پا گذاشته ... برای خونه ... فهمیده آزاد شدم ...

- وا ، مگه خودش دیه نگرفته ؟ دیگه چه مرگشه ؟ ...

نگاش میکنم : شما دیه رو به اون دادین ؟ ...

- خانواده ش نخواستہ بودن با من رو در رو بشن ... ولی دم از طریق دادگاه و مدد کاری اقدام کرده بود

که به حساب دادگاه واریز بشه و بعد به حساب اولیای دم ... یعنی مستقیما با من در تماس نبودن ...

- نمی دونم چی شده یلدا ، نمی دونم ...

سرگیجه امونم نمیده ... دستام به لرزه در میاد و یلدا حرف میزنه : داداشم آگهیہ استخدام مستخدم داده

روزنامه ... می خوای یه مدت پیشه ما کار کنی ؟ ...

صدای در میاد ... صداش تو مغزم میکوبه و حس میکنم سقف اتاق با کف پارکت شده جا به جا میشه ...

صدای پرهام رو میشنوم : جلسه ی جناب عالی تموم نشده ؟ ...  
نگاش میکنم که چشمش به من می افته ... مکث میکنه ... خیره میشه ... با خودم میگم  
خیره ی ظاهره

کاملاً متفاوت الانم با یک ساعت پیشه اما جمله ش رو میشنوم : حالت خوبه ؟ ...  
خوب ؟ ... نه ، اصلاً .... حالم بده ... اونقدر بده که نمی فهمم چه خبره و چی میگه ...  
یلدا تند بلند میشه و کنار مبلی که روش نشستم جلوی پام میشینه : شمیم .. شمیم با توام  
...

پلک هام روی هم می افته و کج روی کنایه می افتم ... نای باز کردنشون رو ندارم ...  
صدای تند قدم

برداشتته پرهام رو می شنوم و بعد بلند شدنم روی دستاش ... دیگه چیزی نمی شنوم  
... نمی بینم ... نمی  
فهمم !

\*

صدای زنگ یه تلفن خط می ندازه روی اعصابم ... پشت بندش صدای یلدا : من میرم  
حرف میزنم ، میام

الان .. پرهام تو رو خدا بد خلقی نکنی باهاش ...  
پرهام - جنابعالی تلفن رو جواب بده الان بدبخت رو بیدار میکنی ...  
بعد صدای پاشنه های بلند یلدا و بیرون رفتنش و بسته در ! ... چشم باز میکنم ... نور  
چشم رو می زنه

و باز میبندم ... صداش رو میشنوم : بهتری ؟ ..



بهترم ؟ ... نمی دونم چه جوابی بدم و باز اروم پلک می زنم و می بینمش ... کنار تختی که روش دراز

کشیدم ایستاده ... دستاش رو از لبه های کتش رد کرده و به من خیره س ، منتظره جوابه و میگم : خ ..

خوبم ! ...

- فشارت جابه جا شده بود ... ضعف کردی ... ترسیدی .... اومدن به شهر غریب و اینطور ازت پذیرایی

کردن ، حق داری ...

در اتاق بیهوا باز میشه و هومن با نایلون دستش داخل میاد ... نگاهی به نایلونه و با صدای آرومی میگه :

پسر یه مریضه فشاری داریم ... یه اتوبوس ادمه در حال کما رفتن نداریم که ... چه خبره این همه دارو ؟ ...

تازه سر بلند میکنه و با دیدن چشمای بازه من و اخمای پرهام به خودش میاد و می گه :  
ع ، بیدار شدی ؟ ...

پرهام - نه ، با چشم باز خوابیده ...

هومن نایلون رو لبه ی تخت میذاره و میگه : اعصاب بدم خدمتون ؟ ....

پرهام بهش چشم غره میره که میگم : ببخشید ... باعث زحمت شدم ...

پرهام - زود خوب شو ...

بعد از تموم شدن جمله ش از اتاق بیرون میره و هومن صداش رو خشک میکنه و  
اخماش رو در هم ...

- زود خوب شو ...

ابرو هام بالا می پره و نگاش میکنم که می گه : انگاری داره به میکروب ها دستور  
میده که از بدنت برن

بیرون .. ما رو باش ببین با کیا شدیم انقد ....

شیطنت میکنم و میگم : چقد ؟ ...

نگام می کنه و میگه : ورپریده ، توام منو دست می ندازی ؟ ...

لبخند میزنم و نایلون رو بالا میگیره و با اشاره به اون میگه : انشالله تا روز های آینده  
یه مُشت دارو می

بینیم که شمیم ازش آویزونه ....

- ممنونم !

می خواد جواب بده که در اتاق باز میشه و یلدا داخل میاد ... با دیدن هومن میگه : باز  
تو سر و صدا

کردی بیدارش کردی ؟ ..

هومن - بیشین بینیم باو ، خودش عین جغد بیدار بود ...

من می خندم و یلدا تشر می زنه : عجعع هومن ...

هومن پوفی میکشه و میگه : مرگ و هومن خودتو داداشت ...

رو به من باز صداش رو زمخت میکنه و میگه : خوب شو !

می خندم و خودش میره بیرون ، یلدا اخمو میگه : وا ، خل بود ، بدتر شد ...

بیچاره یلدا نمی دونه که هومن تازه ادای داداش رو در آورده .... نگران نگام میکنه و میگه : چی شدی تو ؟

... حالت خوب بود که ...

- نمیدونم ...

- خدا لعنت کنه اون برادر شوهرت رو ... جماعت قطع بود رفتی زنه شهریار شدی ؟

...

لبخند میزنم و می خوام بهش نگم که چی شد .. که چطور شد من شدم زن دوم شهریار ! ... لبخند میزنم

و یلدا عاقل تر از این حرفاس و می دونه که نباید ادامه بده ... که من خسته تر از اینم که بدبختیام رو

مرور کنم ... سِرْم که تموم میشه کمکم میکنه تا بشینم ... لباسا و روسرویم رو مرتب میکنه .. نی بلند

بالایی رو توی لیوان فوق بلندی که هومن بهش داده میذاره و سمتم میگیره ..

- بخور ، گفتم هومن برات شیر پسته بگیره ... اونم از نوعه مخصوصش تا جون

بگیری ...

قدر دان نگاهش میکنم که می خنده و کنارم لبه ی تخت میشینه ... من توضیح نمی خوام

و خودش توضیح

میده :

- من قوی نبودم و نیستم مثل تو ... که توی اون زندون دووم بیارم ... اگه اون روز

جلوی زری رو نمیگرفتی

و می داشتی که با چاقو صورت و ظاهر رو خش بندازه ... نابود میشدم ... من دختر کوچیکه خانواده

نیستم که مثل تو بشم فردین و خودم رو فدا کنم ... من یه دختر فوق مایه داره لوسی ام که همه ی

سختیم توی زندگیم شاید مردد بودن بین دو نوع غذای توی منوی دستم باشه که کدوم رو سفارش بدم و

تهش از بی غمی و از ثروت بگم آقا دو تاش رو برام سرو کن ... میخوام عمق بی دست و پا بودنم رو

خوب بهت تفهیم کنم که این مثال رو میزنم .. همه ی اینا رو میگم برات که وقتی بهت معجون بدم و می

خوام جای خواب و کار بدم ... که وقتی می گم دوستمی معذب نشی و بدونی که توی یه قسمتی از

زندگیم که اتفاقا بدترین روزای زندگیم بوده همون دو هفته ، شده بودی پناهم و می خوام یه کوچولو از

محبتت رو با پناه بودنم برات ، جبران کنم ... فکر کن من برات خواهره بزرگ ترم ... پس دم به دقه

شرمندگی توی چشمت رو به رُخم نکش ، خب ؟ ...

باهام اتمام حجت میکنه ... نمی دونم قراره چی بشه ؟ .. اما فعلا هیچکاری ازم بر

نمیاد به جز سر باره یلدا

بودن ... از اتاق که بیرون میزنیم ... پرهام و هومن رو می بینم ... با صدای در هر دو به سمت اتاق نگاه

میکنن و پرهام زودتر بلند میشه ....

پرهام - بریم ؟ ...

یلدا - آره ، سِرُمش تموم شد ...

هومن - تا من ماشین رو آماده میکنم بیاین ...

زودتر بیرون میره ما هم راه می افیم ... ماشین سیاه رنگی پارکه و هومن راننده س ... یلدا در عقب رو

باز میکنه و خودش کنار می ایسته تا من اول داخل برم ... سوار که میشم خودشم کنارم جا میگیره ...

پیمانم روی صندلی شاگرد میشینه ... هومن استارت میزنه و راه می افته ... نمیدونم چقدر از مسیرمی

گذره که پرهام میگه :کسی رو اینجا نداری ؟ ...

مکث میکنم و کمی فکر ... اخرشم دروغ میگم : نه ...

یلدا از زندگیه من براش نگفته و پرهام بازم به حرف میاد : یلدا گفت میخوای برای کار بیای پیشه ما ....

تموم مدت نگاهش به رو به روعه و با من حرف میزنه ... منم از پنجره ماشین های کناری که یا ازشون

جلو میزنیم و یا ازمون جلو میزنن خیره م و می گم : بله !

- تو دوسته یلدایی و می تونی بدونه کار کردن با ما زندگی کنی تا مشکلاتت رفع بشه !

رفع بشه ؟ ... مشکلاتم ؟ ... بغض میکنم ... نه رفع میشه و نه تموم میشه.... نه امیدی دارم که تموم بشه ...

سعی می کنم خونسرد جواب بدم ... از اون جوابای خونسردی که جلوی شکستن بغضه توی گلو رو می گیره و میگم :

- اینطوری راحت ترم ... البته اگر ... اگر واقعا کسی رو می خوای .. اجازه نمیده جمله م تموم بشه و جواب میده : من یه هفته ای هست که توی روزنامه آگهی زدم ... چه بهتر که دوسته یلدا باشه و قابل اعتماد باشه ! دیگه کسی چیزی نمیگه .... پرهام اگه بدونه پول هنگفتی که به یلدا داده از بابته منو دیه ی آدمیه که کشتم ، اون موقع هم می گه قابل اعتمادم !؟

\*

خیره به لوستر بزرگی که توی سالن پذیرایی به این فکر میکنم ... دست کم سر و ته زندگی خودمو مامان با شیما رو بزخم نمی تونم قیمته این لوستر رو جور کنم ... چه برسه به استخر بزرگ توی باغ خونه شون یا مجسمه های ریز و درشتی که انگار اصلا از جنس چیزایی که تا حالا دیدم و شنیدم نیست .... با خودم

میگم امکانش خیلی کمه که پرهام از یلدا بخواد که حساب کتاب اون همه پول رو پس بده ... از ظواهر

امر و خونه و شرکت و تپیشون پیدااست که از پسه ده تا اون مبلغ هم بر میان ... یلدا که جلوم خم میشه و سینی که 4 تا لیوان آب میوه روش هست رو مقابلم نگه میداره ... نگام رو از

لوستر میگیرم و یه دونه از لیوانا رو برمیدارم ... خنکی بدنه ش حالم رو جا میاره ... به هومن و پرهام هم

تعارف میکنه و سینی رو روی میز می ذاره ... آخرین لیوان رو برمیداره و می گه : به خونه ی ما خوش اومدین !

تا نوک زبونم میاد تا بگم خونه نه ، ویلا ... قصر .... مَقَر پادشاهی ! ... اما در عوض لبخند نصف نیمه ای

میزنم و میگم : ممنونم...

پرهام بی حرف بلند میشه و هومنم دنبالش راه می افته با یلدا تنها میشم و کمی از مقررات خونه باهام

حرف میزنه ... می دونم که اونم دلش نمی خواد به عنوان خدمت کار اینجا مشغول بشم ، اما من اینطوری

راحت ترم ...

\*

صدای قهقهه های بلندی گوشم رو پُر می کنه ... از جا بلند میشم ... سنگینم ... انگاری  
دو برابر شدم ...

این حس برام آشناس ... این حسیه که خیلی وقت پیش اندازه ی 9 ماه تجربه ش کردم !  
... دستم رو روی

شکم می کشم ... برآمده س ... ناباور به خودم نگاه میکنم ... به شکم ... به بچه م ...  
بچه م ؟ ... مُرده

بود ... بغض میکنم .... از خوشی ...

شکلش با اون بغض فرق می کنه ... بغضی که وقتی به هوش اومدم و بُرده بودنش ...  
خوشحال از اتاق

بیرون میرم ... از پله ها پایین می رم ... پله های خونه ی شهریاره ... یه جمع بزرگ  
دور هم جمع شدن و

صدای بلند خندیدنشون گوش ادم رو گر میکنه ... به من نگاه میکنن و با هم حرف  
میزنن و بلند میخندن

... به من می خندن ؟ ...

مهم نیست برام ... مهم برگشته بچه مه ... لنگ لنگ از پله ها پایین میام ... یه مرد قد  
بلند و کت و

شلواری پشت به من ایستاده ... حس میکنم شهریاره ... جلو میرم ... با خنده ... با ذوق  
... می خوام بگم

بچه مون زنده س ... تو زنده ای ! ... دله خوشی ازش ندارم ... اما زنده بودن بچه همه  
چی رو از یادم برده



... دست که روی شونه ش می دارم ... برمیگرده ...  
 ته دلم خالی می شه از قیافه ش ... قیافه ای که پوست نداره ... که ماهیچه های خونیش  
 توی ذوق میزنه ...  
 شوکه میشم ... می ترسم ... مردم می خندن ... شکمم تیر میکشه ... خون روی  
 سرامیکا میریزه ... عقب  
 میرم ... به کسی می خورم ... نگاهی میکنم ... اونم صورت نداره ... بقیه رو نگاه  
 میکنم ... یه مُشت آدمه  
 بدونه صورت با خون هایی که از صورتشون ریخته میشه ...  
 میدوم ... سخته با این بچه ... دستام رو حفاظ شکمم میکنم ، می خوام از بچه م  
 مراقبت کنم ... همه  
 شون دنبالم راه می افتن ... بینشون خانوم بزرگ رو میبینم ... گریه میکنه ... جیغ  
 میکشه : نجاتم بده ...  
 یکی لباسم رو از پشت می گیره و من دسته کم چند باری میمیرم از ترس و جیغ  
 میکشم ... تند روی تخت  
 خوابی که یلدا گفته برای منه می شینم ... گرم شده ...  
 هراسون بلند میشم ... به شکمم نگره میکنم ... شکمه تختی که اثری از بچه نیست ...  
 اشکام می ریزن ...  
 هول میشم ... تشنمه .... اصلا چرا این اتاق شبیه کوره شده ؟ ...  
 در اتاق رو باز میکنم ... هراسون به اطراف نگاه میکنم ... به سالنی که برام زیادی  
 غریبه س ... اصلا اینجا

چیکار میکنم ... دو سه قدم برمیدارم ... گریه م شدت میگیره ... یادم میاد برگه ی  
آزمایش رو که گرفتم

اشک و لبخندم قاطی شده بود ... دستم رو روی سرم میگیرم ... گیجم ...  
سمت آشپزخونه میرم ... فضای خونه نیمه روشنه ... آب رو باز میکنم ... یخ می شه  
... سرد میشه ...

مشتای پشت سرهمی از آب رو روی صورتم خالی میکنم ... سرد نمیشم ... بیشتر گُر  
میگیرم ... چشمام رو

که می بندم شهریار یادم میاد ... شهریار حتی وقتی زنده بود هم برام کابوس بود ...  
حالا که نیست ... حالا  
که خودم کشتمش ...

سومین باره یا چهارمین بار که آب می زنم به صورتم ، نمی دونم دقیقا ... یکی از  
پشت بهم تکیه میده و

مچ دستام رو میگیره ... صدا میزنه : چته ؟ ... چی شده ؟ ...  
می ترسم ... می ترسم از اون آدمکای بیصورت باشه ... از ترس حتی جیغ هم نمی  
زنم که منو برمیگردونه

سمت خودش ... اولش تار می بینمش و بعدش پرهام جلوم ظاهر میشه ... با موهای  
آشفته ... با چشمای

پُف کرده ای که میگه خواب بوده و بیدارش کردم ...

اشکام پشت سر هم روی گونه م سُر می خورن و خوشحالم که پرهام بیدار شده ، که  
بیدارش کردم ... که

صورت داره ... نگران تر میشه ... صدا میزنه : شمیم ... شمیم حرف بزن ... چی شده ؟ ... خواب دیدی ؟ ...

بی حواس میگم : صورت نداشتن که ... می خندیدن ... بیدار بمون ... خوب شد بیدار بودی .... اصلا خوب

شد بیدارت کردم ... وایای سرم ... سرم درد میکنه ...

بهت زده نگام میکنه ... می دونم فکر میکنه دیوونه شدم ... فکر میکنه ؟ ... نه ، من دیوونه شدم ... اصلا

بعد از اون سه سالی که بهم گذشت چطور نفس می کشم ؟ ...

سمت صندلی منو می بره و روی یکی از اونا منو می ذاره تا بشینم ... خم میشه و صورتم رو قاب میگیره

... وادارم می کنه نگاه سر گردونم رو به صورتش بدوزم ... میگه : خواب بود همه ش ...

با دستام مچ دستاش رو که دو طرف صورتمه میگیرم ... می خوام بدونم حداقل پرهام خواب نباشه ... من

از خوابیدن هم می ترسم .. خیلی وقت بود کابوس نمی دیدم ... خانوم بزرگ کمک خواسته بود ... خانوم

بزرگ ؟ ... خیلی وقته مُرده ... چه خبره ؟ ...

مامان می گفت خواب دلیله ... دلیله یه اتفاقی که قراره بیفته ... نگران میشم ... دلشوره می گیرم ... میگم

: پول خورد داری؟

تعجب میکنه ... روی صندلی کنارم وا میره و دستاش رو از دستام در میاره ... حس میکنم بد گفتم ...

جمله م رو اصلاح میکنم :

- مامان میگه صدقه رفعه بلاست ... دلشوره دارم ... صدقه گفتم بذارم ... ببخشید ...  
لبخند کجی میزنه .. از جا بلند میشه و از توی یخچال برام آب میاره ... توی لیوان می ریزه و جلوم روی

میز می ذاره ... میگه : فعلا بخور ... می گردم اگه داشتم میدم بهت صدقه بذاری ...  
آب رو یه جا سر می کشم ... حالم رو جا نمیاره ... بغضم رو پایین نمی بره ... من صد بار با خودم دوره کرده

بودم .. دوره کرده بودم مامان شنیدن از دهن بچه م رو .. خدا اونم ازم گرفت ... خب چرا نفسم رو نمی

گیره راحتم کنه ؟ ... با خودم درگیرم ... پرهام منو به الان هل می ده ... به اینجا که نشستیم ... به سمت

توجهش که به من جلبه و میگه : بهتر شدی ؟ ...

انگاری حالا حالیم میشه که چی شده ... که چی کشیدم ... سرم رو پایین می اندازم ...  
جای خالی بچه م رو

حس میکنم ... شهریار چیکار کرد با ما ؟ ... شهریار ؟ ... نه ، خودم چیکار کردم با  
زندگیم ...

- شمیم ...

سر بلند میکنم و میگم : ببخشید ... من .. من بد خواب شدم ... شما رو هم .. شما رو بدخواب کردم ...

از جا بلند میشه : می خوام بگم یلدا بیاد با هم بخوابین ؟

- نه ... نه لازم نیست ... فقط ... فقط اگه میشه من توی پذیرایی بخوابم ...

من از اتاقی که توش باشم و فضا کم باشه می ترسم ... از اومدن آدمک های بی چهره ... پرهام سری تکون

میده و میگه : هر جا راحتی بخواب ...

لبخند بی جون و بی معنی می زنم که می ره ... به سالن پذیرایی نیمه روشن میرم ... روی کاناپه ی سه

نفره میشینم و فکرم میره کنار خانوم بزرگ ... من هیچوقت نمی بخشمش .... هیچوقت ! ... اونقدری توی

فکرم که نمی فهمم پرهام کی برمیگرده ... یه هزاری ستم میگیره و میگه : برای صدقه کافیه یا ...

تند میگم : نه نه ... کافیه ...

لبخند میزنه و میگه : برای همه مون دعا کن ...

میره ... آیت الکرسی می خونم .... قدر می خونم ... ناس می خونم .... صلوات می فرستم ... فوت میکنم

... از پرهام و یلدا حرف میزنم ... از شیما و مامانم ... از بلاهایی که ممکنه سرشون

بیاد ... اما یادم میره از

خودم اسم ببرم ! ...

\*

کسل رو به روی یلدا نشستم و اونم برای خودش لقمه میگیره ... اونقدر بی حرکت و بی جونم که میگه :

چی شده شمیم ؟ ...

تلنگر می زنه به حاله بدم تا بدتر بشه ... بغض میکنم و اشک کاسه ی چشمم رو پر میکنه ... هول میشه

و میگه : شمیم ... حواست هست به من ؟ ..

- خواب دیدم ...

- خیر باشه ، گریه داره ؟ ...

- بچه م زنده بود ...

ترحم نگاهش رو پر میکنه و میگه : خدا خودش داده ، خودشم گرفته ... زنده می موند فلاکته تو زندان

بودنه تو رو می دید خوب بود ؟ ..

چیزی نمیگم که صدای تلفنش سکوت بینمون رو میشکنه ... اسم هومن رو روی صفحه میبینم و توجهم به

نیشه باز شده ی یلدا جلب میشه ... چشمکی به من میزنه و تماس رو وصل میکنه : بفرمایید ...

گوشی رو روی اسپیکر گذاشته و منم می شنوم که هومن جواب میده : او هوو ، جناب مهندس تشریف

دارن ؟ ...

یلدا ذوق میکنه و تند میگه : بله بله ، خودم هستم ...

- بیا برو بچه ... مهندس که به خیکت میبندم کیف میکنی ... بعد با تک ماده و بند پارتی اومدی تا اینجا ،

هنوز یادم نرفته پول کش رفتی از پرهام تا قبول شی ...

یلدا کفری میگه : مررررض ... الدنگ ... کارتو بگو ...

هومن ریز میخنده و میگه : هیچی ، سر صبحی خواستم حالت رو بگیرم فقط ... فعلا ...

تق ... گوشی که قطع میشه منم خنده م میگیره از حرصی که یلدا می خوره : عجب خریه ها ... پارتی

کدومه ؟ ... من فقط با تکیه به اموال بابام رسیدم تا اینجا ...

خنده ی منو که می بینم میگه : درد ، به چی می خندی ؟ ..

پرهام همین موقع با ظاهر آشفته ش داخل میاد ... خواب الوده هنوز ... لبخندم رو قورت میدم و میگم :

سلام ، صبح بخیر ...

سر تکهون میده و به یلدا تشر میزنه : چه خبرته اول صبح ؟ .. دروغ میگه مگه ؟ ...

پشت میز که میشینه از جا بلند میشم و استکانش رو از چای پر می کنم ... جلوش روی میز می ذارم که

میگه : بشین خودتم بخور !

دلش سوخته برام ؟ .... یلدا هم تند میگه : راست میگه دیگه ، بیا یه لقمه بیشتر کوفت کن تا بیشتر حاله

منو بگیری ...

شرمنده میشم از خوابی که هنوز توی چشمای پرهام پیداس ... من کل دیشب رو نذاشتم  
که بخوابه ....

محل نمیدم به یلدا و بشقاب جلوی پرهام رو پر میکنم از خیار گوجه ی خورد شده با  
پنیر تازه ای که توی

یخچال پیدا کردم ... همه ی حواسم به پرهامه که یلدا شاکی می گه : با تواما ...

نگاش میکنم و میگم : بخور ، دیرت میشه ...

پرهام - یلدا دیر شده ... جلسه دارم با شرکت رایان پیما ...

یلدا - اوه اوه ، با همون غوله تکنولوژی ؟ ...

پرهام سری تکون میده و میگه : باید زودتر بریم ، این قرار داد باید بسته بشه تا دو

ماهه دیگه که بابا و

مامان از کانادا میان ... خب ؟ ...

اونا مشغول حرف زدنن و منم دارم جلو دستشون رو پر میکنم ... گه گاهی پرهام تشر

می زنه که خودمم

بخورم ... هر دو که بیرون میرن من می مونم و حوضم ! ....

خونه رو تمیز میکنم و برگه ای که یلدا برام جا گذاشته رو نگاه میکنم ... شماره تلفنه

خودشه ... بالاخره

شماره می گیرم که برمیداره : جانم شمیم؟

- سلام ، خسته نباشی ...

خودشو لوس میکنه و میگه : پرهام ازم بیگاری می کشه ...



خونسرد میگم : خوبت میکنه .... یه چیزی بگم ؟ ...

- مرض و خوبت میکنه ، بگو ببینم ...

- من ... من می تونم یه سر بیرون برم ؟ ...

جدی می شه و با نگرانی می پرسه : کجا ؟ ...

- زود برمیگردم ...

مخالفتی نمیکنه و به یه مراقب خودت باش اکتفا میکنه .. تند همون لباسایی که دیروز خود یلدا داده تنم

میکنم و بیرون میرم.... پولی رو هم که سر صبح بابت درست کردن غذا خونه گذاشته رو هم همراه خودم میارم ...

تا کسی می گیرم ... آدرس میدم ... آدرس خونه ای که هیچوقت با علاقه داخلش پا نداشتم ... دلشوره دارم

... به راننده تذکر میدم که سرکوچه پارک کنه ... پارک میکنه و بعد از حساب کردن پیاده میشم ... آروم

قدم برمی دارم .... کوچه ی پهن و اعیونی نشینیه ....

اعیونی تر از کوچه ای که یلدا و پرهام داخلش خونه دارن ... نگام به در بزرگ و سیاه رنگی می خوره که

اعلامیه ی خانوم بزرگ کنار آیفون تصویر دار کنار در زده شده ... اعلامیه ای که چروک شده ... شاید بارون

خورده ... شاید کهنه شده ... 7 ماهی می گذره از رفتنش و نبودنش ... با خودم درگیرم ... اصلا چرا اودم

اینجا ؟ ... دلم می گیره ... این جا یه زمانی خونه ی من حساب میشد ... حساب میشد ؟ .. خودمو گول

میزنم ... من هیچوقت تو اون خونه جا نداشتم ... برای خودم دارم حساب ریز و درشت بدبختیام رو دوره

می کنم که یه بنز سفید رنگ جلوی خونه روی ترمز میزنه .... راننده پیاده میشه ... می شناسمش ... لبخند ملایمی می زنم .. در سمت صندلی شاگردم باز میشه و یه خانوم پیاده میشه ...

صدای بلند کامیار رو می شنوم : ای سگ برینه تو روحت مهیا ، بازیت گل کرده ؟ ... نگفتم نیا ؟ ...

مهیا لوس جواب میده : گمشو توام ، اصلا وظیفه که منم ببری ... کامیار پوفی میکشه و مهیا بی اهمیت سمت ایفون میره ... دستش رو روی دکمه ی ایفون میذاره و بعد

از چند ثانیه صدایی میاد : جانم خانوم جان ؟ ... مهین خانومه ... حتی صداش کاملا یادمه ....

مهیا - مهین خانوم ، اون کیف مدارک رو روی مبل جا گذاشتم میاری برام بی زحمت ... ؟

کامیار اداش رو در میاره که مهیا حرصی میشه ... کیش رو بلند می کنه تا روی سرش بکوبه و کامیار تیز سوار ماشین میشه ... لبخندم پا برجاست ... دوست دارم

حداقل به اونا نزدیک بشم ... اونا خبر دارن که شهریار چطور بوده و من چطور  
 بودم ... اما خب ، شهریار برادرشونه ، هرچند ناتنی ! اما یه درصد احتمال نمیدم با  
 من خوب برخورد کنن ...

عقب برمیگردم و راهم رو می رم ... همه چیز سر جاشه ... به جز من ، به جز  
 شهریار ، به جز خانوم بزرگ

... نفس عمیقی میکشم تا گریه نکنم ... یه تلفن عمومی می بینم ، گوشی رو برمی دارم  
 و شماره ی خونه

رو می گیرم ... انتظارم طولانی میشه اما آخرش صدای آروم و مثل همیشه غمگین  
 مامان تو گوشم می

پیچه : بله ...

- سلام مامان ...

جا خوردنش رو حس میکنم و بعدش صدای پر تب و تابش رو می شنوم : شمیم ، شمیم  
 تویی مامان جان

؟ ... کجایی دختر ؟ .. گرفتنت دیروز ؟ ..

- نه مامان ... خوبم ... زنگ زدم بگم حالم خوبه ...

- خداروشکر مامان جان ... نذر کردم زندگیت که رو به راه شد سفره بندازم برای امام  
 حسین ... گفتم ...

نمی دارم ادامه بده و با صدای بغض کرده میگم : مامان ...

- جانم مامانم ؟ .. بگو دختر قشنگم ...

نفس تازه می کنم ... اشکام جلوی دیدم رو می گیره و نا توان می گم : بچه م رو کجا خاک کردین ؟ ...

مکث میکنه ... جواب نمیده که میگم : ماما صدامو می شنوی ؟ ...  
- ول کن مادر ... ول کن گذشته رو .. تو رو خدا زندگیت رو بکن ... به فکر هیچ چیز نباش ... باشه دخترم ..؟

گوشی رو قطع میکنم ... به صلاح خودم حرف می زنه اما زور می گه .... میگه دخترت رو از یادت ببر ....

از کنار تلفن می گذرم و روی جدول کنار خیابون میشینم ...  
اوله ظهره ... یعنی اوله گرم تابیدن خورشید ... گرم تر تابیدنش ... اشکام لیز می خورن و روی دستای گره

کرده م روی زانو هام می ریزن ... همه ش سه ماه از موندنم توی اون زندون می گذشت ... نصفه شبی که

داشتم گریه می کردم و باز به در و دیوار می کوبیدم که شهریار اگه مُرد ، حقش مرگ بود ... نصفه شبی

که امید داشتم و دوست داشتم از اون چهار دیواریه لعنتی پیام بیرون و زندگی کنم ...  
پیام بیرون و آزاد

باشم ... آزاد و رها ! .... پیام و با دخترم باشم ... بزرگش کن ... نازش کنم ... صداش کنم ...

درد که سراغم اومد جیغ زدم ... بچه داشت می اومد ... دلم خون گریه کردن می خواست ... محل تولدش

می خورد تهران ... اما من که می دونستم زندان بوده ... با خودم می گفتم اگه بزرگ بشه ... رو پا بشه ...

به حرف بیاد ... بپرسه دقیقا کجا دنیا اومده چی بگم ؟ ... بگم زندان ؟ .... چشم باز کردم گفتن بچه ت سالمه ... یه دختر خوشگل و ناز ... می خواستم ببینمش ... زانیار لعنتی

نداشته بود ... یه هفته ی تمام گریه کردم و آخرشم مامان گفت به خاطر نارسایی کلیه از دنیا رفته ... من

هیچوقت بچه م رو ندیدم ... زانیار رو نمی بخشم ... زانیار رو هیچوقت ندیدم ... دلگیر از جا بلند میشم و راه میرم ... یه قسمتی رو تا کسی می گیرم ... کمی خرید میکنم برای شام ... من

باید کار کنم و جبران کنم سققی رو که پرهام بالای سرم نگه داشته .. به خونه میرسم و کلید رو داخل قفل در می ندازم که صدای بوق یه ماشین از عالم فکر بیرونم می کشه و

از جا می پرسم ... عقب رو نگاه میکنم ...

پرهام با خنده میگه : ترسیدیا !

سرش رو از پنجره ی ماشین بیرون آورده و نگام میکنه ... سعی می کنم لبخند بزنم و میگم : آره ... سلام ...

- علیک سلام ... بیا بشین تا ساختمون میریم ...

- نه ... همینطوری راحت ...

با ریموت در بزرگ خونه رو باز میکنه و استارت میزنه ... از کنار می گذره ... منم  
راه می افتم سمت

داخل خونه ... یادم میاد الان ما تنهایییم ... منو پرهام ، یلدا کدوم گوری مونده ؟ ...  
پوفی میکشم ... پرهام

بی خطر ... اینا رو می گم تا خودمو آروم کنم ... وقتی میرسم اونم پیاده میشه ...  
منتظر مونده تا من پیام  
و بعد داخل بره ...

خم میشه و کیسه های خرید رو ازم میگیره ... من معذبم ... عادت ندارم به این همه  
تحویل گرفتن ...

حساب شدن ... اما پرهام انگاری اینطوری جنتلمانه رفتار کردن از اخلاقیاتشه ...  
جلوتر از من سمت خونه میره و همزمان میگه : یلدا باید یه سری قرار داد رو بازبینی  
میکرد ... کمی دیر  
تر میاد ...

خجالت میکشم .. انگاری پرهام فهمیده معذبم ... دنبالش راه می افتم و هر دو داخل  
میریم .. پلاستیک

خریدارو روی کانتر آشپزخونه میذاره .... ستم برمیکرده و میگه : شام چی داریم ؟

....

- هنوز تصمیم نگرفتم ... شما چی دوست دارید ؟ ...

شونه بالا می ندازه و میگه : فرقی نمیکنه ... من برم لباس عوض کنم ، پیام ...

با نگاهم بدرقه ش میکنم ... اوایل فکر می کردم کنار او مدن باهانش سخته ... اینکه مرتب اخم کردنش رو

تحمل کنی ... اما پرهام هم مثل همه ی آدمای دیگه روی خوش داره ... شاید دلش برام سوخته و حاله بدم رو دیده .... به خاطر همین باهام سازش میکنه .... روی خوش نشون

میده ... لبخند میزنم .... به آشپزخونه میرم ... \*

- خوشگله ؟ ...

پوفی می کشم و میگم : به نفعته که خوشگل باشه ...

- گمشو ... مسخره بازی در نیار ...

کلافه روی تک صندلی جلوی رگال های ردیف شده ی لباس میشینم و میگم : خسته شدم بابا ...

یلدا به سمت فروشنده رو میکنه و میگه : خانوم ، میشه اینو برام آماده کنین ؟ ... سائز ... 38

فروشنده خوشرو و کاملاً مشتری مدار لبخند میزنه و اطاعت امر میکنه ... یلدا خوشحال از اینکه بالاخره یه

لباس مناسب گیرش اومده سمت من بر می گرده و میگه : تو چی ؟ .... چه مدلی مد نظرته ؟ ..

چپ چپ نگاهش میکنم و میگم : من خدمتکار این مهمونی ام ، خدمتکار ... می دونی خدمتکار چیه ؟ ...

- پرهام گفته توام بخری ...

- آقا پرهام لطف داره ... اما من با همون فرم خدمتکاری کار کردن رو دوست دارم

...

- حداقل برو آرایشگاه یه صفایی به صورتت بده ...

- جشن عقد قرار د با شرکته جدید ... مراسم خواستگاریه من نیست که ... خل شدی

یلدا ...

به سمت پیشخوان میره و همزمان میگه : من حریفه تو نمیشم ...

لبخند میزنم ... دوشش دارم ... یه ماهی هست مثل شیما هوامو داره ... شیما ؟ .. دلم  
براش تنگ شده ...

برای اون ، برای مامانم ... پوفی میکشم و می خوام از این افکار بیرون بیام ... یلدا  
حساب میکنه و هر دو

بیرون می زنیم ... یلدا کیفش کوکه و میگه :

- به نظرت تو این لباس ، با شینیون و میکاپ می تونم دله مهندس ملکی رو ببرم ؟ ...

- خل شدی ؟ باید با وقار باشی ... آبروی پرهام رو نبری ...

یلدا لبخند مودی می زنه و می گه : آقا پرهام عزیزم .. آقا پرهام ...

کنایه میزنه ... سرخ میشم ... به روی خودم نمیارم ... پرهام برام عزیزه ، قابل

احترامه ... هر دو به خونه که

می رسیم یلدا صداسش رو پسه سرش میندازه و صدا میزنه : پرهام ، پرهام کوشی ؟ ...

- یواش ، شاید خواب باشه ..



خودش رو با گوشه ی شالش باد میزنه و می گه : اوووف ، چه گرمه ... کنترل اسپیلت کجا مونده ؟

- فکر کنم بالا روی کاناپه ی سالنه ، تا تو آب بخوری میارمش ...

چیزی نمیگه و سمت آشپزخونه میره ... منم از پله ها بالا میرم ... اولین چیزی که توجهم رو جلب میکنه

هیكل درشت پرهامه که روی کاناپه ی دو نفره ی سالن دراز کشیده .. نگاهی میکنم ... حس میکنم خواب

عمیقی رو داره تجربه میکنه ... به اتاق میرم ... ملحفه ی سبکی رو برمی دارم و سمتش برمیگردم ....

آروم و با ملایمت ملحفه رو روش می کشم و صاف می ایستم ... با کنترل اسپیلت رو روی درجه ی ملایم

تر میذارم ... می خوام از کنارش بگذرم که مچ دستم رو می گیره ... می ترسم و می گم : هیییییع ...

می خنده ... هنوزم مچ دستم توی دستش گیره و میگه : لله بودن بهت میاد ... کنایه میزنه به اینکه روش رو پوشوندم تا سردش نشه ... لبخند پر از استرسی می زنه و می گم : نه .. خب

.. گفتم ... میگم ینی سرما نخورین ...

دستمو ول میکنه و روی کاناپه میشینه : چی گرفتین ؟ ...

- خب لباس خریدیم .... خوشگله ، به یلدا میاد ...

ابرویی بالا می ندازه و میگه : ینی لباسی که برای خودت گرفتی به تو نمیاد ؟ ...

- خب من لباس فرم تنمه و احتیاجی ندارم به اینا ...

- خیلی کله شقی ....

لبخند میزنم : تعریف بود یا برعکس ؟ ...

از جا بلند میشه و می گه : یا برعکس !

جلوتر از من پایین میره و منم دنبالش ... همزمان میگه : مهندس ملکی غریبه نیست ،

دوستمه ... منتها

می خوام تو مراحل کاری آشنا بودنمون رو فاش نکنم ... دخالت ندنم ... چند تا کارگر

میارم .. تو می شی

رئیسشون ... کمی کسری هم اگر بود بهم اطلاع میدی ... تو این مهمونی همه ی

کارمندای شرکت هستن ...

هرچی آبرومند تر بهتر ...

به آخرین پله میرسیم و پرهام بی هوا سمتم برمیگرده ... چون یهویی اینکارو میکنه

بهش برخورد میکنم

که با خنده بازوم رو میگیره و نگه می داره : کجایی تو دختر ؟ ...

گیج میگم : ها ... هَ .. همین جا ...

یلدا از روی اُپن اشپزخونه نگامون میکنه و من معذب میشم از این فاصله ی نزدیکی

که با هم داریم ... یه

قدم عقب میرم که پرهام با ابروهای بالا پریده از شیطنت نگام میکنه و صدای یلدا رو

می شنوم : این

همه که تو دستور میدی به طفلکی ، حق داره گیج بشه ...

از کنار پرهام می گذرم و سنگینی نگاه خیره ش رو حس می کنم ... قلبم بنای محکم  
کوبیدن می ذاره و

کی می دونه قراره چی بشه ؟

\*

دست به کمر و عصبی رو به سر کارگرا می غرم : آقا احمد ، آب استخر عوض نشده  
... دیره ... ساعت رو  
دیدی ؟ ..

احمد - خانوم جان حواسم هست ... انجام میدم قبل از اومدنشون ...  
پوف کلافه ای میکشم و بلند صدا میزنم : آقا هومن ... آقا هومن ...  
جوابی نمیشنوم و به جای اون احمد میگه : آقا هومن داخل ساختمون رفتن ...  
سمت ساختمون میرم ... هومن اخمو بیرون میاد و همزمان میگه : همه ش میگه ملکی  
ملکی ... مردکه

یالغوز چی داره من نمیدونم ...

- غر می زنی با خودت ...

تازه حواسش به من جمع میشه و میگه : رفیقت خیلی گاو ...

چشمام گشاد میشه و می گم : یلدا ؟ ...

انگشت اشاره ش رو روی بینیش می ذاره و میگه : هیس حالا توام ... اینطوری نمیشه

... برو بگو هومن

بهت گفته گاو ...

میخندم : یادت نره آقا احمد آب استخر رو عوض کرد گلبرگای پرپر شده ی رز قرمز  
رو بذاری اونجا ... خب

؟

- ملکی میاد ، ملکی ... یه غوله بی شاخ و دُم ... با ملکه الیزابت اشتباهش گرفتی ...

- پرهام که می گه نباید چیزی کم و کسر باشه ، یعنی نباید کم و کسر باشه ..

- آقربونه تو دختر ...

عقب برمیگردم و می بینمش ... محبت ریخته شده توی چشمش رو دوست دارم ...

لبخند میزنم و میگم :

سلام ، خسته نباشی ...

پرهام - مونده نباشی .. ( رو به هومن ) نه خودت نعشِت رو تکنون میدی ، نه میذاری

بقیه به کارشون

برسن ...

- گل رز پر پر شده میخواد از من ...

پرهام - خب توام برو براش بیار ...

هومن چپ چپی نگاش می کنه و از بین ما می گذره که پرهام نگام میکنه : چیزی

احتیاج نداری ؟ ...

- نه ، همه چیز خوبه ...

- خودت کار نکن ، بگو کارگرا انجام بدن ... یلدا کارت عابرت رو داد ؟ ...

- بیشتر از حقوق یه خدمتکار عادی ریختی برام ...

عمیق نگام میکنه و میگه : شاید عادی نیستی !

نگاش میکنم ... لبخند میزنه و داخل ساختمون میره ... یه چیزی قلقلکم میده ... یه چیزی که دوست دارم بیشتر به پرهام فکر کنم ... پرهام تنها آدمه موجهیه که باهام طوری برخورد میکنه که انگار ارزش دارم ...

منم نمی تونم خیلی بی اهمیت باشم ! ... با همه ی بدبختیا و شب خوابیدنا و اذیت شدنا ... با همه ی گذشته ی تلخم ... بازم دخترم ... یه زن با عاطفه های دخترانه ... همه ش 20 سالمه ! \*

صدای موزیک ملایم از داخل سالن به گوشم میرسه و جا نیفتادن خورش اونطور که باب میل باشه زیادی اعصابم رو به هم ریخته ... خودمو سرزنش میکنم که باید زودتر بار میذاشتم که حالا اینطوری به نظرم بی رنگ و رو نیاد ...

چیپس های خلال شده رو دور دیسی که بره ی بریونی رو داخلش گذاشتم می ریزم ... شلخته ریختنش نمای قشنگی بهش میده ... کارگرا یک دم هم نمی شینن و همه مشغولن ... مهمونا زیادن و این مهمونی به نظرم برای عقد یه قرار داد زیادی اعیونی و اسراف کننده س .. اما خب یلدا هم می گفت طرف

مقابلشون تقریبا غوله شرکت هاست و بستنه قرار داد با هاش عینه شکستن شاخه غول  
بوده برای پرهام ...

کارم که تموم میشه راضی از دیزاین شیکش مواد خوراکی و میز شام از آشپزخونه  
بیرون میرم ... لباسای

همه ی خدمه یه دست کت و دامن کوتاه تا زانوی سورمه ایه و پرهام برای من رنگ  
زرشکیش رو گرفته تا

متفاوت باشم ... رئیس باشم .. خنده م می گیره از این استدلالی که پرهام خرج کرده ...  
رنگ زرشکی کت و دامن مانکنی که تنمه خیلی بیش از حد به پوست سفیدم میاد  
...کفش های پاشنه

بلند مشکی رنگی که وادارم میکنه آروم قدم بردارم ... با طمانینه جلو میرم و گیره ی  
موهام بیش از حد

سفته و این گوجه ای بستن برای رسمی بودن بیشتر ، پیشنهاد خودم بوده و حالا عینه  
چی تو گل موندم !

به سالن کناری میرم ... سالنی که میز مستطیلی شکل و بلندی سر تا سرش کشیده شده  
... کارگرا به نوبت

دیس های حاوی غذا و مخلفات رو داخل میارن و روی میز می چینن ...  
- عزیزم .. کمی دیس سالاد رو به راست بکش ... آقا مرتضی لطفا پارچ آب میوه رو  
عوض کن حس میکنم

کثیفه ... هانیه چیکار میکنی شما ؟ ببر اونور تر خورشت رو ...

بیچاره ها هرچی میگم رو چشم میگن ... توگیر و دار دستور دادن برمیگردم تا به  
 آشپزخونه سر بزنم که به  
 کسی می خورم ... جا می خورم و سردی آبی رو حس میکنم که روی لباسم ریخته ...  
 از کت و شلوار  
 مشکی رنگش نگاهم رو بالا میکشم .. از پیراهن سفید لک شده ش وکراوات آلبالویی  
 رنگش ... تا یقه ش و  
 رگ های گردنش ... فک ضلع دار و محکمش که ته ریشش اونو گرفته تا لب های  
 خوش فرم و بینی  
 استخوانیش .. آخرشم به چشمای سورمه ای رنگی که زیر ابروهای پر پشت و سیاه  
 رنگش بهم با اخم خیره  
 س ...  
 هول میکنم و پر استرس میگم : خدای من ... لک شد ... ببخشید آقا ... ببخشید تو رو  
 خدا ...  
 دستمالی که از جیبم در میارم رو روی لباسش از قسمت سینه ش میکشم ... تموم مدت  
 بهم نگاه میکنه ...  
 خیره خیره ... معذب میشم ... گرم میشه ... محل نمیدم .. حس میکنم از دستم عصبیه  
 ... از بی حواسی  
 خودم شاکی میشم .. اونقدری روی پیراهنش دستمال رو می کشم که مچ دستم رو می  
 گیره و مانع میشه  
 ....

سر بلند میکنم و میگم : معذرت میخوام ...

با صدای خشک و خشنی که خیلی بَم و مردونه س میگه : معذرت خواستنت تمیزش میکنه ؟ ...

لبم رو گاز میگیرم ... خجالت زده میگم : واقعا متاسفم ...

- شمیم ... شمیم چی شده ؟ ...

به سمت راستم نگاه میکنم ... یلدا سمتون میاد ... تموم مدت مچم بین انگشتای کشیده و استخوانی مرد

درگیره ... خیاله بی خیال شدن نداره .. با استیصال یلدا رو نگاه میکنم و میگم : لباسشون کثیف شد ...

یلدا نگاهی از مچ دستی که درگیره دستای مرده به صورت مرد کشیده میشه ... صورتش نه ، نیمرخش ...

مرد تموم مدت به من خیره س ... با اخم ... منو می شناسه ؟ ... نه ، از کجا بشناسه ... یلدا که لب باز میکنه ته دلم خالی میشه ....

- آقا زانیار حالتون خوبه ؟ ... لباستون کثیف شد ؟ ...

زانیار ؟ ... بهت زده سمت مرد برمیگردم .. خودم پریده شدن رنگ صورتم رو حس میکنم ، مگه میشه اون

حس نکنه ؟ .. یلدا میگه زانیار و ته دلم من خالی میشه ... نه .. امکان نداره این مرد زانیار باشه .. این مرد

فقط یکی از مهموناس و من اونقدری بد شانس نیستم که مهمون امشب دقیقا برادر شوهرم باشه ...



یلدا بهمون میرسه ... زانیار حتی نگاهش رو از چشمام نمی گیره .. حتی یه سانتیم  
 اخمش باز نمیشه ... حتی  
 فشار انگشتاش دور مچم کم نمیشه ... دستم به لرزه در میاد....  
 شیما گفته زانیار یه بار خونه رفته و سقف اونجا رو روی سر مادرم و شیما خراب  
 کرده ... زانیار آدم اجیر  
 کرده .. برای پیدا شدنم جایزه تعیین کرده ... زانیار با طلبکار شهریار برای پیدا کردنم  
 معامله کرده ... زانیار  
 عامله رضایت ندادن و تا پای چوب دار رفتنمه ! ... عرق سردی از تیره ی کمرم راه  
 میگیره و زانیار خیره به  
 من یلدا رو مخاطب قرار میده :  
 - این خانوم می تونه با دادن یه پیراهن جبرانه مافات کنه !  
 یلدا رو نگاه میکنم ... به زور لبخند میزنه و میگه : شمیم جان ، یکی از پیراهنای  
 پرهام رو به آقای ملکی  
 میدی تا لباس عوض کنن ؟ ...  
 دلهره وجودم رو میگیره ... یلدا نه .. این کارو نکن ... منو نفرست ... می خوام اینا  
 رو بگم ... از طرفی با  
 خودم میگم نه ، زانیار نیست ... یلدا بهش میگه آقای ملکی ... فامیلیش با شهریار فرق  
 داره ... با چیزی که  
 یادم میاد بیشتر تب می کنم ... بیشتر از استرس دست و پام یخ می کنه ... شهریار و  
 زانیار از مادر یکی

بودن و از پدر دو تا !!!!

چیزی نمیگم و سر بلند میکنم .. به زانیار نگاه میکنم ... گوشه ی چشمش می پره و با انگشت شست

دست دیگه ش گوشه ی لبش میکشه و میگه : از کدوم طرف بریم خانوم ؟ ... هنوزم مچم رو گرفته که با دست دیگه م انتهای سالن رو نشون میدم : اون ... اون طرف ...

دستم میلرزه ... مشتش میکنم و پایین می گیرمش ... زانیار ریز به ریز حرکاتم رو زیر نظر داره و مچ دستم رو رها میکنه ... انگاری با دستش روی گردنم فشار آورده که وقتی دستم رو ول می کنه نفس عمیقی

میکشم ... یه قدم عقب میره و با دستش انتهای سالنی که من نشونش دادم رو نشون میده و میگه : شما اول بفرمایید ...

چرا حس میکنم لا به لای کلماتش حرص خوابیده ؟ ... مکث میکنم ... یلدا با تعجب نگام میکنه ... یعنی نمی فهمه اوضاعم زیادی نا بسامانه ؟ ...

قدم اول رو برمیدارم و کمی بعد قدم دوم ... دو دلم ... دوست ندارم برم ... صدای قدم هاش رو می شنوم

که پشت سر من راه میاد ... ادامه می دم ... به سالن میریم ... پرهام کجاست ؟ ... اگه ببینه نمی ذاره من

باهانش برم ... نیستش ... لعنتی ، لعنتی ... بالا میرم ... زیادی سنگین و بی میل ...  
 دستم رو به نرده ها می  
 گیرم و از پله ها میگذرم ... هنوزم پشت سرم میاد ... نگاه خیره ش رو حتی از پشت  
 سرم حس میکنم ...  
 بغض میکنم ... یه چیزی ته دلم میگه شمیم خودتو گول نزن ... این مرد همون زانیاره  
 لعنتیه که فراری  
 شدی از دستش ...  
 به انتهای پله ها میرسم ... سالن اینجا کسی نیست و سمت اتاق پدرام قدم برمیدارم ...  
 همچنان اردک وار  
 دنبالم راه افتاده ... در اتاق رو باز میکنم و داخل میرم ... صدای پاش رو میشنوم ...  
 در کمد لباس های  
 پرهام رو باز میکنم واز لا به لاشون پیراهن سفیدی که دیروز خودم اتو کشیدم رو  
 بیرون می کشم ...  
 به عقب برمیگردم ... یه قدمی به من ایستاده ... اونقدر نزدیک که جا میخورم و عقب  
 میرم ... کمرم به  
 دیواره ی کمد میخوره ... من با چشمای ترسیده نگاش میکنم و اون با چشمای خشک و  
 تو خالی ... خشک  
 و تو خالی و عصبی ... خشمش رو می فهمم ، حس میکنم ... خودم رو به اون راه  
 میزنم :  
 - م .. من ... من که معذرت خواستم ...

خیره خیره زمزمه میکنه : شمیم !

نگام توی نگاش دو دو میزنه و میگم : پپ ... پیراهن رو بگیرین .. من ... م .. من

بیرون میرم ...

- لکنت داری ؟!

به بیچارگی می افتم و بغضم رو قورت میدم : ن ... نه ... فقط .. فقط برای لباستون

ناراحتم ...

یه قدم فاصله مون رو پر میکنه ... می خوام عقب تر برم که کمد نمی ذاره ... سر بلند

میکم تا بهتر

ببینمش ... به چشمای اشکیم زل میزنه و میگه : بالاخره پیدات کردم ! ...

انتهای جمله ش همزمان میشه با سُر خوردن اشکام روی گونه م ... به عمق بیچارگیم

میرسم و این زانیار

همون زانیاره ! ... کج پوزخند میزنه و دستش رو کنار سرم به کمد تکیه میده .... با

صدای ترسناک و

زمختش میگه :

- تا کی می خواستی فرار کنی .... زنداداش !

- ا ... اشتباه گرفتین !

لبخند کجی میزنه ... اما به آنی عصبی میشه و مشتش رو به کمد میکوبه که از ترس

ازجا می پرم و میگه :

تا زبونت رو از حلقومت نکشیدم بیرون ... بگو خودتی ...

سکوت پر ترسم رو که می بینم عربده میکشه : بگو ....

با گریه میگم : خودمم ... خودمم ...

صدای گریه م بلند میشه و من نمی دونم که چی میشه ... اما می دونم اتفاقای خوشی  
انتظارم رو

نمیکشه... من با بیچارگی گریه میکنم و اون با پوزخند و نفرت به من نگاه میکنه ...  
نمی فهمم چی میشه

که تند و در عرض چند صدم ثانیه آستین کتم رو جر میده .... آستینم از بدنه ی لباسم  
جدا میشه ... بهت

زده و ترسیده نگاش میکنم که سعی می کنه با همون آستین دهنه منو بستن ...  
تازه به خودم میام و می خوام دست و پا بزنم که هر دو دستم رو پیچ میده و پشت کمرم  
به هم می

رسونه ... حالا پشت سر من ایستاده و هر دو دستم درگیر بین دستاشه .... نفس نفس  
میزنم و می خوام

عُق بزنم از پارچه ای که اونقدر محکم بسته که لبام رو باز کرده و داخل دهنم رو پر  
کرده ! ...

بیخ گوشم زمزمه میکنه : دیگه وقته تقاص پس دادنته زنداداش ...

با یه دستش هر دو دستم رو نگه می داره ... دست آزادش رو سمت سیم تلفن اتاق  
دراز میکنه و با

آخرین توانش می کُشه ... با شدت از پریز در میاد و پرت میشه ... از ترس نفسم به  
شماره افتاده و عرق از  
شقیقه م می ریزه ...

با سیم تلفن دستام رو پشتم می بنده و من تقلا میکنم ... راست و چپ میرم ... گریه م شدت میگیره ...

زانبار حتی یه ذره هم بهم اهمیت نمیده ...

دستام رو که می بنده دور میزنه و مقابلم می ایسته ... می تونه ترس رو توی چشمام بخونه و می خونه !

... پوزخند میزنه و میگه : دیگه خدا هم نمی تونه نجاتت بده شمیم ...

ترسم هزار برابر میشه که خم میشه و منو روی شونه ی راستش دمر می ذاره ... شکمم روی کتفش تنظیم

شده ... صورتم روی کمرشه و نفسم یه لحظه بند میاد ... پاهام رو تگون میدم ، دستش رو دور زانو هام

حلقه کرده تا نیفتم ... خودم رو تگون میدم تا بذارتم زمین ... اما گوش نمیده ... اصلا نمی فهمه و منو

نمیبینه ...

در تراس اتاق رو باز میکنه ... از پله های پشت ساختمون پایین میره و همزمان حرف میزنه : پشت

ساختمون رو دیزاین نکردی ... بد کردی به خودت ...

راست میگه ... من حتی لامپای سوخته شده ی پشت ساختمون رو عوض نکردم ... اینجا با متروکه فرقی

نداره ... دلم خون گریه کردن می خواد و می دونم از این در که بیرون برم معلوم نیست چه اتفاقی برام

پیش بیاد ..

گوشیش زنگ میخوره و خونسرد با دست آزادش تلفن رو کنار گوشش میذاره و میگه :  
بله ... کار پیش اومد

پرهام ... بعد باید ، باید مفصل حرف بزنیم ....

روی باید گفتنش اصرار داره ... اشکام از نوک بینیم روی مزائیک های از رنگ و  
رو رفته ی پله های پشت

ساختمون میریزه .... پرهام نمی دونه من چیکاره م ... نمیدونه یلدا پول رو برای چی  
خرج کرده .. منو یلدا

اندازه ی موهای سرمون بهش دروغ گفتیم ! ... اگه بفهمه چی ؟ .. زانیار می خواد  
سقفی که بالا سرم

مونده رو روی سرم خراب کنه ...

به آخرین پله میرسه و با همون دستش شماره میگیره و باز گوشی رو کنار گوشش  
نگه میداره ، بعد از چند

ثانیه میگه : الو ... کامیار ... دو دقه ببند دهنت رو ... همین الان با پرهام و  
خواهرش خداحافظی میکنی

و میای سمت ماشین ... سوئیچ دسته توعه ... فوراً ...

عصبی میگه : میگم فوراً بیا ... والسلام !

گوشی رو توی جیبش میذاره ... از تاریک ترین قسمت حیاط پشتی می گذره و بی سر  
و صدا از در بیرون

میره و منو بیرون می بره ... هنوزم دست و پا می زنم ... عاصی و شاکی سمت یه ماشین سیاه رنگ میره و

منو پشت ماشین بین دیوار پرت میکنه ... کمرم تیر میکشه از برخورد با آسفالت خشک شده و نفسم میره

... حس میکنم استخون لگنم اگه نشکسته باشه ترک برداشته ...

ترسیده نگاش میکنم و میگه : حالا حالا ها مونده درد بکشی سلیطه ...

صدای پا میاد ... نمی بینمش ... من روی زمین افتادم و کامیار جلوی ماشین رسیده و صدا بلند میکنه :

چیکار میکنی برادره من ... جماعتی اون تو موندن واسه تبریک قرار داد بستن پاشدی اومدی اینجا چیکار ؟

...

- کم حرف بزن ... قفل درو باز کن ...

صدای پوف کلافه ای که کامیار میکشه رو می شنوم ... پشت بندش صدای باز شدن قفل ماشین ... زانیار

خم میشه و در عقب ماشین رو باز میکنه ... کامیار همچنان شاکیه :

- زانیار گوشت با منه ؟ ... پرهام دنبالت می گشت ... زانیار الو ... با توام ...

زانیار حرف نمیزنه ... با اخم سمت من میاد ... خم میشه و بازو هام رو میگیره ...

بلندم میکنه و روی

صندلی عقب پرتم میکنه ... کامیار رو نمیبینم و صداش رو میشنوم : اون چیه زانیار ؟

... آدمه ؟ ... زانیار



اون چیه ؟ ...

هول زده جلو میاد ... زانیار که صاف می ایسته کامیار خم میشه و از در ماشین نیم

تنه ش رو داخل می

کشه ... موهای شلخته ی روی صورتم رو کنار میزنه و با دیدنم ماتش میبره ... زیر

لب زمزمه میکنه :

شمیم ؟؟ ...

با چشمای اشکیم نگاش میکنم که عصبی بیرون میره و داد میزنه : این کارا چه معنی

میده ؟ ...

زانیار از کوره در میره ... با دستاش یقه ی کامیار رو میگیره و محکم به ماشین می

کوبتش ... یه سر و

گردن از کامیار بلند تره ... از ترس بیشتر خودم رو سمت در میکشم و صدای زانیار

رو میشنوم که می غره

: چه کاری بودنش رو خودم میدونم و کفایت میکنه ... تو کاری که بهت مربوط نمیشه

دخالت نکن .. از

اولم همه تون می دونستین اگه گیرش بیارم ، حسابش با کرام الکاتبینه و حالا گیر

آوردم و حسابش با منه

... حله ؟ ...

کامیار جواب میده : تو دیوونه شدی زانیار ... تو مخت تاب برداشته ...

صدای پر حرص و از لا به لای دندونای کلید شده ی زانیار رو میشنوم که میگه : پس

باید بدونی هرکاری از

یه آدم دیوونه برمیاد و نباس پا پیچش بشی !  
 یقه ش رو ول میکنه ... کامیار رو هل میده ... در ماشین رو محکم به هم میکوبه ...  
 ماشین رو دور میزنه  
 ... سمت در پشت سرم برمیگردم ... قفلش رو با چونه م می زنم و می خوام پیاده بشم  
 که زانیار خودش  
 رو به در می رسونه ... بازش می کنه ... خم میشه ... وحشت میکنم ... با پشت دستش  
 توی صورتم میکوبه  
 و خفه خون می گیرم ... لال میشم ...  
 درو محکم می کوبه و قفلش رو می زنه ... خودش پشت فرمون می شینه .. استارت  
 میزنه که کامیار تند  
 روی صندلی شاگرد میشینه ... ماشین که راه می افته کامیار از بین صندلی ها به عقب  
 برمیگرده و میگه :  
 - شمیم ... شمیم حالت خوبه ؟ ...  
 دست دراز میکنه و پارچه ی توی دهنم رو در میاره که روی گردنم می افته ... فین  
 فین گریه کردم اتاقک  
 فلزی ماشین رو پر میکنه و میگم : می ... می خوای چیکار کنی باهام ؟ ..  
 از توی آینه نگاه پر نفرتش رو میبینم که پوزخند میزنه و میگه : می خوام جلوی  
 چشمم مُردَنِت رو ببینم ..  
 با چشمای ترسیده به کامیار نگاه میکنم که پوفی میکشه و سر جاش درست میشینه :  
 زانیار ، بیا حرف بزنیم

... به خدا این راهش نیست ..

زانبار یه دستش روی فرمونه و آرنج دست دیگه ش رو به لبه ی پنجره تکیه داده ..  
انگشت شست دستش

رو که تکیه داده بین لباش گذاشته و خیره به جاده می‌گه : اتفاقا همین راهشه ... نه که  
بخوام با دستای

خودم بُگشیمش ... نقشه ها دارم براش!

ته دلم خالی میشه ... کِز می کنم روی صندلی ... من رسماً دزدیده شدم ... نمی دونم  
چقدر می گذره ...

تموم مدت کامیار داره باهاش حرف میزنه تا متقاعدش کنه ..

متقاعد نمیشه ... یا محل نمیده یا فحش میده .... جلوی در اهنی سیاه رنگ خونه شون  
نگه میداره ... یادم

میاد با شهریار که محضر رفتیم برای اولین بار که به این خونه اومدم از اُبْهَتِش  
ترسیدم ، از زندگیم ... از

همون روز بود که قلم نحسی زندگیم رو نوشت ... خانوم بزرگ بعد از اون روز بود  
که به من می گفت

قَدَمِت نحسه ! ... واقعا نحس بود ؟ ..

زن شهریار میگفت من بَد قَدَمَم برای این خانواده .. من بد قدمم ؟؟ ... دلم میگیره از  
زندگیم ... من به

همون قوطی کبریت خونه ی بابام قانعم تا این قصری که خودم می دونم کم از زندان  
نداره ....

ماشین رو داخل باغ میبره .... مسیر طولانی رو رد میکنیم و آخرشم به جلوی

ساختمون میرسیم .... ترمز

میزنه ... پیاده میشه ... حتی در سمت راننده رو نمیبند و عقب میاد .. در عقب رو باز

میکنه ... خم

میشه و بازوم رو میگیره ... می کشه ... سر پا که میشم دنبال خودش منو میکشونه ....

- زانیار ... زانیار گوش کن ... تو رو خدا ولم کن ... زان ....

عقب برمیگرده و بی هوا سیلی دوم رو توی گوشم می خوابونه .. گوشم زنگ می زنه

...

- تو گه می خوری به من میگی زانیار .... حالیه ؟ ..

بی صدا اشک می ریزم و بازم راه می افته ... اردک وار دنبالش راه می افتم .. از

سالن بزرگ خونه میگذره

... مهین خانوم از آشپزخونه بیرون میاد بابت عربده ای که زانیار کشیده ... بیرون

میاد و با دیدنم میگه :

خدا منو مرگ بده ... شمیم ... شمیم تویی مادر ؟ ...

زانیار تیز نگاش میکنه که لبش رو به هم می دوزه و جیک نمیزنه ... از پله ها بالا

می برتم ... صدای مهیا

از بالای پله ها میاد : چی شده داداش ؟ .. چه خبره ؟ ..

کامیار تند پشت سر ما دنبالمون میاد و عصبی میگه : داداشت فاز و نول قاطی کرده

....

بالای پله ها که میرسیم مهیا با دیدنم رنگش میپره و ماتش می بره .... زانیار  
همونطور که سمت یکی از

درای راهرو میره می پرسه : نورا کو ؟ ....

در اتاق رو باز میکنه و وقتی جوابی نمیگیره عقب برمیکرده و اخمو به مهیای مات  
برده نگاه میکنه و

میگه : کری مگه ؟ میگم نورا کو ؟ ...

مهیا با دست اتاقی رو که زانیار درش رو باز کرده نشون میده و میگه : رو تخت  
خوابه ...

نورا ؟ ... نورا کیه ؟ ... زانیار زن گرفته ؟ ... زانیار کلافه باز در اتاق رو می بنده و  
منو دنبال خودش می

کِشه ... حس می کنم بازوم بی حس شده ... در یه اتاق دیگه رو باز میکنه ... اول منو  
داخل پرت میکنه

که سکندری می خورم و روی زمین می افتم ... مهیا ترسیده داخل میاد : داداش ..  
داداش چیکار می خوای  
بکنی ؟! ...

زانیار کراواتش رو روی گردنش شل میکنه ... همون حالت اخمو به من نگاه میکنه  
ولی مهیا رو مخاطب

قرار میده : برو بیرون مهیا ...

مهیا آرنج زانیار رو می گیره : داداش ... داداش پنج دقیقه آروم باش ... صبر کن ...  
اشتباه میکنی به خدا ..

زانبار با غضب نگاش میکنه ... با چشمای غرق خون نشسته ش ... پر از خشم خیره  
میشه به چشمای

ترسیده ی مهیا و زمزمه میکنه : بیرون مهیا ! ....

مهیا دستش رو می ندازه و نگام میکنه ... می فهمم که از زانبار ترسیده ... می فهمم  
که توی چشمای منم

ترس ریخته و التماس ریخته تا مهیا نره ... تنهام ندازه ... اما ترسش از زانبار غالب  
میشه و از اتاق بیرون

می ره ...

زانبار سمت در میره و کلید رو توی قفل می چرخونه و درو قفل میکنه .... به سمت  
من برمیگرده

... ترسیده نگاش میکنم ... نه نای جیغ کشیدن دارم .. نه نای فرار کردن ... نه که نا

نداشته باشم .. فقط بی

فایده میدونم و حس می کنم زانبار از سر نفرت توانایی اینو داره که خون منو تو شیشه  
بریزه و یه جا سر

بکشه ! ...

یه قدم مونده به من صبر میکنه ، کتش رو در میاره و روی زمین می ندازه ... من

ترسیده نگاش میکنم و

دکمه ی آستینش رو باز میکنه ... آستینش رو مرتب تا میزنه ... تا آرنج ... بعد آستین

دست دیگه ش و

میگه :

- زدت ، توام کشتیش ...

زَد ؟ ... از شهریار حرف میزنه ... چی می دونه ؟ ... چونه م از بغض می لرزه ...

هیچکس هیچی نمی دونه

.. هیچکس به جز شیما ! ... به جز شیما و اون مردک ... !

چیزی نمیگم ... من آبرو دارم !.... آبرو ؟ ... آبرویی که توش زندگی و لذت نباشه به

چه دردم می خوره ؟ ...

به درد می خوره ... مامان همیشه میگه اول آبرو بعد سلامتی !....

خیالش که از آستیناش راحت میشه خم میشه ... دستاش رو به زانوهایش تکیه میده و

میگه : گفתי گدایی

میکنم ، دیه میدم ، تموم میشه ؟ ... به همین راحتی ؟ ... شهریار رو می گُشی ....

مادرش رو به کشتن میدی

.. فکر کردی تموم شد ؟...

عصبی می خنده : فکر نکردی زانیار میاد ؟ .. فکر نکردی زانیاری هم هست ؟ ...

دستام می لرزه ... چونه مم می لرزه ... دستام هنوز پشت سرم بسته س ... سکوت پر

از ترسم رو که میبینه

... دست بلند میکنه و سیلی محکمی جا همون سیلی های قبلش میزنه که این بار پخش

زمین می شم ...

می خوام حرف بزنم و بگم اشتباه میکنه ...

سر پا میشه و با لگد می افته به جونم ... نه داد می زنه ... نه فحش می ده ... نه حتی

حرف میزنه ... اما

من جیغ میکشم ... گریه می کنم ... التماس می کنم ...  
 صورتم و پهلوهام رو نشونه میگیره ... با مشت و لگد ... با کمر بند ... از شدت درد  
 بی حس میشم ... خون  
 بالا میارم ... نمی دونم برای لب پاره شدمه یا دندان لق شدم ...  
 یه ربع ساعت ... شاید نیم ساعت .. نمی دونم دقیقا چقدر ... می دونم اونقدری که  
 خودش عرق میریزه  
 ... خودش خسته میشه ... سرفه میکنم و خون می پاشه روی پارکت ها ... موهایش  
 روی صورتش افتاده ...  
 تار  
 می بینمش ... یه چشمم کاملا بسته س ... چه بلایی سرم آورده ؟ ...  
 کامیارو مهیا پشت در سر و صدا راه نداختن ... صدا میزنن ... التماس میکنن ... اونا  
 تموم مدت بودن ...  
 دیدن ... شنیدن ... فهمیدن که شهریار بده ... اما هیچکسی نمی دونست که شهریار  
 هرچقدر هم بد باشه  
 .... شمیم تا پای کشتنش نمیره .. مگه اینکه ...  
 بی جون و به پهلو روی پارکت ها افتادم ... از بینیم خون چکه میکنه روی پارکت ها  
 ... از لبم خون راه  
 گرفته و میریزه ... تکون نمیخورم ... حتی نفس که میکشم قفسه ی سینه م درد میگیره  
 ... زانیاار خسته روی  
 مبل چرم سیاه رنگش میشینه ... فندک و سیگارش رو برمیداره ...



دو سه دور فندکش رو میزنه اما آتیش نمیشه ... سیگارش رو نمی سوزونه ... کلافه میشه و دور چهارم تازه فندکش گُر میگیره و انتهای سیگارش رو سرخ میکنه ... اطرافش رو دود میگیره و میگه :

- کار دارم باهات ...

یه پُک عمیق میزنه و میگه : نه که سَرِت رو بِبُرَم ...  
عصبی می خنده : بلایی سرت میارم که همینجا ...  
با انگشت اشاره ش سقف رو نشون میده : از سقفه همینجا طناب وصل کنی تا خودت رو دار بزنی ....)  
نگام میکنه ( من فقط هُلت میدم شمیم ... هلت میدم سمت مردن و خودت رو کشتن !  
خب ؟ ....

از جا بلند میشه ... و از اتاق بیرون میره ... صدای مهیا و کامیار رو میشنوم ...  
کامیار - کشتیش ؟ .. آره زانیار ؟ ..  
گریه ی مهیا بلنده : چطور دلت اومد ؟ ... لعنتی چطور دلت اومد ؟ ...  
- یکتون بره داخل ، اونقدر می زنمش که به جای خون ، جوش بالا بیاد .... روشنه ؟  
...

دیگه صداشون رو نمیشنوم که باز در باز میشه و زانیار داخل میاد .... این بار یه بچه بغلشه ، یه بچه که

داخل پتوی نوزادی صورتی رنگش پیچیده شده ... یه بچه ی کوچیک ... روی مبل میشینه و بچه رو جلوی

پاش روی زمین می ذاره .. نیمرخ غرق خواب بچه رو میبینم ...  
 یه چیزی این وسط اشتباهه .... بچه ؟ ... اونم توی این عمارت ... چشمام از اشک پر  
 و خالی میشه .. می  
 خوام حرف بزنم و نمیتونم ، فگم درد میگیره ...  
 زانیار خم میشه و آرنج هر دو دستش رو روی زانوهایش میذاره .... دستاش رو به هم  
 قفل میکنه و خیره به  
 بچه میگه : اسمش نوراس .... شبیه شهریار نیست ... اما ، اما چشماش شبیه توعه ...  
 نگام میکنه و بی رحم میگه : به مادرش رفته ...  
 تیر خلاص رو میزنه ... بهت زده میشم ... ته دلم می شکنه و خورد میشه .... اون  
 روز مامان اومد پشت  
 شیشه .... همون شیشه ی کدایی تو روز ملاقات... برام میوه گذاشته بود ... اشکاش رو  
 پاک میکرد با گوشه  
 ی چادر سیاه رنگی که خودم براش گرفته بودم ... گفت بهم دخترت نارسایی داشته و  
 مُرده ... دیوار زندون  
 با همه ی عظمتش رو سرم خراب شد ... همه ی رویاهایی که داشتم خراب شد و ذوب  
 کرد ... داغم کرد ...  
 تب کردم ! ... حالا میگه این دختر بچه بچمه ... کی میگه ؟ ... زانیار .... می خواد  
 اذیتم کنه ؟ ....  
 می دونه که مامان گفته بچه م مُرده س ... باهام بازی میکنه ... اما با همه ی اینا می  
 خوام سمت بچه

پرواز کنم ... بغلش کنم ... بوش کنم ... ببوسمش ... آگه واقعا بچه م باشه چی ؟ ...  
اشک هام مسابقه میذارن و زانیار باز میگه : قِیمِش منم ... یعنی مادر زندون رفته ی  
شوهر کشته ش

کفایت و لیاقت بزرگ کرده بچه ی کوچیکش رو نداره ... یعنی از این در که بری  
بیرون و ببریش یه دنیا

مامور می دارم تا دنبالت باشن و جرمت سنگین تر بشه و بری زندون ...  
خم میشه و با دستش لبه ی پتو رو بیشتر روی بچه می کشه ... روی نورا ... خیره به  
نورا میگه : من نمی

خوام زندون بری ... می خوام نَفَسِی رو بِبُرم .... اما با روش خودم ...  
نفس عمیق که می کشم دنده هام درد میگیرن و نفسم بیشتر قطع میشه و چهره م در هم  
تر میشه ....

سرانگشتای دستم رو تکون میدم تا جلو برم ... می خوام بلند شم ... نمی تونم .. نمیشه  
... لبام رو باز میکنم

حرف بزنم ... نمی تونم ، نمی شه ... چیکار کرده با من زانیار ؟ ...  
چیکار کرده ؟ لِهَم کرده ... خوردم کرده .. استخونام رو شکونده ... خم میشه و بچه  
رو بغلش میگیره ...

میگه : تا چند ماه دیگه بهم میگه بابا ... اما زبونش رو از حلقموش میکشم آگه به اونی  
که نباید ... اونی  
که تو باشی بگه مامان ...

سر و صدا میاد ... چشمام نیمه باز میشه ... نفسم کم میشه ... پلکهام سنگین میشه ...  
یکی داد میزنه :

زانبار ..

صداش آشناس ... پرهامه .... صداها قاطی میشه .... کامیار عصبی صدا بلند میکنه :  
هش .. کجا سرتو

انداختی پایین ؟ ...

پرهام - داداشت کو ؟ ...

یلدا - شمیم ... شمیم ...

نگرانمه ... زانبار از جا بلند میشه و بیرون میره .. حالا همه شون پشت در اتاق  
جمعن و پرهام میگه :

نگهبانم دیده رو کولت یه چی داشتی و زدی بیرون .... چی بوده ؟

صدای پوزخند زانبار حتی تا توی اتاق میاد ... با نهایت خونسردی میگه : یه گونی ادم  
با وزن 30 یا 40 کیلو

... نمی دونم دقیقا ... اما اسمش شمیم بود !

پرهام کلافه می غره : چیکارش کردی ؟ ...

زانبار - کار خاصی نکردم ، تو همین اتاقه ...

در به سرعت باز میشه ... پرهام با دیدن ماتش می بره و یلدا زودتر به خودش می  
جنبه ... کنارش می

زنه و تند سمت من میاد ... روی پارکت دقیقا رو به روم زانو میزنه .... دست رو

بازوم که می ذاره نفسم

از درد میره ... همون نیمه ی جونی که مونده تو تنم میره و دیگه نمی فهمم چه خبره ... ؟

\*

مهیا - بهتره ؟ ...

صدای فین فین میاد و بعدش صدای پر از گریه ی یلدا که تند میگه : من چه می دونم ؟ .. داداشت روانیه ... یه حیوونه ..

مهیا جواب نمیده که سعی میکنم چشم باز کنم ... نمی تونم ... یکی شون نیمه باز میشه و یکیشونم بسته

س ... اصلا باز نمیشه .. یلدا تو صورتم خم میشه و میگه : شمیم ... شمیم خوبی خواهری ؟ ... بهتری ؟ ...

نمی تونم جوابش رو بدم ... در باز میشه و پرهام داخل میاد : بیدار شد ؟ ... یلدا - بیداره ...

کنار یلدا می ایسته و با چهره ی درهم .... که هم محبت توش موج می زنه و هم ترحم نگام میکنه ...

حرفی نمیزنه ... خجالت میکشم ازش و تموم توانم رو جمع میکنم و میگم : د .. د ... یلدا و پرهام همزمان کمی خم میشن تا بفهمن چی میگم و میگم : دعواش ... ن .. نکن ..

روی صحبتیم با پرهامه .. منظورم اینه یلدا رو دعوا نکنه ... گریه ی یلدا شدیدتر میشه و میگه : کارم

نداشته به خدا ... ( رو به پرهام ) مگه نه پرهام ؟ ...

پرهام نگام می‌کنه و میگه : تو سرپا شی جفتون رو تنبیه میکنم ... باشه ؟ ...

در اتاق باز میشه و این بار زانیار داخل میاد... زانیاری که هنوزم با نفرت نگام می‌کنه و حس میکنم این همه لِه و لَوَرده شدنم دلش رو خنک نکرده ... توجه پرهام که بهش جلب میشه جلو میره و یقه ی زانیار رو میگیره .. به دیوار می کوبتش می گه : الان مامورا می رسن و وقتشه بری آب خنک بخوری ...

زانیار با لبخند حرص در بیاری خیره ی پرهام میشه و میگه : اونوقت تو مطمئنی که مادمازل قراره از من شکایت کنه ؟

پرهام گنگ میشه ... یلدا هم ... اما من منظور زانیار رو می فهمم ... هنوز یقه ش درگیره دستای پرهامه

که پرهام رو هل میده و پرهام ازش فاصله میگیره ... با همون لبخند میگه : بذار ببینیم قرار برم زندان آب خنک بخورم ... یا ...

کمی مکث می‌کنه و به من نگاه می‌کنه : یا قراره شازده برگرده به زندان اصلیش ؟ ... همین موقع کسی در میزنه ... اشک از شقیقه م راه میگیره و آخرش سهم بالشی می شه که زیر سرمه ...

به مامور با لباس فرم داخل میاد و می پرسه : شما با کلانتری تماس گرفته بودین ؟ ...

پرهام با اعتماد به نفس میگه : بله ...

انگاری برای پرهام مهمم ، اونقدری مهم که یادش رفته منو یلدا سرش کلاه گذاشتیم ..  
یلدا هم حتما

فهمیده که چه خبره و زانیار همون برادر شوهریه که از دستش فرار کردم ....  
مامور - خب ، بفرمایید ...

زانیار یقه ش رو صاف میکنه و میگه : ایشون ادعا میکنن که خانوم قصد شکایت  
دارن ... خواستم از خانوم

پرسین که شکایت دارن یا خیر ؟ ...

مامور سمتم میاد و من همه ی حواسم کنار همون نیمرخیه که دیشب دیدم ... نیمرخ  
همون دختر بچه ی

روی زمین مونده ... اگه دخترم باشه چی ؟ ... زانیار می خواد ازش استفاده کنه تا  
برگردم به همون قصر

زندان مانند ... ازش استفاده میکنه و موفق میشه ... اشکام بند نمیاد و مامور می پرسه  
: شکایتی دارین

خانوم ؟ ...

نگاش میکنم ... پرهام با اخم نگام می کنه و زانیار با پوز خند ... حتی توانش رو ندارم  
تا بگم نه و فقط

ابرو بالا می ندازم ... پرهام شوکه نگام می کنه و زانیار همون پوز خندش پرهام رو  
نشونه می گیره ... یلدا

تند میگه : چی داری میگی ؟ شمیم تو شکایتی نداری ؟ ...

مامور کلانتری سمتش برمی گرده و میگه : شکایتی نداره خانوم ... شما چرا اصرار دارین ؟ ...

پرهام که سکوت می کنه یعنی فهمیده یه چیزی هست ... یعنی می دونه که بیخود اینطور نمیکنم و با

مامور کلانتری حرف میزنه ... هم خودش هم یلدا ... زانیار جلو میاد و هر دو دستش رو به لبه ی تخت

تکیه میده ... خم میشه و صورتش به یه وجبی صورتم میرسه ... اونقدری نزدیک میاد که بوی عطر لِحْنَتِش

توی مشام می پیچه و آروم و با لبخند مزخرفش میگه :

- به زندانی که تا ابد قراره توش حبس باشی خوش اومدی !

حتی دلش به رحم نمیاد ... انگشت شستش رو گوشه ی لبش می کشه و صاف می ایسته ... وقتی عمیق

نگام میکنه بیشتر ترس بهم تزریق میشه ... آخرشم دل می گنه و از اتاق همراه با مامور بیرون میره ...

پرهام اخمو نگام میکنه و یلدا عصبی تو صورتم جیغ میکشه : داری چه غلطی میکنی ؟

مهیا شرمزده سرش رو پایین انداخته و چیزی نمیگه ... اون می دونه که زانیار دست گذاشته رو نقطه ضعم

.. می دونه که بچه م ... دخترم نقطه ضعفه و من از همین الان می فهمم که باختم ! به یلدا ی عصبی نگاه میکنم و لب میزنم : زنده ...



لبم رو با زبونم تر می کنم و باز میگم : زنده س ...  
 یلدا گنگ نگام می کنه و میگم : بچه م ...  
 وا میره ... بهتش می زنه ... هنگ می کنه ... مثل من ... یعنی اون بچه همون دختره  
 منه ؟.. من حاضرم تا  
 آخر عمر توی همون زندان بمونم به شرطی که اون واقعا دخترم باشه ... باید مادرم  
 رو ببینم ... حالا دیگه  
 زانیار پاش رو روی رگ گردنم گذاشته ... رگ گردن ؟ ... نه ، زانیار لعنتی شاه رگم  
 رو نشونه رفته ... بغض  
 خفه م میکنه و می خوام زودتر سر پاشم ... سر پا شم و خدا رو شکر دنده م آسیب دیده  
 ... نه پاهام !

\*

صدای الله و اکبر که توی گوشم میپیچه ... دلم نگاه کردن به آسمون می خواد..  
 برگشتن سمت پنجره ...  
 گردنم رو آتل بستن ... صدمه دیده .. جون میگم تا برگردم و برمیگردم ... یعنی فقط  
 سرم رو سمت پنجره  
 می چرخونم و از پنجره آسمونه رو به غروب رو دید میزنم ... گرگ و میشه روز و  
 شبه ! .... دمه غروب ....  
 اذان میگن و دلم گرفته ...  
 دکتر گفته فردا مرخصم .. بهترم ... مُسکِن که بخورم خوب میشم ... بزاق دهنم رو  
 قورت می دم و دنده م

تیر میکشه ... مهیا خبر چینه برادرش شده و سر صبحی اومده بود و از برگشته من  
به اون خونه حرف  
میزد ...

یلدا خیلی اوقات میاد و بهم سر میزنه ... نمی دونم بی گسَم یا نه ... اما از ته دلم از خدا  
میخوام زانیار  
تقاص پس بده ... اون شب من مقصر نبودم که شهریار مُرد ... هیچوقت مقصر نبودم  
... من شکایت نکردم  
... شکایت نمی کنم ... اما تموم غصه های تلنبار شده ی روی دلم رو پیشه خدا میبرم  
... روی زمین می دارم  
و برمیگردم ... می خوام تقاص این استخون های شکسته شده و دندونه از جا در اومده  
با خون هایی که  
چهار روز پیش ریختم رو خدا بگیره از زانیار ... دلم قُرصه که میگیره ...  
دلم قُرصه که خدا مامور گرفته انتقام از زانیار میشه و من باید بفهمم اون دختر بچه  
کیه ؟ ... دلم ضعف  
می ره وقتی حتی یه درصد امکان می دم اون دختره منه ...  
قرار شده یلدا شب پیشم بمونه .. هر بار که ازش می خوام بهم آینه بده طفره میره ...  
می دونم به خاطر  
حال و اوضاع آشفته و نابودمه ... پا فشاری نمیکنم و منتظرم صبح بشه ... هوا روشن  
بشه تا تکلیفه خیلی  
چیزا روشن بشه ...

تا سپیده ی صبح بیدار می مونم .... تا وقتی که میان میز صبحونه رو می دارن و این بستری شدنم و

هزینه ی بیمارستان هم به عهده ی پرهامه ... تا ابد ... شایدم بیشتر مدیونشم...  
 یلدا برام لقمه میگیره و دهنم می ذاره ... هنوز یه چشمم کاملاً باز نمیشه و میگه : چرا نداشتی بگم

مامانت بیاد ، دیگه این همه راه نری تا اونجا ؟ ...

- بگی بیمارستانم هول میکنه ...

- اگه دخترت باشه چی ؟ ...

یه خوشی ناب زیر پوستم جهش میکنه ... لبخند پر عشقی میزنم و میگم : به نظر خودت دخترم باشه

چیکار میکنم ؟ ..

- اونقدر احمقی که میری و با اون حیوون زندگی میکنی ...

بغضم رو با لقمه ی توی دهنم قورت میدم و میگم : تو این مدت منو خوب شناختی ...

- اذیت میکنه ... خودتم می دونی ...

- تو از کجا می شناختیش ؟ ..

- دوست دوران بچگی تا الانه پرهامه ... یه زمانی دوستش داشتم ، یه زمانی منظورم

از خیلی وقته پیشه تا

همین سه شب پیش ...

- می ترسی ازدواج کنی و غذا درست نکنی ، اینطوری بزنه تو رو ؟ ..

بغض میکنه .. حسش می کنم ... میگم : نترس ، تو برادرش رو نکشتی و مادرش رو سکنه ندادی که عقده

برداره ازت ..

- مقصر منم ، اون شب ... اون شب من سمت رو صدا زدم و شناختت ...

- منو زانیار هیچوقت همدیگه رو ندیدیم ... اون همیشه ی خدا کانادا بود ... پسر اوله

مادر شوهرم از

شوهر اولش بود ... البته هوای خواهر برادر ناتنیش رو داشت ... شهریار عینه خدا

می پرستیدش ... درسته

که من هیچوقت زانیار رو ندیدم ... اما شهریار همیشه از خودمو خودش عکس می

گرفت و می فرستاد ...

نگام می کنه ... از اون نگاه ها که می خواد یه چیزی بگه ولی دو دله ... آخرشم دلش

رو به دریا میزنه و

می پرسه :

- شهریار اصلا دوستت داشت ؟ ...

نگاش میکنم ... حرفی دارم برای زدن ؟ ... چی بگم ؟ .. که شهریار چوب حراج میزد

به ناموسش ؟ ... زانیار

می دونه ... شک ندارم که میدونه ... شهریار آب نمی خورد بدون برادر بزرگترش ...

اشک چشمم رو پر

میکنه .... جواب می دم :

- قیافه م رو خیلی دوست داشت .... اونقدر که از قیافه م بدم اومد !

بهم خیره می مونه و من بیخودی لبخند می زنم تا حاله خیلی بدم رو نبینه .... میگم :  
تو مهمونیاش منو

میبرد ... می خواست منو نشون بده ... یه جورایی افتخار میکرد که زنش منم ... به  
خاطر ظاهره ... بحث

اصل و نصب که می شد منو وصل میکرد به فلان طایفه ی خارج رفته ی زیادی  
پولدار ...

مکث میکنم ... کف دست عرق کرده م رو روی ملحفه ی روی پام میکشم و پر  
اضطراب میگم :

- تا اینکه می اومدیم خونه .... شاید نتیجه ی دعوا مون شبیه ظاهره الانم نبود ... اما  
کمتر از اینم نبود ...

داداشا شکله همدیگه ن ...

این اضطرابی که الان دارم بابت یاد آوری گذشته س ... بابت خاطره های یکی از  
یکی سیاه تره ... یلدا می

فهمه حالم رو ... دستش رو روی دستم میذاره ... دستم گرم میشه ... دلم چی ؟ ... نه ،  
خیلی وقته یخ زده ...

بی حس شده ... کِرخت شده ...

کسی به در می کوبه و هر دو سمت در نگاه میندازیم ... دستگیره پایین میره و در باز  
میشه ... یکی از لا

به لای در با چهار چوبش خم میشه و کامیاره ...

خجالت زده و معذبه ... اما من لبخند میزنم ... گناهه برادرو پای برادر نمی نویسن ...

- دکتر ... خب دکتر گفت مرخصی ... بریم ؟ .. میای بریم ؟ ...  
 امیدواره بگم نه ... بگم نمیام تا برادرت منو باز آش و لاش و زمین گیره بیمارستان  
 بکنه ... اما امیدش رو نا  
 امید میکنم : الان آماده میشم ...  
 وا میره ... اما چیزی نمیگه ... کامیارم از زانیار حساب می بره ... مخالفت نمیکنه ،  
 مانع نمیشه ... سری تکون  
 میده و بیرون میره ... من قاتله برادرشم .. اما کامیار انسانیت داره و می دونه شهریار  
 دسته کم در هفته ،  
 سه چهار بار روی من دست بلند میکرده ... اما بازم از ریز و چَم و خَم رابطه مون  
 خبر نداشته و نداره ...  
 یلدا بی میل و با بغض آماده م میکنه .... شالم رو مرتب میکنه ... بازم نمیذاره خودمو  
 توی آینه ببینم ...  
 بیچاره نمیدونه که من بدتر از اینا رو دیدم و این هیچه !  
 از اتاق بیرون میریم ... از ساختمون هم همینطور ... رو به روی ساختمون ایستادیم  
 که ماشین مدل بالای  
 نمی دونم چه مدلی کامیار جلوی پامون روی ترمز میزنه ... یلدا در شاگرد رو باز  
 میکنه و کامیار پیاده  
 میشه ... عصاها رو میگیره و روی صندلی عقب میذاره .... با کمک یلدا جاگیر میشم  
 و در شاگرد رو می

بنده ... کامیار کنارش میرسه و یه پاکت نامه رو سمت یلدا میگیره ... یلدا متعجب نگاهش میکنه که میگه :

- این هزینه های بیمارستانه ... خواهش می کنم قبول کنین ...

یلدا با اخم میگه : هزینه ها رو پرهام داده ...

کامیار خم میشه ... دست یلدا رو میگیره و با دست دیگه ش پاکت رو کف دستش می ذاره ... میگه :

زانبار داده ... بهتره عصبیش نکنیم ...

یلدا وا میره ... کامیار دستش رو ول میکنه و سوار ماشین میشه ... استارت میزنه و راه می افته ... از پنجره

بیرون رو نگاه میکنم تا یلدای بهت زده رو ببینم و تا وقتی که کاملاً نا پدید میشه همون حالت می مونم

...

صاف که میشینم کامیار می پرسه : جات راحتی ؟ ... می خوای صندلی رو بخوابونم ؟ ... گرمه اگه شد بگو

کولر ماشین رو بزنم ... آهنگ بذارم ، دوست داری ...

لبخند میزنم و لبم می سوزه ... محل نمیدم و میگم : خوبم کامیار ... خوبم !

پوفی میکشه و خیره به جاده می گه : منو قاطی کارای زانبار ندون ... کاری داشتی ، حرفی داشتی ، کمکی

خواستی روم حساب کن ، باشه ؟ ...

- اولین خواهشم رو بکنم ...

بی معطلی ، بدون فکر میگه : حتما ...

- می شه ... میشه منو ببری خونه مون ؟ ...

لبخند میزنه و میگه : می خوامی ببری خونه تون؟

لبخندش رو با لبخند جواب میدم و می گم : به نظرت اگه اون دختر بچه ... دختره من

باشه .... باید برم

خونه مون ؟ ...

چیزی نمیگه و میگم : دختره منه ؟ ...

- می ریم خونه تون با مادرت حرف بزن ...

مطمئن میشم که اون بچه دختره منه ... مطمئن میشم چون کامیار انکار نمیکنه ... دلگیر

به رو به رو زل

میزنم و فقط می خوام مامانم رو ببینم ... ازش دلم پره ... بچه م رو سپرده به زانیاری

که تعادل نداره ... که

یک شبه همه ی وجودم رو زیر دست و پاش لِه کرده ...

ترمز که می زنه به خودم میام ... اهالی محله چپ چپ ماشین رو نگاه میکنن ...

ماشینی که به محله ی

ما ربطی نداره ... کامیار پیاده میشه و توی پیاده شدن کمک میکنه ... عصام رو دستم

میده ... سمت خونه

میریم ... دست بی جون و پر دردم رو روی بدنه ی فلزی در میذارم و چند باری

ضربه میزنم ...



طول نمیکشه که در باز شه .. که مامانم منو ببینه و هول کنه ... روی گونه ش بزنه و باز گله کنه و بگه : یا

امام حسین ، چی شده ؟ ... چیکارت کردن ؟ ...

چادر نمازش از سرش لیز می خوره و روی مزائیک های توی حیاط می افته ... تند میگم : خوبم مامان ... به

خدا خوبم ... چیزیم نیست ... تصادف کردم ...

اما مادرم با چشمای اشکی به کامیار نگاه میکنه و میگه : کار داداشته ... آره ؟ ... اون شب که اوامده بود

اینجا تو رو هم زده بود که آدرسه اینجا رو نمی دادی بهش ... کاره زانیار خانه ؟ ...

- مامان ..

نگام میکنه ... به تکاپو می افته و از جلوی در کنار میره ...

- بیا تو شمیم ... بیا تو ... سرپا نمون ... خدا منو مرگ بده ... خدا به زمین گرم بشونه

مردکه بی رحم رو ...

دختر عینه پنجه ی آفتابم رو ببین چیکار کرده ...

با خودش حرف میزنه ... اشک می ریزه ... نفرین میکنه ... منو تا جایی می بره که روی تخت چوبی گوشه

حیاطمون بشینم ... می شینم و خودش می خواد سمت ساختمون خونه بره که مچ

دستش رو میگیرم و

نمی ذارم ...

- جان مامان ؟ .. چیزی می خوای ؟ ... هرچی می خوای بگو برات بیارم قربونت برم

...

- بشین فقط ...

مشکوک نگام میکنه و نمی دونم چطوری حرف بزنم ... خبری از شیما نیست و می

دونم که رفته سرکار ...

کامیار هر دو دستش رو داخل جیب های شلوار جینش فرو برده و خیره به مزاییک

های از رنگ و رو رفته

اما تمیزه توی حیاطه که میپرسم :

- بچه م مامان ... دخترم ...

جا میخوره ... می خواد به روی خودش نیاره اما لبخند هولی میزنه و میگه : وا ... این

حرفا چیه مامان جان

بیا به گذشت ..

- زنده س !

وا میره ... لبخند هولی که زده روی لبش می ماسه و نگام میکنه .. هرچی بیشتر می

گذره بیشتر مطمئن

می شم که رگب خوردم ... که زانیار واقعا درست میگه ... بغض میکنم ... چشمام پر

میشه ... اما زودم

خالی میشه ... گونه م تر میشه .. با صدایی که می لرزه میگم :

- بهم دروغ گفتی ...

هول جواب میده : نه .. نه یعنی دروغ نگفتم ... خب دروغ گفتم ... اما ... اما همه ش  
به صلاح خودت

بود ...

بدم میاد ... بدم میاد که دیگران سر خود برام تصمیم میگیرن و میگن صلاحه منو بهتر  
میدونن ... دلخوریم

از مامان زیاد میشه ... با صدایی که از زور بغض می لرزه و خش داره میگم : تو ...  
تو به صلاححت بود که

منو توی زندون ول کنی ... اما ... اما ولم نکردی !

چشماتش نم برمیداره ... نمیدونه چه جوابی بهم بده ... یعنی جوابی نداره که بده ...

حرفه حق بهش زدم ..

آب دهنم رو قورت میدم تا کمی آروم باشم ... میگم : من ... منم مثله تو ... عینه تو یه  
مادرم ...

دستش رو جلوی دهنش می ذاره که صداش بلند نشه ... دلش برام میسوزه ... دله خودم  
می سوزه ...

کامیارم بی طاقت بیرون میره ... دله اونم سوخته ...

از اول سرنوشتم رو خدا بد نوشته ... زهر قاطیه رنگه قلمش کرده و نشسته نوشته ...

منم دارم تو این

نوشته هاش زندگی میکنم که هر دقیقه م تلخه ... زهر ...

با گلایه میگم : من نبودم ... تو .. توام ولش کردی ...

دستپاچه و دلگیر میگه :

- نه خدا می دونه ... من گفتم به نفعشه ... اونا دارن ... خرجش میکنن ... دیدم زانیار  
پدری می کنه ...

بغل میگیره و براش حتی اگه ستاره بخواد از آسمون ، میاره .. پرستار گرفته براش  
... هواشو داره ... بی  
انصافی نکن در حقم ...

از جا بلند میشم .... مامانم از جاش بلند میشه ... تا نیمه راه دنبالم میاد ... صبر  
نمیکنم ... نگاشتم نمیکنم ...  
حرف میزنه ...

- شمیم ... شمیم به روحه بابات داری اشتباه میکنی دختر .. من فقط فکر کردم اونجا  
خوشبخت تره ...  
شمیم با توام ...

گوش نمیدم ... مامان که حرف میزنه فکرم می ره کنار اینکه چند شب از نعمت بغل  
کردن بچه م دور بودم  
؟ ... چند روز با فکر کردن به مرگش از زندگیم دست کشیدم و منه احمق چقدر مشتاق  
دار زده شدن بودم  
... حالا زندگی خودمو نورا رو به یلدا مدیونم ...

نورا ؟ ... اسم قشنگیه ... دوشش دارم ... مامان میگه زانیار براش پدری میکنه ...  
کاش نکنه ... کاش از خونه  
ش پرتمون کنه بیرون ... میریم یه جایی که دست هیچکس بهمون نرسه ... می برم  
... دوتایی میریم ...

نمیدونم چطور سوار شدم ... یا کامیار کی استارت زده و راه افتاده ... جلوی در بزرگ  
آهنی که روی ترمز  
میزنه خیره میشم ... به دری که با ریموت توی دستای کامیار بالا زده میشه و راه  
باریکه ای که تا  
ساختمون خونه کشیده میشه ...  
میدونم اگه از این راه برم داخل سختی ها یکی یکی توی زندگیم قد علم میکنن ...  
میدونم زانیار قرار بشه  
کابوس و قتایی که بیدارم و کابوس شبای توی خواب موندنم به کنار ... اما می ارزه  
به وقتی که دست  
دخترم رو بگیرم و از این خونه برم .. شاید انداز ه ی سفید شدن مو هام تا رسیدن به  
رنگه دندونام طول  
بکشه ... اما منتظر میمونم و با نور ا میرم ...  
ترمز میزنه ... صبر نمیکنم تا کامیار کمکم کنه تا پیاده بشم و خودم پیاده میشم ... لنگ  
لنگ از پله ها بالا  
میرم ... پشت در که میرسم صدای بلند پر هام رو می شنوم :  
- کجاس ؟ .. چیکارش کردی ؟ ...  
صدای لوده و پر از تمسخر زانیار رو میشنوم : دایه ی مهربون تر از مادر شدی ...  
- می دونم می خوای شکنجه ش کنی ...  
صدای پوزخند زانیار رو دوست ندارم ... پشت بندش جمله ای که میگه : خودشم می  
دونه ... یه چیز تازه

بگو!

- اگه شهریار رو کشته ، تقاصشم پس داده ....

مکث میکنه و بعد با همون صدای فوق بَم و ترسناکش میگه : فقط می تونه با جونش

تقاص پس بده ...

همین ...

بزاق دهنم رو قورت میدم ... کامیار که از پارک کردن ماشینش مطمئن میشه پله ها

رو بالا میاد و در خونه

رو هُل میدهد ... کنار می ایسته تا من اول داخل برم .... قدم اول رو به خونه برمی دارم

که توجه هر دوی

اونا به سمتم جلب میشه ...

زانباری رو می بینم که شلوار کتون مشکی رنگی رو با صندل های لا انگشتی مشکی

رنگ پا زده با پیراهن

اسپرتی که آستیناش رو تا آرنج بالا زده ... یه دستش توی جیب شلوارشه و دست دیگه

ش لیوان نیمه پر

آب میوه ی سرخ رنگی رو گرفته ... چشماش رو ریز می کنه و با اخم به واسطه ی

قد بلندش از بالا به من

نگاه می کنه با موهای مدل شلوغی که هرچقدرم ازش متنفر باشم نمی تونم منکر

جذابیتش بشم ...

سمت دیگه ش پرهامی رو میبینم که کاملاً رسمی کت و شلوار آبی نفتی با کراوات

سورمه ای رو تن زده و

موهایش رو خیلی شیک سمت بالا شونه زده ... جذابیتش برای من هزار برابر بیشتر از زانیاره ، حتی با قد

چند سانت کمتر از زانیار ... حتی با چشمایی که رنگی نیست .. خصوصا که توی نگاهش نگرانی و محبت

بیداد میکنه ... زانیارم این محبت رو میبینه که با اخم نگاهش بین منو پرهام گردش داره ...

کمی با مکث سلام می کنم ... کسی جواب نمیده و پرهام جلو میاد ... یک قدمی من می ایسته و پر حرص

حرف میزنه : تو ... تو دقیقا اینجا چه غلطی میکنی ؟

خجالت می کشم و سرم رو پایین میندازم که با همون عصبانیت بازوم رو میگیره و ادارم میکنه نگاهش کنم

... چهره م از درد دستم مچاله میشه ... پرهام خیره میشه به چشمام و منتظر جوابه ... بگم دخترم اینجاس

؟ ... پاره تنم رو زانیار گروگان گرفته ؟ ... چی بگم تا قانع بشه ؟ ...

هر دو به هم خیره ایم که نمیدونم زانیار کی کنار ما میرسه ... با دستش مچ اون دست پرهام که روی

بازومه رو میگیره و با عصبانیتی که توی صداشه و گوشام رو لمس می کنه می گه :

- الان داری زنه برادره منو لمس میکنی .... این آخرین باریه که بهت هشدار میدم ...

پرهام سمتش برنمیگرده و هنوز خیره ی منه ... اما منو ترس برمی داره ... یه قدم

عقب میرم و پرهام

دستش می افته ... کلافه از کنارم می گذره و صدای پاش رو می شنوم که دور و دورتر میشه ...

کامیار ناراضی دنبالش راه می می افته و اسمش رو پشت سر هم صدا میزنه ، نمی دونم دلهره ی قرار داد پر سوده بسته شده ی بینة خودشون رو داره یا می خواد حرمت رفاقتشون رو نشکنه .... صداشو میشنوم

... هنوزم نفسم سر جاش نیومده که زانیار بی هوا تخت سینه م می کوبه و محکم به دیوار پشت سرم برخورد میکنم ... تموم تنم تیر میکشه و قبل از اینکه به خودم پیام و نگاهی کنم پنجه ش رو روی گردنم می ذاره و فشار میده ...

عصا از دستم می افته و هر دو دستم رو روی دستش که بیخه حنجره مه می دارم ... اونقدر فشار میده که حتی جیکم از توی گلوم در نیاید ... از روی آتل دست گذاشته بیخه گلوم تا نفسم در نیاید ...

حس میکنم چشمام از حلقه داره در میاد ... حجیم شدن رگ های شقیقه و گردنم رو حس میکنم .... کمی

سمت بالا منو میکشه و من یه کم مونده تا کاملاً نفسم بپره ... از لا به لای دندونای کلید شده ش می غره

..



- کدوم گوری رفته بودی ؟...

می خوام جوابش رو بدم ولی نمی تونم ... چشمام نیمه باز میشه و این بار عربده میکشه : میگم کدوم

قبرستونی بودی بی صفت ؟

صدای گریه ی بچه از صدای بلند زانیار ، بلند میشه ... به جز چنگ زدن به دستای زانیار برای رهایی ،

قلبم با شنیدن صدای بچه ... صدای دخترم ... دست و پا میزنه ... زانیار انگاری با صدای بچه به خودش

میاد ... دستش رو کنار میکشه و من نقش زمین میشم ... چند قدمی عقب میره ... صدای سرفه هام سالن

رو برمیداره که عصبی میگه : تو گه می خوری میری خونه ای که من خبر ندارم و نگفتی بهم ... باس قانون

اینجا موندن رو یادت بدم ...

بی جون دستم رو روی آتلی که دور گردنمه می دارم و نفس های بلندی می کشم که صدای خس خس می

ده ... با سرعت باز جلو میاد و دقیقا رو به روی من روی پاهاش میشینه ... نگام رو از دستای خراش

برداشته و زخم شده ش برمیدارم ... می دونم نتیجه ی کشیدنه ناخنام رو دستشه ... اما زانیار تنها چیزی

که بر اش مهم نیست همین زخمی شدن و خون اومدنه دستاشه ... رو به روم که  
 میشینه خودم رو بیشتر  
 به دیواری که تکیه دادم فشار میدم ... می خوام با آجراش قاطی بشم یا محو بشم که  
 دست زانیار بهم  
 نرسه .... اما زانیار بی اهمیته و با اخم به من زل میزنه ، میگه :  
 - خوب آویزه ی گوشت کن ... آب که توی خونه می خوری میگی آقا زانیار اجازه  
 هست یا نه ... اصلا بذار  
 واضح تر بگم تا روشن تر ت کنم ، حتی وقتی حس کردی داری میمیری .... اجازه ی  
 اونم دست منه .... بد  
 میبینی شمیم ... بد ! ... خیلی بد ...  
 صدای نورا قطع نمیشه ... زانیار بلند میشه و سمت کاناپه ای میره که جلوی تلویزیونه  
 .... خم میشه و بچه  
 ی لای پتو پیچیده شده رو بغل میگیره ... چشمام هنوزم خماره این بی نفسیه چند ثانیه  
 ایه ... اما همه ی  
 حواسم جمع مونده به اون بچه ...  
 من نمی خوام بمیرم ... هیچوقت نمی خوام بمیرم و این بار برای زنده موندن تلاش  
 میکنم .... من دخترم رو  
 برمی دارم و می رم ... نگاهی که پر از نفرته رو به زانیاری می دوزم که بچه ی منو  
 بغل گرفته و بر اش

پدری می کنه جای برادره بی صفتش ... برادری که زنده بودنش جدا ، جون از تنم گرفت و حالا مرده ش

دست از سرم بر نمیداره ...

از پله بالا میره که صدای در میاد ... کامیار با دیدنم که روی زمین افتادم عجله به خرج میده و خودشو

بهم میرسونه ... سر جای زانیار دقیقا رو به روم میشینه و میگه : چی شد شمیم ؟ ... یا خدا .... رم کرده ...

به هم ریخته .... به پر پاش گیر نده شمیم ... زانیار فرق داره با شهریار ... فرق داره با من ... مثله شهریار

با یه کتکه ساده تموم نمیشه ... حالیه دختر ؟ ...

نگاش میکنم ... هنوز قفسه ی سینه م از نفس های تند تندی که می کشم تیر میکشه ... من حاضر بودم

شهریار دسته کم روزی هزار بار مثل چند روزه پیشه زانیار روم دست بلند کنه ... حتی جونم رو بگیره ..

اما اون کارایی که می کرد رو نکنه ... که تهش به کشتنش ختم نشه ... بغض رو قورت میدم و سر تکون

میدم ... دعا میکنم هیچوقت حتی با مرگه من ، گذره شیما به این خونه نیفته .... من طاقت میارم ... اما

شیما ... نه !

با کمک کامیار میریم به اتاقی که سابقا برای منو شهریار بوده ... در که باز میشه  
برای یه لحظه چشم می  
بندم ... من این اتاق رو دوست ندارم ..... صداها بیشتر توی سرم اِکو میشه ... صدای  
خنده ی اون مردکه  
هیز با شهریاری که یه کیف سامسونت دستشه ... ما تو اتاق خودمون بودیم ... اصلا  
شهریار منو تو اتاق  
خودمون تنها گذاشت ...  
حس میکنم این بار یه قدرتی قوی تر از قدرته دستای زانیار روی حنجره م قفل شده ...  
کامیار میره و من  
میمونم ... هنوز حتی یه قدمم داخل نرفتم ... بین همون چهار چوب ایستادم ... یه دستم  
به عصای  
یادگاری مونده از هنر دسته چند روز پیشه زانیاره ... دست دیگه م رو هم تکیه دادم  
به چهار چوب در  
.... نگام رو اشک پُر میکنه ... به صندلی روی رو به روی میز آرایشی نگاه میکنم و  
(خودم) خاطرم میاد !  
((موهای بلند و های لایت شده م به خواسته ی شهریار رو شونه میزدنم ... حرکت دنده  
هاش بین موهام  
رو دوست داشتم ... شهریار فرق میکرد با همیشه ... دست کم چند روزی بود روی  
من دست بلند نکرده

بود و بعد از مدت ها تازه بدنم رو بی کبودی و لک می دیدم ... آرایشگاه منو میبرد  
.... همین که با لذت

از آینه بهم خیره بود ... خانواده ش مسافرت رفته بودن ، حتی همسرش ! .... از  
خونه ی خودمون برای

دو سه روز بود که منو آورده بود توی این قصر ... قصری که دوشش نداشتم ، اما به  
واسطه ی خوشبختی و

بودنه یه سقف بالای سر خانواده م قبولش کرده بودم ... شهریاره لعنتی منو خریده بود  
! ... نگاه خیره ش

رو که دیدم دلم شور افتاد ... از روی تخت بلند شد و دقیقا پشت سرم ایستاد ... از توی  
آینه بهم خیره شد

! ... دلم گواه بد می داد ...

قد بلند بود ، مثل زانیار ... منتها با چشمای کمی روشن تر ... آبی روشن ... لبخند بی  
معنی بهش زدم که

جوابم رو داد : من عاشق این چهره ی بدون عیبی هستم که حالا توی آینه کنار خودم  
میبینم !

دلم هزار تیکه شد وقتی اینو گفت ... ))

بینیم رو بالا میکشم و دوست ندارم یادم بیاد ... دستم رو از چهار چوب میگیرم و با  
پشت دست اشک

های توی چشمم رو پاک میکنم ... توی حال و هوای خودمم که یکی بیخ گوشم با  
صدای آروم و ترسناکش

میگه : تداعی خاطره میکنی ؟

هیییع بلندی میگم و می خوام یه قدم جلو برم تا ازش فاصله بگیرم ... می خوام دور

بشم و این مرد

نامرده لعنتی زیادی برام ترسناکه .... اما دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و مانع

میشه دور بشم ...

برعکس ، منو سمت خودش میکشه ... پشت سرم به سینه ی عین سنگ سفت شده ش

میخوره ... خیلی از

من بلند تره ... مثل شهریار ....

نفس تو سینه م حبس میشه برای این نزدیکی .... برای این قفسه ی سینه ای که به

واسطه ی نفس

کشیدنش زیر سرم بالا و پایین میشه ... ترسیده به رو به رو خیره م ....

یه دستش دور کمرمه و پنجه دست دیگه ش رو آروم و نوازش وار بین پنجه ی دست

آزادم که عصا رو

نگرفتم جا میده .. انگشتاش حالا بین انگشتای دستم پنجه شده ....

به مرور فشارشون رو زیاد میکنه و خم میشه ... بیخ گوشم آروم زمزمه میکنه :

- اشک ریختنت شهریار رو زنده نمیکه .... دیدنه عذاب کشیدنت آرومم میکنه ... یه

خانواده رو اندازه ی

دو سال عزادار کردی .... اما من ...

همزمان که حرف میزنه فشار انگشتاش به انگشتام هزار برابر میشه و نفسم از درد

میره ... حس میکنم

صدای شکسته شدنشون رو می شنوم .... صداش رو آهسته تر میکنه و ترس بیشتری بهم تزریق میکنه ...

- اما من کاری میکنم که عزاداره روزای باقی مونده از عمرت بشی ... تک تک روزایی که قراره توی این خونه حروم بشه !

جمله ش که تموم میشه پنجه ی دستش رو میکشه .... حلقه ی دستش رو باز میکنه ... یه قدم عقب میره

... می خوام زمین بیفتم که دستم رو به چهار چوب در تکیه میدم ... حتی برنمیگردم تا نگاش کنم ... بازم صداش گوشم رو ادیت میکنه و میگه :

- این اتاق رو گفتم آماده کنن برات ... چون انگار خاطره های قشنگی داری ازش ! بعد صدای پاش رو میشنوم ... هر لحظه که از اومدنم به این خونه می گذره .... بیشتر از قبل متوجه

میشم که بدبخت تر از قبل شدم ... شاید موندن تو اون چهار دیواری خیلی بهتر از این بیرونه ... بهتر از این

خونه ... نگام میره سمت دری که می دونم اتاق زانیاره ... می دونم نورا اونجاست ... کی زانیار میره بیرون

تا برم لمسش کنم ... بغلش کنم ... حسش کنم ....

لباس عوض نمیکنم و میرم جلو ی پنجره ی اتاق می شینم ... پنجره ای که رو به در خروجی این خونه باغه

لعنتی و نفرین شده س ... می خوام زانیار که بیرون میره ... منم بیرون برم ...  
اونقدری لبه ی این پنجره میشینم که سرم رو به دیوار تکیه میدم و خواب منو می بَره  
... یه خوابه تلخ ...

یه کابوسه جدید ...

\*

سه روز از موندنم توی این خونه می گذره ... تموم این سه روز زانیار حتی برای 5  
دقیقه هم از خونه

بیرون نرفته ... مهین خانوم هر شب ساعت از 1 شب که می گذره یه لقمه ی نون و  
پنیر رو با هزار

مصیبت و دزد و پلیس بازی برام میاره .... من حتی اجازه ی غذا خوردن هم ندارم ...  
کمی بهتر شدم ... می تونم بی عصا راه برم ... آتل بسته شده ی دور گردنم رو باز  
کردم ... اما رد کمرنگی

از کبودی ها هنوزم هست ... هنوزم اذیتم میکنه ...

روی زمین کِز میکنم و به تخت تکیه میدم ... ضعف کردم و منتظرم مهین خانوم باز  
بیاد .... اما هنوز

چند دقیقه نگذشته که صدای گریه میشنوم :

- آقا ... آقا تو رو خدا ... غلط کردم آقا ....

صدای عصبی و پر از پرخاش زانیار بلند میشه : بُر صداتو .... نشنوم اه و ناله ت  
رو ....



سراسیمه بلند میشم ....حتما مچ این پنهون کاری مهین رو گرفته .... نگرانیه مهین خانومم ... در اتاق رو

باز میکنم و از پله ها پایین میرم ... میبینمش که مچ دست مهین خانوم رو گرفته و داره سمت خروجی

ساختمون میبره ... پا برهنه با همون لباسای گشاد تنم می دوم و بهشون میرسم ... با دستام دست دیگه

ش رو میگیرم و التماس وار میگم : تو رو خدا ولش کن ... من مقصرم ... مهین - آقا خواهش میکنم ...

زانبار مکث میکنه و سمت من برمیگرده ... چشماش رو ریز میکنه ... دست مهین رو ول میکنه و میگه :

برای من زیر و رو میکشی ؟ ...

- چی شده داداش ؟ ... زانبار ...

زانبار به مهبای تازه از راه رسیده محل نمیده و میگه : لقمه میگیره میاره برای تو که می خوام سر به تنت

نباشه ... اگه مقصر تویی و مهین بی تقصیره .... لَشِت ور جمع میکنی و جای مفت خوری عرق میریزی تو

این خونه تا یه لقمه نون گیرت بیاد ... حالیه ؟....

وا رفته نمیدونم منظورش چیه که بازوم رو میگیره و سمت آشپزخونه میبره .... منو جلوی در می ذاره و

خودش داخل میره ... در کابینتا رو پشت سر هم باز می کنه و ظرف های کریستال یا چینی یا آکروپاله

توی اونارو بیرون میاره و به نوبت و با حرص زمین می کوبه ... هر ظرف هزار تیکه میشه ....

هم من هم مهیا با مهین دهنمون باز مونده از این همه حرص و نفرتی که از من داره .... به نوبت ظرف

ها رو میشکنه .... یکی از بشقاب ها که به کابینت می خوره ... یه تیکه ی تیز و بریده شده ش روی

دستش خراش می زنه و خون راه می گیره ... زانیار اونقدر از نفرت پر شده که به دست بریده ش هم اهمیت نمیده ...

سراغ قابلمه ی غذای توی یخچال میره و روی زمین می کوبه ... لکه های خورشت روی زمین لک میشه و حتی لباسش رو هم لک میکنه ....

ظرف ماست رو بیرون میاره و روی گاز آشپزی می ریزه ... جای قاشق چنگال ها رو جا به جا میکنه و

وقتی از به هم ریختن و کثیف کردن آشپزخونه مطمئن میشه جلو میاد ... صدای پاش روی خورده شیشه ها

میاد و شانس میاره که پاشو صندل پوشونده !! .. اونقدری جلو میاد که به یه قدمی من می رسه بازوم رو

میگیره و هُلم میده توی آشپزخونه ... یکی دو قدم کافیه که تموم جونم از بریدگی پام سوز بکشه ... که

چشام رو محکم ببندم و لبم رو محکم گاز بگیرم تا جیغ نزدم ...  
مهیا - یا خدا ... پاش بُرید ...

یه قدم داخل میاد تا نزدیک بشه که زانیار عقب هُش میده ... مهین خانوم لبش رو گاز میگیره و با  
چشمای اشکی نگام میکنه ...

من سرم رو پایین میدازم تا باهاش چشم تو چشم نشم ... اما صداشو میشنوم :  
- شده با زبونت لیس بزنی کفه اینجا رو تا تمیز بشه ، لیس میزنی .... برق می ندازی  
این خراب شده رو ...

هدفم آزار دادنه توعه ... جیکت در بیاد سیاه و کبودت میکنم شمیم ... خب ؟ ...  
بغضم رو قورت میدم ... چیزی نمیگم ، حالا خون پام هم به لک و لوک های توی  
آشپزخونه اضافه شده ...

صداشو می شنوم که این بار مهین رو مخاطب قرار میده : وَ تو ... زشته با این سِنِت  
بخوام آواره ی کوچه

و خیابونت کنم ... یه بار دیگه از زیر حرفای من ، راه در رو درست کنی برای  
خودت ... بد از خجالتت در

میام مهین ... خب ؟

از جلوی من رد میشه و صدای پاش رو میشنوم ... اشکم روی گونه م میریزه .... یکی  
دست روی بازوم

میداره و نگاش میکنم ... مهیا با چشمایی که ترحم توشون بیداد میکنه ، نگام میکنه و میگه : با هم تمیزش میکنیم شمیم ...

می خواد دست بجنبونه که دستش رو میگیرم و مانع میشم ... زانیار به خونه کسی هم که کمکم کنه

تشنه میشه ... تنها که میشم مشغول میشم ... اول به بستن و ضد عفونی کردن پاهام ... بعد بستنشون ...

تموم مدت اشک میریزم به این حال و روزی که زانیار برام ساخته ... به اخم و قهر و کینه گرفتنش ..

لنگ لنگان مشغول تمیز کردن میشم ... زانیار ده دقیقه ای هست که روی مبل رو به روی ورودی

آشپزخونه نشسته ... ریز بین حرکاتم رو زیر نظر داره ... با اخم .. با یه خیرگی ... خیرگی که برای یه ثانیه

فکر میکنم شاید پشیمونه ... اما رفتارش که یادم میاد ، به افکار خودم پوزخند میزنم ! ... گاهی بین نظافتم

نگام به دستش می خوره که روی دسته ی مبله ... خونی که چکه میکنه روی زمین و زانیاری که فقط با

اخم به من خیره س ... منه لعنتی دلم می سوزه برای خون های ریخته شده و زخمه بسته نشده ش ... اما

خودم رو به اون راهی می زنم که زانیار توش نباشه !

\*

- زانیار تو اصلاً حواست هست به من ؟ ...

پوزخند میزنم و بازم دستم رو تا انتها زیر کابینت می کشم ... خیاره لعنتی چرا باید قل

بخوره و زیر

کابینت بیفته ؟ ... باخودم و خیار درگیرم که باز صدای دخترک رو میشنوم :

- بابام میگه چرا زانیار داره دست دست میکنه ؟ ....

صدای خشک زانیار رو میشنوم : کافیه نازی ، اعصاب معصاب بحث ندارم ... به

بابات بگو زانیار هنوز

نتونسته جمع کنه زندگی رو ... تازه دو ماه دیگه سالگرد شهریار و سه ماه بعدش

سالگرد مادرمه ....

نازی - می خوای صبر کنی ؟ ...

- پنه ... می خوام ثَمَبَک بزنم وسطه عزای مادرم و برادرم ... می بندی دهنت رو

یامی خوای بیروننت کنم

؟ ..

- زانیار ...

صدای گریه ی نورا میاد و زانیار عصبی صدا بلند میکنه : مهیا ... مهیا بچه داره

گریه میکنه کدوم گوری

هستی تو ؟ ...

نازی - زانیار من با تو دارم حرف میزنم ...

با شنیدن صدای گریه نورا سر پا میشم ... نگاه اخمو و عصبی زانیار روی من زوم شده و نازی شاکی تر

میگه : تو اصلا منو یادت رفته ...

زانیار رو به من میگه : برو بچه رو آروم کن ...

لبم رو گاز میگیرم تا لبخندم روی لب هام پهن نشه ... از ته دلم از نازی و این همه ی لوس بودن و آویزون

بودنش به زانیار تشکر میکنم ... با عجله اُپن رو دور میزنم و سمت راه پله های گوشه ی سالن میرم تا بالا

برم ... زانیار تموم حواس و نگاهش به منه و می دونه که من راه نمیرم و دارم پرواز می کنم سمت دخترم ...

نازی - زانیار من خسته شدم از این زندگی ، ما نامزدیم مثلا ....

زانیار - خفه شو نازی ، داری اون روی سگه منو بالا میاری ... وقتی من میگ ...

نمی شنوم چی میگه و تند در اتاقی که صدای نورا از اون تو میاد رو باز میکنم و

داخل میرم ... دخترکم

روی تخت دست و پا میزنه و صدای گریه ش اتاق رو برداشته ... دلم ریش میشه ...

حتی پاهام توانایی جلو

رفتن و بغل گرفتنش رو ندارن ... من عاشق این دست و پا زدن و این تلاشش برای

بغل گرفته شدنشم ...

اونقدر ماتم برده که مهیا تند از کنارم میگذره و سمت تخت میره ... بغلش میکنه و

میگه :

چرا ماتت برده ؟ بچه هلاک شد ...

سر که بلند میکنه با دیدنه منو اشک های راه گرفته روی گونه م لبخند میزنه ...

مهیا بچه به بغل رو به

روم قد علم میکنه و صدای بچگونه در میاره :

- مامانی جونم سلام ...

وا میرم ... مهیا هم از این آزادی که زانیار به ناچار بهم داده استقبال میکنه ، بچه م رو

برام میاره تا

ببینمش ... بچه ای که دست و پا میزنه برای مهیا ... چند وقتشه ؟ ... حدودا 5 یا 6

ماهشه ... حتی یه

سالش هم نشده ... صداهاى نامفهوم در میاره ... می خواد حرف بزنه شاید ...

دستم رو قلبم می ذارم ... سر جاش نیست انگار .... انگاری تو بغله مهیا داره می

کوبه ... نفس می کشه

.... دلیل برای زنده بودنم میشه ... دست دیگه م رو جلوی دهنم میذارم و اشکایی که از

چشمام سُر می

خوره روی اونا میریزه و نتیجه ش خیس شدن صورتم و تار دیدنم میشه .. مهیا لبخند

و بغضش قاطی شده

و میگه : بغلش کن خب ...

بی حرکت بودنم رو که میبینه خودش جلوتر میاد ... بچه رو جلوی من دقیقا مُماس با

تنم میگیره تا دست

بلند کنم و نگهش دارم ... دستم رو از روی دهنم برمیدارم و می خوام با سر انگشتم  
گونه ش رو لمس کنم

که دستم میلرزه و با صدای بغضی میگم :

- تابه این همه ... این همه خوشی رو .. ند .. ندارم مهیا !

مهیا اشکش سُر می خوره و میگه : نگا چشماشو ... عینه خودته ...

میخندم لابه لای اشکام و این شاید تنها خوشی در طول عمرمه ... همین که اشک و  
لبخند قاطی میشه و

ذوق میکنم از بودن نور ... نور ا؟؟ ... یعنی روشنایی ...

بغل که میگیرمش دل ضعه میگیرم از لذت ... با نگاهم قورتش میدم و لبخندم عمق  
میگیره ... بینه منو

دخترم یه دیوار هست ، یه دیوار به اسم زانیار که حتی اسمشم برام ترسناکه ...

مهیا اتهامون میذاره ... بغلم نگهش میدارم ... با لذت نگاش میکنم .... کنجکاو که نگام  
میکنه میگم :

میریم مامانی ... میریم از این جا دخترکم ....

یهویی نطقم کور میشه .... ببرمش و بگم پدرت چی شده ؟ ... اصلا کجا ببرمش ؟ ...

من حتی ندارم تا خرج

خودم رو بدم ... آب دهنم رو قورت میدم و می خوام برنامه ریزی کنم برای آینده ی نا  
معلومه خودم با

دخترم ...



اونقدری سرپا میمونم که پاهام گز گز می کنه .... می دونم از خوشیه بودن با دخترمه  
 که هم زمان از  
 دستم در رفته و هم برنجی که گذاشتم روی گاز تا دم بکشه ... یا مثلاً ظرف میوه ای  
 که آماده کردم برای  
 مهمونه زانیار که تازه فهمیدم نامزدشه و قرار بوده دقیقاً ماهه پیش از دواج کنن ... یه  
 جورایی من به هم  
 ریختم نظم زندگی زانیاری که حالا قصد کشتن منو داره !  
 در به ضرب باز میشه و نورا می ترسه و خودش رو جمع میکنه ... منم ترس بر می  
 داره ! ... سمت در  
 برمیگردم که زانیار اخمو میگه : بده بچه رو ...  
 با دستام نورای بغلم مونده رو تنگ تر بغل میگیرم و ملتمس میگم : بذار باشه !  
 جلو میاد و یه قدمیم می ایسته : به بچه ی آدم یه بار یه حرف رو میزنن ، گفتم بده بچه  
 رو ...  
 اشکام مسابقه می دارن و منم یه قدم عقب میرم ... میگم : تو رو خدا بذار بغلم بمونه  
 ...  
 جلو میاد و نورا رو بغل میگیره ... شاکی و عصبی جیغ میکشم : تو یه حیوونی .... یه  
 حیوون ...  
 چیزی نمیگه بهم ... برام عجیبه ... نورا رو روی تخت میذاره ... گریه ی دخترم بند  
 نمیداد ... بند دله منم پاره

میشه ... حالا که لذت بغل کردنش زیر دندونم مزه کرده زانیار ازم میگیرتش ... چقدر می تونه بی رحم باشه ؟ ...

جلو میرم و خم میشم تا بلندش کنم که مچ دستم رو میگیره ... مهیا همین موقع داخل میاد : چی شده

شمیم ؟ چرا گریه میکنه نورا ؟ ...

دستم رو میکشتم و میگم : ولم کن ... ولم کن لعنتی ...

سمت در میره و منو با خودش می کشه ... هیچی نمیگه ... برای خودم بدترین تنبیه ها رو در نظر میگیرم

... میبره انباری ... شایدم میخواد بازم یه دل سیر منو بزنه ... گریه م بند نمیاد ... نگام به عقبه ... به همون

در اتاقی که نورا داخلش داره گریه میکنه ... از پله ها پایین میریم ... حس میکنم دستم از جاکنده میشه

.... از روی چوب لباسی جلوی در مانتوی اویزون شده که میدونم برای مهیاس با یه شال رو سمت پرت

میکنه ... سمت در خروجی میره... ناباور نگاهش میکنم ... محلم نمیده و هنوزم منو با خودش میکشه .. ته

دلم خالی میشه :

- زانیار ... زانیار تو رو خدا ... زانیار صبر کن ... غلط کردم ...

گوش نمیده ... از باغ هم می گذریم ... تموم مدت مصمم و بی حرف و حتی بی  
پرخاش دنباله خودش منو

می کُشه که اخرشم به در میرسیم .. در باغ رو باز میکنه و پرتم میکنه توی خیابون  
... یه خیابون پهن و

اعیونی که خیلی خلوته ... بهت زده نگاش میکنم که میگه :

- یه حیوون بودنی بهت نشون بدم که توی عمرت ندیدی شمیم .. ندیدی !  
صدای بسته شدن در آهنی هزار بار توی گوشم تکرار میشه ... این تنبیهی که در نظر  
گرفته برام سنگین

تره ... بدتره ... جلو میرم ... دستم رو روی تنه سرد در آهنی می دارم و میکوبم ... با  
صدایی که از بغض

خش داره میگم : زانیار ... زانیار تو رو خدا ... ببخشید .. غلط کردم ... باز کن درو

...

در باز نمیشه .. اگه بازش نکنه چی ؟ ... اگه راهم نده چی ؟ ... ترسیده بلند تر و محکم  
تر درو میکوبم ...

می دونم صدام حتی تا یه متر اونور تر از خودش هم نمیره ... باغ بزرگیه .... اونقدر  
بزرگ که صدای گریه م

داخل ساختمون نمیرسه ... صدای دینگ آیفون رو میشنوم ... می دونم داره نگام میکنه  
از توی دوربین

آیفون ... می دونم یکی اونوره ... نمیدونم مهیاس یا زانیار ... نمی دونم و دلم سیر و  
سرکه می جوشه برای

دخترم ...

نورا قراره با زانیار باشه ؟ ... زانیاره تا این حد عصبی ؟ ... اونقدری به در می کویم که خسته میشم ... پای

در روی زمین می شینم ... مچاله میشم ... لباسا هنوز دسته ... حتی شال رو روی سرم ننداختم ...

کوچه خلوته .... تاریکه ... چراغای پایه بلند فقط تونستن به وسعت یک متر اطراف خودشون رو روشن

کنن ... زانو هام رو بیشتر بغل میکنم ... بیشتر به هم می ریزم ... خودم می دونم ، مطمئنم که هیچوقت از

اینجا نمیرم ... از اینجا دور نمیشم ... سرم رو به در تکیه میدم ....

اون موقع هم شب بود ... شب بود و هوا ابری .. یه ستاره هم پرسه نمیزد ، چشمک نمیزد ، خودنمایی

نمیکرد ... اما من ... من خودنمایی میکردم ... با لباسای کوتاه ... با پاشنه های فوق بلند ... شوهرم گفته بود

... با شکمی که کم خودنمایی میکرد و شهریار دوست نداشت ... شهریار مجنونه همین ظاهر بی عیب بود

... بی نقص ... بدون برآمدگی شکم ... حتی بچه رو نمی خواست ... دوست نداشت ..

نورا با چنگ و

دندون به دنیا اومده بود .... نورا با زحمت زنده مونده بود .... زانیار می خواد نگهش

داره ... من نمی خوام

... من دوست ندارم ...

یه ماشین رد میشه ... از گذشته بیرونم می کشه ... دنده عقب میاد ... اونقدری این

بیرون موندم که

صدای جیر جیرکا در اومده ... که چراغ هیچ ساختمونی روشن نیست ... که پرنده پر

نمیزنه ...

دنده عقب میاد و جلوی پای من روی ترمز می زنه ... شیشه ی دودی ماشین نمیدونم

چه مدلیش رو پایین

می زنه و سرش رو بیرون میاره ... خوشگل و جذابه ... ابرویی بالا میندازه و میگه :

- چیه ؟ ... راضیش نکردی پرتت کرد بیرون ؟ ...

فقط نگاهش میکنم ... می ترسم ؟ ... نه ، اصلا ... خودم دلم می خواد بهم بهونه بده ...

یه بهونه که از نورا

هم دل بپرّم و نفسم رو بپرّم ...

وقتی نگاه خیره م رو میبینم دستش رو از پنجره بیرون میاره و دو رو نشون میده لب

میزنه : دو برابرش رو

بهت میدم ... امشب تنهام !

نگاهش میکنم و قطره اشکم روی گونه م سُر می خوره ... اخم ملایمی میکنه و میگه :

اصلا این کاره ای ؟؟

...

آب دهنم رو قورت میدم و میگم : اشتباه گرفتی ....

لبخند کجی میزنه ... شیشه ی ماشین رو بالا میده ... راه می افته ، میره ! ... برام عجیبه ... انتظار میرفت

پیاده بشه و به زور سوارم کنه ... صدای باز شدن درو میشنوم ...  
کمی جمع تر میشم و سر بلند میکنم ... زانیاره ! ... به چهار چوب در تکیه میده و میگه : از دوستان بودن  
؟!؟

میدونم منظورش راننده ی همون ماشینه ... نگام رو میگیرم ازش ... با پشت دست اشکام رو پاک میکنم و  
با خودم میگم اگه توی آیفون دیده باشه ، حتما می دونه که منم دنباله همون مرد راه نیفتادم ... نیازی به

توضیح نمیبینم و فقط صدای فین فینم بلنده با هق هقم که میگه :  
- حالیه یه خانواده رو عزادار کردی ؟ ...

نگاش میکنم بازم ... سرم رو بالا نگه میدارم ... اولین باره که با پرخاش حرف نمیزنه و میگم : خبر داری از  
همه چیز ؟ ...

روی پاهاش میشینه و زل میزنه به چشمام ...  
- نه .. تو بگو تا خبردار شم ؟ ...

چی بگم ؟ ... چیزی ندارم بگم ... اگه بگم باور میکنه ؟ .. اگه بگم کوتاه میاد ؟ .. نه ،  
بدتر میشه ... به جز

من دسته کم چند نفر دیگه رو هم نابود میکنه ... نمیتونم ، نمیشه که بگم بهش ...

فقط نگاش میکنم که میگه : چرا شهریار رو کشتی که حالا به خونت تشنه باشم ؟ ....  
بهش بگم چرا ؟ ... نگاهش بین چشمام و اشک هایی که پشت سر هم میریزم گره می  
خوره و میگه : من

تا ابد نمی دارم آب خوش از گلوت پایین بره ... چرا نمیری دنباله زندگیت ؟ ...  
- زندگیم ... زن ... زندگیم تو این خونه س ... بده برم دنباله کارم ... میدیش بهم ؟ ...  
پوزخند میزنه : امره دیگه ؟ ... بچه رو بدم ببری ، کاره باباه میلت نکرد نفْسش رو  
بُری ؟ ...

- چرا منو نمی کُشی ؟ ...

- چرا خودت این زحمت رو نمیکشی ؟ .... از قبل گفته بودم که چه بلایی می خوام  
سرت بیارم ... نگفته

بودم !؟

ساکت میشم .. نگاهی به لباسای توی بغلم میکنه و میگه : تنت نکردی با کی لج کنی ؟  
... با من ؟ ...

بازم چیزی نمیگم و میگه : می خوام خودتو نمایش بذاری یه ندا بده راه های بهتر از  
اینش رو بلدم !

پر نفرت نگاش میکنم .... نفرتی که حسش میکنه ... حس میکنه و از جا بلند میشه ....  
از بالا بهم نگاه

میکنه و میگه : مطمئن باش این آخرین باریه که بهت رحم میکنم ...

\*

پای تخت خواب گهواره ای صورتی سفید رنگش نشستم ... زل می زم به نیمرخ  
قشنگش ... دوشش دارم ...

خیلی دوشش دارم ... با لبخند بهش خیره م که در بیهوا باز میشه و با دیدن کامیار نفس  
عمیقی میکشم ...

ساک مسافرتش دستشه و با دیدنم میگه : سلام عرض میشه شمیم بانو ...

لبخند میزنم : سلام ... رسیدن بخیر ...

کامیار جلو میاد و به تخت نورا که میرسه پر عشق نگاش میکنه و میگه : فنچوله  
عمو خوابه ؟ ...

پر ذوق میگم : خودم خوابوندمش ...

کامیار کنارم روی زمین می شینه و چشمک میزنه : آقا دیوه اجازه داد ؟ ...

لبخند کج و کوله ای میزنم و میگم : آره ...

کامیار - اونقدرام که فکر میکنی ، خبیث نیست ...

سری تگون میدم و با بدجنسی میگم : آره ... بدتر از اون چیزی که فکر میکنم !

اول کمی مکث میکنه و وقتی منظور منو میفهمه میخنده ... دستم رو جلوی دهنش می

ذارم و میگم :

هیس ... خوابه ها ...

نورا نق میزنه ... کامیار دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا میبره ... یه دستم روی سینه

ش مونده و یه

دستم جلوی دهنشه ، روی زانو هام نشسته م ... چشماش گشاد میشه و نگام میکنه ...

هنوزم هر دو



دستش رو بالا نگه داشته ... به مردمک چشمام خیره میشه و منم اونقدری بهش خیره میشم که وقتی در

باز میشه جا می خورم ...

ازش فاصله میگیرم و نگام میره سمت زانیاری که با ابروهای بالا رفته نگام میکنه ... نمی دونم چرا هول

میشم و میگم : نورا .. خب اومدم بخوابه ... یعنی اومدم تا بخوابونمش ....

دست به سینه به چهار چوب در تکیه میده و میگه : مهمون داری ....

از کامیار فاصله میگیرم و روی پاهام میشینم ... مهمون دارم ؟ ... می دونم مامان و شیما هیچوقت این

اطراف پیداشون نمیشه ... نگاه منتظرم رو که میبینه میگه :

- پرهام و اون خواهره عفریته ش ...

لبخند میزنم ... این لبخند انگاری برای زانیار گرون تموم میشه که اخم میکنه ... از جا بلند میشم و می

خوام از کنارش بگذرم که بازوم رو میگیره و مانع میشه ... سر بلند میکنم ... نگاش میکنم که میگه : بهتره

این رفت و آمد رو کمش کنی ... خوش ندارم ببینمشون ... البته توی خونه م ... کار نداره برام پرتشون کنم

بیرون ... منتها نمی خوام قراردادم رو از دست بدم ، حالیه ؟ ... اما به نفعته که

نذاری زیاد پا بذارن رو

دُمم .... خب ؟

کامیار جلو میاد و با خنده بازوم رو از دست زانیار که خیره ی چشمامه تا جوابش رو بدم بیرون میاره و

میگه : حالا منتظر میزبانن بعد تو صغری کبری می چینی ؟ ...  
اونا با هم حرف میزنن که من تند از پله ها پایین میام ... یلدا با دیدنم از جا بلند میشه که تند سمتش

میرم ... بغلش میگیرم ... اونم منو تنگ بغل میگیره ... بیخ گوشم میگه : انگاری مرتیکه روانی دیگه به جز اون بار رم نکرده ...  
ریز می خندم و ازش فاصله میگیرم ... با همون لبخند حرف میزنم و احوال پرس می کنم ... این کارو

میکنم تا بگم همه چیز با این که خوب نیست اما شما فکر کنین خوبه ... با اینکه دلم خون گریه کردن می

خواد و راضی ام به برگشت به اون زندون ... اما شما فکر کنین خوبه ! ....  
به آشپزخونه میرم ... مهین خانوم چای میریزه توی استکانا و با دیدنم لبخند می زنه :  
چرا اومدی مامان

جان ؟ ... من خودم پذیرایی میکنم ...

نمی خوام دست زانیار بهونه بدم ... جلو میرم و قوری رو میگیرم ... خودم فنجانا رو پر میکنم و میگم :

می خوام این بار زانیار جدی جدی بیرونم کنه ؟ ...

لبخند دلسوزانه ای میزنه و سمت یخچال میره : پس منم این شیرینی ها رو میارم ...

لبخند میزنم و سینی چای رو داخل میبرم ... روی میز میذارم ... من حتی با پرهام

سلام و احوال پرسی هم

نکردم ... نگاه خیره ش معذب میکنه ... کنار یلدا میشینم و پرهام میگه : خوبی ؟ ...

زانیار هنوز پایین نیومده ... دلم برای پرهام هم تنگ شده ... پرهام همیشه هوام رو

داشته و بهم احترام

می داشته ... بغض گلوم رو میگیره و نگاهش میکنم ... لبخند مسخره ای میزنم و میگم

: خوبم !

پرهام عمیق نگام میکنه و میگه : چشما دروغ نمیگن بچه !

- خب تو چرا وقتی میدونی خوب نیست ، حالشو میپرسی ؟ ...

همه سمت راه پله برمیگردیم ... زانیار با فخری که می فروشه داره دکمه ی سر آستین

دست دیگه ش رو

می بنده و با آرامش پایین میاد ... آرامشی که با اخم روی پیشونیش تضاد داره ... جلو

میاد و روی تک مبل

رو به روی پرهام می شینه ... پرهام اخم آلود نگاهش میکنه و میگه : سابقا برخوردت

با مهمون دل چسب

تر بود !

زانیار پا روی پا می ندازه و دستاش رو روی دسته های مبل جا میده ... با اخم و نگاه

خیره ش به من میگه

: سابقا کسی برادرم رو نکشته بود و مادرم رو سخته نداده بود !

خجالت می کشم ... این حرف هایی که می زنه به جز حقیقت محض هیچی نیست ،

هیچی ... نه می

تونم انکار کنم و نه می تونم بابت زخم زبونی که زده ، زخم بزنم ! ....

پرهام از جا بلند میشه و گوشزد میکنه : تو نمی دونی اون شب چه اتفاقی افتاده !

تند سر بلند میکنم و نگام رو خیره ی پرهام میکنم ... پرهام مگه می دونه ؟ ... زانیار

چشمش رو ریز

میکنه ... یلدا هم به دنبال پرهام از جا بلند میشه و زانیار همونطور نشسته خیره به

پرهام میگه : تو می

دونی انگار !

پرهام - فقط شمیمی که من می شناسم اهله این بساطا که ازش حرف میزنی نیست ...

زانیار از جا بلند میشه و دستاش رو توی جیبای شلوارش میذاره .. اخمو میپرسه :

زیادی شمیم رو میشناسی

؟

یلدا فوراً بین گفته هاشون می پره : داداش دیر شد . بهتر نیست بریم ؟

می دونم یلدا دیر شدن رو بهونه قرار داده تا فقط برن و دور بشن ... می خواد از نزاع

و درگیری احتمالی

بینه اونا جلوگیری کنه ... از جا بلند میشم ... هولزده میگم : حداقل چای بخورین ...

زانیار با نگاه تندی نگام میکنه و میدونم که مخالف این اصرار برای موندن اونا ...

نطقم کور میشه با

دیدن نگاه برزخی که زانیار روونه م میکنه ...

یلدا و پرهام بیرون میرن ... حتی جرات ندارم برای استقبالشون برم ... در سالن که بسته میشه صدای زانیار

باعث میشه به سمتش برگردم : گفته بودم حتی آب که می خورای خوری اول می پرسی ببینی اجازه میدم یا

نه ، بعد تو مهمون تعارف میکنی برای موندن ؟ ...

هول میکنم و نمی دونم چه جوابی بدم که میگه : وظیفه ی خدمتکار خونه ، فقط پذیرایی و لالمونی

گرفته ... کاری نکن که هر بار برات تکرار کنم ... حله ؟ ....

چیزی نمیگم و فقط سر تکون میدم ...

\*

- اووووف ، سوختم ...

استکان چایش رو روی میز می ذاره و مهین خانوم شاکی می گه : دنبالت که نکردن

مامان جان ، این چه

طرزه خوردنه آخه ؟ ...

کامیار از جا بلند میشه و در حالی که تند تند نفس می کشه تا این رفت و آمد هوا

سوخستگی زبونش رو

خوب بکنه میگه : جلسه دارم ، فوریه فوری... زانیار به میخ منو میکشه دیر برم ...

تند میگم : خب یه لقمه بخور ...

کتش رو تتش میکنه ... خم میشه و نورا که بغله من کنجکاو نگاش میکنه رو می بوسه  
میگه : دیرم میشه  
شمیم ...  
از آشپزخونه که بیرون میزنه از جا بلند میشم و هول نورا رو بغله مهین خانوم میدم و  
شروع میکنم به  
لقمه گرفتن ... نون پنیر کره با نون سنگکی که صبح مهین خانوم زحمتش رو کشیده  
... لول می کنم و از  
آشپزخونه بیرون میرم ... داره کفش پاش میکنه که لقمه رو دستش میدم : اینو بخور  
ضعف نکنی ...  
لبخندی میزنه و لقمه رو میگیره : امروز بچسب به نورا ... فکر نکنم تا شب زانیار  
بیاد ... یه دل سیر  
قورتش بده !  
چشمکی میزنه که می خندم : از الان سیر نمیشم از ش ...  
- راه افتاد بیاد خونه از شرکت خبرت میدم ...  
لبخند قدر دانی میزنم که در خونه رو باز میکنه و همزمان می شه با بلند شدن صدای  
آیفون ... هر دو به  
مانیتور نگاه میکنیم ... لبخند از روی لبای کامیار محو میشه و من ... من اما لبخند  
میزنم و دکمه ی باز  
شدن درو میزنم ...

کامیار نصف و نیمه نگام میکنه و فرار میکنه ... هم خودش ... هم چشمش ... نمی  
 دونم فرار میکنه یا  
 عجله میکنه برای بیرون رفتن و دیدنه مهمونه امروز من ... نمیدونم ...  
 در خونه رو باز می دارم و خودم بیرون میرم ... روی اولین پله می ایستم و با ذوق  
 قربون صدقه ی قد و  
 بالاش می رم ... اینکه خواهره بزرگترم و اینکه شیما حتی منو بیشتر از مامان دوست  
 داره رو دوست دارم ...  
 دوست دارم بزرگی کنم و حقه خواهره بزرگ تر بودن رو به جا بیارم ...  
 کامیار کنار ماشینش می ایسته و به شیمایی که نهایت تلاشش رو می کنه تا با کامیار  
 چشم تو چشم نشه  
 نگاه میکنه تا چشم تو چشم بشه و حرف بزنه ... توجه بخره ! ... اما شیما حتی نگاش  
 نمیکنه و خواهرم  
 عادت نداره به ممنوعه ها چشم بدوزه ... ممنوعه ای که خودش رو به در و دیوار زد  
 تا بگه ممنوعه  
 نیست ... بیچاره کامیار ، من و شیما ... هیچکدوم نتونستیم و نمی تونیم جایی باشیم که  
 دلمون می خواد ،  
 که سرنوشت نخواد ! ...  
 شیما رو برمیگردونه سمت خونه میاد .... با دیدنم لبخند نیمه ای می زنه که بگه همه  
 چیز خوبه ... اما

من خودم وقتی مامان میرفت و برای خرجه داروی بابا لباس می شست ، شیما رو  
بزرگ کردم ... 3 سال با

هم فرق داریم ... درس نخونده خواهرم ... بچگی نکرده ... بزرگ بوده و داره کار  
می کنه ... همه ش 17  
سالشه ! ...

بهم که می رسه بغلم می گیره ... محکم و سفت ... اون می خواد تجدید قوا کنه این  
دلتنگی رو .. منم

خداروشکر می کنم که زانیار نیست ... برنامه می ریزم که زودتر شیما رو راهی کنم  
تا زانیار نیومده ....

بیخ گوشم فین فینه گریه کردنش رو می شنوم و از خودم دورش می کنم ... عادتتم بوده  
که وقتی هیچ چیز

خوب نیست به شیما بگم خوبه و می گم :

- چته روانی ؟ ... من که خوبم ...

- اما من که خوب نیستم ...

می خندم و میخوام بحث رو عوض کنم و لوس می گم : نی نیم رو دیدی ؟ ...

اخم ملایمی می کنه و میگه : مامان گفته بود مُرده !

می خندم و می خوام به روی خودم نیارم که تا سر حد مرگ از مادرم دلخورم ... می‌گم

: انقده نازه ... بیا

بریم ببینش ..



کنار می رم تا اول شیما داخل بره ... اون که داخل میره عقب رو نگاه میکنم ...  
 کامیار تموم قد چشم شده  
 و حواسش به ماست ... کامیارم خوش سلیقه س ... 26 سالشه و عاشقه خواهره 17  
 ساله ی منه ... خواهری  
 که حتی از اسم خانوادگی کامیار بیزاره ... کاش افساره دله کامیار دسته خودش بود !  
 ....  
 داخل میرم و شیما رو می بینم ... با خنده و گریه نورا رو بغل گرفته و دخترکم  
 متعجب داره نگاش می کنه  
 ... اخیانا که نه ، حتما نمی دونه اشک ریختن و گریه کردن یعنی چی ؟ ... امیدوار  
 میشم که هیچوقت  
 نفهمه ... مگر به ذوق اشک بریزه !....  
 مهین خانوم اونا رو می بینه و با چشمای اشکی اما لبخند به لب شکر خدا میکنه ...  
 شیما پر ذوق میگه :  
 - خاله فدات بشه نفسم ... دورت بگردم یکی یه دونه م ...  
 سمت آشپزخونه میرم و شیما نورا به بغل روی مبل میشینه ... چای میریزم و ذوق زده  
 م بابت مهمونه از  
 راه رسیده ... سینی رو داخل میبرم و میگم : شیما بس کن ابغوره گرفتن رو ...  
 سینی رو روی میز بین مبل ها می ذارم و میگم : ول کن بچه م رو خیس شد از  
 اشکات ...

زل میزنه به نورا و میگه : منم دلم گرفت از مامان ... تو پیدم بهش که چرا قایم کردی دخترش رو ... گریه

کرد و گفت من چهار سال دیگه رو میبینم و تو الان رو ...

لبخندم محو میشه و گوش میدم به شیمایی که به قصد درد و دل کردن داره برام حرف میزنه و باز میگه :

حالا که نورا رو میبینم میگم طفلی مامان ... چقدر بی گناه چماق زدیم بابت حرفه حقی که زده ... منو تو

هم سن بودنمون با نورا به کنار .... حتی هر خاطره ای که از بچگی داریم ... از اون اولین لحظه هایی که

یادمون میاد هم هیچوقت لباسای مارک و لب خندون نداشتیم .. خندون نه ها ...

منظورم گل انداخته

مثل نورا بابت این همه رسیدگیه ! ...

نگام میکنه و میگه : خوشحال نیستی نورا وقتی بخواد بزرگ بشه .... وقتی میره کلاس اول ... وقتی هنوز

چیزی از درک کردن و قناعت و محتاج بودن نمی دونه ، حسرته تراش گلبهی رنگه بغل دستیش رو نمی

خوره ؟ ... یا وقتی میگن بریم اردو .. بین هیاهوی ذوق کردن و بالا پایین پریدنه بچه ها ... بغض نمیکنه ؟

..

شیما جلوی چشمم تار میشه ... خودشم اشکاش روی گونه ش سُر می خوره و لبخند

میزنه : چقدر مامان

نورا رو دوست داشته که قیدش رو زده تا خوشبخت باشه ...

میخنده لابه لای دونه هایی که آخرش روی پتوی نورا که بغلشه می افته و محو میشه

... میگه : مثل

فیلمای عاشقانه که پسره قیده دختره رو می زنه تا خوشبخت بشه ! ...

نورا نق میزنه و شیما از جا بلند میشه .... خم میشه و نورا رو بغلم میذاره ... خودش

پشت پنجره می

ایسته ... قبل تر هم گفته بودم که شیما بچگی نکرده .... حالا هم می دونم که داره با

عذاب وجدانش

دست و پنجه نرم میکنه و میدونم که کامیار هنوز نرفته ... که شیما از پشت پرده داره

یه دله سیر نگاش

میکنه ... اندازه ای که دلتنگی و قتایی که کامیار رو نمی بینه پر کنه و میگم :

- ده دقیقه ی پیش از هول و عجله چای داغ رو عینه آب میوه سر کشید و زبونش که

سوخت صداش در

اومد ... حالا اونقدر دست دست می کنه بره که توام هوای رفتن کنی و یه نظر نگات

کنه ...

شیما خونسرد ستمم برمیگرده و میگه : الکی آسمون ریسمون نباف ....

لبخند میزنم و شیشه شیری که نورا سمتش دست دراز می کنه رو دهنش میذارم و

میگم : چرا حداقل

باهاش حرف نمیزنی ؟ ... کامیار از وقتی بچه بودی و بچه بود دلش تو رو می خواست ... توام همیشه به

خاطر شهریار با اونم بد بودی ...

- حتی دیوارای همین خونه هم چون یه روز شهریار توشون نفس کشیده ، برام نفرت انگیزه ...

انگشتم رو جلوی بینیم نگه می دارم و می گم : هیسس ... می خوای شر درست کنی ؟ ....

هنوز پشت پنجره سر پا مونده و ریز بین نگام میکنه ... از اون نگاه هایی که می خواد مچت رو بگیره و میگه :

- اینجا راحتی ؟ ...

لبخند کج و کوله ای میزنم که میگه : نمی پرسم همه چیز خوبه یا نه چون می دونم خوب نیست ... اما

می پرسم راحتی یا نه تا خودم راحت بگیرم ... دلهره ی زندگیت به هم ریخته شمیم ! ...

سمت نورا برمیگردم و میگم : همه چی هم راحتی ... هم خوبه ... هم خوبم ... نورا که باشه غصه ها حل

میشه .... اون موقع که مامان دستاش زخم می شد به خاطر شست و شو و منو تو هی می گفتیم چرا نمی

ذاره بره پیشه باباش اینا و اگه بره زندگیش راحتہ .... حالا درکش میکنم که چرا میگفت برای من اونجا راحتہ که تو و شیما باشین .... ( رو به شیما ) اخہ بابا بزرگ بچہ هاش رو قبول نمیکرد چون از دامادش خوشش نمی اومد !

\*

دستم رو سمت تلفن دراز میکنم و باز مشت میکنم ... فاصله می دم و این دو دلی و دلتنگی اعصابم رو خورد کرده ... دلم برای صدای مامان تنگ شده و دلخورم که بچہ م رو ازم قایم کرده .... اخرش پوفی می کشم و عصبی از جا بلند میشم ... آشفته سمت آشپزخونه میرم و مهین خانوم رو می بینم که رو به روی آویز لباس مشغول چادر سر کرده ... ابرو هام رو نزدیک می کنم و میگم : کجا میری خاله مهین ... لبخند مهربونی میزنه و میگه : برم برای شام یه کم خرت و پرت بگیرم تا برنج و خورش خالی نباشه ... جلو میرم و میگم : نورا روی مبل خوابه .. تا حواست باشه نق نزنه میرم و میام ... مانند ی از رنگ و رو افتاده م ... همون که وقتی آزاد شدم تنم بود و شسته بودم و اینجا اویزون کردم رو

تن میزنم ... کارت عابر رو از مهین خانوم میگیرم ... اصرار میکنه که خودش بره  
 اما نمی دارم .. از ساختمون  
 بیرون میزنم و دلم یه کم بیرون رفتن می خواد ... حتی اگه رفتن تا سر این خیابون  
 عریض و بلند باشه تا  
 رسیدن به سوپر مارکت بزرگ و خرید کردن ....  
 هوا تاریک شده و باد ملایمی میاد ... تازه پاییزه و هنوز زمستون نیومده ... از باغ  
 میگذرم و در رو باز  
 میکنم ... خیلی وقته که توی اتاقک گوشه ی باغ مش جابر رو نمی بینم ... هر بار  
 انگاری از دیدنم فرار  
 میکنه .. لبخند مسخره ای می زنم .... طفلی حتما از قاتلی مثل من می ترسه ...  
 صدای قیژ در فلزی بلند میشه و تو سکوت خیابون گم میشه ... خوبی این اعیونی  
 نشین بودن و بالا نشین  
 بودن همین خلوت بودن و آروم بودن محله س ... سمت سوپر مارکت بزرگ سر  
 خیابون راه می افتم ...  
 وارد میشم و دور می زنم و انتخاب میکنم ... رو به روی قفسه ی نوشابه ها صبر  
 میکنم و دو دلم برای  
 مشکی برداشتن یا زرد برداشتن که صدای یکی رو پشت سرم میشنوم :  
 - مشتاق دیدار ...  
 عقب برمیگردم ... قیافه ش برام آشناس ... قد بلند مثل زانیار ... چشمام گشاد تر میشه  
 ... همون راننده ای

که می خواست برای یه شب داشتتم دو برابرش رو خرج کنه ... با یاد آوری اون شب و اون ظاهرم سرخ میشم از خجالت و سرم رو پایین میدازم .. صدای تک خنده ش رو می شنوم و بعد که میگه :

- مشخص شد پرتت نکردن بیرون .... خدمتکار جدید زانیاری ؟ ... تند سر بلند میکنم و نگاهش میکنم ... زانیار رو می شناسه ؟ ... سبد فلزی دستم اذیتم میکنه و پسر خم میشه ... دسته ش رو می گیره و ازم می گیرتش ... حتی مخالفت نمی کنم ... بیشتر شرمزده و بهت زده از این حضور ناگهانی ام که خودش سمت قفسه میره و یه زرد و یه مشکی کوکا داخل سبدم که دستشه میذاره ... سمتم برمیگرده و میگه : اون غوله بی شاخ و دم اگه دو تا هم برداری ورشکست نمیشه ... تموم شد یا هنوز مونده ؟ ... سرم رو به نشونه ی نه تگون میدم که سمت پیشخوان متصدی میره تا حساب کنه ... اول سبد خودش رو میذاره و خانوم پشت میز بارکد هاش رو دونه دونه وارد میکنه که منم کنار مرد می ایستم ... با نگاه به دست زن فروشنده منو مخاطب قرار میده :

- باور کنم زبون نداری یا فکر کنم اون شب که گفتم اشتباه گرفتم ، توهم زدم ؟ ...

لبخند میزنم و نگاش میکنم : توهم نزدین ...

زن پشت میز با لبخند مبلغ خرید های اونو میگه و خرید های منو بارکد میزنه ...

کارت عابرش رو سمت

زن میگیره ولی نگاش به منه و میگه :

- فرشیدم ...

- خوشبختم ...

زن کارتتش رو میگیره و مبلغه خریدهای منم میگه که فرشید میگه : اجازه هست من

حساب کنم یا باید

بری با زانیار حساب پس بدی ؟ ..

کارت عابر خودم رو سمت زن میگیرم و میگم : باید برم حساب پس بدم !

وقتی خرید ها رو داخل نایلون می داریم باز خم میشه و نایلون منو میگیره .... با لبخند

دل نشینی میگه :

کمکت می کنم تا خونه ! ...

لبخندش رو با لبخند جواب میدم و کنار هم راه می افتم سمت خونه ای که خونه ی من

نیست ! ...

فرشید - خیلی وقت نیست که اومدی ؟ ...

- یه ماهی میشه ...

- از کدوم آژانس خدماتی هستی تا ما هم بزنیم بگیم یکی همینطوری خوشگلش رو

برامون پست کنن ؟

...



لبخندم رو قورت میدم و میگم : یه آشنا معرفی کرده ! ....

- هعی بابا ... زانیار رو از بدو تولد تخمش رو با شانس گره زدن ... اون از فرنگ که بودیم و دخترا زرت و

زرت بغلش بودن و آقا پا نمیداد ... اینم از اینجا که لامصب خدمه نمی فرستن که ،

کاندیدای حوری آخر

الزمان می فرستن براش ! ....

این بار لبخندم پهن میشه و میگم : دیگه نه اینقدرا ...

- دقیقا همینقدرا ...

صدای بوق یه ماشین میاد که هر دو همزمان به عقب برمیگردیم ... با دیدن زانیار و

اخم روی پیشونیش

نمی دونم چرا هول میشم ... چرا دستپاچه میشم و ترس برم می داره .... پیاده میشه و

حتی در ماشین رو

نمی بنده ... نگاهش به منه و فرشید که کنارمه جای ما حرف میزنه : به ، داش زانی

...

تازه زانیار نگاهش میکنه و با اخمی که سعی می کنه نشونش نده میگه : از این ورا

فرشید خان ؟ ...

فرشید با دستش منو نشون می ده و میگه : خانوم رو زیارت کردم ، خواهش کردم تا

خونه کمکش کنم ....

زانیار دستش رو پشت گردنش میکشه ... این کارو وقتی از دست نازی کلافه بود می

کرد .. وقتی کامیار

کار برخلاف میلش میکرد ... حالا چرا دست میکشه و چرا این دست پشت گردنش

کشیدن ، ترس بهم

تزریق میکنه ؟ ...

فرشید خم میشه و نایلون ها رو روی زمین می ذاره و میگه : من دیگه مزاحم شما

نمیشم ( رو به من )

خوشحال شدم برای ملاقات دوباره ی شما ... مشتاقه دیداره بعدی ...

لبخند کج و کوله ای میزنم که سمت خونه ش میره ... از مون دور میشه و زانیار دست

هاش رو از لبه های

کتش رد کرده و توی جیب شلوار کتونش گذاشته و با اخم منو نگاه میکنه ... معذب

میشم ... هول میشم

... اما می خوام به روی خودم نیارم ... خم میشم تا نایلون های روی زمین مونده رو

بردارم که بی هوا با

لگد به نایلون ها می زنه و همه شون پخش زمین میشن ... منم از جا می پرسم و ته دله

منم خالی میشه ....

صاف می ایستم که میگه :

- فرشیدی که من میشناسم و ره به ره اویزونه کلپ و دَنسو همخوابگی با اینو اونه ،

به ریختش نمیداد

خیریه باز کرده باشه و به قصد کمک نایلون دست بگیره تا خونه !

- م ... من ... من اصلا ... خب اصلا نمی شناسمش ...

یه قدم جلو میاد و عقب رو نگاه میکنم ... خبری از فرشید نیست و یه قدم پر از التهاب  
عقب میرم که

زانبار قدم دیگه ای جلو میاد و میگه :

- عشوه ریختی اومده اینجا بازم یا سری قبل آمار دادی با چشم ابروت بهش ؟؟؟  
- نه ... نه ... نه به خدا ...

یه دستش رو بیرون میاره و یقه م رو چنگ میزنه ... می ترسم :  
- هیییییع ...

منو جلو میکشه و با چشمای سرخ شده و ابروهای گره خورده کمی خم میشه تا  
صورتش به یه وجبی

صورتم برسه و توی این خیابون عریض و خلوت زیر نور چراغ های پایه بلند کنار  
خیابون نیمرخ روشن

شده ش برام ترسناک تره ، از لا به لای دندون های کلید شده ش می غره :

- تیکه تیکه ت میکنم شمیم ... تیکه تیکه اگه پا کج بذاری و بقیه فکر کنن هرزه اوردم  
خونه و خونه م

خونه نیست ، فاحشه خونه س !

چشمام رو اشک پر میکنه و با کف هر دو دستم روی سینه ش می زنم و یه قدم عقب  
میرم و همه ی

حرصم رو توی صدام می ریزم و جیغ میزنم : خوده کثافتت فاحشه ای و همه رو با یه  
چوب می زن ...

نمیفهمم چی میشه ... فقط صورتم کوبیده میشه و روی زمین پرت میشم ، بی حس بی حس .... کمرم تیر

میکشه و عربده ی زانیار تنم رو می لرزونه :

- نشونت میدم کی هرزه س بی ناموس ...

چشمام سیاهی می ره و پس سرم به خاطر آسفالتی که روش کوبیده شده تیر میکشه ...  
چشمام چراغ پایه

بلند روشن بالای سرم رو تار میبینه و حس می کنم مایع رقیقی از بینم ته حلقم میره و  
نفسم رو بند

میاره ... کبود میشم ... زانیار به قصد زدن خم میشه و نمی دونم چه جوری ام یا چه  
شکلی ام ... فقط

دست و پا میزنم تا راه حنجره م باز بشه و بتونم نفس بکشم ...

زانیار تند بازوم رو میگیره و سرجام منو می شونه و حس میکنم رمق ندارم ....  
چشمام می خواد بسته بشه

که زانیار با دستش گردنم رو میگیره و پایین خم میکنه که به سرفه می افتم ...  
حجم بزرگی از مایعی که حنجره م رو پر کرده زمین آسفالت شده رو رنگ میزنه ...  
قرمز میکنه ... خون ؟

... هنوزم تار میبینم و پیشونیم تیر میکشه .... سرفه میکنم که زانیار یه دستش رو زیر  
زانوم و دست دیگه

ش رو دور شونه م حلقه میکنه و عینه آب خوردن از روی زمین بلندم میکنه ... همین  
که سرم سمت بالا

میره بازم خونریزی بینیم راه نفسم رو میبندم و زانیار به سرعت منو روی صندلی  
شاگرد میذاره و سرم رو  
خم میکنه تا همه ی خون های جمع شده از بینیم به جای بالا رفتن و توی حلقم جمع  
شدن و نفسم رو  
بند آوردن ، کف ماشین بریزه ...  
حس میکنم دارم از حال میروم و سرم تا مرز انفجار درد میکنه .... زانیار به سرعت  
ماشین رو دور میزنه و  
می خوام بی حس به صندلی تکیه بدم که دستش رو روی کمرم می ذاره و مانع میشه  
... عصبی داد میزنه  
: بگیر پایین اون سر وامونده ت رو ... نمیگیری از دستت راحت شیم که ...  
استارت میزنه و راه می افته ... نِق میزنه و عصبی روی فرمون می کوبه ... هنوز  
خم نشسته م و از بوی  
خونی که حس میکنم عَقم می گیره ... دل آشوبه م ... دلخورم ... اشک هایی که کف  
ماشین می ریزه و لا  
به لای خون های جمع شده روی کفی ماشین گم میشه و دلی که صدای شکسته شدنش  
رو خودم شنیدم  
... من حتی وقتی شهریار مرد نبود و اصلا نبود هم پا کج نداشتنه بودم ... شهریار  
از این جریان مطمئن بود  
و اتفاق افتاده بود که یه هفته ی کامل هم خونه برنگرده ...

ترمز که میز نه نیم تنه م جلو میره و می خوام به داشبورده بخورم که خودش بازوم رو نگه می داره و نمی

داره ... تند پیاده میشه و بازم منو روی دستاش بلند میکنه ... این خون فواره زدن

انگار تموم نداره .... روی

تخت روون اورژانس منو می داره و داد میزنه : یه دکتر تو این خراب شده نیست ؟

...

چند تا پرستار و دکتر بالا سرم می رسن و انگاری صورتم بد ترکیده که چهره شون

لوچ میشه و همه ی

مریضا رو کنار می زنن تا دکتر منو اول از همه فوراً معاینه کنه ...

چشمام بسته میشه و من اندازه ی همه ی روز های عمرم خسته م ... همه ی روزهایی

که انگاری بیگاری

کشیدن ازم و این بدبختی های پشت سر هم کم از بیگاری نداره ... من خودم خسته س

... روحم خسته

س .. دلم نمی خواد بیدار شم ... دوست دارم محو بشم و به قوله زانیار جماعتی رو

راحت کنم از دست

خودم ...

چشم که باز می کنم حس میکنم صورتم کوبیده شده ... حتی پلک زدنم درد میکنه و تا

شقیقه م تیر می

کشه ... پرستار داره سِرُم رو تنظیم می کنه که با دیدن چشمای بازم می گه : چه

چشمای قشنگی داری ...

پلک میزنم و سرم به شدت درد میکنه ... چهره م که درهم می شه می فهمه درد دارم  
و میگه : نمی خواد

حرف بزنی ... بینیت شکسته ... هر حرکتی توی صورتت دردت میاد عزیزم ...  
- کی مرخص میشه ؟ ...

صدای زانیاره ... پرستار میگه یکی دو روز کفایت میکنه ... از اتاق بیرون میره و  
من چشمم پُر میشه ... تار

میبینم ... حتی بر نمی گردم تا زانیار رو ببینم ... من تا آخر عمرم نمی بخشمش ...  
صدای عصبیش رو میشنوم  
: آب غوره نگیر ...

پلک میزنم .. مغز سرم تیر میکشه ... اشکم روی شقیقه م راه می افته که صدای پاش  
رو می شنوم ... تخت

رو دور میزنه و کنار تخت میبینمش .... دستاش رو به لبه ی تخت تکیه میده و خم  
میشه ، لکه های

درشت خون روی پیراهن سفید رنگش توی ذوق میزنه ... لباس های آشفته ای که  
هنوز تنش مونده ...

خیره بهم لب میزنه :

- هنوزم سر حرفم هستم ... که دست از پا خطا کنی خودم بُگُشَمِت .... خب ؟ ...

فقط نگاش میکنم ... اشکهای ریخته شده م رو که می بینم کلافه صاف می ایسته و  
دستش رو بین موهایش

می کشه ... سمت پنجره میره و پشت به من می ایسته ... این همه جذابیتی که توی  
حضورش خلاصه شده

حاله منو بد میکنه ... نفرتم رو بیشتر میکنه .... چشم می بندم تا نبینمش ...

\*

دستم رو به دیوار میگیرم ... هنوزم سرم گیج میره ... سه روز می گذره از اینجا بودنم  
و بستری بودنم ...

زانبار که چند قدمی جلوتر از منه بابت این وقفه صبر میکنه و عقب برمیگرده .. حاله  
بدم رو که میبینم

جلو میاد و زیر بازوم رو میگیره ... دوست ندارم بهم دست بزنه و می خوام هلش بدم  
... اما نمیشه ... توی

راهروی بیمارستان اگه بهم حمله کنه چی ؟ ... حمله ؟ ... آره ... به نظر من زانبار  
می تونه خطرناک باشه !!

...

کمکم میکنه تا راه برم ... یه دستش زیر بازومه و دست دیگه ش رو نایلون لباسام پر  
کرده ... لباسای لک

شده و کهنه ی خودم ... باید ممنون مهیا باشم که به فکر بوده و برام این لباسا رو  
گرفته ... هر مریضی که

از کنارمون رد میشه لبخند میزنه ... شاید به چشمشون یه خانوم فوق العاده لوسی میام  
که شوهرم همه

جوره نازم رو می خره ! ....



من در طول عمرم هیچوقت کسی رو نداشتم که بخواد نازم رو بخره ... به ماشین  
میرسیم و در شاگرد رو  
باز میکنه تا سوار بشم ... اثری از خون و کثیفی نیست ... احتمال می دم ماشین رو  
تازه از کارواش آورده  
باشه ... سوار که میشم درو میننده و می بینمش که سمت سطل زباله ی رو به روی  
بیمارستان میره و  
نایلون لباسام رو توی سطل آشغال میندازه ... شاکی نمیشم .... اونا بالاخره دور  
انداختنی بودن ...  
سوار میشه و استارت میزنه ... سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم می بندم . صداش  
رو میشنوم :  
- فرشید که خواست هم کلامت بشه محل نمیدی و میای خونه .... شمیم کار دسته من  
نده ... من راضی ام  
که دیگه نفس نکشی ... اما راضی به کشتنت با دستای خودم نیستم ... گوشت بامنه ؟  
...  
نه توانه بحث دارم ، نه جراتش رو ... سر تکنون میدم و چیزی نمیگم ... جلوی خونه  
نگه می داره ... رفت و  
آمد زیاده .... چند نفر صندلی می برن و میارن .... مشخصه کارگرن ... سوالی  
نگاشون میکنم و نمی خوام از  
زانبار بپرسم ... که باهاش هم کلام بشم ...

پیاده میشم و سمت خونه میرم .... از در میگذرم و وارد باغ که می شم مش جابر رو میبینم که پسرش

گرفته و بغض کرده کنارش مونده و مش جابر باهش حرف میزنه :

- باباجان ... هوا سرده مریض میشی باز میری بیمارستان ...

دلم ریش می شه ... اون موقع ها دلم میسوخت برای پسر بچه ش و حالا که خودم مادر شدم بیشتر ناراحت

میشم ... از اینکه مش جابر چطور میتونه با سرطان خونی که پسرش داره سرپا باشه ! ... به این باور میرسم

خدا که درد میده درمونم میده ... صبرم میده ... پسر بچه بغض کرده می گه :

- می خوام همین جا باشم .... دوست ندارم برم خونه ...

خونه منظورش همون اتاقکه و می دونم که دلش گرفته ... همین سه روز موندن توی بیمارستان دله منو

هم گرفته ! .... زانیار سمت کارگرا میره و صدا بلند میکنه :

- مرتب چیده بشه ... کاظم خرما ها رو گفתי برای اون روز آماده کنن؟ ..

نمی پرسم و نمی فهمم چه خبره ... سمت پسر بچه ی جابر میرم ... جابر بادیدن سرش رو پایین می ندازه و

زیر لبی سلام میکنه ... جوابش رو می دم و جلوی پسرش که می دونم اسمش علیه

زانو می زنم ... روی

بینیم هنوز باند پیچیه و کمی کنجکاو نگام میکنه که میگم :

- خوبی علی آقا ؟ ...

لبخند میزنه و علی چند وقت قبل هم از این که اقا صداش می زدم خوشحال میشد و هنوزم میشه ... حالا

که کمی دقت کرده انگاری منو شناخته که میگه :

- خاله شمیم .... خوبی ؟ ...

- خوبم آقا علی .... میای بریم خونه ی ما ... اینجا نمون ... بابا نگرانت میشه ...

چهره ش رو لوچ میکنه و میگه : دختره هی گریه میکنه .....

لبخند میزنم و ه درد صورتم اهمیت نمیدم : میریم دوتایی ساکتش میکنیم ...

صدای زانیار رو از کنارم می شنوم که میگه : مش جابر ، من نگفتم بهت حواست به

باغ باشه ؟ ...

از جابلند میشم و دستم رو سمت علی دراز میکنم ... مشتاق استقبال میکنه و هر دو

سمت ساختمان

میریم ... دلم برای نورا تنگ شده ... برای همون جسم چند سانتی که از گوشت و

خونه خودمه ... برای

دخترم ...

\*

بغض کرده لیوان آب میوه رو جلوم میذاره و رو به روم میشینه .... نگام رو از علی

که با نورای روی کاناپه

مونده بازی می کنه میگیرم و به خاله مهین نگاه میکنم و میگم :

- نمرده م که.... زنده م ...

- خدا منو بکشه ، اون شب باید خودم میرفتم ...

- چه فرقی داره ؟ اتفاق که بخواد بیفته ، می افته ... چه خبره اینجا ؟

- هفته ی آینده سالگرد شهریار خانه ....

لبخند از روی لبم محو میشه ... صدای زانیار از ورودی آشپزخونه میاد : نیومده کنفرانس گرفتی ؟ ...

به سمتش برمیدرم که آرام میگه : بچه رو ول کردی پیشه نیم وجب بچه ی دیگه ، اینه مراقبت ؟ ...

از جا بلند میشم و میگم : بلندش نمیکنه ...

- خب نکنه ... یه دنیاس و یه نورا ، اونم بگیری بد کلامون میره توهم ... حالیه که ؟

...

اون حرف میزنه و من با خودم فکر می کنم بعنی تا الان کلامون تو هم نرفته ؟ ...

خاله مهین می ترسه و

می خواد میانجیگری کنه و می گه : شمیم جان مادر ، من کمک نمی خوام ... توام با این حالت برو بشین

... حواست به بچه باشه ...

زانیار پوزخند میزنه و می گه : آره دیگه ... آوردیم عذاب بدیم کنگر دادیم یکی لنگر خورده بره روی مبل

لم بده ...

خودش سمت مبل میره و نورا رو بغل میگیره ... نورا بهش احساس نزدیکی می کنه که دستاش رو گردنش

می ندازه و سرش رو روی شونه ی زانیار لم میده ... دلم می گیره و من دوست ندارم  
نورا با این خانواده

زیاد جوش بخوره .... زانیار نورا به بغل بالا میره و صداش رو می شنوم :  
- دختر بابا لوس شده ؟ ...

نگام به پله هاس که کامیار داخل میاد ... با دیدن من اخم میکنه و میگه : چرا وقتی  
سیم پیچاش قاطی

می کنه دندون سر جیگر نمی ذاری تو ؟ ...

دلگیر روی صندلی می شینم که باز میگه : سالگرد شهریاره ، اون زنه بی همه  
چیزش هم دیه رو گرفته

فلنگ رو بسته ، زانیار ازش شکاره ... کم بپیچ به پر و پاش ، باشه ؟ ...

سر تکنون میدم که بالا می ره .... علی معذب روی مبل نشسته که بلند میشم و به سالن  
میرم ، کنارش می

شینم : آقا علی ، ناهار چی دوست داری درست کنم ؟ ...

گرفته میگه : بابا همه ش سوپ درست میکنه ، دوست ندارم ...

لبخندم پهن میشه و میگم : خب بیا یه کاری کنیم ، به ناهار خوشمزه می پزیم و برای  
شب سوپ درست

می کنیم ، خوبه ؟

لبخندش پهن میشه .... درد صورتم اذیتم میکنه و دکتر گفته این پانسمان لعنتی تا دو  
روز دیگه باید روی

صورت‌م بمونه ... علی روی صندلی آشپزخونه میشینه و براش شیر موز درست میکنم ... با لبخند کار میکنم

و علی هم باهام حرف میزنه ... نمی‌دونم چقدر می‌گذره که صدای سرفه میشنوم و سمت این آشپزخونه

برمیگردم .... زانیار آرنج هاش رو به این تکیه داده و میگه :  
- بد نگذره ...

معذب لبخند میزنم و دوست ندارم زانیار حرفی بزنه که علی ازش برنجه ... داخل  
میرم و کنارش می‌رسم

... اونم ستم برمیگرده و حالا کج ایستاده ... فقط یه آرنجش رو به این تکیه داده ...  
ژست قشنگی می‌

شد اگه اخلاق مسخره‌ش رو فاکتور بگیرم ! ... کنارش می‌رسم و آروم میگم : بچه  
مریضه ... تو رو خدا

دلش رو نشکن ...

ابروهاش رو بالا می‌ندازه و میگه : من جز با تو ، با کسی مشکل ندارم ...  
سکوت‌م رو که می‌بینه دور میزنه و به آشپزخونه میره ... روی صندلی کنار علی می‌  
شینه و علی کنجکاو

نگاش میکنه و میگه : بابام گفته باید از شما تشکر کنم ...

زانیار بی‌اهمیت از پارچ روی میز لیوانش رو از شیرموز پر میکنه و میگه : بابتیه ؟  
....

ذره ی ملایمت نداره و علی جواب میده : میگه شما منو بردین مدرسه ؟ ...

زانبار احمو سر بلند میکنه و وقتی توجه و نگاهه منو می بینه میگه : تو کار نداری انجام بدی ؟..

پوفی میکشم و سمت اجاق گاز میرم ... زانبار علی رو گذاشته مدرسه ؟ ... صدای زانبار رو میشنوم : بابات

زحمت می کشه ، پول در میاره و در عوض من کمکش میکنم و بابت زحمتاش قدر دانی میکنم ... یعنی ... خب ...

عقب برمیگردم و با لبخند به علی میگم : تشکر میکنه و برای این تشکر چون می دونسته درس خونده تو

بابا رو خوشحال میکنه تورو گذاشته مدرسه ...

زانبار بهم احم میکنه ... اما لبخند علی بهم اجازه نمیده که لبخندم رو جمع کنم ... پاستا که آماده میشه

برای علی توی ظرف می کشم و براش توی ظرف روی میز می ذارم ... مشغول مرغ کشیدن برای زانبارم که

سرو کله ی کامیار هم پیدا میشه و می گه : چه بویی راه انداختی ...

لبخند میزنم و میگم : تو بشین برات پاستا بذارم ...

کامیار ذوق کرده دستاش رو به هم می سابه و روی صندلی کنار زانبار می شینه ... ظرف غذای زانبار رو

جلوش می ذارم که با احم و ابروی بالا رفته نگاش میکنه ... برمیگردم و برای

کامیارم پاستا می کشم ...

وقتی ظرف کامیار رو هم جلوش می دارم زانیار میگه : ریخته من به پاستا نمی خوره  
یا جناب عالی قابل  
نمی دونی ؟ ...  
چشمام گشاد میشه و میگم : پاستا می خوری ؟ ...  
اخمش غلیظ تر میشه ... علی جمع تر میشینه و حس میکنم با این اخمای درهمه زانیار  
و هیکل درشتش  
که کنار علی نشسته بچه رو می ترسونه ! ...  
کامیار پر شیطنت میگه : آخه قیافه ت به پاستا نمیاد ...  
زانیار شاکی نگاش میکنه و میگه : اونوقت قیافه م به چی میاد ؟ ...  
کامیار متفکر میگه : آب گوشتی ... دیزی ، در بهترین حالت سیرابی ....  
زانیار شاکی می شه و من خنده م می گیره ... بلند می خندم و هر سه ستم برمگردن  
اما فک و صورتم  
تیر میکشه و چشمام سیاهی می ره ، می خوام بیفتم که زانیار زودتر به خودش می  
جنبه و زیر بازوم رو  
میگیره .... بهش تکیه می کنم ... تکیه ؟ .. تعجب میکنم ... با خودم میگم همیشه در  
بدترین حالت اگر  
قضیه تکیه کردن باشه زانیار آخرین نفریه که می تونم به عنوان تکیه گاه روش حساب  
کنم !  
منو روی صندلی می ذاره و غر میزنه : تا جون داره فک رو باز می کنه و می خنده ،  
آره واره ت جا به جا



شد اصلا ! ...

اخم میکنم و علی هم کنارم سرپامونده : خوبی خاله ؟...

کامیار - می دونستم این همه ذوق میکنی زودتر میگفتم برات ! ...

زانبار عصبی چنگال روی میز رو سمتش پرت میکنه که به شونه ش می خوره و می

گه : ببند اون دهن

رو ...

\*

آب سردی که به صورتم زدم حالم رو جا نمیاره ... اما کمی روی فرم میام .. نگام به

بینی سرخ رنگم می

خوره که حالا قوز داره ... که حالا شده یه عیب روی صورت بی عیبم ! ... غصه ی

بینیم رو نمی خورم و

داغ حرفایی که زانبار زده بیشتر منو سوزونده ... نگاه از رنگی های چشمم میگیرم و

بیرون میام ...

از صبح از اتاقم بیرون نزدم ... حتی صدای گریه ی نورا رو هم شنیدم و بیرون نرفتم

... همه ی آدمایی که

اون بیرون جمع شدن اومدن تا سالگرد کسی رو ختم برگزار کنن که قاتلش همینجاست

... دلشوره و

اضطراب تا مغز استخونم اومده ...

اونا منو نمی شناسن ... اما من خودم می دونم کی ام !! صدای زانبار ور می شنوم :

مهیا ، شمیم کدوم

گوریه ؟ ...

صداش لا به لای بی قراری های نورا گم میشه و من پر استرس کف هر دو دستم رو به لباسم می زنم و

کمی شال سیاه رنگم رو مرتب میکنم .... شالی که اگه راه داشت شاد ترین رنگش رو سرم میکردم بابت

نبودنه ادمی که با بودنش منو تا مرز مرگ برده و هنوزم می بره ...

12 ماه پیش همین موقع چهار ماهه حامله بودم که اون اتفاق افتاد ... در اتاق بیهوا باز میشه و زانیار نورا

به بغل داخل میاد ... شاکی و اخمو وارد میشه و در اتاق رو می بنده ... عصبی میگه :  
- خودت رو اینجا دفن کردی و کری گرفتی که صدای بچه رو نمی شنوی ؟ ...

لبام رو با زبونم تر میکنم و میگم : ب .. بخش ..

نمی ذاره حرفم تموم بشه ... جلو میاد و نورا رو بغلم میده ... بوی عطر تلخش رو

حس میکنم که ازم دور

میشه و میگه : مراقبتش باش ...

نورا دستش رو گرفته ... زانیار خم میشه و دستش رو بوسه می زنه ... لبخند کمرنگی می زنه و حالا وقت

شکار لحظه هاست و زانیار کلا با لبخند آدمه دیگه ای میشه .... لب میزنه : زود میام بابایی ...

بابایی ؟ ... چشمام رو اشک پر می کنه ... صاف می ایسته و نگام میکنه .. چشمای

اشکیم رو که می بینه

اخم آلود بیرون میره ... منو نورا می تونستیم خوشبخت باشیم اگه شهریار خوب بود ... اگه زندگی

اینطوری که بود نبود ! ...

نورا به بغل از اتاق بیرون میرم ... صوت قرآن توی فضا شنیده میشه و صدای گریه از طبقه ی پایین میاد

... از پله ها پایین میرم ... دور تا دور سالن رو صندلی گذاشتن و همه سیاه پوشن ... چند نفری خرما و حلوا و چای پخش می کنن و قبل از هر چیزی نگام به عکس بزرگ شهریار می خوره ...

شهریار از زیبایی و جذابیت چیزی کم نداشت ..... هیچی کم نداشت ... فقط آدمیتش کم بود ... بد بود ...

اصلا آدم نبود ! ... پشت سر مرده حرف زدن خوب نیست ... معلومه که نیست ... اما مُردن و و هنوزم

مایه ی عذاب شدن ترسناکه ... شهریار اون دنیاراحته ؟ ...

- ببخشیدخانوم ...

بهم طعنه میزنه و سینی چای رو جلوی مهمونا میگیره ... یه خانوم سیاه پوش و میون سال با صدای بلند

گریه میکنه و میگه :

- خدایا این چه مصیبتی بود ؟ .. دامادم .... دامادم رو گرفتی ... شهریار پسرمن بود ...

دامادش ؟ ... مادر زنه شهریار ؟ ... مادری هووی من ... پوزخند میزنم .... هوو ؟ ...

من حتی اونو رقیب

خودم نمی دونستم ... شهریار کسی نبود که بخوام بر اش بجنگم ... برای داشتنش ... به اونا پشت می کنم و

نمی خوام عکس بزرگ شده ی شهریار کنار مادرش سوهان بشه و اعصابم رو بتراشه

....

به آشپزخونه میرم .... مهیا نشسته و داره اشک می ریزه ... از اش خجالت می کشم ... هیچوقت با من بد

نبود ... منم باهانش بد نبودم... کنار میشینم و خاله مهین تند تند سینی چای ها رو پر میکنه ... مهیا که

نگام می کنه حس میکنم خجالت زده بودم رو درک میکنه .... اما برخلاف انتظارم دست می ذاره روی

دستم که دور کمر نورا که بغلمه حلقه س ... جا می خورم و نگاهی میکنم که با بغض و صدای اهسته میگه :

- حلالش کن شمیم ...

فقط نگاهی میکنم .. خالی و تهی ... نگاه بی حسم رو که می بینه میگه : می دونم بچه بودی و بد باهات

تا کرده ... می دونم خیلی بدتر از اون چیزی بوده که ما فکر می کنیم ... اما ... اما حالا مُرده ... به خاطر

نورا ببخشش !

صدای عصبی زانیار رو می شنوم که تشر می زنه : مهیا ....

من از جا می پرسم و گریه ی مهیا بیشتر میشه ... لب میزنه : مامان نگرانه شهریار بود ... از خدا می خواست

اونو ببخشه ...

زانبار جلو میاد و سعی می کنه صداش رو کنترل کنه تا به گوش مهمونا نرسه ..

- توی بی پدر داری از قاتلش می خوای که شهریار رو ببخشه ؟ ...

سرم رو پایین می ندازم و می خوام بغضم رو قورت بدم تا پایین بره ... زانبار لعنتی چی می دونه ؟ ...

مهیا کلافه بلند میشه و میگه :

- می دونی یه زن تنها رو نصف شب از خونه بیرون انداختن ینی چی ؟ .. اونم وقتی داره خون بالا میاره

از کتکی که خورده ؟ ... عینه جا پای تو توی زندگیش ... ما ها خانوادگی کمر همت بستیم برای کشتنه

شمیم !

زانبار نگاهش میکنه .... یه نگاه متفکر ... شاید داره با خودش منو تجسم می کنه ... باید بهش بگم اون

موقع زمستون بود ؟ ... بگم همه ش 18 سالم بود و اولین روزم توی این عمارت بود

تا روز بعد بریم خونه

ای که شهریار آماده کرده تا از زن اولش و از همه ی اقوامش دور باشم ... که شهریار تمکین می خواست و

من بلد نبودم ؟ .. که بهش بر خورده بود شبیه دوست دخترای دیگه ش بلد نیستم بیشتر ناز و غمزه پیام تا

تشنه ترش کنم ؟ ...

با لباس خواب حریر از عمارتی که اون موقع نمی دونستم اصلا کجاست پرتم کرده بود توی خیابونی که

چند سانتی برف نشسته بود ... عینه زانیار که پرتم کرده بود ... شهریار تا خود صبح منو نگه داشته بود ...

زانیار دلش به رحم اومده بود و همه ش 2 ساعت بعد اومده بود دنبالم ... دلش ؟ ...

زانیار دل داره که

بخواد رحم کنه ؟؟؟!

زانیار کلافه پنجه ش رو بین موهاش می کشه و شاکی منو نگاه می کنه ... منی که حتی با یاد آوری اون

شب استخونام از سرما لرز افتاده ... مهیا چند باری دنبالم اومده بود و شهریار نداشته بودش ... زانیار نگام

میکنه و میگه : گمشو از جلو چشمم فقط ...

دلگیر میشم و شمار اینکه زانیار چند بار دلم رو شکسته از دستم در میره ... از

آشپزخونه بیرون میام و

سمت حیاط میرم .. این مجلس ختم برام خفه کننده س ... همین که یه عده اومدن برای

شهریار اشک

بریزن .. یه عده عینه مادرزنش که دخترش از دست زانیار بابت رضایتی که به من داده فراریه ...

کامیار عینک افتابی به چشم جلوی در ایستاده تا خوش امد بگه ... سرش که سمت من برمیگرده و منو می

بینه مکث میکنه ... نمی تونه پیشم بیاد و می فهمم که نگرانمه ... تو این خانواده مهیا و کامیار فرق دارن

... کامیار شبیه شیمای منه ! ...

نورا دستم رو چنگ می زنه و توجهم بهش جلب می شه ... دوسه قدم جلو می رم که به کسی می خورم و

می گم : ببخشید آقا ...

حتی نگاهش نمیکنم .. می خوام از کنارش بگذرم که می شنوم : پارسال دوست امسال آشنا شمیم خانوم !

ته دلم خالی میشه .. بهت زده عقب برمیگردم که با دیدن البرز همه ی تتم رعشه می افته ... با اون هیکل

درشت و موهای منظم درست شده ای که سیاهه تنش به اون ابهت بیشتر و به من ترس بیشتری میده ...

و ا رفته و رنگ پریده نگاهش می کنم که لبخند کجی میزنه و می گه :

- از کی تا حالا عزا میگیری واس شوهری که ...

- از همون وقتی که تو زبون حالیت نمیشه ! ...

جا می خورم و عقب برمیگردم ... با دیدن زانیار آرومتر میشم .. می فهمم که البرز نمی تونه کاری کنه ...

حداقل الان و جلوی این همه مهمون نمی تونه ... باز سمت البرز برمیگردم و ابرویی بالا میندازه ... مبهوته

بودنه البرزم که بازوم گرفته میشه ... منو عقب می کشه ...تا کنار خودش ... خودشم یه قدم جلو تر از من

می ایسته و حالا تقریبا برام حکمه سپر رو داره تا از نگاه ترسناک البرز نترسم ... از فکرهای لعنتی که توی

سرش وول می خوره ... البرز لبخند کجی میزنه :

- زانیار خان ... ما قول و قرار دیگه ای داشتیم !

صدای زانیار به مراتب بم تر و خشن تر از البرز به گوشم می خوره که خیره به اون می گه :

- قرار پیدا کردن و بدهی صاف کردن بود ... چند بار به آقا بالاسرت گفتم که بیاد و

بدهی شهریار رو بگیره

، گوش شنوا نداره انگاری ...

البرز با پوزخند خم میشه تا منو بهتر ببینه ... خم میشه و می گه : بدهی ؟؟؟!

ته دلم خالی میشه و نا خود آگاه با دست آستین کت اسپرت مشکی رنگ زانیار رو

چنگ می زنم ... نورا

دستش رو کنار دست من رد میکنه و اونم می خواد زانیار بهش توجه کنه ... نیم دور

برمیگرده و نگامون



می کنه بعد اخموتر به البرز نگاه میکنه و میگه :

- تسلیتت رو شنیدم ... سوگواریتم دیدم ... خیر پیش !

البرز با لبخند از کنار مون میگذره ... با نگاهم تعقیبش می کنم و حواسم به زانیار نیست ... صداشو می شنوم که کنایه می زنه : تا دمه در برو بدرقه ش ...

بی حواس سمتش برمیگردم که نگام میخوره به دستی که هنوزم آویزون کتکش شده و تند دستم رو عقب میکشم که می پرسه : خوبی ؟ ...

نگاش میکنم ... این اولین باریه که حال رو می پرسه ! ... برام جای تعجب داره ... اما دقیق نگام می کنه ...

زانیار مشکوک شده ... به اینکه که خبری هست و اون بی خبره ! ... اگه بهش بگم چی ؟ ... تحویلیمیده

... منو دو دستی تقدیم می کنه به شاهد ! ... شاهدهی که همه جور پای بردنم ایستاده ...

حق داره ... کلی برای داشتتم ضرر کرده ! ...

لباش رو با زبون تر میکنه ... جدی و اخمو می پرسه : شاهد رو می شناسی ؟ ...

ته دلم خالی می شه ... زانیار آرزو می کرد که من توی زندون بمونم ... برای این بیرون موندنم داره دنبال

سَمّا می گرده تا ازش شاکی بشه بابت رضایتی که به من داده ... اگه بفهمه شاهد منو می خواد چی ؟ ...

معلومه که برای دادنم به اون خوشحال میشه ... لبخند پر استرس و بی معنی میزنم و میگم :

- نه ... کی هست ؟ ...

سری تکیون میدم ... به تکاپوی نورا برای بغل گرفتنش جواب میدم ... نورا رو که بغل میگیره صدای نازی رو

از پشت سرم می شنوم : زانیار ... اینجا چیکار میکنی ؟ .. مامان دنبالت میگرده ... عقب برمیگردم ... با دیدن من اخم میکنه ... حتما فکر میکنه که من براش خطرم و احتمال داره نامزدش

رو از چنگش دربیارم ... خودم به فکر خودم خنده م می گیره ... نازی نمی دونه که نامزدش اندازه ی تعداد

نفس هایی که از بدو تولدش کشیده تا الان که کنار من ایستاده از من متنفره ! جلو میاد و نورا رو از بغل زانیار میگیره و با لبخند میگه : بذار به منم عادت کنه ... می خوام یادش بدم بهم بگه مامان ...

زانیار منو نگاه میکنه و من بغض کرده به نازی نگاه میکنم ... زانیار بی اهمیت از بین ما می گذره و نازی

با نورا مشغول میشه ... قراره به نازی بگه مامان ؟ .. چرا به این جاهش فکر نکرده بودم ؟ ...

اگه این اتفاق بیفته من میمیرم ... من ... من فقط برای نورا زنده م ... برای نورا تو این خراب شده موندم

و برای نورا دارم زانیار رو تحمل میکنم ... نازی نورا به بغل داخل ساختمون میره و  
من حتی نا ندارم قدم  
از قدم بردارم ... خیره ی همون ورودی ساختمونم که نازی با دخترم داخلش شده و  
قراره که برای حکم  
مادر داشته باشه ...  
دستم رو روی سینه م میگیرم ... نفس کشیدن برام سخت و سخت تر میشه ... یکی می  
پرسه : چرا نمیری  
بگیریش تا بی تابیت رو رفع کنی ؟ ...  
سمت صدا بر می گردم و با دیدن پرهام قطره های اشکم سُر می خوره ... چونه م می  
لرزه و میگم : می  
... می خواد به نازی .. به اون ... بگه مامان ...  
پرهام عینک افتابیش رو برمی داره و میگه : چرا تو این خراب شده کسی نمی شناسه  
تو رو ...  
- من ...  
آب دهنم رو باز قورت میدم و میگم : من ... ینی ما .. ما صیغه بودیم ...  
پرهام چهره ش حالت بُهت میگیره و میگه : چی میگی شمیم ؟ ...  
لبه ی سکوی باغچه می شینم ... شکر خدا از ورودی دوریم .. کسی ما رو نمی بینه و  
من بی تابم ...  
انگاری دارن رخت می شورن تو دلم و با خودم دوره می کنم تا چند سال باید بمونم و  
نورا جلوی چشمم به

یکی دیگه بگه مامان ؟ ...

پرهام جلوی پام روی پاهاش می شینه عصبی میگه : با توام شمیم ..

بی حواس نگاش میکنم و میگم : اومده بود اون ... اون محله ی درب و داغون ... تا

کیف قاپش رو پیدا

کنه ... گوشیش ایل بود و دزد هم نادون بود ... نمی دونست علم اونقدر پیشرفت کرده

که گوشش رو روشن

کنه ردیابی میشه و برای شهریار ایمیل میشه ... منه لعنتی ... منه احمق اون روز کلید

نبرده بودم ... مامان

رفته بود شیمای رو از مدرسه بیاره ...

- شمیم ... شمیم ...

به کامیار نگاه میکنم که تند اومده و دل نگرون میشم که میگه : حضرت عباسی زانیار

بیاد ببینه اینجایی

با پرهام به هم میریزه کاسه کوزه ی امروز رو ...

پرهام شاکی میگه : چی ور می زنی برا خودت ؟ .. جرم که نکرده ، کرده ؟ ...

کامیار پوفی می کشه و بی رحم میگه : نه ... فقط آدم کشته ! ...

خم میشه و دستم رو میگیره ... از جا بلندم میکنه و میگه : شر درست نکن جانم من

... خب ؟ ...

به پرهام نگاه میکنم ... اخمو ایستاده و موافقه که من برم .. اونم از زانیار و بلایی که

بعد ممکنه سرم در

بیاره واهمه داره ... مثله من ... مثله کامیار ...

به ساختمون میرم و نورای بغل نازی آروم گرفته خار میشه و توی چشم می ره ! ...  
 توی قلبم ! ...  
 سرگردون و دلخور روی مبل رو به رویی نازی می شینم و صدای مادر زنه شهریار  
 رو می شنوم :  
 - خدا لعنتش کنه اون دختر رو ... نشست زیر پاش و از راه به درش کرد ، تهش هم  
 اینطوری جونش رو  
 گرفت ...  
 بی رمق و گرفته سمت صدا برمی کردم و یه خانوم دیگه میگه : خدا جای حق نشسته  
 خواهره من ...  
 خودش جوابش رو میده ! ...  
 مادر سَما به روی خودش نمیاره که دخترش به قاتله شوهرش رضایت داده و حدس  
 میزنم خجالت میکشه از  
 این بی رحمی و کلاهبرداری دخترش ...  
 بغض میکنم و می گم خدا جای حق نشسته ... حتما نشسته ... مگه میشه منو و زندگیه  
 از ریخت افتاده م  
 رو نبینه و دست نجبونه ؟! ..  
 مادر نازی کنارش می رسه و من از دفعه های قبل که برای دیدن زانیار اومده می  
 شناسمش .... مادر نازی  
 می شه خاله ی زانیار ... می بینمش که با اخم و تخم به دخترم .. به نورا اشاره می کنه  
 و پر غیض می گه :

بچه ی اون عفریته رو بغل نگیر .. نمیدونی مادرش چیکاره س و چیکار کرده ؟ ...  
 نازی لبخند میزنه و زیر لبی میگه : برای داشتن زانیار باید هوای نور چشمش رو  
 داشته باشم ... بذار خر از  
 پل بگذره مادره من ...  
 ته دلم خالی میشه ... نور چشم ؟ .. دختر منو شهریار نور چشمه عموشه و زن عموش  
 می خواد اونو  
 دستاویز قرار بده ؟ ... زانیار میگه باید نورا به نازی بگه مامان .... کسی حواسش به  
 نقشه ها و ریا تزویری  
 که توی جمع حاکمه نیست ... صدای گریه ی مهیا آیم می کنه و می گم هرچقدرم  
 شهریار بد باشه بازم  
 داداششه ... بازم کامیار امروز سر سنگین تره و زانیار امروز به خونم تشنه تره ...  
 سمت اشپزخونه میرم و هنوز داغ شنیده هام سرد نشده اب خنک می برم برای مهیا تا  
 داغه پَر زدن عزیز  
 کرده ش سرد بشه ...  
 لیوان رو پر آب می کنم و بین گله گذاری خاله ش با اشک های نمایشی مادر سَمَا  
 سمتش می گیرم ... نگام  
 میکنه و کنارش میشینم ... دستم رو روی کمرش می دارم و کمی مالش می دم ...  
 حدس می زنم عکس  
 بزرگ شده ی مادرش کنار عکس شهریار بیشتر بهش دهن کجی میکنه و گرفته با حق  
 حق زمزمه می کنه :

- گفته بود صبح می خواد بیاد و به تو رضایت بده ... به هم ریخته بود ... کفری بود از شهریار ... خو ..

خونه رو .. گذاشته بود روی سرش که ... که زانیار عکسش رو برداره ...  
 با چشمای اشکی نگام میکنه و میگه : شیما غروب اومده بود دیدنش ...  
 بهت زده نگاش میکنم ... ملتمس وار میگه : بگو خودت که شهریار رو کشتی ... شیما ..  
 شیما مامانمو نکشته  
 ... میگی بهم اینو ؟ ...

لبام رو باز میکنم حرفی بزنم اما صدایی ازش بیرون نمیاد ... شیمای لعنتی ... شیمای  
 لعنتی ... صدای مهیا

باز منو به خودم میاره و میگه : بگو شمیم !  
 کمی دست دست میکنم و اخرش مسلط میشم ... میگم : شیما ... شیما چی می دونسته که  
 بخواد ... بخواد

بگه تا مادر جون رضایت بده ؟ ...  
 مادر جون ؟ ... وقتی زنده بود و آزاد بودم بهش میگفتم مادر جون ... هنوزم می گم ...  
 اون بیچاره خبر

نداشت شهریار چیکار کرده ... بیچاره ؟ ... پوفی میکشم و یادم میاد تنها کسی که  
 جری بود برای زندان

رفتم قبل از برگشتن زانیار از کانادا ... مادر جون بود ! ... حس میکنم بیچاره تر از  
 بیچاره فقط خودمم ...  
 فقط من ...

\*

سیلی دوم رو روی صورتم میکوبه و عربده میکشه : رو حرف من حرف نزن ...  
حرف نزن ... فکر کردی من  
با تو شوخی دارم توله سگ ؟ ...  
به حق حق می افتم ... دستم رو روی شکمم می دارم تا بچه صدمه نبینه .. شهریار اینو  
میبینه ... میبینه  
دارم از بچه م ... از بچه مون حمایت میکنم تا سالم بمونه ... کفری تر می شه ... من  
نقشه هاش رو خراب  
کردم ... گوشه ی دیوار مچاله تر میشم ...  
دور بچه ی 4 ماهه م حصار میکشم ... حصاری از دستای کبود شده و ضرب دیده م  
...  
کلافه رو به روم روی پاهاش می شینه ... با چشمای وَرَم کرده از اشکی که میریزم  
پر ترس با نگاه به مرد  
پشت سری شهریار لب میزنم : ت .. تو رو خدا ... شه .. شهریار ... تو رو قرآن ...  
کلافه دستی بین موهاش می کشه و میگه : می فهمی که دیگه نمی خوامت یعنی چی ؟  
...  
صدای ویبره ی گوشیم میاد .... صفحه ی تاجش شکسته و اسم شیما که روش می افته  
تموم تنم یخ میکنه  
... شهریارم سمت گوشه ی روی پارکت افتاده نگاه میکنه ... پر اخم به گوشه نگاه  
میکنه و سمتش میره ....



حس می کنم همه ی اتفاقات بعدش رو میبینم... تب میکنم .. نه نه ... یخ میکنم .. اصلا  
تَرَک برمی دارم

از این حس به اون حس شدن ! ... از سرد و گرم شدن و مُردن ...  
یکی بازوم رو میگیره ... برمیگردم ... زانیاره ... اخمو بازوم رو می کِشه و لباس  
تکون نمی خوره ... اما می  
شنوم : شمیم ... شمیم با توام ... باز کن چشمت رو لعنتی ... شمیم گوشت با منه ؟ ...  
تکون می خورم و توی تاریکی محض چشمم باز میشه ... صدای نفس نفسم رو می  
شنوم و صورت زانیار

توی تاریکی می شناسم ... با نور آباژور روی نیمرخ صورتش ...  
به سرعت نور سرجام روی تخت می شینم و من از این اتاق ترسناک تر از تونل  
وحشت می ترسم ... از اون  
مردکی که حتما هنوزم اون جا ... گوشه ی اتاق ایستاده ...

پر اضطراب دور تا دور اتاق رو نگاه میکنم و با دستم آستین پیراهن مشکی که هنوز  
از ظهر تنه زانیار

مونده چنگ میزنم ... خیر به همون گوشه التماس وار زار میزنم : او ... اونجاس ...  
نذار منو ببره ... ( نگاش

میکنم ) با .. باشه ؟ ... زانیار التماس می کنم ... بگو نمی ذاری برم ...  
لبه ی تختی که من روش نشستم ، نشسته .... گنگ ، با ابروهای گره خورده بازو هام  
رو گرفته و فقط نگام

میکنه ... نه آروم می کنه و نه دلداریم می ده ... من از زانیار نمیترسم ... یعنی  
 زانیار اندازه ی اون مرد  
 لعنتی با چشمای عسلیش برام ترسناک نیست ... کتک خوردن و عذاب دیدن از زانیار  
 سگش شرف داره به  
 رفتن با اون مردک ! ... وقتی سکوتش رو می بینم خودم رو جلوتر میکشم ... من حتی  
 حال طبیعی ندارم ...  
 جلوتر تا توی بغلش میرم ...  
 زانیار شوکه س ؟ ... نه ، فقط متعجبه ... زانیار از ظهر فهمیده که خبرایی هست !!!  
 ... من هنوزم می لرزم  
 ... هنوزم تموم بدنم درد میکنه و انگاری همین امشب کتک خوردم ... نه اون شبی که  
 شهریار برای همیشه  
 نَفَسِش بُرید ! ...  
 صدای حق و بلند نفس کشیدنم اتاق رو برداشته ... بازوم هنوزم توی دستای  
 زانیارمونده و من تقریبا  
 توی بغلشم ... از سرشونه ش دارم اتاق رو توی تاریکی رَصد میکنم ... شونه ی پهن  
 و مردونه ش جلوی  
 دهنم رو گرفته و اشکام از روی گونه م روی سر شونه ی پیراهنش می ریزه ...  
 کمی خم میشه و بعد اتاق روشن میشه ... کلید چراغ کنار تختم رو زده و دور تا دور  
 اتاق رو نور برمی داره

... پیش تر گفته بودم از این اتاق و دیوار هاش با وجب به وجبش که برام شکله

شهریاره بدم میاد !

اتاق که تو نور میره انگاری یکی هُلم می ده سمت زمانی که حالا هستم .. سمت

سالگرد شهریار ... سمت

سیاهی تنه زانیار ... سمت شکنجه گاه جدیدی که زانیار برام درست کرده .... تند عقب

میرم ... دستای

زانیار روی بازو هام رو هُل میدم و اونقدری عقب میرم که کمرم تاج تخت رو لمس

میکنه ! ...

بی صدا اشک هام روی گونه هام سُرمی خوره و تموم مدت زانیار منو ، حرکاتم رو

، حرفام رو زیر نظر

داره ... تَهش صدای مردونه ش رو میشنوم : خواب دیدی !

خواب ؟ ... با پشت دست اشک های روی گونه م رو پاک میکنم ... شکله بچه ها ...

بی قرارم ... زانیار

نمیدونه که من این لحظه های تو خواب دیده رو زندگی کردم ... لمس کردم ... اندازه

ی یه ساله که هر

وقت یادم میاد مُردم و زنده شدم ! ... همین که شوهرم منو پارتنر جنسیه کسی بکنه ...

همین که زانیار بفهمه و منو دو دستی تقدیم شاهد کنه ! ... زانیار دنباله عذاب دادنه منه

و اگه بدونه تا

مرگ می ترسم از شاهد خودش منو تحویلش میده... چونه م می لرزه از بغض و این

گریه کردن تمومی

نداره ... خصوصا اگه اشک هام قاطیه نگاه خیره و پر از سواله زانیار باشه ...

همونقدر غیر قابل تحمل ،

همونقدر سخت !

- شهریار رو صدا میزدی !

صدا میزدی ؟ ... من فقط التماس میکردم ... زانیار خودش شنیده که من چی گفتم ... لبم رو گاز میگیرم و

نگاهم رو به گوشه ی اتاق می دوزم ... همونجایی که وقتی شهریار هُلم داد سرم بهش خورده بود و حتی

تا یک ماه بعد توی زندون نمی تونستم سر روی بالش بذارم ...

- شمیم !

صداش آرومه ... برای اولین بار ... دلش سوخته ؟ ... معلومه که میسوزه ... من خودم دلم خون گریه کردن

برای خودم رو می خواد ... نگاهی میکنم که آب دهنش رو قورت میده و میگه :

- التماسش می کردی !

چی گفتم توی خواب ؟ .. دل آشوبه می شم ... نکنه فهمیده ... زانیار اگه بفهمه سراغ البرز می ره و میگه

بیاد منو ببره ... پس نورا چی ؟ ... صدام خش داره ... بغض داره ... بوی ترس میده با

کمی دلهره ی آینده

... می گم :

- م... من... من همه ی عمرم کوبیده شدم .... ال... التماس کردم ... به توام التماس کردم ! ...

عصبی بلند میشه .... پنجه ش رو توی موهای می کِشه ... از اینکه زانیارم شبیه شهریار باشه میترسم ... باز

نگام میکنه و دستاش رو به کمرش تکیه میده ... چشماش رو ریز می کنه و مچ گیرانه می پرسه :

- بگو بهم چه خبره ؟ ...

آب دهنم رو قورت میدم ... نگاه پر ترس و اضطرابم رو که میبینه بیشتر دلزده میشه و فکر میکنه مقصرم

... فکر میکنه دارم چیزی رو ازش مخفی میکنم .... کلافه و عصبی تر از چند دقیقه ی قبل جلو میاد ، خم

میشه ... رخ به رخ صورتش ... تخت سینه م می کوبه و دستش رو روی قفسه ی سینه م نگه می داره ...

از این همه نزدیکی که پیش اومده گرم میشه ... خجالت و ترس قاطی شده ... زیر لب میگه :

- کاری که کردی انگاری خطیر تر از کشته شهریار بوده که رنگت می پره وقتی می پرسم چه خبره و می

دونی بی خبرم ... می دونی خبردار که بشم بد میشه ... منتها نمی گی ...

اخطار میده : شمیم ... شمیم اگه خودم بفهمم به ارواح خاک مادرم چالت میکنم ...

دفنت میکنم و پای

اعدامشتم هستم ... خب ؟ ...

ناباور نگام گردش میگیره بین مردمک های چشماش ... نگاه اونم به چشمامه و میگه

: اونقدر عذابت

میدم که شهریار و کتکاش یادت بره ! ...

وقتی بی صدا اشک ریختم رو می بینه .... تند بلند میشه و بیرون میره ... اشکال

نداره که تهدیدم می کنه

... که بد میگه ... مهم اینجا بودنمه ... در امان بودنمه ... ! اما نمی فهمم این تهدید

کردنه زانیار چه معنی

میده ... که منظورش چیه و برام چه نقشه ای کشیده تا بفهمه چه خبره ....

\*

شاکی میگم : کامیار خب زندگی دارن اونام ...

کلافه پوفی می کشه و سمتم برمیگرده : شما بفرما من الان دقیقا چه غلطی بکنم ؟ ...

خودت داری میگی

آشپزخونه رو مورچه گرفته ...

- خب حتما باید سم بریزی ؟ ....

دستش رو دور گردنم می ندازه و رو به کابینت ها میگه : می خوای از جا بگنم راحت

شی ؟ ...

میخندم و بامشت به سینه ش می کوبم : کوفت مسخره ....

- چیز خنده داریه بگین ما هم بخندیم ...

صدای زانیار که از پشت سرم میاد تند از کامیار فاصله میگیرم و عقب برمیدرم ...  
خجالت میکشم از

دیدنش و هنوزم گرمای تنی که دیشب پناهه خواب آشفته م بود رو حس می کنم ...  
کامیار خونسرد نگاش

میکنه و میگه : خانوم میگه آشپزخونه مورچه داره یه کاری کن ... سم که می خوام  
بریزم می گه نه ، گناه  
دارن ....

زانیار اخم ملایمی می کنه و تهش با پوزخند نگام میکنه ... کنایه میزنه : آخه خانوم تو  
کشتنه آدمای تجربه  
داره ...

بیرون میره و من دوست دارم جیغ بزنم و عصبی بشم ... کامیار با دهنه باز رفتنش  
رو نگام میکنه و میگه  
:

- از اول این شکلی بود ... از لحاظ حال گیری حرف نداشته و نداره ...  
پوفی میکشم و نگاش میکنم ... به رد باریکه ی مورچه هایی که شبیه خط سیاهه و تا  
کابینت کشیده

میشه ... حکایت من حکایت آزارش به مورچه هم نمیرسیده ، اما آدم کشته ! ....  
کامیار می خواد که به روی خودش نیاره و سمت گاز آشپزخونه برمی گردم و می گم  
: هرکار می خوای با  
مورچه ها بکن !

چیزی نمیگه ... منم نمیگم ... تا ظهر ناهار بار می دارم ... نزدیک ظهر میشه که صدای آیفون میاد ... نورا

بغلمه و سمت آیفون میرم .... با دیدن نازی چهره م درهم میشه ... مهین خانوم قراره شب بیاد و مهیا

طبق معمول دانشگاهه ...

دکمه ی باز شدن درو میزنم ... خیلی طول نمیکشه که داخل میاد ... با دیدنم نه خیلی خوشرو میگه : سلام

... کسی خونه نیست ؟ ...

نورا رو توی بغلم جا به جا میکنم و میگم : سلام ... نه ، نیستن ...

مانتوش رو آویزون میکنه و توجهش رو به نورا جلب میکنه ... با دیدنش عمیق نگاه میکنه و میگه :

مادرش از شرش راحت شد ... تو میگی من چطوری از توله ش راحت بشم ؟ ...

نا خود آگاه حلقه ی دستم رو دور تن نورا محکم تر می کنم که از کنارم می گذره و میگه : برام شربت

بیار ... خنک باشه ... پاییزه ولی هوا نمی خواد خنک بشه انگاری ! ....

دوست ندارم بمونه .... دلگیر میشم و ته دلم می خوام نورا رو ببرم جایی که دست خدا هم بهمون نرسه ...

سمت آشپزخونه میرم ... نورا رو روی میز نسبتا عریض ناهار خوریه آشپزخونه می دارم و خودم مشغول



درست کردن آبمیوه می‌شدم ... آب میوه ی پرتغال ... رنگ زرد رنگش به دلم نمیشینه  
... شکله شالیه که روی

سره نازیه .. نازی رو هم دوست ندارم .. نه خودش و نه چیزی که اونو یاده من میاره  
...

یخ های قالبی ریز رو داخلش می‌ندازم و فکر می‌کنم کلمه ی (نا مادر) ... که  
زانبار گفته نازی زنش

میشه و مادری که هیچوقت مادر نمیشه و نمی‌خواد مادری کنه  
... بغض می‌کنم و لیوان

به دست عقب برمی‌گردم ... به دست و پا زدن فارغ از غمه نورا روی میز زل می‌زنم  
و قطره اشکم سُر  
میخوره ...

حتی تصور نبودنم و بد بودن نازی دلم رو درد میاره ... سمت اتاق میرم و پیش دستی  
که لیوان آب میوه

ی یخ شده و بخار گرفته از سرما رو داخلش گذاشتم ... روی میز می‌ذارم ...  
نازی خودش رو با دست باد می‌زنه و پا روی پا می‌ندازه ... پر التهاب می‌گه : چه  
خبر ؟

چی باید بگم برایش ؟ ... که دیشب زانبار از خوابه بدم بیدارم کرده ؟ ... چی می‌خواد  
بشنوه ؟ .. لبخند

مسخره ای می‌زنم که نمی‌دونم می‌تونه نفرت چشمم رو ازش پنهون کنه یا نه ... می  
گم : خبر خاصی

نیست ...

- از زندان چی ؟ .. از جاریه محترمی که اون حیوون رو به دَرک واصل کرد ...

مرتیکه به زنداداش خودشم

رحم نمیکرد ...

آب دهنم رو قورت میدم ... شهریار از نازی خوشش نمی اومد ... فقط دسته کم سه

چهار بار از اندام بی

نقصش برام حرف زده بود .. شهریار حتی از حیوون هم پست تر و عوضی تر بود ...

خم میشه و لیوان رو برمی داره ... من هنوز سرپا ایستادم که میگه : تو چی ؟ ..

اسمت چیه ؟ ... زانیار می

گف ..

دارم فکر می کنم چه جوابی بدم که صدای گریه ی نورا رو می شنوم ... ترس برم می

داره نکنه که قل

بخوره ... که زمین بخوره ... بی اهمیت به نازی سمت آشپزخونه میرم ... نورا بی

قراری می کنه و بغل می

گیرمش ...

- جان ... جان نفسم ... جان یکی یه دونه م ...

صدای عصبی نازی رو میشنوم : صدای اون توله سگ رو ببُر ....

عصبی سمتش برمیگردم ... مثل خودش صدامو بلند می کنم و میگم : تو حق نداری

باهاش اینطوری

برخورد کنی ...

چشم‌اش گشاد میشه و دست به کمر نگام می‌کنه : کی این حق رو تعیین می‌کنه ؟ ...  
توی پا پتی ؟ ...

اصلا زانیار به چه حقی تو رو آورده اینجا ؟ ...

صدای بلند نازی نورا رو می‌ترسونه ... جیغ میزنه و گریه میکنه .... خودمم باهش  
گریه می‌کنم ... بیچاره

تر از بیچاره به نظر می‌رسم ... زانیار لباس حقارت تنم کرده و نمی‌تونم درش بیارم  
.... نازی جلو میاد

و تخت سینه م می‌کوبه ... یه قدم عقب می‌رم :

- با توام ... تو فکر کردی کی هستی که با من اینطوری حرف میزنی ؟ ...

نورا رو تاب می‌دم و از ته دلم می‌گم : یه کثافتی که زورت به نورای من رسیده !  
دستش رو بلند میکنه و با همه ی توانش به صورتم سیلی می‌زنه .... نورا کبود شده  
از گریه ... خودم

صورتم گزگز می‌کنه ... اما پشیمون نیستم ... نازی بازوم رو می‌گیره و سمت

خروجی می‌کشه .... می

خوام نورا آسیب نبینه ... مادر بودن بد ... خیلی بد وقتی نتونی از دخترت مراقبت کنی

....

سمت خروجی ساختمون میبره و میگه : گورت رو گم کن از این خونه .... گمشو از

اینجا ...

مانتو و شال میده ... اما اجازه نمیده حتی تنم کنم ... هلم میده سمت بیرون ... نازی

عقده داره ... از

نورایی که زانیار بهش اهمیت میده ... از شهریار و نازی فقط زانیار رو می خواد ..  
عاشقه ؟ ... سر سری

مانتو جلو باز مهیا که قرمز رنگه رو تن می زنم ... شال مشکیش رو هم سرم می  
ذارم ... شکر خدا میکنم

که اول صبح با جین مشکی پرسه زدم تو خونه و زیادی از ریخت افتاده نیستم ...  
از خونه می زنم بیرون ... قربون صدقه ی نورا می رم و حق هقه خودم بلند تره ....  
یه قرون هم ندارم که

شیر خشک بخرم و به نورا بدم ...

قلبم توی دهنم می زنه ... می دونم نازی تو گوشه زانیار می خونه ... می دونم اگه  
زانیار این بار عصبی

بشه به کتک خوردن و بینی شکستن ختم نمیشه ... می خوام دخترم رو ببرم و از این  
جا برم ....

راه می رم و راه میرم ... هوا تاریک میشه ... جایی ندارم که برم ... برم پیشه مامان  
و شیما ؟ ... دلنگرون

میشن ... شیما به هم می ریزه .... شیما صبرش اندازه ی صبر من نیست ... نورا  
خواب رفته ... گشنشه ....

یلدا راهم میده ؟

برای اولین تاکسی دست بلند میکنم ... ترمز که میزنه سوار میشم و آدرس خونه ی یلدا  
رو می دم ... جز

دردسر چیزی ندارم .... باید از زری ممنون باشم ... ممنون باشم که باعث شد یلدا رو پیدا کنم ... که دخترم

رو ببینم ... فکر بودنه نورا کنار نازی تنم رو خوب می کنه ...

چند لحظه بعد جلوی ساختمون خونه شون ایستادم و دست دست می کنم برای داخل رفتن ... مهمون

شدن ... مهمون؟؟ ... نه ، برای مزاحم شدن ! ....

صدای راننده رو از پشت سرم می شنوم : خانوم ، بمونم یا برم ؟ ..

از بیچارگی چشمام رو اشک پر می کنه ... پرهام دفعه ی قبل کرایه رو حساب کرده بود ... بازم انگاری

تاریخ داره تکرار می شه منتها این بار به جز من پای نورا وسطه ....

دو دل می خوام جواب بدم که صدای ترمز یه ماشین پشت تاکسی میاد ... نگاه که می کنم پرهام رو می

بینم که پشته فرمونه ... حجم خجالتی که تو دلم سرازیر می شه زیاده ... پرهام تعجب می کنه و تند پیاده

میشه ... جلو میاد ... حتی در سمت راننده رو نمی بنده ... نگام می کنه ... یه نیم نگاه به من و یه نیم

نگاه به دخترم ... به ظاهرم ... به این وقته شب و به بودنم ! ...

انگاری خودش دو هزاریش می افته که عقب برمیگرده ... دست تو جیب کیف پولش رو در میاره و می گه

: چقدر تقدیم کنم ؟ ...

پرهام کرایه رو می ده و سمت من برمیگرده .... راننده راه می افته و دور میشه ...  
- باز که ابریه چشات ...

اشک هام که تلنگر می خورن سُر می خورن و پایین میان ... با صدای خش دارم می  
گم : مزاحم بودم از

اول ... او ... اومدم ... اومدم که باز مزاحم بشم ... رام می دی ؟ ...  
وا میره ... بهت زده میشه و می گه : بیرون کرده تو رو با بچه ؟ ...

صدای گریه م بلند میشه ... به خودش می جنبه و بازوم رو میگیره ... روی صندلی  
شاگرد ماشینش منو می

شونه و نورا نق می زنه ... خم می شه ... نورا رو بغل میگیره ... ماشین رو دور می  
زنه و پشت فرمون

می شینه ... نورا به بغل استارت میزنه و راه می افته ....  
- بسه دیگه ، بچه رو ترس برداشته ...

آرنجم رو به لبه ی پنجره ماشینش تکیه میدم و پشت دستم رو جلوی دهنم میگیرم تا  
صدام در نیومده

خفه بشه ... پرهام اخمو رانندگی می کنه تا رسیدن به جلوی ساختمان ... این همه  
اعیونی و باغ نشینی  
رو نمی فهمم ! ...

پیاده میشم ... نورا هنوزم بغله پرهامه ... در ساختمان باز میشه و یلدا بی فوت وقت  
میگه :

- صد بار نگف ...

نگاش که به من می افته چشماش گشاد میشه ... خشکش می زنه و می پرسه : فرار کردی ؟؟؟!

پرهام - بذار بیاد تو فعلا !

یلدا بی اهمیت به من سمت پرهام میره و نورا رو بغل میگیره : ای جانم ... تپلیه کی بودی تو ؟ ...

پرهام می خنده و میگه : نگا ... چه با مزه س ...

یلدا نورا رو روی دستاش جا به جا می کنه ... از پله ها بالا می رن ... پرهام کنارم میرسه و میگه : بغل

بگیرمت بری یا میری ؟

خجالت میکشم ... بینیم رو بالا میکشم و از پله ها بالا میرم ... وارد خونه که میشیم یادم میاد تموم این

سه سال آخر عمرم فقط یه ماه بود که بی دغدغه زندگی کردم اونم توی همین ساختمون بود ... روی مبل

کنار یلدا میشینم و نگام به بازی کردنه یلدا با نورا خیره س ... که می خنده ، ذوق می کنه ... که یادش

نیست و نفهمیده ظهری نامادریش خواسته چطور باهاش برخورد کنه ... دلگیر میشم ... حس میکنم

بیچارگی خودم داره به دخترم منتقل میشه ....

- نمی خوام حرف بزنی ؟ ...

به سمت پرهام برمیگردم ... چشمام باز پر میشه و میگم : بیرونم کردن ....

پرهام پوفی میکشه و به مبل تکیه می ده .... یلدا دستای نورا رو توی دستش گرفته و شکلک درمیاره ...

همزمان میگه : بهتر ... خداروشکر ...

پرهام - می دونه او..

صدای زنگ آیفون بین گفته هاش می پیچه .... یلدا بلند میشه و میگه من مراقب نورا باشم که روی مبل

دراز کشیده ... خودم رو جلو میکشم ... یلدا برای باز کردن در میره و پرهام میگه :  
- مگه دلت بیرون اومدن نمی خواست ؟ ... گریه کردنت از چیه ؟ ...  
- زانیار نمیدو ...

صدای عصبی یلدا میاد : برو بیرون از خونه مون ... زنگ می زنم پلیس بیاد ببردت ...

صدای کسی نمیاد که جوابش رو بده ... قلبم تو حلقم میزنه ... نمی دونم چرا سر و ته فکرم میره پیشه

زانیار و از ترس و با ترس به ورودی ساختمون نگاه میکنم .... که داخل میاد ....  
داخل میاد و میبینمش .... حتی صدای کوبیدن قلبم گوشم رو پر میکنه ، از جا بلند میشم ... رنگم حتما

پریده .... دستام می لرزه و می ترسم نورا رو بغل بگیرم و بندازمش ... در همین حد ترسیده و نا توان ...

پرهام از جا بلند میشه و یلدا هنوزم جیغ و داد میکنه و تهدید میکنه ، پشت سر زانیار وارد سالن میشه



....

زانبار محل نمیده ... با همون سرعت و عصبانیت جلو میاد ... پرهام که رو به روش  
قد علم می کنه بیهوا

مشت محکمی به چونه ی پرهام میزنه .... منو یلدا همزمان جیغ میکشیم ... پرهام  
روی مبل می افته و

زانبار حتی یه ثانیه رو هم از دست نمی ده ... با همون سرعت سمت من میاد ....  
به من که میرسه تند میگم : زان...

سیلی محکمی روی گونه م میزنه که کج میشم .... ما سه نفر رو نادیده میگیره ...  
نورا جیغ که میزنه زانبار

پر هیاهو خم میشه و از روی مبل برش می داره ....

سر نورا رو روی شونه ش می داره و بیخ گوشش میگه : شیششش ... جان بابایی ؟ ...  
نورا ... جانم عزیزم ؟

...

صدای گریه ی نورا ناز و نوز میشه و لوس میکنه خودشو ... دخترم فقط 6 ماهشه و  
این همه لوس بودن و

آروم بودن بغل زانبار رو دوست ندارم ... حسادت میکنم به زانبار ... اشکام سُر می  
خوره و می دونم که

می خواد نورا رو ببره ... خصوصا انگاری با بغل گرفته نورا آروم میشه ... نفس  
عمیقی میکشه ... همه ی

عصبانیتش نه ... اما بخش اعظمش دود میشه !

پرهام عصبی رو به روی زانیار میره و داد میزنه : چه مرگته ؟ ... چی می خوای ؟  
.. مگه خودت ننداختیش

بیرون ؟

زانیار محلش نمیده و در عوض نگام میکنه و می گه : دلت تنگ شده واسه اب خنک خوردن انگاری ؟؟

بهت زده نگاش میکنم و میگم : به خدا اشتب ...

عربده میکشه : خفه شو ... خفه شو حرومزاده .... خودم تحویلتم میدم ... ( رو به یلدا )  
نمی خواد تو زنگ

بزنی ... خودم زنگ میزنم بیان جمعش کنن ...

نورا به گریه می افته می خوام سمتش برم که پرهام مچ دستم رو میگیره .... زانیار  
هزار برابر اخماش توی

هم میرن و نگامون میکنه ... صدای کسی میاد که با عجله وارد سالن میشه ... کامیاره  
، این خونه در نداره

؟ ... نفس نفس می زنه و میگه : زانی ... بریم خونه داداش ... اون ...

زانیار خیره به من نورا رو فاصله میده و میگه : ببر بچه رو ...

کامیار کلافه و نگران میگه : زانیار ....

زانیار عصبی تر داد میزنه : ببر خونه گفتم هلاک شد بچه ! ....

کامیار جلو میاد و نورا رو میگیره ... با گریه میگم : تورو خدا نبرش ... کامیار ...

کام ...

کامیار ناراضی و ناراحت بیرون از سالن میره و پرهام مچ دستم رو گرفته تا نرم ....  
میدونم برای خودم

میگه ... اما اون نمیدونه که کامیار قلبه منو توی دستاش گرفته و داره میبره ...  
زانبار جلو میاد ... می ترسم از این نزدیک شدنش ... یه قدم عقب تر میرم که اهمیت  
نمیده ... در عوض  
خم میشه و مچ دست دیگه م رو میگیره ... یه دستم تو دست پرهامه و دسته دیگه م تو  
دست زانبار ...

و ا رفته نگاشون میکنم ... یلدا هم همینطور ...  
پرهام و زانبار به هم خیره ن .... پرهام میگه : چی از جونش می خوای ؟ ...  
زانبار انگشت شست دست دیگه ش رو گوشه ی لبش می کشه و میگه : گفته بودم قبلا  
، ... جونش رو !

پرهام اخم میکنه : بیکس و کار گیر نیاوردی ... نمی دارم اینطور بشه ...  
زانبار پوزخند میزنه ... مچ دستم رو ول میکنه و با دو دستش یقه ی پرهام رو میگیره  
... نمایشی مرتب

میکنه و میگه : کاسه ی داغتر از آش شدی داداش !  
پرهام بی اتلاف وقت میگه : خاطرش رو می خوام ... خیلی هم می خوام !  
ته دلم خالی میشه ... دهنم باز میمونه و خیره ی نیمرخ پرهام میشم ...یه جوری میشم  
... یه جوری از این

حمایت دلگرم کننده لذت می برم ... اما پرهام با اخم خیره ی زانبار می مونه ....  
دست زانبار از حرکت

وایمیسه ... احم میکنه و نگاش رو بند یقه ی پرهام میکنه ... من هنوز توی شوک رفتم ... پرهام خاطر م  
رو می خواد ؟ ... کدوم خاطر ؟ ... خاطر یه بیوه ی قاتله بچه دار رو ؟ ... خجالت از پرهام و ترس از زانیار  
داره از پا درم میارم ...  
یلدا هم چوب خشک شده و با دهن باز پرهام رو نگاه میکنه ....  
زانیار لب میزنه : دو راه داره ، یا مانعه بردنش نشی و ببرمش ... یا بگم پلیس بیاد به جرم کودک ربایی  
ببرتش ! ... زنیکه ی بی چشم و رو دخترم رو طاق زده از صبحی !  
پرهام با مکث مچ دستم رو ول میکنه ... اما اخماش هنوزم درهمه ، نگران شده برای شکایت زانیار و گوشه  
ی زندون رفتنم ... زانیار باز مچ دستم رو میگیره و میگه : داغش رو سر دلت می دارم پرهام ...  
پرهام پوزخند میزنه : کسی از آینده نیومده ... خدا رو چه دیدی ؟؟ ...  
زانیار عصبی تر ... سرخ و کبود تر ... حرصی تر ... با رگ های ورم کرده تر ....  
سمت خروجی میره و منو  
دنبال خودش میکشه ... لحظه ی آخر نگام به پرهام می افته که به من خیره س و  
کلافه پنجه ش رو توی  
موهایش فرو می بره ...

دیگه چیزی نمی بینم ... وقتی تو باغ میریم تازه نگام به راننده می افته ... اون راننده  
ی تاکسی ... نمی

فهمم چه خبره ؟ .. مطمئنم که یلدا اگر توی آیفون زانیار رو می دید درو باز نمیکرد

...

راننده با دیدنه زانیاری که منو میکشه و با سرعت از کنارش رد میشه هاج و واج  
میمونه ... در ماشین رو

باز میکنه و منو می کشه که مقاومت میکنم و با گریه می گم : نمیخوام بب ...  
سیلی دوم امشبم رو نوشه جان میکنم و لال می شم .. صورتم سر میشه و زانیار داخل  
ماشین پرتم می کنه

و درو می بنده ... دو سه قدم میره تا روی صندلی راننده بشینه که ترسیده درو باز  
میکم و جهت

مخالفش شروع میکنم به دویدن ... صدای پاهاش رو پشت سرم میشنوم ... بی رحم  
توی موهام چنگ می

ندازه و من دو تا دستم رو روی دستش که موهام بین انگشتاش گره خورده می دارم و  
با گریه میگم : غلط

کردم زانیار ... زان ...

همونطوری منو عقب می کشه و صدای عصبیش رو می شنوم : امشب می کُشمت  
شمیم ... نه که نفست

رو ببرم ...

سکندری می خورم که باز اهمیت نمیده و سمت ماشین می کشه موهام رو .. دردم گرفته و چهره م درهم

شده که ادامه می ده : تنه لشت رو از خونه ی من جمع کردی که با پرهام بریزی رو هم پ\*ت\*ی\*ا\*ر\*ه  
... ???

صدای باز شدن در ماشین رو می شنوم و تهش پرت شدنم این بار روی صندلی عقب .... کامل که داخل

ماشین قرار میگیرم صاف میشه و در ماشین رو می کوبه ... تا دور بزنه و پشت فرمون بشینه با سوئیچ

قفل رو میزنه ... ماشین رو دور میزنه و به در راننده میرسه قفل رو میزنه و سوار میشه ... بازم در ها رو

قفل میکنه و من نمی تونم فرار کنم ... حتی بی قفل کردن درها ... تازه چهره ی سرخ شده ی نورا از گریه

جلوی چشمم میاد ... دلم ریش میشه ...

گوشه ی صندلی کز میکنم ... زانیار کبود شده از عصبانیت ... استارت میزنه و بی مقدمه نیم تنه م به جلو

کشیده میشه .... پاش رو روی گاز می ذاره و راه می افته ... شاکیه ازم ... چرا ؟ ... خبر نداره نازی بیرونم

کرده ؟ ... داد میزنه :

- من دهنه خودمو خودت رو سرویس می کنم شمیم ... بیچاره ت می کنم شمیم ...

با کف دستش روی فرمون می کوبه و میگم : زان ...  
 بی هوا گوشی تلفنش رو پرت میکنه سمت ... روی پیشونیم می خوره و دردش مغز  
 استخونم رو آتیش  
 میزنه دستم رو روی پیشونیم می دارم ... عربده میکشه :  
 - خفه شو حرومزاده تا جر ندادم دهنتم رو ...  
 کف دست دیگه م رو روی لبام می دارم تا صدام در نیاد ... مایع غلیظی از روی  
 پیشونیم بین انگشتام راه  
 می افته ... می دونم خونه ...  
 نعره میزنه :  
 - نورا رو می بری ؟ ... دختره منو؟؟ ... ممنوعه ی منو ؟ ... مادرت رو به عزات  
 میشونم شمیم ... ظهر تا  
 حالا سگ دو زدم پیدات کنم .... سگ دو زدم و تو با پرهام لاس میزدی ! ... زنه  
 شهریار با پرهام می گرده و  
 عشوه میاد .... اون بی ناموسم تو چشمام نگاه میکنه و می گه خاطرش رو می خوام  
 .... گه می خوره  
 خاطره تو رو می خواد ...  
 هنگ میکنم .... خون جلوی چشم رو گرفتن یعنی همین ... همین که زانیار نمی خواد  
 بفهمه چی میگم ...  
 اصلا نمی داره چیزی بگم ! ....

ترمز که می زنه جلو پرت میشم ... امشب واقعا می خواد منو بُگُشه ... دلشوره عجیبی میگیرم ... پیاده

میشه و با سرعت سمت در میاد ... خودم رو عقب می کشم اما بی اهمیت نیم تنه ش رو داخل ماشین

میاره و بازوم رو میگیره .... پیاده م می کنه و درو به هم می کوبه ... حس می کنم امشب واقعا

نمیشناسمش ... از پرهام شاکی میشم ، پرهامی که بنزین ریخته روی آتیش زیر خاکستر مونده ی زانیار ...

رو به روی ورودی یه خونه ی ویلا بیه نا آشنا هستیم که من اولین باره میام ... زانیار در ورودی رو با کلید

باز میکنه ... داخل میریم ... ترس برم می داره ... کف دست خونیم رو روی دستش که مچ دستم رو گرفته

میذارم ... با ترس و دلهره به باغ تاریک مونده ای که ازش رد میشیم تا به ساختمون برسیم نگاه میکنم و

میگم : تو رو خدا زانیار ... تو رو قرآن ولم کن ... زانیار خواهش میکنم ... غلط کردم به خدا ...

محل سگ بهم نمیده ... اصلا حسابم نمیکنه ... می ترسم به یه خونه ی گروهی اومده باشیم ... از اون

خونه ها که شهریار می رفت ... می ترسم منو بسپره به سه یا چهار نفری که مست هستن و خودش بشینه



و نگامون کنه ... تتم یخ کرده و سرم گیج می ره ... دوست دارم حداقل از حال برم ...  
 دوست دارم نباشم ...  
 یا اینکه خودم رو بُکشم ...  
 در ورودی رو باز میکنه و داخل میره ... منو وسط سالن پرت میکنه و برق خونه رو  
 روشن میکنه ...  
 ترسیده نگاش میکنم ... عقب برمبگرده و درخونه رو یه دور نه ... دو سه تا دور قفل  
 میکنه و کلید رو توی  
 جیبش می ذاره ... هر دو مون این جا تنهائیم ... من موندم و زانیاره به خونه من تشنه  
 ... !  
 سمت آشپزخونه میره ... آشپزخونه ی کوچیک اما شیکی که اُپن و من می تونم داخلش  
 رو ببینم ... در  
 یخچال رو باز میکنه ... بطری که بیرون میاره یکی از همون بطری هایی که شهریار  
 مصرف میکرد ... تا از  
 خود بی خود بشه ... تا دیگه خودش نباشه ...  
 رنگ به رنگ میشم ... اونقدری ترس تا بیخ حنجره م بالا میاد که یادم رفته زانیار  
 درو قفل کرده و باز  
 سمت ورودی می رم ... دستگیره رو به استرس بالا پایین میکنم تا باز شه ... تا فرار  
 کنم ... تا بذارم برم ...  
 باز نمیشه ... بدتر امیدم رو نا امید می کنه ... باچشمای اشکی که با خون های روی  
 گونه م قاطی شده

نگاش میکنم ... گردنه ی بلند بطری رو گرفته و تموم محتویات بی رنگ گاز دارش  
رو توی دهنش خالی  
میکنه ... حتی نگام نمیکنه ...  
می فهمم که می خواد تو حاله خودش نباشه ... اصلا می خواد خودش نباشه ... چیکار  
می خواد باهام  
بکنه ؟ ... پاهام بی رمق میشه ... وا میرم ... شُل روی پارکت ها می افتم و نگاش  
میکنم ...  
از اون نگاه ها که التماس توش موج میزنه ... از اونا که ترسش رو شاید درک نکنه  
اما حسش میکنه ...  
زانبار ترسیدم رو حس کرده و می خواد دلش به رحم نیاد ... برای همین تا خر خره  
میخوره تا مست باشه  
... تا آدم نباشه ... تا نفهمه می خواد چه خطبی بکنه ...  
بطری نیمه پر رو روی زمین می کوبه و شیشه هاش پخش میشن ... شیشه های زینتی  
و شیکی که برخلاف  
قشنگیش ، زشته ... جلو میاد ... رگه های قرمز رنگ توی مردمک سفید رنگ  
چشمش توی ذوقم میزنه ...  
خودم رو همونطور نشسته عقب می کشم تا دور بشه ازم ... تا درک کنه که من اگه از  
ترس نمیرم ... دق  
میکنم ...

اما زانیار نمی بیند .. جلو میاد ... زیونم بند اومده ... نگاهی میکنم ... چشمم دو دو میزنه بینه صورت فوق

مردونه و خشنش با فک محکمی که توجه جلب میکنه ... بین رگ های گردنی که اگه بخواد بیشتر ورم کنه زانیار رو به صبح نمی رسونه ....

خشک زده و ترسیده نگاهی میکنم که رو به روم خم میشه ، بوی الکل مشامم رو پر میکنه .... سانت به سانت صورتم رو با نگاهی رد میکنه و آخرش بی هوا یکی از دستاش رو بنده چونه م می کنه ....

محکم چونه م رو با انگشتاش فشار میده ... اونقدر محکم که لبام جمع میشه ... شکل واهیه یه بوسه رو

می گیره ! ... نفسم میره ... با چشمای گشاده شده چشم های قرمز رنگش از خشم و نفرت رو نشونه می

گیرم ... خیره به لبام میگه :

- چند بار زیر دست و پای پرهام ناله کردی که خاطرت رو می خواد ؟؟؟!  
چشمم خالی نمیشه ... هنوزم پُره ... حتی با این که روی گونه هام راه میگیره ... حتی وقتی اشکام مهلت

نمیدن ... زانیارم مهلت نمیده ... فاصله رو به صفر میرسونه ... لبام رو بین دندوناش میگیره .... بیشتر شبیه

زخم زنده ... عقده خالی کردن ... اسمش بوسه نیست .... لبم رو خراش میده ...  
 شوری خون رو من حس  
 میکنم ... اونم حس میکنه .... طعم خون که میده حال دگرگون میشه ... بوسه با طعم  
 خون !  
 دردم میگیره ... نه مثله قلبم ... یا نه مثل ترس بابت از دادن پاکیم ... هر دو دستم رو  
 روی دستش که  
 هنوزم بند چونه م مونده می دارم .... عقب نمیکشه ... همونطور نشسته دست و پا  
 میزنم تا از چنگش  
 دربیام ... دست دیگه ش رو پشت سرم می ذاره تا از زیر دستش در نرَم ، هنوزم رو  
 به روم خم ایستاده ...  
 حتی ننشسته .... بخوام نمی تونم در برم ...  
 من حریف این مردی که امشب نامرده نمیشم ... نفسم قطع میشه .... می فهمه ...  
 حسش میکنه ... کمی  
 فاصله میگیره ... صدای بلند گریه کردنم میپیچه و من با پشت دست روی لبام می کشم  
 ... لبایی که می  
 سوزه ... بی حسه ... گز گز می کنه ...  
 اونقدر ادامه می دم انگار که می خوام بگنم و بندازمشون دور ....  
 من تو هول ولای این زخم زدن به اسمم بوسه م که زانیار با هر دو دستش بی هوا یقه  
 ی مانتوی رنگی

رنگی مهیا رو چنگ میزنه و از دو طرف صدای جر خوردنش روحم رو ... خودم  
رو ... آرزو هام رو ....  
خراش میده ! .... رو به روم زانو میزنه ....  
صدای گریه م قطع میشه ... یه چیزی به معنای خفه خون گرفتن .... لال شدن ... بی  
صدا شدن ... تخت  
سینه م میکوبه و من روی سرامیک ها می افتم ... از ترس بی حس شدم .. دست و پا  
هم نمیزنم .... این  
دکمه های پیراهنش رو باز کردن رو دوست ندارم ... من خیلی راحت حس میکنم اون  
فشاری رو که جا به  
جا میشه ... که ضعف میکنم ... سقف خونه انگاری داره دور میزنه بالای سرمون ....  
دعا میکنم این دور  
زدن تموم بشه و خراب بشه روی سرمون !  
رکابی سفید رنگش روی تن بُرنزه ش با همه ی قشنگیش حالم رو به می زنه ... خیمه  
که میزنه با دستام به  
ساعد دستاش که دو طرفم رد کرده و روی زمین تکیه داده چنگ میزنم ... چونه م می  
لرزه .... نگاش به  
چونه می افته ... به چونه م یا لبام ؟ ....  
-ت...ت...  
نمی تونم حتی قسمش بدم ... زانیار ، خدا می شناسه ؟؟؟ ... گوش میده اگه قسم بدم ؟  
... محل نمیده به

صدایی که منقطع به گوشش میرسه ... بریده بریده و پر از ترس ... خم میشه و نفسش  
که روی گردنم می

خوره چشمم نیمه باز میشه .... شاید مُردن باشه ... شاید؟ ... نه ... حتما می خوام  
بمیرم ...

من خسته شدم از این صدای مرگ اومدنا و خودش نیومدنا ... این بار انگاری مرگ  
خودش اومده ... یه

دستش رو روی کمر شلوارم میذاره و نفسم به خس خس می افته و چشمم بسته میشه  
.... دکمه رو باز

میکنه ... روی گردنم رو گاز میگیره ... من خسته م .... خیلی خسته م.... اونقدر تاب  
نمیارم !

\*

نمی فهمم چه خبره ... یا چه خبر شده .... تو عالم این بی خبری دعا میکنم اگه مُردم  
و عده م باشه اون دنیا

روزی هزار بار خدا رو شکر کردن ... دعا میکنم اگه قراره زنده بشم .... زنده بمونم ،  
خودمو بُگشَم ....

صدای شُر شُر آب میاد .... صدای نفس نفس ... صدای کوبیدن قلبم ... می کوبه هنوز  
... طاقت آورده از

این تجا\*و\*ز؟؟ ... هوشیارم ولی چشمم بسته س ... نه که بسته باشه ... بسته نگهش  
داشتم ... شهامت

چشم باز کردن ندارم.... خصوصا که حرکت نوازش وارانیه ی نسیم اطراف رو ،

روی تن برهنه ی پاهام حس

میکنم ... می خوام به این برهنگی فکر نکنم ... به این درد کشیدن ... به این زخمی

بودن ! .... همیشه ...

چشم بسته مچاله میشم ... نور چشمم رو می زنه ... چشم بسته اشک از شقیقه م راه

می افته .... هنوزم

صدای آب میاد .... چشم بسته بودن رو دوست دارم !!! ....

طول میکشه و آخرش چشم باز میکنم ... ملایم و آروم ... اولین چیزی که چشم می

خوره نور آفتاب از لا

به لای پرده ی آویزون شده پشت پنجره ی قدی سالنه ... همون سالن نفرت انگیز ...

همین میدونه مرگ !

....

نمی خوام نگام رو تاب بدم تا بدنم ... هنوزم سرم روی همین زمینه نکبتیه که حال و

اوضاع دیشبمون رو

دیده ... من از هوش رفتم و ندیدم ... اون دیده ... زانیارم دیده ... سقفی که خراب نشده

بود هم دیده ...

خجالت میکشم ... یه چشمم کاملا باز همیشه ... منه لعنتی به کیسه بوکس بودن برای

زانیار راضی تر بودم

تا این حالی که الان دارم ...

آخرش همه ی توانم رو ... همه ی شهاتم رو جمع میکنم و نگاه سرگردونم رو پایین میکشم ... به خودم

... به تنم ... مانتوی جر خورده ی مهیا روی نیم تنه ی پایینمه ... بدن برهنه ی خودمو که میبینم می خوام  
 ذوب بشم ... نابود بشم ... چشمام پر و خالی میشه ... بهت زده میشم ... هنوزم صدای شر شر آب میاد ...  
 از کجاس؟؟ ...

یکی از درهای رو به سالن باز میشه ... با دیدن زانیار یخ میکنم ... نفرت و خجالت جمع شده ی توی

وجودم رو حس میکنه ... نگاهم به خودش و لباسای دیشبش میمونه .... اما مرتب نیست ... پیراهن سفید

رنگی که یه سمتش توی شلواره پاشه و یه سمت دیگه ش بیرون زده و روی شلوار سیاه رنگ کتانش

انداخته .... همون شلواری که کمر بند چرم مشکی دیشب روش خودنمایی میکرد و حالا جاش خالیه ....

جای خالی که بیشتر میشه و توqlبم فرو میره ...

لباسای تنش خیسه ... موهاش خیسه و روی پیشونیش افتاده ... با لباس ، زیر دوش رفته تا خنک بشه ... تا

تَب و التهابش بخوابه .... وجدانش چی ؟ ... اونم می خوابه ؟ ...



سمت عسلی میره و پاکت سیگارش رو برمیداره .... روشن میکنه و پک محکمی بهش  
میزنه .... دود

اطرافش رو می گیره ... سمت میاد ... لبم رو گاز میگیرم و میسوزه .... جلوی من  
روی پاهاش میشینه و  
بازوم رو میگیره ... بلندم میکنه .... تموم تنم کوفته س و صدای پر از ناله م بلند میشه  
.... ابروهاش درهم

میشه ... انتظار دارم تشر بزنه ... یا کمه کمش تو دهنی بخورم ... اما با اخم نگام  
میکنه .... از روی زمین

بلندم میکنه ... من حتی نمی تونم درست راه برم ....  
کمرم تیر میکشه .... بدنم ... روحم .. خودم .... همه چیم درد میکنه .... دلم یه گوشه  
رو می خواد که

بشینم و به حال خودم زار بزنم .... اما زانیار اهمیت نمیده ... زیر بازوم رو گرفته و  
سمت همون ورودی

حمومی که خودش از اونجا اومده بیرون میبره .... سمت وان میره و وادارم می کنه  
داخلش بشینم .... می

شینم و چشم می بندم ... دیگه مهم نیست که منو برهنه ببینه ... حتی خجالت هم نمیکشم  
... سرد شدم

... سر شدم ...

آب گرم داخل وان که دور تنم رو میگیره حالم رو بدتر میکنه .... چشم بسته اشک  
میریزم ... تکیه داده به

دیواره ی وان ... زانیار یه وری روی لبه وان نشسته و نگاهش رو روی صورتم

حس میکنم ... چشم باز

میکم و نگاهش میکنم .... نگاه خیره ش رو منحرف میکنه ... به آب های توی وان ....

یه دستش ته سیگار

رو نگه داشته و با سرانگشت دست دیگه ش آب های داخل وان رو سمت من هل میدهد

....

نه من حرفی میزنم و نه اون ... تهش میگه :

- فکر بردن نورا رو از سرت بیرون کن ....

نگام میکنه ... منتظر واکنشه .... اما من فقط با چشمایی که اشک تارشون کرده نگاهش

میکم و بازم نگاهش

رو پایین می ندازه و میگه :

- دور پرهام رو خط بکش .... یه خط قرمز ... خطی که یادت بندازه دیشب چی شده

....

پلک هام رو سنگین روی هم می دارم .... نمی خوام یادم بیاره ... دیشب هرچی که

شده تموم شده ....

لعنت به زانیار لعنت .... دلم آروم و قرار نداره ... من یه زن ... یه مادر 21 ساله م

که دیشب بهم .... به

من ....

زانیار بازم حرف میزنه و من با خودم میگم چی میشه اگه الان آخرین نفسی باشه که

می کشم ؟ ... یاد

نورا می افتم ... ما هر دومون قربونی شدیم ... قربونیه چی؟؟ ... قربونی انتقامی که به ما ربط نداره ....

زانبار - گوشت با منه ؟ ...

سر بلند میکنم و این بار از نگاهم فرار نمیکنه .... بی مقدمه و بی ربط میگم :

- اگه ... اگه بفهمی ... بفهمی که اشتباه کردی چی ؟

قطره اشکم سُر می خوره .... زانبار دستش رو جلو میاره و روی نیمرخم می ذاره ... نوازش وار شستش رو

روی گونه م حرکت میده ... نگاه من خیره ی صورته اونه و نگاهه اون خیره ی لب زخم شده و قطعاً وَرَم

کرده ی منه ... داره فکر میکنه که چه جوابی بده ... تَهِش دستش رو می کشه و از جا بلند میشه ...

حموم رو بوی سیگار برداشته ... ته سیگار دستش رو کف حموم میندازه و میگه : روی نورا که دست

بذاری ، رو اعصابه من خط انداختی ... بد میشه ... برای هر دومون !

از حموم بیرون میره و من پاهام رو جمع میکنم ... توی خودم مچاله میشم ... حس پوچی میکنم .... تُهی

بودن ... حس میکنم پاره شدن شاهرگ دست می تونه تو این لحظه بهترین و شیرین ترین آرزوی زندگیم

باشه .... اسم نورا ملکه ی ذهنم میشه و دلم می خواد ببینمش .... برای آخرین بار !

....

\*

تن خسته م رو به در تکیه دادم ... می خوام دور ترین نقطه از راننده ی کوفتی این ماشین بشینم ...

صورت م رو توی آینه بغل ماشین میبینم و باز چهره م تار میشه ... کبودی گونه م و ورم چشمم با زخم گوشه ی پیشونیم به چشمم نمیاد و چشمام مستقیما روی لبام زوم میشه و دلم می ترکه ....

چشم که می بندم یاد زهر ریخته دیشب زانیار می افتم و من حتی از پلک زدن هم می ترسم ... کابوس

شهریار کم بود و حالا زانیار هم بهش اضافه شده .... دلم برای خودم آتیش می گیره ... توی خودم دارم می بارم و اشک هام که راه می گیره صدای فندک گوشم رو پر می کنه .... زانیار آروم قرار

نداره و نمی دونم چرا از دیدن فرار میکنه ... از چشمام ... از خیره شدنش به من ! .... کثافت بودن و آدم

عوضی بودن رو زانیار به حد اعلا رسونده ... خودشم اینو فهمیده که می خواد به روی خودش نیاره ... که

با دیدنم خاطرش نیاره که چی شده و چی گذشته !

به ویلا که می رسیم و مسیر خاکی تا جلوی ساختمون رو که طی می کنیم ترمز میزنه .... بی حرف و بی

واکنش به ساختمون خیره می‌شم ... به پنجره ی طبقه ی دومی که سابقا اتاق مشترک من با شهریار بود و

حالا اتاقه منه ... صدای باز و بسته شدن در سمت راننده رو می شنوم و زانیار رو میبینم که ماشین رو دور میزنه ...

در سمت منو باز میکنه و دست جلو میاره تا پیاده م کنه ... غیر ارادی از جا می پریم و نیم تنه م رو عقب می برم که نزدیکم نیاد ... که بهم دست نزنه .... چرا احمق شدم ؟ ... زانیار وجب به وجب تنم رو لمس کرده ... لذت برده ... بوسیده ... بوسیده ؟ ... نه ... فقط عقده خالی کرده ... اما منو دیده ... اینکه دستم رو بگیره یا نگیره چه فرقی می کنه و من مرز های خریت رو جا به جا کردم ....

جا می خوره و به چشمای بارونیم خیره میشه ... این چشمای لعنتی از صبح تاره ... خیسه .... نم داره ...

دلش نمیسوزه برام ؟ ... پوفی میکشه و از در فاصله میگیره ... دستپاچه خودم پیاده میشم ... برام این سرپا بودن عجیبه ... این زنده بودن ... حس یه موجود اضافه رو دارم ... یه موجودی که از خودش ... از زانیار ...

از خدا خجالت میکشه ... دلم برای خودم تنگ شده ... خودمی که دیروز غروب بودم ...

زانبار اول داخل میره و من سرد و بی واکنش دنبالش میرم ... شکل یه جوجه ی متین ... یه آدمه کودن که

حالش نیست باید از زانبار دور باشه .... وارد خونه که میشیم صدای خنده ی نورا گوشم رو پر میکنه و

سمت مبل نگاه میکنم .... دست و پا میزنه برای مهبایی که داره براش شکلک در میاره ... مهبایی که حالا

سر پا ایستاده و خیره و بهت زده به من ... به ظاهرم نگاه میکنه ....

مانتوی مهبیا یادم میاد .. مانتوی چر خورده ای که یادش جیگیرم رو می سوزونه ... نمی دونم این لباسایی

که حالا تنمه رو زانبار از کجا آورده ... برامم مهم نیست ... نگام رو از مهبیا تاب می دم تا نورا ... دلتنگم ،

درست ... بی تابم ، اینم درست ... اما آلوده م .... دوست ندارم دخترم رو بغل بگیرم ... لمسش کنم ...

دیدنش از دور کافیه ...

صدای تند پایین اومدن کسی از پله ها رو می شنوم و برمیگردم ... کامیار هول پایین میاد و هول تر

سمت من قدم برمی داره ... بازو هام رو می گیره و تکون میده :

- شمیم ... شمیم چی شده ؟ ...

عصبی سمت زانبار خونسرد که روی صندلی پایه بلند پشت کانتیر نشسته برمیگرده و

پرخاش میکنه :

- باز دست بلند کردی روش ؟ ... تو آدمی ؟ ... وجدان نداری ؟ ... این چه سرو شکلیه  
براش درس ...

زانبار عصبی نگاش میکنه و صدا بلند میکنه : خفه شو کامیار ... کاسه ی داغ تر از  
آش نشو برای من ...

خودم خط خطی ام تو بیشتر راه نرو رو اعصاب وامونده م ...  
کامیار - اون بی صاحبیت چرا خاموشه ؟ ... هزار بار نباشه کمه کم صد بار زنگ  
زدم ...

زانبار پوزخند میزنه : حتمی خواستی چاق سلامتی کنی ....  
کامیار کلافه نگاش میکنه : قبل اینکه فاز و نولت قاطی کنه و جرقه بزنی .... که سر  
و صورت شمیم رو

پیاده کنی .... دوربین های وامونده ی خونه رو چک کن ...  
سر و صورت ؟ ... کاش همه ش همین بود ... چرا گریه ی لعنتیم بند نمید ؟ .... یکی  
دست روی بازوم می

داره ... مهیا رو تار میبینم ... صدایش رو میشنوم : شمیم حالت خوبه ؟ ...

زانبار صدا بلند میکنه : خوبه .... چشه مگه ؟ ... معرکه س ...

کامیار - اصلا حواست هست من چی میگم ؟

زانبار کلافه بلند میشه و میگه : چی میگی ؟ .... دوربین رو چک کنم و ببینم داره

نورا رو میبیره که یه دور

دیگه سر و صورتش رو پیاده میکنم .... چک کنم بگم چند منه ؟ ...

یه دور دیگه ؟ ... من میمیرم .... کامیار کلافه تر دستش رو بین موهاش می بره و میگه :

- اون نامزد عفریته ت چوب و بنزین اماده کرده تا توی بیای کبریت بکشی ... آتیشی که از قضا فقط

شمیم رو می سوزونه ... بر خورد نکنی باهاش خودم حقش رو می دارم کف دستش ...

زانبار اخم میکنه ... گنگ می پرسه : نازی چیکاره س این وسط ؟ ...

- تشریف ببر اتاقک جابر ... مانیتور حی و حاضر جلو چشمتنه ... شهریار از دست دوستای بی شرفش

دوربین گذاشته و هنوزم هست ... هنوزم ضبط میکنه ....

ته دلم خالی میشه و رنگ به رنگ می شم ... زانبار محلم نمیده ... از کنارم می گذره و بیرون میره ...

کامیارم دنبالش ... مهیا حالم رو می پرسه ... صداش رو می شنوم اما نمی فهمم چی میگه .... فکرم میره کنار

دوربین داشته خونه ... کنار اتاق مشترک منو شهریار ... کنار اون شب ... دوربین ضبط کرده اتفاق ها رو

؟ .... مغز سرم تیر میکشه ... وا میرم .... می خوام از نیفتادنم جلو گیری کنم و به آستین مانتوی مهیا چنگ

می زنم .... هول میشه ... کمکم میکنه روی مبل بشینم و میگه :

- شمیم ... تو رو خدا یه چیزی بگو ... خوبه حالت ؟ ..



نه اصلا ... اگه ضبط کرده باشه چی ؟ ... نگران میشم ... صدای عربده ی زانیار رو از توی باغ میشنوم :

- تنه لشت رو پیدا کنم آتیشت می زنم نازی .... گه می خوری تو ... خفه شو تو گوش کن .... اون خراب

شده رو روی سرت خراب میکنم که دست گذاشتی روی نورا ....  
از جا بلند میشم ... مهیا هم بلند میشه .... صدام میزنه ... محل نمیدم و تک به تک پله ها رو بالا میرم ...

خودم رو کنترل می کنم تا نورا رو نبینم ... کنترل میکنم تا نبینمش و دست و پای دلم نلرزه ... به اتاق

خودم میرسم .... مرگ رو از هر طرف که نگاهش کنی ترسناکه ... می خواد رگ زدن باشه ... دار زدن باشه ...  
خفه شدن باشه ....

فیلم اون شب رو اگه زانیار میدید چی ؟ ... می دونم و مطمئنم که ندیده ... هیچکس ندیده .... پس اون

فیلم ضبط شده کجاس ؟ ... سمت حموم میرم ... ماما احتمالا تا اخر عمرش گریه کنه ... شیما خودش رو

نمی بخشه ... منم ... من خودم ... همه ی عمرم رو به خودم بدهکارم ... زانیار چی ؟  
... عذاب وجدان  
میگیره ....

صداش رو از پایین میشنوم : کو شمیم ؟ ...

سمت حموم میرم و درو قفل میکنم ... شالم رو درمیارم و روی سرامیک های سفید  
 میندازم ... انعکاس  
 تصویرم توی آینه ی روی در کار شده رو دوست ندارم ... خصوصا خون مردگی ها  
 و کبودی های روی  
 گردنم .... صدای نفس نفس زدن زانیار بیخ گوشم اذیتم میکنه ، هنوزم می شنومش ...  
 وجودم رو خراش  
 میده ... وان حموم پره و داخلش میشینم .... تیغ تیزی که از حموم توی اون ویلای  
 لعنتی با خودم اوردم  
 کف دستم مونده ...  
 من فقط می خواستم نورا رو ببینم ... که برای آخرین بار دیدنش برای من داغ نشه و  
 اون دنیا هم روحم  
 رو بسوزونه ... رد کبود شده ی شاهرگم روی مچ دست سفید رنگم ، نگاهم رو پر  
 میکنه و مهم نیست چی  
 میشه ... مهم اینه تموم میشه ... زانیار همینو می خواد ... که خودم ، خودم رو از بین  
 ببرم ...  
 تیغ رو روی رگم می کشم و خون بیرون میزنه .... جاری میشه ، قطره قطره قاطی  
 آب توی وان میشه ...  
 دستم درد میگیره .... تنم درد میکنه ... خودم درد میکنم ... صدای هق هقم بلند میشه  
 ... آب بی رنگی که  
 داخلش نشستم سرخ میشه .... صدای زانیار رو میشنوم ..

- شمیم ... شمیم ....

دعا میکنم نیاد ... بهم نرسه ... منو نبینه ... سر انگشتام سر می شه و حس میکنم سرم از خون خالی میشه

.... خالی میشه که سنگین میشه .... پلک هام سنگین بسته میشه و باز میشه .... صدای تند باز شدن در

اتاقم رو می شنوم ... صدای عصبی و پر از هول زانیار ... خودش میدونه که این نبودنم و جواب ندادنم

خطر ناکه ؟ ... که بوی مرگ میده ؟ ....

- شمیم کجایی ؟ ... شمیم ...

سرم رو به لبه ی وان تکیه میدم و دستم بی جون روی پاهام می افته ... حالا فقط سرم بیرونه و بدنم زیر

رنگ قرمز شده ی داخل وان مسخض نیست ... چشم های نیمه بازم رو به در می دوزم ... دستگیره بالا

پایین میره .... باز که نمیشه و می فهمه قفله داد میزنه :

- شمیم باز کن درو ...

زبونم رو روی لب های خشکم میکشم و زانیار به در می کوبه :

- تا این بی صاحب رو نشکوندم باز کن بی پدر ...

تهش شاکی تن تنومندش رو به در می کوبه ... من می ترسم ... اما اونقدر بی جونم که

حتی از جا نمی پریم

و فقط پلک می زنم ... یه بار ... دو بار ... سومین بار در با صدای بدی به دیوار می خوره ... زانیار داخل

میاد و با دیدنم رنگش می پره ... دست پاچه میشه ... اولین باریه که چهره ش اخم نداره ... که شاکی نیست .... نگرانه ؟ ...

- یا حضرت عباس ...

قطره اشکم میریزه و هول هولکی جلو میاد ... روی گونه م ملایم سیلی میزنه : شمیم ... شمیم باز کن

اون لامصبا رو ...

حتی جون ندارم گله کنم ... که بگم خودت بسته بودنشون رو می خواستی ... تموم شدنم رو می خواستی

... خم میشه .... یه دست دور شونه م و یه دست زیر زانو هام می ذاره ... در جا بلندم میکنه و می خوام

دست و پا بزنم ... می خوام بغلم نکنه .... صدای چکه کردن آب های سرخ شده از لباسم روی کف

سرامیکی رو میشنوم .... صدای نبضم که تو مغزم می کوبه ...

با عجله سمت خروجی میره و میگه :

- دووم بیار شمیم ... شمیم تو رو به نور ا قسم ، دووم بیار ...

از پله ها پایین میریم .... چشمام تار میشه ... از اشکه ؟ ... نه ... یه جوری ام ... تموم تنم بی حس میشه و

گز گز می کنه .... صدای جیغ مهیا رو میشنوم : چی شده ؟ ... شمیم ... شمیم تو رو خدا ....

پشت بندش کامیار - یا امام حسین ... چی شده ؟ ....  
زانیار - خفه شو ماشین رو آتیش کن ... زود باش ...  
چشمام بسته میشن .... نا ندارم باز کنم و نفس کشیدنم خس خس میشه ... سخت میشه ... زانیار

همونطور که من بغلشم سوار ماشین میشه و صداها رو میشنوم .. صدای تند کوبیدن قلب زانیار رو هم

می شنوم .. نه می تونم جواب بدم و نه چشم باز کنم ، نه حتی حرف بزنم ....  
کف دست داغش رو روی گونه م حس میکنم .... پنجه های لا به لای موهامه و میگه :  
شمیم باز کن

چشمات رو .... شمیم به هرکی می پرستی نخواستم اینطور بشه .... شمیم صدامو میشنوی ؟ ...

ته دلم خون گریه میکنم .... اشکش از شقیقه م راه میگیره ... زانیار با شستش پاکش میکنه و نعره میزنه :

نریز لامصب ... نریز ...

کامیار - مچش رو بگیر .... زانیار مچش رو بگیر خونش وایسه ...  
حس میکنم زانیار هول شده .... حس میکنم ؟ ... زانیار هول شده ، نگران ، عصبیه ....

زانیار - کامیار گاز بده ... گاز بده بی صاحب مونده رو ...

کامیار هم صداش رو بلند میکنه : تهشه به قرآن ....

تتم یخ میکنه و ذوب میشم ... بی هوش میشم .. نیست میشم ... نورا چی ؟ ....

\*

سر انگشتای یکی روی موهام رژه میره .... سرم درد میکنه ... سر انگشت ؟ ... کی

داره لمسم می کنه ؟ ....

بی حسم ، اما می ترسم ... صدای نفس نفس زدن زانیار از بلندی پرتم میکنه ... پر

ترس چشم باز میکنم و

با پشت دستم به دستی که لمسم کرده میزنم تا دور بشه و لمسم نکنه .... دستم تیر

میکشه و تا مغز

استخونم رو می سوزنه ... چهره م درهم میشه و تازه چشمم به یلدای ترسیده می خوره

که روی صندلی

کنارم نشسته ....

به پرهامی که نیم قدم تند سمتم برمیداره و می ترسه شاید مغزم و عقلم رو از دست

دادم .... زانیار اخمو

دستاش توی جیب های شلوارشه و خیره نگام میکنه ... خیره و عمیق .... اون می

دونه ، خودش می دونه

از چی ترسیدم .... خودش می دونه از الان به بعد مثل شهریار کابوس شب و روزم

می شه ....

یلدا - شمیم خوبی ؟ ... حالت خوبه ؟ ... آروم باش ...

پرهام پر از دلهره میگه : بگم دکتر بیاد ؟... زخم دستت باز شده انگاری .... بهتری ؟

...

نگام رو از زانیار میگیرم و میگم : خ .. خوبم ! ( رو به یلدا ) ببخشید تو رو خدا ...  
یلدا دلسوزانه میگه : این چه حرفیه آخه ....

در اتاق باز میشه ، کامیار همراه با دکتر داخل میان و کامیار هوله هنوز ... نگرانمه  
.... شبیه برادر نداشته

ای که جای خالیش این روز ها زیادی پُره !

کامیار - خوبی شمیم ؟ ...

سر تکنون میدم .. دکتر سِرْم رو چک میکنه و میگه : خودکشی چرا دختر خوب ؟...  
خانواده ت رو ببین ...

کلی نگرانت بودن ... ( رو به زانیار ) گفتم بهتون که خانومتون خوب میشه ....  
در آن واحد همه به زانیار نگاه میکنیم ... اخم هاش بیشتر از قبل درهم میشه و سر  
تکنون میده ...

دکتر - امشب مهمونه مایی .... فردا اگه بهتر شدی می تونی بری خونه ....

بیرون که میره یلدا تند میگه : من شب پیشش می مونم ....

زانیار - لازم نیست ...

یلدا - شب تنهاس ....

زانیار تاکید واراننه میگه : گفتم لازم نیست ...

پرهام بازوی یلدا رو میگیره تا ادامه نده ... اونم مثل من می ترسه زانیار چیزی به  
یلدا بگه که نباید بگه

... ته دلم دوست دارم یلدا بمونه ... دوست ندارم تنها بمونم .... زانیار حرف ، حرف  
خودشه ... کسی هم

نباید روی حرفش حرف بزنه ... منم نمی زنم ... پرهام ناراضی و اخمو جلو میاد ...  
آروم لب میزنه : کمک

خواستی بهم بگو ... فقط دیگه این کارو نکن ...

با چشمای اشکی نگاهش میکنم .... بدترین بلایی که ممکن بوده سرم بیاد اومده ... دیگه  
کمکی احتیاج

ندارم ... می خوام جوابش رو بدم که زانیار میگه :  
- وقت ملاقات تمومه ....

پرهام کلافه از در بیرون میزنه .... یلدا هم دلخور بیرون میره که کامیار میگه : چرا  
نداشتی بمونه ؟ ...

زانیار - لازم نکرده کسی باشه ...

کامیار - تنها که نمیشه ...

زانیار - خودم هستم ...

کامیار ساکت بهش زل میزنه و ته دل من خالی میشه ... خودش هست ؟ ... ترسیده  
نگاهش میکنم ... اونم

نگام میکنه ... کامیار که میدونه بحث بی فایده س می خواد بره که آستین لباسش رو  
چنگ میزنم ... حال

و احوال منو می فهمه ... پوفی میکشه میگه : زانیار من هستم ، تو برو خونه ...



زانبار نگام میکنه و میگه : بذار بره ... هنوز نفهمیدی نباس رو حرف بزنی ؟

...

- م ... من ... من خوبم اصلا ... بریم ... بریم خونه ...

کامیار - من میگم پیشش هستم ، خستگی از سر و روت میباره ... از دیشب همینجا

موندی یه کله ...

از دیشب مونده تا حالا ؟ ... پشیمونه ؟ ... چه فرقی میکنه ؟ .... مگه سودی هم داره ؟

.... آب ریخته جمع

نمیشه .... محو میشه ... اما گند آبه مونده ش اذیت میکنه ...

زانبار کلافه جلو میاد ... بازوی کامیار رو میگیره و سمت در میبره ... همزمان میگه

: ببند فکت رو ، فقط

برو ....

ناراضیه که فهمیدم دیشب بیدار مونده ... کامیار رو بیرون میکنه ، در اتاق رو می

بنده و سمت من

برمیگرده ... بهم خیره میشه ... لبم رو که گاز میگیرم ... می سوزه ... هنوزم جای

دندونش مونده ....

چشمام رو پر میکنه اشک هایی که این روز ها شدیداً گرفتار اون ها موندم !

شوری خون رو حس میکنم ، زخمای کهنه نشده سر باز کرده بازم .. زانبار جلو میاد

.... دستش رو زیر

چونه م میگیره و لبم رو از زیر دندونام در میاره ... نیم تنه م رو عقب می کشم .... از

تنها موندن ... با

زانبار موندن ، می ترسم ...

- می ترسی ازم !

با همه ی صداقت و بچگیم ، با چشمایی که نم داره میگم : خیلی ! ...

کلافه دستش رو بین موهاش میکشه و میگه : اون ... اون شب عصبی بودم ... من ....

قطره اشکم سُر می خوره که گوشه ی چشمش می پره ... شاکی صدا بلند میکنه : نریز

گفتم .... نمی فهمی

تو ؟ ...

با پشت دست سالمم روی گونه م میکشم ... من توانه جنگ دوباره رو ندارم ... پوفی

می کشه و می خواد

آروم حرف بزنه ... نمی خواد عصبانیتش توی صداش مشخص باشه ... میگه :

- کسی نمیدونه چی شده ... سر پا شو !

خودش می دونه تخریبم کرده ... جوری زمینم زده که بلند نمیشم ... نمی تونم بلند شم

... اشک های جدید

جای قبلی ها رو میگیرن ... با صدایی که لا به لاش صدای شکسته بودنه دلم مشخصه

میگم : خ .. خودم ...

من که می دونم ... ت ... توام میدونی !

کلافه کتی که تنش رو در میاره .... روی مبل می ندازه و خودشم روش می شینه ...

آرنج هاش رو روی

زانوهاش می ذاره .. خیره ی سرامیک های کف اتاق میشه و من نگام به ساعد

دستاشه ... زانبار عادت داره

به بالا ز دهنه آستیناش تا آرنج ... میگه :

- مَحَرَمِت که بشم ، داغش سرد تر میشه ... نمیشه ؟ ...

سوالی نگاش میکنم ... محرم بشه ؟ ... زانیار برای من نامحرم تر از هر نامحرمیه ...

هق هقم که بلند میشه

نگام میکنه ... نچی میکنه و میگه :

- خوب گوشتات رو باز کن شمیم ... نه دل خوشی ازت دارم ، نه دلم می خواد ریختت

رو ببینم ... اینکه

حالا دارم عز و جز می زنم بابت وجدانه مریضیه که بد جور پا گذاشته بیخ خرم ....

هنوزم هدفم آزار

رسوندن به توعه ... منتها از راهی که خودم درست می دونمش .... نه از راهی که

توش پا گذاشتم ... اما

بدون ، پای نورا که وسط بیاد ، چشم می بندم و درست غلط یادم میره ... حالیه ؟

از جا بلند میشه و انگشت اشاره ش رو تهدید وارانه جلوم تکون میده و میگه :

- اویزه ی گوشت کن ، محرمم که باشی ... بی ناموسه عالمم اگه با هر توله سگ و

حروم زاده ای ببینمت و

روزت رو شب تار نکنم ... اون موقع خودم تیغ میکشم رو رگت ... منتها نه رگ

دستت .... رگ گردنت ...

از اتاق بیرون میره ... به حال خودم زار میزنم ... توی خودم مچاله میشم ... زانیاری

که بغل گرفته بود منو

، این زانیار نبود ... این مُهر قاتل روی پیشونیم خوردن انگاری برای زانیار گرون تر  
از من تموم شده .... حالا

عذاب وجدان خودکشی کردن هم به گناهام اضافه شده ....

\*

کف هر دو دستم رو تخت سینه ش می دارم و هُلش میدم ... یه سانت هم تگون نمی  
خوره .... دردی که

از لبم تموم تنم رو می سوزونه .... بوی خون می ده ... ازم که دور می شه خون راه  
گرفته از لبش رو می

بینم ... می ترسم .. گرمم میشه ... زانیار شبیه خون آشامی شده که انگار خون منو  
مکیده ....

این بوسیده شدن نیست و فقط زهر ریخته ... ازم قد بلند تره و من سر بلند میکنم ....  
لبخند میزنه و لا

به لای دندان های ردیف شده و سفیدش لکه های خونه ... حالت تهوع میگیرم و این  
گرمای لعنتی بیشتر

دوبم می کنه .... بیشتر حال خرابم رو خراب تر میکنه .... موهای ریخته شده روی  
پیشونیش از پریشونیه

حالشه ... از حالی به حالی شدنشه ... مَسته ؟ ... گرممه ... خیلی گرممه ....

یقه م رو از گردنم فاصله می دم و زانیار هر دو دستش رو از کناره هام رد کرده ...  
به دیوار پشت سرم

تکیه داده ... ماهیچه های پیچ در پیچش ترس بیشتری بهم القا می کنه .... این هیכלی  
بودنش ترسناک تره  
... بغض کرده میگم :  
- تو رو خدا جلو نیا ....  
محل نمیده و صورتش رو باز جلو میاره .... از وحشت جیغ میزنم و کسی شونه م رو  
میگیره ... از خواب  
می پرم و صورت زانیار جلوی صورتمه ... به لکنت می افتم و دونه های عرق از  
پیشونیم راه می گیره ....  
میگم : ب .. بر ... برو ...  
اخم کرده شونه هام رو تکون میده : شمیم کاریت ندارم ... حواست هست ؟ ... بیداری  
الان ؟ ..  
دستاش رو هل میدم .... رگ بریده شده ی دستم چنان تیری میکشه که گریه م میگیره  
و پنجه ی دست  
دیگه م رو دور مچ باند پیچی شده م میگیرم ... زانیار دور میشه و دستاش رو جلو نگه  
می داره : خیله  
خب ... دورم ازت ...  
با ضجه و التماس وار میگم : کارم نداشته باش ....  
آروم قرار ندارم .... کلافه از تخت فاصله میگیره و میگه : کاریت ندارم میگم ... عع  
.... آروم فقط ...

خودم رو نشسته عقب میکشم تا اینکه تکیه م به میله های آهنی تخت بیمارستان می خوره ... همه ی

وجودم چشم می شه برای دید زدن زانیار که مبادا جلوتر بیاد ... که منو زانیار توی این اتاق وامونده

تنهائیم و من چقدر بدبختم ! ... اتاق تاریکه و فقط نور کمی که از پنجره میاد بابت چراغ های اون بیرون

روشن مونده.... داخل می تابه و نیمرخ اخموی زانیار رو روشن می کنه ... نیمرخ که ابروهای پر پشت و اخمش برام سنگینه ...

پوفی میکشه و تکیه میده به مبلی که روی اون نشسته ... نمی دونم چقدر می گذره که من نگام هنوز

خیره شه ... همون حالت و چشم بسته صداش رو می شنوم :

- خواب بد دیدی ....

هق هقم تو اتاق می پیچه و گله وار میگم : من ... من لحظه های ... واقعیش رو تو

بیداری دیدم ! .... من

... من دیگه پاک نیستم !

تکیه ش رو از مبل میگیره و نگام میکنه ... خیرگی نگاش رو حتی توی همین تاریکی

حس میکنم ... لمس

می کنم ... گوشیش رو در میاره و شماره میگیره .... کنار گوشش می ذاره ... با مکث

جواب میده :

- منم زانیار .... اون عاقدی که می شناختی رو به آدرسی که برات اس میکنم بیار ....  
 صداش رو بلند میکنه و عصبی و با پرخاش میگه :  
 - به درک که نیمه شبه ... کاری که گفتم رو بکن ... حوصله موصله ندارم سوال نپرس  
 .... کسی خبردار نشه  
 .... میگم الان بگو چشم ....  
 گوشی رو قطع میکنه و من وا رفته نگاش میکنم .... حس میکنم اونم نیمرخ روشن  
 مونده ی منو می بینه  
 و فهمیده دارم نگاش میکنم که میگه :  
 - چیه ؟ ... مگه همینو نمی خواستی ؟ ...  
 - می ... می خوام چیکار کنی ؟ ...  
 پوزخند میزنه و میگه : زن بگیرم !  
 ته دلم خالی میشه .... رگ دستم ذوق ذوق میکنه ... دل نگرانه آینده می شم .... زانیار  
 می خواد محرم  
 بشیم ... که دیگه سخته نباشه ... نه برای من ، برای خودش داره این کارو می کنه ...  
 ملایم تر شده و  
 عذاب وجدان داره .... حس میکنم این ناراحتی و دلخوری رو از خودش ... نزدیک  
 اذان صبح میشه که به  
 زانیار زنگ میزنن ... گوشی رو برمی داره :  
 - کجا موندی ؟ ... ینی چی نمی ذاره بیاین بالا؟ ... بمون میام الان ...

گوشی رو قطع میکنه و از اتاق بیرون میزنه .... صدای الله اکبر از گلدسته ی مسجدی  
که احتمالا همین  
نزدیکیه رو می شنوم ... نگام که به آسمون میفته شرم میکنم و عرق خجالت این بار  
از سر و روم می ریزه  
.... انگاری خدا همه ی بنده هاش رو ول کرده و داره خیره منو نگاه میکنه .... منو با  
گناه های پشت سر  
همی که دوره م کرده ....  
سرم رو پایین می ندازم و دوست ندارم منو ببینه .... خودمو کشتم تا دیگه نباشم ... این  
دومین باره ... یه  
بار توی زندون با قرص های پشت همی که خورده بودم و یه بارم حالا با تیغ روی  
رگ کشیدم ... یه بارم  
بلایی که زانیار سرم آورده ... من یه رها شده ی خدادادی ام که خدا رهام کرده ... اما  
ته دلم میگم خدایا  
محرم می شم با زانیار ... گناه تجاوز رو ازم دور کن ... این که مثل سگ پشیمونم رو  
ببین .... این پشیمون  
بودنم رو ببین ...  
زانیار از قبل تهدید کرده که محرمش بشم دست از پا که خطا کنم خونم رو می ریزه  
.... بهم ثابت شده  
که می تونه خونم رو بریزه ... خیالم از خودم راحت که پا کج نمی ذارم ... که با هر  
ننه قمری دمخور نمی



شم ... خودم بدم نمیاد محرم بشیم ... که اگه نورا به زانیار میگه بابا این اجازه رو داشته باشه تا به منم

بگه مامان .... لا به لای بغض و اشک های ریخته شده لبخند میزنم ... نازی دیگه نمی تونه زنش بشه ... که نورای منو اذیت کنه ...

من اگه زنش بشم حاضرم روزی هزار بار منو بکشه و زنده کنه ... ولی یکی مثل نازی بالا سر نورا نباشه ...

زن بابا نباشه ... این وسط فقط خودم میدونم که دارم از بدبخت شدنم استقبال میکنم ... که دارم لبخند

میزنم ... که شهریار رفته و سایه ی زانیار قراره بیاد ... که می خواد اسمش توی شناسنامه م بره ... برعکس شهریار ...

در اتاق باز میشه و اول زانیار داخل میاد ... روی کلید چراغ میزنه و اتاق توی نور میره ... نور چشمم رو

می زنه ... صدایش رو می شنوم :

- مرتب بشین ، میان الان ...

خودش جلو میاد و ملحفه ی نازک روی تخت رو روی پاهام می ندازه و من نگاش میکنم ... مهمه براش ؟

...

- یا الله ...

زانبار می ایسته و منم نگام میره سمت در .... یه حاج آقایی همراه با پسر جوونی که همسن زانبار داخل

میان ... نگاه پسر جوون کنجکاو و منو زیر نظر داره ... ظاهر و سر و صورته مناسبی ندارم ... می دونم

اگه بدونه که مسبب همه ی این زخم ها و کبودی ها زانباریه که می خوام باهاش عقد کنم مسخره م کنه

... یا بگه حقمه .... اما این وسط می خوام نورا رو داشته باشم ... می خوام نازی جام رو نگیره ... می خوام خودم مادری کنم ...

حاج آقا روی مبل میشینه و میگه : عقد دائم هست دیگه انش ...

زانبار تند جواب میده : صیغه حاج آقا ... صیغه ی 6 ماهه !

وا میرم ... همه ی نقشه هام برای بزرگ کردن نورا انگاری حباب بوده و حالا زانبار همه رو ترکونده ... با

چشمای اشکی و دهن باز نگاهش میکنم ... منو پس میزنه .... حاج آقا نفس عمیقی میکشه و مشغول نوشتن

یه برگه میشه .... اتفاق های قبلا داره تکرار میشه و این بار جای شهریار قراره زانبار بیاد ... بازم موقت ....

بازم با شناسنامه ی سفید ... دلم میگیره ... این که این زندگی بدجور ساز نا سازگاری می زنه برای من .... اما

چیزی که وحشتناکه اینه که من حتی به موقتی بودن هم راضی ام .... به اینکه  
متجاوزم ، محرم بشه ...

حاج آقا کلمه ها رو میگه ... قطره اشک هایی که می ریزم رو هم می بینم ... زانیار  
هم می بینم و می

خواد ندیده بگیره ... خبری از سه بار خوندن نیست ... دفعه ی قبل مامان فکر میکرد  
دائمه .. برای نقش

بازی کردن هم که شده بود شهریار به عاقد گفته بود سه بار بخونه .... که مامان نفهمه  
من زنه موقت

شهریار می خوام بشم ...

حالا همه چیز فرق میکنه ... بار اول که صیغه ی محرمیت رو می خونه آب دهنم رو  
قورت میدم و اذان

خیلی وقته که تموم شده ... می دونم خدا دلگیره ازم ... اما اسمش رو زیر لب صدا  
میزنم و می گم : بله !

این بله گفتن نه کابوس شبانه م رو تموم میکنه و نه از وحشتم نسبت به زانیار کم می  
کنه ... این بله گفتن

برای بیشتر موندن کنار نوراس ... برای نزدیکی های احتمالی بعد از امروزه که دیگه  
حرام و نا پاک نیست

....

حاج آقا میره و زانیارم میره تا بدرقه ش کنه .... پسری که دوست زانیاره مونده و داره  
ریز به ریز منو نگاه

میکنه ... با صدای بلند گریه نکرده هم می تونه بفهمه که حال خوشی ندارم ... می

تونه بغضم رو حس

کنه و میگه :

- این همه جا ، چرا بیمارستان آخه ؟ ...

نگاش میکنم ، چی دارم بگم بهش ؟ ... که خود کشی کردم و مقصر همه چیز زانیاره ؟

... همینی که الان

بله دادم تا محرمش بشم ؟ ... چیزی نمیگم که زانیار داخل میاد و تشر میزنه : نمی

خوای بری رد کارت ؟ ...

جای این که دلخور بشه میخنده و میگه : این همه فیلت یاد هندستون نکرد ، تو

بیمارستان یادش کرد ؟؟؟

زانیار روی مبل میشینه و میگه : مفصله ...

- هستم خدمتت ...

زانیار منو نگاه میکنه و میگه : مریض خوابیده ... شَرِت کم !

- این همه وقت بیدارم کردی نصف شبی ز ا به راه شدم ، شیرینی هم نمی خوای بدی ؟

زانیار پوزخند میزنه و میگه : بابت این محرمیت جای شیرینی باس زهر بدم بهت

لقمه کنی !

مزه تلخ تحقیر رو به روی مردی که سر پا ایستاده بدجور کامم رو تلخ میکنه .... مرد

وا رفته خیره ی

زانیاره که زانیار میگه : این جریان از این اتاق که بره بیرون بدجور حاله جفتتون رو

میگیرم ... حواست

هست شروین ؟ ... با توام هستم ... خب ؟

شروین ابرویی بالا می ندازه و میگه : انگاری اوضاع خیلی پیچیده تر از این حرفاس

....

زانبار در اتاق رو نشون میده : خیر پیش !

شروین نیم نگاهی به من می ندازه و من از خجالت آب می شم ... از خجالت زهره

ماری که لا به لای

کلمه های زانبار خوابیده .... عشق و علاقه ای وجود نداره ... اما لازمه این همه

تحقیر و پس زدن رو جار

بزنه تا آب بشم ؟ ...

سرش رو بازم به مبل تکیه می ده و زیاد طول نمی کشه که نفس های منظمش خبر از

خواب عمیقش می

دن ... اما من نمی خوابم ... چرا ترس از تنها شدن با زانبار از بین نمیره ؟ ...

حالا که محرم شدیم همه چیز فرق کرده ؟ ... نه .. هیچ وقت هیچ چیز فرق نمیکنه ....

\*

از درد چهره م در همه و می خوام گریه کنم ... این ایستادن جلوی ایستگاه پرستاری

بیشتر کلافه م می کنه

... با دست دیگه م مچ دستی که خودم بریدم رو گرفتم تا دردش کم بشه ... کم نمیشه ...

لبم رو گاز

میگیرم ... زانبار خسته تر از من پشت پیشخوان ایستاده تا این شب های بستری بودم

رو حساب کنه ...

پوزخند می زخم به نگاه پر از طنازی و عشوه ی پرستار برای زانیاری که با خودشم  
دعوا داره ... که همه ی

حواسش به پر کردن برگه ی ترخیصه منه و حواسش نیست پرستار داره تموم قد با  
نگاهش خودش و

هیکلش رو قورت میده ...

بالاخره یکی از صندلی های ردیف شده خالی میشه و تند سمتش می رم ... می شینم  
... پیر شدم ؟ ... هم

پیر شدم هم کم طاقت ... اندازه ی همه ی عمرم خسته م ... کمی جا به جا میشم که  
صدای کسی میاد ...

- یعنی چی این همه علاف کردین مارو ؟ ....

سر بلند میکنم و با دیدن صاحب صدا وا میرم ... هنوزم قلدره ... این شلوار شیش  
جیب و این مانتوی

ارتشی به ریختش میاد ... بازم لاستیک توی دهنش انداخته و می جوه !!! ... همه  
تماشاچی میشن به جز

زانیاری که محل نمیده و به گمونم خسته تر از این حرفاس که بخواد به حرف های  
زنی که شاخ و شونه  
می کشه گوش کنه ....

سرم رو پایین می ندازم تا منو نبینه و شناسه ... ترجیح میدم تو روزای باقی مونده از  
زندگیم زری رو

نبینم ... هیچ وقت نبینم ... زانیار برگه رو تحویل میده و پرستار بیچاره سرش با زری  
گرمه و میگه : خانوم  
خواهش میکنم آروم تر ....  
زری - چی چی رو آروم باشم ؟ ... واسه خاطر یه شب چرا باس این همه پول بدم ؟ ...  
زانیار هنوز برگه توی دستش مونده و پرستار اونقدر درگیر با زریه که زانیار رو  
معطل گذاشته ... تهش  
زانیار بی طاقت و کلافه سمت زری برمیگرده و میگه :  
- اون موقع که لشت رو انداختی باس فکر اینجا رم می کردی ، حالا وقت منو نگیر  
بذار کارشو بکنه ...  
زری جا می خوره ... انگاری توقع نداره اینطوری بشنوه ... دعوا میشه ... می دونم  
... هم زری رو می  
شناسم و هم زانیار رو ... از جا بلند میشم ...  
زری چشم درشت کرده و لات مآبانه میگه : تو رو سَننه حاجی ؟ ...  
زانیار عصبی جلو میره و میگه : تو فک کن مُفَتِّش ... ( رو به پرستار ) این خراب  
شده حراست نداره ؟ ...  
زری یه قدم به زانیار نزدیک میشه و تو صورتش میگه : با توام ...  
زانیار می خواد دست بلند کنه ... شَر میشه ... من زری رو می شناسم ... پا تند میکنم  
و با دست سالمم  
ساعد زانیار رو میگیرم و این اولین تماس بدنیه که من پیش قدم میشم ... زانیار کفری  
با چشمای خسته و

اخم آلود سمتم برمیگرده و با دیدن من ساکت میشه که میگم : ولش کن ... بریم ...  
 زری مبهوت و با دهن باز نگام میکنه ... باورش نمیشه که من با این مرد زیاد از حد  
 شیک باشم ... منی که

می دونه به خاطر شرایط مالی با شهریار افتاده بودم ...  
 چهره م از درد درهم میشه که میگه : تو چرا سرپایی ؟ ... شاهرگ بریده ها ...  
 کلافه و نگران از بحث میگم : بریم تو رو خدا ... تموم شد دیگه ...  
 تازه دو تا نگهبان وارد راهروی بیمارستان میشن .. من فرار میکنم از دیدن زری ...  
 نمی خوام ببینمش ... اما  
 اون منو خوب دیده ... نمی دونم چرا آشنایی نمیده ... اصلا چرا شناختن منو به روی  
 خودش نمیاره ... سرگرم

مامورا میشه که صدای زانیار رو میشنوم :  
 - ول میکنی برم حساب کنم یا دخیل بستی ؟ ...  
 نگاهش و منظورش به ساعدشه که توی دست منه ... جا می خورم و تند دستم رو می  
 کشم ... کلافه سمت  
 پیشخوان بر می گرده ... نیم نگاهی به زری می کنم که داره با مامورا کلنجار میره اما  
 همه ی حواسش

حتی نگاهش به منه ... پوفی میکشم که صدای زانیار رو میشنوم :  
 - نگا نکن سلیطه رو ...

سمت زانیار برمیگردم که میگه : تموم شد ، راه بیفت بریم ...



جلوتر از اون سمت خروجی میرم و زانیارم پشت سرم راه میاد .... حواسم کنار زری  
جا مونده ... تو ماشین  
که میشینیم استارت میزنه ... برای آخرین بار از آینه ی بغل ماشین زری رو می بینم  
که نگاهش به ماشین  
ماست و دعا میکنم که دنبالمون راه نیفته ... اما انگاری دعاهاى من هیچوقت قرار  
نیست مقبول درگاه  
حق باشه !  
صدای زانیار باعث میشه که نگاهش کنم :  
-یه بار دیگه پام رو اینجور جاها باز کنی ، اون موقع من می دونم با تو ... حالیه ؟  
...  
به رو به رو نگاه میکنم و میگم : خودت همینو می خواستی ...  
صدای پوزخندش رو می شنوم : تو حتی عرضه ی اینم نداشتی که نفست رو ببری و  
تموم ... من نشم نعش  
کُشه جناب عالی ... خودکشی کاری داره مگه ؟ ...  
چرا عادت نمیکنم به بیشتر هایی که میزنه ؟ ... چرا بازم چشمام از این همه تحقیر نم  
برمی داره و دیدم رو  
تار میکنه ؟ ... نگاهش میکنم ... به متجاوزہ خودم نگاه میکنم ... کسی که هنوزم برام  
قلدره ... هنوزم حرف  
حرفه خودش و نمی فهمه که منم آدمم ... که اگه شهریار مُرده مقصر خودش بوده ...

نیم نگاهی بهم می ندازه و باز به جاده نگاه میکنه ... ادامه میده : اشکتم که دمه مشکته ... من اعصاب

این زر زرو بودندت رو ندارم ...

سرم رو به پنجره تکیه میدم ... اینکه اختیار اشک ریختن هم نداشته باشم خیلی سخته ... ترمز که میزنه

بازم صداش رو میشنوم : از در و دیوار عینه مور و ملخ بدبختی میریزه ... صاف میشینم ... پیاده شدن زانیار برابر می شه با پیاده شدن مادر نازی .... منم پیاده میشم ... از قبل

گفته بودم که مادر نازی همون خاله ی زانیاره و این اخمو بودنش یعنی برای صلح نیومده ...

زانیار که بهش میرسه نه می ذاره سلام کنه و نه احول پرسه ... عصبی میگه : روت میشه بیای اینجا تو ؟ ...

اون دختره بی وجودت عینه موش تو سوراخ قایم که نه ... محو شده دستم بهش نرسه ؟ ... میرسه ...

خیالت تخت ...

خاله - این چه مدل حرف زدنه آخه ؟ ... من جای مادرتم ...

زانیار عصبی تر با صدای بلند تر میگه : مُدَلَم همینه ... اصلا عشقم میکشه شاخ و شونه بکشم ... تو جای

مادر منی ؟ ... تو ؟ ... من با مادر مرحومم شاخ به شاخ میشم اگه به نورا کج بگه ... بد بگه ...

خاله ش به من نگاه میکنه و میگه : کی گفته با نورا بد بوده ؟ ... تو حرف این پاپتی  
رو گوش میدی حرفه

نازی برات مهم نیست ؟ ...

زانبار به من نگاه میکنه و با دیدنم میگه : تو اینجا چه غلطی میکنی ؟ ... گمشو داخل  
...

باز سمت خاله ش برمیگرده و میگه : من حرفه خودمم باور نمیکنم .... بعد پیام حرف  
این یارو رو باور کنم

؟ ... اون نکبت خودش بیاد تا ببینم چی داره بگه ؟ ...

از یارو منظورش منم ... خاله ش می دونه زانبار منو چیکار کرده ؟ ... خاله ش اینو  
نمی دونه ، اما از ترس

زانبار نازی رو قایم کرده ... دلم برای این همه بی کسی خودم میسوزه ....

خاله ش عصبی میشه ... می خواد غروری رو که زانبار از ریشه داغون کرده رو

ترمیم کنه ... دست پیش

میگیره ...

خاله - تو حق نداری بیای و داد و قال کنی ؟ ... اصلا کی گفته من دختر به تو میدم ؟

...

زانبار عربده میکشه : من گه بخورم اون بی خانواده ی بی همه چیز رو بیارم زن

خونه م بشه ...

ماشین شاسی بلند آشنایی جلوی خونه ترمز می زنه و میدونم که به خاطر داد و بیداد و

دعوایی که راه

افتاده احتمالا می خواد مانع بشه .. راننده پیاده میشه : چی شده زانیار ؟ ...

خاله - اصلا تو آدمی ؟ ... من دختر بیارم زنه تو بشه ؟ ...

زانیار سمتش خیز برمیداره که همون راننده ای که یادم میاد خودش رو فرشید معرفی کرده جلوشو میگیره

و مانع میشه : چته پسر ( رو به خاله ) برو خانوم ... برو شر درست نکن ....

خاله ش می ترسه ... دو سه قدم عقب میره اما خودش رو نمیبازه و میگه : به خاطر اون که مادرش قاتله

باباش ولگرد بود اینطوری نامزد خودت رو خرد میکنی ؟ ...

دلم میگیره ... دست سالمم رو به ماشین تکیه میدم ... زانیار کبود میشه و فرشید رو هل میده ... به خالش

میرسه و گره ی روسری مارک دارو فوق شیکش رو توی دستش میگیره ... می کُشه ... اونقدر محکم که نیم

تنه ی خاله ش جلو میاد و رگ های دست و انگشت های زانیار حتی از اون فاصله هم برای من مشخصه

... رنگ خاله ش می پره ... چشماش گشاد میشه ... زانیار خیره به همون چشم های ترسیده و گشاد شده میگه :

- یه بار دیگه بنال ببینم چی زر زدی تا همینجا خونت حلال بشه ؟ ...

فرشید بازوش رو می کُشه که زانیار نعره میزنه : بکش دستت رو ...

فرشید تسلیم وارانه دستاش رو بالا می بره و میگه : د نوکرتم آروم بابا ...

باز به خاله ی رنگ پریده ش نگاه میکنه و خاله ش میگه : شد ... شکایت میکنم ازت

...

- اول اون گهی رو که خوردی پس بده تا خونت رو که ریختم خودم خودم رو معرفی

کنم ! ...

خاله ش سکوت میکنه ... خودش می دونه که زانیار الان شبیه شیر گرشنه ای که فقط

به فکر دریدنه ...

می دونه و جواب نمیده ... زانیار عصبی ولش میکنه ... خاله ش دو سه قدم باز عقب

تر میره که زانیار

انگشت اشاره ش رو تهدید و ارانه تکون میده :

- اسم نورا رو بد بیاری ... حتی از چشمت بد بخونم ... بد میشه فروزان ، خیلی بد

میشه ... کار به اون

مادر بی همه چیزش با بابای خدا بیمارزش ندارم ... نورا دخترمه فروزان ... روشنه

یا روشنت کنم ؟ ...

فروزان عصبی سمت ماشینش میره ... استارت میزنه و دور میشه ... زانیار با همون

اخم و با همون جدیت

به ماشینی که داره دور میشه تا محو شدنش نگاه میکنه که فرشید میگه :

- پسر ، چه گرد و خاکی راه انداختی ...

زانیار سمت فرشید که پشت به من ایستاده برمیگرده و می خواد چیزی بگه که با دیدن

من عصبی میگه :

- گل لگد کردم گفتم برو تو ??? ... یا کر شدی شکر خدا ؟ ...

فرشید عقب برمیگرفته و با دیدن من ابرو بالا می ندازه ... با دیدن منو دست باند پیچی شده م .... بی

حرف از دری که از قبل با ریموت باز کرده داخل میرم ... جابر با دیدنم سر به زیر سلام زیر لبی می پرسه

... حال خودم اونقدر خوش نیست که بخوام حال علی رو هم از جابر بپرسم ... سمت خونه میرم و حس میکنم زانیار تنها آدم بد تو طول عمرم بوده ... شهریار حداقل گاهی خوب بود !

... دلم براش تنگ شده ؟؟ ... سر تکون میدم ... اصلا ... اصلا تنگ نشده ... بغض کرده ته دلم دعا میکنم که

شهریار حداقل اون دنیا زندگی به کامش نباشه ... که حداقل جزای کارایی که این دنیا کرده رو اون دنیا پس بده ...

\*

- دختر نگو ، بلا بگو ... تنبل تنبلا بگ ...

صدای غش غش خندیدنش باعث میشه با ذوق سمتش برگردم ... دخترم روی صندلی مخصوص نوزادش

پشت میز آشپزخونه نشسته ... به اواز خوندنم می خنده و به نظرم تحمل کردن هر سختی در ازای هر

روز دیدنه صورت خندونش میارزه به هر چیزی ... حتی زانیار ...

صدای زنگ تلفن خونه میاد ... مهین خانوم داره بالا رو گرد گیری می کنه و مهیا هم طبق معمول

دانشگاه ... سمت تلفن میرم و جواب می دم :

- بله ؟

کمی با مکث جواب میده و تهش میگه : پس البرز راست میگفت که تو همون عمارت ساکنی !

باشنیدن صداش رنگم می پره ... می خوام بیفتم که دستم رو به میز تلفن تکیه میدم ... حواسم نیست که

هنوز بخیه های دستم رو نکشیدم ... که هنوز باید مراقب باشم .. پوست دستم کش میاد و دردش

دودمانم رو آب می کنه ... نوب میکنه ... از درد گریه م میگیره ... از ترسه صدای کسی که پشت تلفنه

گریه م میگیره ... جواب نمیدم و باز صداش میاد :

- حواست هست شهریار خیلی وقته حراجت کرده ؟ ... که صاحب جدیدت منم ...

گوشی رو تند رو دستگاه میذارم ... فکر به شاهد و شهریار یادم می بره که دستم تیر کشیده ... که باند

سفید رنگش از خون سرخ شده و باید نگران شم ... پای تلفن روی زمین می شینم ... اونقدری توی فکرم

که نمی دونم چقدر می گذره و در خونه باز میشه ... کسی داخل میاد و اونو محکم می بنده .... اونقدر

محکم که از جا می پرسم ... که مهین خانوم پای پله ها میاد و از همون بالا میگه : خدا مرگم بده ... زانیار

خان خوبین ؟ ...

سر بلند میکنم ... با دیدن زانیار بلند میشم و دست زخم شده م رو طوری می گیرم تا خون های راه گرفته

و سرخ شدن باندش رو زانیار نبینه .. هول و با عجله جلو میاد و بازو هام رو میگیره .. تکنون میده و میگه

: کدوم گوری بودی امروز ؟ ...

حتی به اشک هام هم اهمیت نمیده و میگم : به .. به خدا خونه بودم ...

صدا بلند می کنه : دروغ نگو به من ...

مهین خانوم با عجله پله ها رو پایین میاد .. هم زمان میگه :

- آقا ... آقا دروغ نمیگه ... خدا شاهده از صبح خونه بوده ... جایی نرفته اصلا ...

خیرگی چشماش رو از چشمام میگیره و ولم میکنه ... کلافه پنجه ش رو بین موهایش می کشه و انگار که

چیزی یادش اومده باز تند به مهین خانوم نگاه میکنه : نورا کو ؟ ...

مهین با استرس جواب میده : آ ... آشپزخونه س آقا ...

کلافه سمت من برمیگرده و میگه : البرز بی پدر واسه چی طلبش رو نمیگیره و

گورش رو گم کنه ؟ ... چرا

هرچی میگم بیاد طلبش رو بگیره طفره میره ؟ ... مگه بدهی که شهریار گرفته چقدره

؟ ... هان ؟



با هان بلندی که میگه از جا می پریم ... سرمو پایین میندازم ... از ترس به لرز می افتم ... زانیار منو

تحویلشون میده ... تحویلشون میده و من قطعاً برای سومین بار که خودم رو بکشم ... زنده نمی مونم ...

عرضه به خرج می دم ... که نفسم کاملاً قطع بکشه ... زانیار راست میگه که من حتی عرضه یه خودکشی درست و حسابی ندارم ...

قطره های اشکم روی سرامیک کف سالن می خوره ... پخش می شه ... زانیار بهم خیره س ... نمی بینمش

... نگام به سرامیک هاست اما حسش می کنم ... صداش رو می شنوم :

- پیراهنت چی شده ؟ ...

سرم رو هنوز کاملاً بلند نکردم که با قدم های بلند بهم میرسه ... ساعد دستی رو که رگش رو زدم میگیره و

محکم بلند میکنه ، دردم میگیره و نا خود آگاه دست دیگه م رو روی سینه ش می دارم و می خوام عقب

هش بدم .... صدای منم بلند میشه :

- آیی ... دستم ... دستم درد میکنه به خدا ....

کف داغ دستش ساعدم رو احاطه کرده ... زیر بار ابروهای سیاه و پر پشتش نگام میکنه و میگه : خون زده

بیرون ... زخمت سر باز کرده ... می خوای درد نکنه لامصب ؟ ...

مهین - خدا رحم کنه ... شمیم جان خوبی مادر؟...

زانبار شاکی نگاش میکنه : خوبه به نظرت ؟ ... کمه کم نیم لیتری خون رفته از

دستش ...

شاکی نگام می کنه : زبون نداری دو کلوم زر بزنی آدم بفهمه چه خاکی بریزه سرش ؟

...

هنوزم دستم رو سینه ش مونده و عقب هل میدم ... یه سانت هم تگون نمی خوره و ناله

وار میگم : دستم

... دارم میمیرم به خدا ... درد میکنه ....

زانو هام انگاری سست میشن .. زانبار تند میگه : مهین نیم متر پارچه این خراب شده

پیدا نمیشه بذاره

سرش بریم دکتر ؟

مهین هول و ولا برش می داره ... تند سمت آویز لباسا میره ... شال و مانتویی که

هنوز نفهمیدم زانبار از

کجا آورده رو برمی داره ... سمت ما میاد ... شال رو سرم می ندازه می خواد مانتو

رو تنم کنه که زانبار می

غره : حالا نمی خواد بقچه پیش کنی ... بده من ..

مانتو رو میگیره و سمت خروجی میریم ... نگام میره سمت نورایی که به گریه افتاده

... نگران نگاش

میکنم که مهین بغلش می گیره ... اما ساکت نمیشه ... زانبار سمت در منو هل می ده و

نگاه اونم به نورا

مونده ...

مهین کلافه میگه : یکی دو ساعت دیگه مهیا میاد ... بغل اون آروم می گیره ....  
خودم به گریه افتادم از درد و نگران می‌گم :

- هلاک میشه بچه م ...

زانبار پوفی میکشه و دستم رو ول میکنه ... سمت مهین می ره ... نورا رو بغل  
میکنه و تاب می ده ...

- جان بابا ؟ ... هیس ... میریم بیرون الان .... ( رو به مهین ) ببر شمیم رو تو ماشین  
الان میایم ما ...

مهین زیر دستم رو میگیره ... کم خونی لعنتی بهم سرگیجه داده ... اما بهش فکر  
نمیکنم ... با هر جون

کندنی از ساختمون بیرون میرم و تموم ذهنم کنار البرز و شاهد منده ... کنار اینکه  
زانبار اگه بفهمه چی ؟

...

روی صندلی شاگرد جا میگیرم .... زانبار مانتوی روی ساعدش رو روی پام می ذاره  
و خودش نورا به بغل

پشت فرمون میشینه .... نورا نق می زنه ... بغل زانبار آرومه ... حتی آروم تر از بغله  
من .. دوش داره ؟ ..

حتی بیشتر از من ؟ ... خیلی برام سخته که حتی دخترمم نداشته باشم ... که زانبار رو  
بیشتر از من دوست  
داشته باشه ....

چشمام انگاری با اشک عجین شده ... که نم برداشته و دارم زانیار رو می بینم ... یه دستش به فرمون و

دنده س و یه دست دیگه ش دور نوراس ... که زیر لبی باهاش حرف میزنه ... نورا حتی دیگه نق هم نمی

زنه ... حسادت از پا درم میاره .... به صندلی تکیه دادم و دارم اون دو تا رو می پام ....

زانیار که انگار تازه منو یادش اومده باشه نیم نگاهی بهم میندازه و میگه : فشار بده مچت رو ... خون

داره میاد ازش ...

چشمام نیمه باز میشه و بازم سمتم برمیگرده : الو ... شمیم نبند چشمتو بابا ... اشک ریختنت از چیه تو ؟

...

بینیم رو بالا می کشم .. تکون نمی خورم .. حتی تکیه م رو از صندلی هم نمی گیرم و میگم : د ... دل آدم

که پر باشه ... نتونی جایی بگی ... اضافه ش ... از چشما بیرون میزنه !

نگام میکنه ... کمی طولانی تر و بازم به رو به رو خیره و میشه و جوابی بهم نمیده ... چند دقیقه ای

میگذره که میگه :

- باس اون موقع که زدی یکی رو فرستادی اون دنیا فکر حالا رو میکردی ... فکر

کردی می تونی راحت

جیم بشی ؟ ...

می خوام به حرفاش اهمیت ندم و بی ربط با صدای آرومی که حس میکنم از ته چاه در  
میاد میگم : نورا

بغلت آروم میگیره ...

زانبار لبخند کجی میزنه ... از اونا که انگاری برای چند ثانیه کینه کدورت ها رو کنار  
گذاشته و میگه :

- فسقله زانبار آخه ... به ننه بابای بی وجودش نرفته ... خودش خوب حالیشه خاطرش  
رو می خوام ...

لبخند کج و بی جونی میزنم بازم محل نمیدم که به ننه بابای نورا کج حرف زده ...  
یادم میاد چند روز پیش

با فروزان چطور حرف زده به خاطر دختره من ... یادم میاد که قید نازی، نامزدش  
رو زده به خاطر نورا ...

یه جورایی خیالم راحت میشه انگاری ... راحت میشه که نورا اگه منو نداره می تونه  
زانبار رو داشته باشه

... یه کوه محکمی که بتونه پدرا نه هاش رو در عینه نا پدر بودن برای نورا خرج کنه

...

ترمز میزنه و سمتم برمیگرده : اون مانتو رو حداقل بنداز رو دوشتم ...

با هر جون کدنی که هست کاری که گفته رو میکنم .... پیاده میشه ... توی پیاده شدن

به منم کمک

میکنه ... نورا رو روی دست دیگه ش گرفته و با این دستش زیر بغل منو گرفته ...  
هنوزم خجالت می کشم

وقتی باهام تماس داره ... زانیار حتی به خاطر گناه ناکرده ای که منو تنبیه کرده هم  
ازم عذر خواهی نکرده

... فقط راضی شده محرم بشیم ! ....

بعد از کاغذ بازی و دکتر خبر کردنا .... روی تخت میشینم تا دکتر بیاد و باز از نو  
بخیه بزنه ... استرس گرفتم

و رنگم پریده .. زانیار نورا رو گرفته و رو به روی من ایستاده ... اونم منتظره ....  
نورا خودش رو خم میکنه سمت تا بغلش کنم ... دست سالم رو بلند میکنم که دستم رو  
میگیره ... زانیار  
اخمو میگه :

- چیکار کردی با دستت که باز زخمش باز شده ؟...

- هیچی ...

پوزخند میزنه : وقتی سالمی ازت آبی گرم نمیشه ، وای به حاله الان که نصف و نیمه  
ای ! ....

خسته تر از اونم که بخوام جوابش رو بدم ... کلافه با سر انگشت روی کتفم میزنه و  
میگه : کر شدی یا لال

؟ ... جواب نداره حرفم ؟ ...

عصبی با دست سالم دستش رو هل میدم و میگم : حالم خوب نیست .... دستم درد  
میکنه ... این نتیجه ی

کاریه که تو باهام کردی ... متوجهی ؟ ...

عصبی تر از چند دقیقه ی قبلش یه قدم سمتم میاد که در اتاق باز میشه ... یه خانوم با روپوش سفید ...

خداروشکر میکنم که دکتر به موقع اومده ... زخم باز شده ی دستم حال خودم رو دگرگون میکنه ... چه

برسه به بقیه ؟ ... اما دکتر با خونسردی نگاه میکنه و میگه : چی کار کردی دختر خوب ؟ ... باز شده ....

چطور شد ؟ ...

نگام به زانیاریه که با نگاهش برام خط و نشون میکشه ... بی میل میگم : حواسم ... خب حواسم نبود ...

بهش تکیه دادم ... یادم نبود هنوز خیلی جا داره تا خوب بشه ...

لبخند میزنه و به نورا و زانیار نگاه میکنه : خانوادگی اومدی درمان ؟ ..

لبخند بی معنی میزنم ... دکتر سمت زانیار برمیگرده و میگه : بعد از اتمام بخیه میشه چند لحظه وقت شما

رو بگیرم ؟ ...

زانیار حتی جواب نمیده ... دکتر سکوتش رو پای موافقتش میذاره ... اما من می دونم از این در که بیرون

برم باید خودمو برای دعوای حسابی آماده کنم ...

بعد از بی حسی و مجددا بخیه خوردن از در بیرون میره ... منم می خوام تا بی حسی از بین نرفته مانند

رو تنم کنم و مشغولم که بازوی دست سالمم کشیده میشه ... ترسیده نگاش میکنم ...  
نورا گریه میکنه ...

دخترم حس کرده که جو اینجا زیادی آشفته س .... هنوزم نورا رو روی دست دیگه ش  
گرفته ، براق میشه  
تو صورتم و میگه :

- آمپر بسوزونم حالت رو میگیرم شمیم .... بد میگیرم ... فک کردم آخرین بار بال و  
پرت رو چیدم ...

دستم رو میکشم ... می خوام اشک نریزم ... داغی که روی دلم گذاشته رو داره یادم  
میاره .... تنم مور مور

میشه و هنوز حتی از یاد آوریش تموم تنم درد میگیره ... قلبم درد میگیره ... روحم  
درد میگیره ... اخم

میکنم .... نمیذارم اشکام بریزه ... اما نمی تونم مانع جمع شدنشون تو کاسه ی چشم  
بشم ....

با همون چشمای نم برداشته نگاش میکنم و میگم : چرا تیغ رو خودت نمیکشی روی  
دستم ؟ ...

نگام میکنه و اشک لعنتی خودش رو گونه م می ریزه و خیره به چشماش می گم :  
راحتم کن ...

نورا بین ما گیر افتاده .... گریه کردنش بدتر به هم میریزه ... زانیار رو هم همینطور  
... ولم میکنه .... بی



حرف فقط انگشت اشاره ش رو تهدید و ارانه جلوم تکون میده ... همین کافیه که از ترس ته دلم خالی بشه

، خودشم اینو میدونه که چیزی نمیگه و فقط انگشت اشاره ش رو سمت میگیره ... بیرون میره و صداش رو می شنوم : هیس بابایی ... چیزی نیست که عسله من ... لحنش ملایمه ... لحنیه که با هیچکس نشنیدم اینطوری حرف بزنه ... نورا براش خاصه ... منو زانیار فقط

تو این زمینه زیاد از حد شبیه همدیگه هستیم ... مانتو رو تتم میکنم ... دوست ندارم به عمارت زانیار

برگردم ... سمت در میرم ... در نیمه بازه و دستم هنوز به دستگیره نرسیده صدای آشنایی رو می شنوم ... یه صدای زنونه :

- همسر شما خودکشی کرده ...

صدای دکتریه که دستم رو بخیه زده ... در رو باز نمیکنم و فقط از همون گوشه نگاشون میکنم ... با فاصله

ی کمی از در رو به روی هم ایستادن ... زانیار پوزخندی میزنه و به تمسخر میگه : چه جالب ، من فک

کردم مورچه شاخش زده !

دکتر اخم ملایمی می کنه ... بیچاره فکر میکنه که حرفاش در رابطه با حال و اوضاع من برای زانیار مهمه

... وقت گذاشته تا به زانیار اوضاع روحی منو هشدار بده ...

دکتر - خودکشی کردن یعنی عدم وابستگی ... یعنی حس کردنه پوچی ... ما آدم‌ها از خودمون محافظت

میکنیم ... موقع آتیش سوزی دوری میکنیم ... حتی در برابر نور آفتاب هم واکنش نشون میدیم تا از

خودمون محافظت کنیم ... چون خودمون رو دوست داریم و می‌خوایم آسیب نبینیم .... اما کسی که

خودکشی می‌کنه یعنی از خودش ، از بهترین و دوست داشتنی‌ترین چیزی که داره .... دست میکشه ...

این نگران‌کننده‌س ... پس اطرافیانش باید مراقبش باشن ... این باید از اون باید هاست که جون یه نفر

بهش وصله ... با اخم و تخم و بد رفتاری اونا رو به کشتن ندیم ....

من خودم از خودم دست کشیدم ... نبودنم رو به بودنم ترجیح دادم ، دلم آب میشه از بار این همه غصه

ای که روی تنم سنگینی می‌کنه ....

راهش رو میگیره و دور میشه .... زانیار با اخم به جای خالی دکتر نگاه میکنه ...

کاش دکتر حرفاش رو

بیشتر کش می‌داد ... کاش بیشتر معطلش میکرد ... شاید یادش میرفت که قراره تنبیهم کنه ...

از اتاق بیرون میزنم ... زانیار هنوزم خیره‌ی جای خالیه دکتره .... حتی کنارش که می‌ایستم انگاری متوجه

همیشه ... داره به چی فکر میکنه ؟ ... حتی دوست ندارم به این که به چی فکر می کنه  
 ، فکر کنم ... زانیار  
 خیلی بیشتر از چیزی که هست ترسناکه ! ....  
 نورا با دیدنم تو بغلش دست و پا میزنه که زانیار انگاری تازه به خودش میاد که نگام  
 میکنه ... با مکت ...  
 با فکر ... صدا میزنم : زا ... زا ...  
 حتی نمی تونم اسمش رو کامل بگم ... من تا حالا اونو صدا نزدم ... معذبم ... دلگیرم  
 ... حتی روی زبونم  
 نمی چرخه .... اخم میکنه ... به خودش میاد ... یادش میاد که باید برام من کدوم چهره  
 ش رو نشون بده ....  
 سمت خروجی میره و منم طوطی وار دنبالش راه می افتم ... اما با سرعت کمتر که  
 بی هوا وایمیسه ...  
 حواسم نیست و با صورت بین کتفش میرم که برمیگرده و تشر میزنه :  
 - رگ دستت رو زدی .... رگ بیناییت که سرجاشه ....  
 جواب نمیدم که کنار میره و با دست آزادش راه رو به روی نشون میده : تشریفت رو  
 ببر ...  
 از استرس هول شدم ... دارم گیج بازی در میارم و مرتب سوتی میدم ... اصلا شکل و  
 شمایل ماشین یادم  
 رفته ... زانیار چپ و راست بهم تشر می زنه تا این که تو ماشین جا میگیریم ...

روی صندلی شاگرد که میشینم خم میشه و نورا رو می خواد بغلم بذاره .... معذب میشم از اینکه باز

نزدیکم میاد .... بیشتر خم میشه تا کمر بندم رو ببندد ... اومدنی خبری از کمر بند بستن نبود و الان می

دونم که به خاطر نورا می خواد ایمن راه بیفته ! .... اونقدری خم میشه که گردنش دقیقا رو به روم قرار

میگیره

... به جز معذب بودن حالا می خوام نگاهم رو منحرف کنم تا چشمم به رگ های گردنش و این فک

محکمش نخوره ... نمی فهمم چه مرگمه ... یه جورایی دوست دارم گردن بُرنزه ش رو لمس کنم ... یا بهش

زل بزنم .... این وسط حس میکنم کله م خراب شده ...

من باید نگرانه عمارت رسیدن باشم ، نگرانم ... اما ... اما ....

زانبار بعد از بستن کمر بند صاف می ایسته و در رو می بنده ... نفسم رو طولانی بیرون میدم ... دست

سالم رو دور نورا می پیچیدم ...

پشت فرمون میشینه و سکوت بین ما رو نورا و جیغ جیغاش به هم می زنه .... گاهی ماشین رو که به

چپ و راست هدایت میکنه بی هوا دست مریضم رو جلو میارم تا نورا رو بگیرم که زانبار بازم تشر میزنه :

- حالا ببین میتونی خر کشمون کنی تا درمونگاه تا باز دوخت و دوز کنن ... خودت خسته نشدی ؟ ...

- می افته خب ...

- لازم نکرده تو حواست بهش باشه ....

بازم جواب نمیدم ... هنوز از حاضر جوابی چند دقیقه ی پیشم پشیمونم و نمی خوام باز بهانه دستش بدم

... همین بین ماشین رو به رویی بی هوا روی ترمز میزنه و زانیار هم میخکوب ترمز میزنه ... نیم تنه م می

خواد جلو بره و نورا هم بدتر از من که زانیار دست راستش رو جلوی سینه م میذاره و محکم عقب میده

... ترسیده م ... نورا هم ترسیده و به گریه می افته .... با اینکه کمر بند بستم بازم احتمال می دم که با

مغز به شیشه می خورم ! ....

زانیار تند نگام میکنه : خوبی ؟ ... دستت طوری نشد ؟ ...

نگاش میکنم ... اون فکر میکنه من شوکه شده ی این اتفاقم و من خودم می دونم که بیشتر شوکه شده ی

این احوال پرسى زانیارم ...

زانیار بی اهمیت پیاده میشه .... سمت ماشین رو به رویی که مسبب این جریانه میره ... در راننده رو باز

میکنه .. به قصد یقه گرفتن خم میشه .... ته دلم خالی میشه ... منه لعنتی از همون اول  
از دیدنه دعوا

دست و پام رو گم می کردم ...

تند کمر بندم رو باز میکنم و پیاده میشم ، نورا رو دمر روی ساعد دست سالمم می  
ندازم ... زانیار کلافه

صاف می ایسته و توی موهایش پنجه می کشه ، تعجب میکنم که چرا دست به یقه  
نمیشه ؟ .... کسی که

پیاده میشه یه خانومه و تازه می فهمم چرا داره خودش رو کنترل میکنه ... یه خانومه  
شیک و مرتب ....

هول شده میگه :

-وای تو رو خدا ببخشید ...

زانیار عصبی به گل گیر ماشینش لگد میزنه و میگه : بشین خونه دوغِت رو بساب ....

جلو میرم و همزمان صدای زن رو می شنوم : دارم می گم نفهمیدم چی شد یهو ...

نمی فهمی چی میگم ؟

...

زانیار سمتش می ره که تند خودم رو بین اونا می رسونم و رو به زانیار میگم : چیزی

نشده که ....

زانیار اخمو نگام میکنه : تو چرا پیاده شدی ؟ ...

خم میشه و نورا رو از دستم میگیره ... اثر بی حسی ها انگاری رفته که با چهره ی

درهم میچ دستم رو نگه

می دارم . زانیار کفری میگه : میگم برو تو ماشین ...

دور و برمون رو آدما گرفتن و دارن نگاه میکنن ... خانومه شاکی میگه : چطوری

سر میکنی با این ؟ ...

زانیار سمتش میره که خودم رو به خانوم میرسونم و سمت ماشین هولش میدم : به

خودم مربوطه چطور

... توام سوار ماشین شو برو فقط ...

زانیار - نه وایسا ببینم چه زری می زنه ...

یه آقای این وسط میگه : کوتاه بیا آقا...

-ولش کن ....

زن تو ماشین می شینه و با خودش غر میزنه که سمت زانیار میرم و سینه به سینه ش

می گم : تو رو خدا

بریم ... ول کن ... تموم شد دیگه ....

زانیار جدی جواب میده : میخی ترمز زده ریده به جلو بندی من میگه نفهمیدم چی شد

...

من به اون خیره م و اون به راننده ی زن که کلافه میگم : نورا داره گریه میکنه ....

هلاک شد بچه م ...

همون آقای نمی دونم چند ساله اما ریش سفید میگه : دست زن و بچه ت رو بگیر برو

جوون ... کوتاه بیا

...

سمت مرد برمیگردد تا چیز بهش بگه که با دست سالم چونه ش رو میگیرم و چون بی مقدمه این کارو

کردم و چون تعجب کرده سمت من برمیگردد و منو نگاه میکنه ... ملتمس میگم :  
- بریم خونه ... باشه ؟ ..

خیره به چشمام نگاه میکنه ... خیرگیش برام تازگی داره .... اولین باره ... جدیداً اولین بارهای زیادی از

زانبار میبینم ... پوفی میکشه و مچ دستم رو میگیره ... بازم یه دستش به نوراً بنده و یه دستش به من ...

سمت ماشین که میریم دستم رو بیرون میکشم و میگم : خودم سوار میشم ...  
تند نگام میکنه ... حس میکنم زانبار الان یه گلوله ی آماده ی شلیکه و منتظره تا من ماشه رو بکشم ... که

تَهِش به من بخوره ... منو زخمی کنه ... ترس برم می داره ... ما الان دقیقاً وسط خیابون بین یه عالمه

جمعیتیم و چهره م رو مظلوم میکنم و باز دستم رو سمتش میگیرم : خب بیا تو منو ببر ... به خدا منظور نداشتم که ...

وسط بحث هم خودش لبخند کجی به این رفتار بچه گانه م میزنه و هم صدای خنده ی دو سه نفر میاد ...  
لب میزنه :

- سوار شو فقط !



پوفی میکشم و سوار میشم ... خودشم سوار میشه ... نورا رو جا به جا میکنه و روی سرش رو می بوسه ...

زمزمه میکنه ، از اونا که می خواد ناز نورا رو بکشه : عسله من اگه طوریش میشد که فک و دهنه زنیکه رو پیاده میکردم ! ...

نگاش میکنم که اونم نگام میکنه : چیه ؟ ...

جرات به خرج میدم و می گم : جلوی بچه اینطوری نمیگن که ...

شاکي و حرصی استارت میزنه و میگه : چطوری میگن ؟ ....

چهره ش رو لوچ میکنه و لوس میگه : مامانم اینا ؟!؟!

لبخند کمرنگی میزنم و با مکث نگام میکنه ... میگم : ادب رو از همین روزا به بعد به بچه یاد میدن !

نمی دونم چی میشه که تند نگاش رو از من میگیره و میگه : ننه ی توام از روزای

اول به بعد یادت داد آدم

بکشی ؟ ...

لبخند روی لبام میماسه ... عمر این سکوت و زهر نریختنش تموم شده انگار ... بازم

زانبار گوشت تلخ سابق

شده ... جواب نمیدم و سمت پنجره برمیگردم ... دلم میگیره ...

وقتی به عمارت میرسیم و داخل میریم خودش و نورا به اتاق زانبار می رن و من می

مونم و من ! ...

تعجب میکنم که چرا بحث نکرده بابت زبون درازیم توی بیمارستان .... تعجب میکنم  
و حس میکنم حرف

های دکتر بی تاثیر نبوده .... یعنی زانیار بلده رحم کنه ؟ ...

\*

ساعت از 11 گذشته و میدونم که نورا بیداره ... چرا زانیار پایین نیاد و نورا رو  
نمیاره ؟ .. بچه م ضعف می

کنه الان ... نکنه صبح زود رفته و جاش گذاشته ... دلشوره می گیرم و برای بار  
هزارم به آخرین پله نگاه

میکنم که صدای خاله مهین رو میشنوم :

- چی شده دختر خوب ؟ ...

بی حواس نگاش میکنم و می گم : ها ؟

برنجش رو آبکش میکنه و میگه : خب برو در بزن دخترت رو بیار دیگه ....

دست از دل دل بر می دارم و از پله ها بالا میرم ... انگاری منتظر بودم یکی تاییدم

کنه تا برم و پیگیر این

نبودنه نورا با زانیار بشم ... پشت در اتاقش که می رسم کمی این پا اون پا میکنم ...

آخرش در میزنم ...

جواب نمیده ... دل به دریا میزنم و دستگیره رو آروم پایین میکشم و از لا به لای در

سرک میکشم .... با

دیدن نو را که دست و پاش رو روی هوا تکون میده ... حتی نق نمیزنه از بابت دست

زانیار که دورش حلقه

شده .... جلو میرم ... کنار تخت صبر می کنم ... زانیار با بالا تته ی برهنه دمر روی  
تخت خوابیده و ملحفه  
ی نازک سفید رنگ هم تا کمرش اومده ! ... حتی با همون حالت دمر دستش رو دور  
نورا که روی تخت  
کنارش دراز کشده حلقه کرده !  
نگاه خیره م رو به عضله های پیچ در پیچ زانیار از سرشونه تا ساعد دستش رو  
صدای ذوق کردن نورا بابت  
دیدنه من ... میگیره ! باز به نورا نگاه میکنم که داره با موهای زانیار وَر میره و منو  
نگاه میکنه .... از  
خودش صدا در میاره و زانیار بدون اینکه چشم باز کنه میگه :  
- نکن توله !  
لبخند میزنم ... صاف می ایستم و می خوام تا چشماش رو باز نکرده از اتاق برم  
بیرون که میگه : جیم نشو  
....  
صاف سرجام می ایستم و دو دل سمت زانیار بر میگردم ! ... نورا نق میزنه و یا  
دستش ملایم روی گونه ی  
زانیار میزنه که زانیار چشمای نیمه بازش رو زوم میکنه روی نورا و میگه :  
- بچه به ننه ی در پیتش رفته ! .... خواب ندارم از دست تو و این توله ! ...  
بیخیاله این جنگ طلبانه حرف زدنش میشم و لبخند میزنم : خیلی وقته بیدار شده بچه م  
... حوصله ش

سر رفته ....

زانبار سرجاش می شینه و ملحفه سُر می خوره از روی کمرش .... نگام رو هُل میدم  
سمت نورا تا چشم به  
برهنگی بالاتنه ش نخوره و زانبار خودش می فهمه این طفره رفته من از دیدنش رو  
! ... صداشو میشنوم :

وردار ببر بچه رو ....

لبخند به لب جلو میرم و برای برداشتن نورا خم میشم ... دستم هنوز به نورا نرسیده  
زانبار مچ دست سالم  
رو میگیره و می کشه .... چون بی مقدمه س نمی تونم خودم رو کنترل کنم و کنارش  
روی تخت می افتم

.... رنگم می پره ... صدای نورا که با خودش حرف میزنه قطع نمیشه و نورا توی  
دنیای خودش داره زندگی  
میکنه ....

امام من ترسیدم ... زانبار بدون فوت وقت روی من خیمه میزنه ... چشمای ترسیده م  
به چشمای

خونسردش خیره میشه و پر اضطراب لب میزنم : برو ... برو کنار ...  
گوش نمیده ... اصلا انگار منو نمیبینه که هر دو دستم رو بالای سرم گره میزنه و و  
از آرنج قفل میکنه ... می

فهمم که نمی خواد با دستش جای زخم رو فشار بده ! ... وول میخورم و بغض میکنم  
از این بی دست و

پا بودم ... ترس نداره ... زانیار محرمه .. حتی موقت ! ... اما دردی رو دوا نمیکنه

....

دست آزادش رو بلند میکنه و اولین دکمه ی پیراهنم رو باز می کنه .... قلبم بنای نا

منظم کوبیدن می

ذاره .... خونسرده .... اما من تب میکنم ... لب میزنم : تو رو خدا ... زانیار ...

خیره نگام میکنه و میگه : چیه ؟! .... مگه برای همین محرم نشدیم ؟! ... مگه برای

همین لمس شدنا ...

معاشقه کردنات نبود که نه نیاوردی تا محرمم بشی ؟! ...

گنگ میشم ... هر کلمه ای که از دهنش در میاد شکل کوبیدن پتک توی مغزم می مونه

و بهت زده و

ناباور نگاهش میکنم ... پوزخند کجی میزنه و میگه : فقط به درد همین می خوری ! ....

به درد پارتتر جنسی

... پارتتر جنسیه خوشگل که زود وا بده ! ... تَبِت رو حس میکنم ... طفره رفتن برای

دیدنم رو حس میکنم !

.... حالم ازت به هم می خوره شمیم ...

دست و پا نمیزنم ... حتی خواهش نمیکنم تا ولم کنه ... بیشتر بهت زده م .... گیج و

گنگم ... اونقدری بهت

زده که نم برداشتنه گوشه ی چشمم تا شقیقه م نشون میده که اشک ریختم ! .... از

روی تنم بلند میشه و

پشت به من لبه ی تخت میشینه ... حتی نمی تونم سرپا شم ... بشینم ... دور شم ... بَرَم  
.... !

با موهای ژولیده ش خم میشه و نورا رو می بوسه .... بی توجه به من بلند میشه ،  
سمت سرویس میره ....

خیره به سقف رنگی رنگی بالا سرم با خودم میگم چقدر زمان می بره دوباره غرورم  
جوش بخوره ؟ ... دلم

چی ؟ ... نورا بی حواس و بیخیال با دستش روی دستم می کوبه ... از جا بلند میشم ...  
نورا رو از روی

تخت برنمی دارم و فقط بیرون میرم ... از راهرو می گذرم و به اتاقی که برای منه ...  
اتاق سابق برای من و  
شهریار ! ....

بغض کرده نگام به تخت می افته .... خاطره هایی توی سرم چکه می کنه که نباید ....  
چیزایی یادم میاد که

نباید ! .... شهریارم مثل زانیار بود .... مثل همین حالا .... یه پارتنر جنسی ! ....  
عروسک جنسی .... حتی اگه

یک درصد فکر میکردم با هم فرق دارن حالا دیگه به همونم فکر نمیکنم .... زانیار  
همخون با همون برادره

....

\*

- ببخشید ... باشه ؟! ....

لبخند میزنه و نورا رو روی دستاش جا به جا می کنه ....

- چی میگی دیوونه ؟ .. چیکار کردم مگه ؟ ...

دو دل به نورا نگاه میکنم و میگم : نمی شه ببرمش ؟! ...

مهیا لبخند میزنه و جواب میده : نگهش می دارم تا بیای ... فقط تو رو خدا زودتر بیا .... باشه ؟! .... قبل از

اومدن زانیار ....

سر تکنون میدم ... زانیار از خیلی وقته پیش قدغن کرده که با نورا پام رو از خونه

بذارم بیرون ... بیرون

میرم و سوار همون تاکسی تلفنی میشم که مهیا خبر کرده .... حتی هزینه ش رو هم

خودش حساب کرده

....

راننده راه می افته و نگام به در خونه س .... استرس دارم نکنه زانیار بیاد .... تا

رسیدن به خونه و دیدن

مامان با شیما مرتب فکرم کنار زانیاره ... آخرش گوشی همراهی که مهیا بهم داده رو

از جیبم در میارم ....

شماره ی کامیار رو میگیرم .... کنار گوشم میذارم .... چند تایی بوق می خوره و

تهش صدای ضبط شده

خود کامیار پخش میشه :

(( با سلام .. متاسفانه الان قادر به پاسخگویی نیستم ... لطفا پیغام گذاشته تا در اسرع وقت با شما تماس

بگیرم ... ممنونم ))

کمی مکث میکنم .... هول میشم و نمیدونم چی بگم ... با سر انگشتام پیشونیم رو

ماشاز میدم و بی فکر

حرف میزنم ...

- سلام ... خوبی ؟ .... ببخشید من هربار مزاحمت میشم ... شمیم ... دارم میرم جایی

خواستم بگم اگه

ممکنه قبل از این که آقا زانیار از شرکت بزنه بیرون بهم بگی تا خونه باشم ... مرسی

...

گوشی رو قطع میکنم .... داخل جیبم می ذارم ... حس میکنم کمی آرومتر شدم و راننده

به حواسم رو پرت

میکنه : خانوم ، اینجا نگه دارم ؟ ...

توجهم سمت خیابون جلب میشه : آقا ... اون کوچه ی بالایی ... بی زحمت اونجا نگه

دارین ...

- بله ، چشم ...

- ممنون ...

سرکوچه نگه میداره ... می خوام پیاده شم که میگه : خانوم گفتن منتظر بمونم تا بیرون

اومدین بازم بریم

همونجایی که سوار شدین .... من اون سمت خیابون منتظر شما هستم ....

لبخند ملایمی میزنم و پیاده میشم .... سرعت قدمام رو بالا می برم تا زودتر برسم ....

در خونه نیمه بازه ...



طبق عادت ... مامان حتما رفته نون بگیره یا هرچی ... خوشحالم که اومدم ... در هل می دم و داخل میرم

... هنوز کاملا داخل نرفتم که صدای مامان رو از پشت سرم می شنوم : شمیم ... خودتی ؟ ...

سمتش برمی گردم ... لبخند از لبم نمی ره و من هر چقدرم دلگیر باشم از مامان .... بازم دوشش دارم ...

بازم نمی تونم منکر این دلتنگی بشم ... مامان پر ذوق جلو میاد و همون جلوی در بغلم میگیره : الهی

دورت بگردم شمیم ... خوش اومدی ... خیلی خوش اومدی ....  
قربون صدقه ی قد و بالام میره ... ذوق میکنم ... مثل چند سال پیش خجالت نمیکشم ... چند سال پیشی

که هنوز سرد و گرم روزگار رو حس نکرده بودم و اونقدر غرور داشتم که دوست نداشتم مادرم باهام

اینطور برخورد کنه ! .. حس می کردم بزرگ شدم .... اما حالا که بزرگ شدم اونقدر دلم می خواد یکی مثل

مادرم باشه تا براش ناز و غمزه بیام و بخره باورم نمیشه من همون آدمم ...  
داخل میریم ... مامان چای می ذاره ... روی زمین میشینم و پاهام رو دراز میکنم ...  
لباسایی که مهیا داده

رو در میارم و تی شرت ساده سفید رنگم با شلوار جین شیکی که پامه خوشتیپ تر از خوش تیپم کرده ....

سینی چای به دست از آشپزخونه بیرون میاد و رو به روی من میشینه .... خودش برام استکان چای رو

برمی داره ... جلوم میذاره که شاکی میگم :

- مامان خانوم ... اومدم خونه ی خودما ... چرا پذیرایی میکنی ؟ ...

سر بلند میکنه و برق اشک رو توی چشماش می بینم .... میگه : دخترم اومده .... رو پا بند نیستم ... بذار

اونطوری که دلم رضاس کار کنم ....

- گریه نکن ! ....

لبخند میزنه لابه لای چشمای اشکیش و میگه : دخترت بزرگ شده !؟ ....

لبخند روی لبام می ماسه و مامان یادم انداخته که وجود دخترم رو از من قایم کرده ... نگام رو پایین

میندازم و استکان چایم رو از بر می شم .... بخار های بالا اومده از استکان و بی نگاه به مادرم توضیح

میدم : بزرگ شده ... بزرگ تر از اینم میشه ... دوست دارم با خوشحالی خوب بزرگ شدنش رو ببینم ...

لب گلیه .... اونجا خوش بخته ... آقا زانیار میره میاد می بوستش ... از گل کمتر بهش نمیگن ....

سر بلند میکنم ... آب دهنم رو قورت می دم و بغضم پایین نمیره .... میگم : از این می ترسم به خودم ....

به منم ثابت بشه که اونجا موندن براش بهتره ... حتی اگه خودم نباشم ...

تو زبونم نمیداد بگم بهم ثابت شده .... ثابت شده که اونجا می تونه زندگی مرفهی داشته باشه ... خوش

باشه ... خوشبخت باشه ... قطره اشک مادرم سُر می خوره و میگه :

- منم دوشش دارم ... نوه مه ... یه تیکه از دخترمه .... بی انصافیه بگی برام مهم نبوده ... اما شمیم ... تو ...

... تو از همه برام مهم تری .... فکر کردی نمی دونم جات راحت نیست ؟ ... میدونم و دل ندارم پیام ببینم

که باهات بد حرف میزنن .... خوب نیستن ... شمیم .... مبادا فکر کنی ما راحتیم ... شیما توی خودش ...

داره نابود میشه ... صد بار کامیار اومد دنبالش ... حتی براش کار پیدا کرد .... - کامیار ؟ ...

- آره مامان جان ... دید شیما داره به هر نا کجا آبادی میره ... دلش امون نداد ... من می دونم ، شیما خودش نمی دونه .... کامیار آدرس شرکت رو داد به من گفت به شیما بگم این آگهی رو توی روزنامه دیدم

و بره سر بزنه .... کامیار شیر پاک خورده س ... نرفته به شهریاری که الهی اون دنیا به میخ بکشنش ...

اونقدر که این دنیا تن و بدنه منو آب کرد ....

- مُرده مامان ....

پر نفرت میگه : روز مرگش جشنه منه .... فکر کردی یادم رفته تن و بدنه کیبوده تو  
رو ؟ ... یادم نرفته .....

هیچوقت یادم نمیره .... این زانیارم مثل همون بی صفته .... همون بی رگ و ریشه ای  
که تو رو ... زنه

خودش رو داد دسته چهار تا بی ناموس تر از خودش ....  
داغ دلش تازه شده ... صدا بلند کرده و با اشک برام حرف میزنه .. دلم ریش میشه ...  
دست جلو میبرم و

روی دستش می دارم ... بغض کرده میگم : مامان آروم باش ...  
دست دیگه ش رو بلند میکنه و با گوشه ی روسریش گوشه ی چشمش رو پاک میکنه  
: پیر شدم .... دست

خودم نیست ... وگرنه کدوم آدم عاقلی روزی که دخترش میاد خونه ش اینطوری می  
کنه ؟ ...

لبخند میزنم : مامان من خوبم ...

نگام میکنه ... عمیق ... نگام رو تا پایین کش می دم ... نمی خوام بفهمه ... نمی خوام  
و یادم رفته مامانم

،یه مادره ... مثل من ... من که نور ا شب نق میزنه حدس میزنم دردش چیه .... حرفش  
چیه ... مامان به

چشمم نگاه میکنه و میگه : خوبه که خوبی ! ...

بحث رو عوض میکنم و میگم : مامان ... یه چیزی بپرسم ؟ ...

- بگو مامان جان ...

- شیما .... شیما رفت دیدنه مادر جون ...

مامان وا رفته نگام میکنه ... آب دهنش رو قورت میده و بی حواس شروع میکنه به

جمع کردن دو تا

استکانی که هنوز حتی یه جرعه ش رو هم نخوردیم ...

- نه .. چرا بره ؟ ...

دروغ میگه بهم ... مهیا گفته بود رفته .... با دستاش دو طرف سینی رو می گیره و می

خواد بلند شه که زودتر به خودم می جنم و مچ دستش رو نگه می دارم ... کلافه نگام

میکنه و می فهمه چمه ... خود به خود

توضیح میده :

- رفت ... آره رفت ... گفت میره باهاش حرف بزنه تا به تو رضایت بده ... رفت و

حرف زدن ... منتها

عمرش تا فردا صبحش بود ...

- چی گفتن ؟ ....

ساکت می مونه .... این بار من آشفته صدا بلند میکنم : مامان شیما چی گفته ؟!؟ ...

مامان - همه چیز رو ! ...

ته دلم خالی میشه ... با چشمای ترسیده به مامان نگاه میکنم که باز میگه : همه چی رو

... هرچی رو که

باید همه می دونستن و تو نگفتی ....

- سکنه ش داد ؟ ....

می خواد جواب بده که صدای گوشیم میاد ... بی حواس و با مکث دنبال گوشیم می  
گردم ... فکرم کنار

اون روز و گفته های شیما با مادر جونه و مامان خودش گوشی رو پیدا میکنه و ستم  
میگیره ....

- جواب بده ...

اسم کامیار رو می بینم ... زانیار زده بیرون ؟ ... تند تماس رو وصل میکنم که کامیار  
صدا بلند میکنه : کدوم  
گوری هستی تو ؟ ...

جا می خورم ... اینطوری حرف زدن از کامیار بعیده و میگم : من ... خب من خونه  
ی مامانم ....

کامیار - چه غلطی میکنی تو اونجا ؟ ... زانیار زده به سیم آخر .... دنبالتنه .... بیا  
بیرون ....

صدای ضربه های محکمی که به در می خوره هم من هم مامان رو از جا می پروانه  
.... دل نگران پشت

تلفن لب میزنم : می دونه اینجام ؟ ...

کامیار با مکث میگه : نه ....

مامان از جا بلند میشه و چادر به سر سمت حیاط میره ... پشت گوشی میگم : اینجاس

...

کامیار صدا بلند میکنه : اونجا چرا لامصب ؟ با چی رفتی ؟ ... آژانسی که شماره ش

همه مون به اون زنگ

میزنیم ؟ ...

بی حواس و پر ترس به سواله بی ربطی که می پرسه میگم : آ ... آره ... الان وقته این حر...

تند بین گفته هام صدا بلند میکنه : احمقه بیشعور .... فکر نکردی زانیار می فهمه ؟ ... آژانسیه آمار داده

، پیت رو گرفته و رسیده به اوجا .... دهن به دهنش نذار ... هرچی گفت ساکت شو ... مادر جون نبینه

چه کسخلیه داداشه من ... باشه ؟؟؟! ...

صدای بلنده زانیار رو میشنوم : کو دخترت ؟ ...

مامان - چه خبره ؟ ... چی شده ؟ ...

یادم میاد که چطور با فروزان برخورد کرده ... فروزانی که خالشه ... می ترسم حرمت سرش نشه ... به

مامان چیزی بگه .... از جا بلند می شم ... با هول ... پام به استکان چای می خوره و استکان چپ میشه ...

چای روی زمین می افته و زمین رو بیضی مانند خیس میکنه ... محل نمیدم و از کنارش می گذرم ...

زانیار - خبرا پیشه شماست .... میگم کو شمیم ؟ ... حالیه یا باید ...

تند به در می رسم و صدا بلند میکنم : اینجا ... من ... من اینجا ...

زانیار پر اخم سمت من برمی گرده ... اخم کرده و شاکی ... نه می ذاره و نه برمی داره بی مکث میگه : تو

گه خوردی اینجایی ... با اجازه ی کی اینجایی ؟ ....

مامان نگاهی می‌کنه ... همون نگاه ترسیده و دلخوری که به شهریار داشته .... تند میگم

: آماده میشم ....

میام ... بریم ... باشه ؟! ...

مامان - اومده خونه ی من .... خونه ی مادرش ....

زانیار نگاهی می‌کنه و عصبی تر لب می‌زنه : بیخود کرده ... مگه اجازه داده بودم بیاد ؟

... بیاد که چی بشه

؟ ... با من کل کل نکن حاج خانوم .... با من ....

تند داخل میرم ... مانتو و هرچی که وسایله منه چنگ می‌زنم و گوشی به دست بیرون

میرم ... بین مامان و

زانیار رو به زانیار می‌ایستم و میگم : ببین ... دارم آماده میشم ...

یه قدم بینمون رو پر می‌کنه و بازوم رو محکم می‌گیره ... دردم میاد ... اما جیکم در

نمیاد ...

- باس ناقصت کنم ؟ .... باس فکت رو پیاده کنم تا زبونه آدمیزاد بره تو گوشت ؟ ...

نشستی با کامیار نقشه

چیدی برا من ؟ ... که امار رفت و اومده منو بده به تو ؟؟ ...

مانتویی که دست دیگه م مونده رو ول میکنم و کف حیاط می‌افته ... دستم رو روی

دستش که بند

بازومه می‌ذارم و دردم میاد ... چهره م در همه و می‌گم : اشتباه میکنی به خدا ...



دست دیگه ش رو بلند میکنه به قصد کوبیدن تو صورتم که مامان بازوی دیگه م رو

میگیره و عقب

میکشه ....

مامان - یا فاطمه ی زهرا ... دستت بشکنه نامرد ....

زانبار عصبی به مامان رو می کنه : دهنش رو سرویس می کنم ... از مو آویزونش

می کنم ... منو اسکل گیر

آورده با کامیار دست به یکی کنه ؟ ...

خم میشه و مانتوم رو از روی زمین برمی داره ... پرت میکنه توی صورتم ... بازوم

رو ول میکنه و میگه :

تنت کن تا لِهت نکردم ! ...

تتم می کنم ... حواسم به مامانه که چیزی نگه ... که بیشتر از این آتیشی که زانبار

روشن کرده رو شعله ور

تر نکنه و مانتوم رو تتم می کنم بدون بستن دکمه هاش .... شال روی سرم می ندازم و

مامان اشک به

چشم رو به زانبار می خواد حرف بزنه که تند جلو میرم و دستم رو جلوی دهنش می

ذارم : مامان ...

مامان داریم می ریم .... تو رو خدا مامان ...

مامان بی جون و دلگیر لب پله ی ورودی زمین می شینه و پر بغض میگه : چطور

دلت میاد ؟ .... امیدوارم یه روز تقاص پس بدی ... اونقدری که کاسه ی چه کنم چه

کنم دستت بگیری ....

با چشمای اشکی بیچارگی مامان رو می بینم و بازوم کشیده میشه .... از در بیرون  
 میریم و مامان تنه‌است  
 .... صدای گریه ش توی گوشه ... سمت ماشین که میریم روی شاگرد جا میگیرم و  
 یادم میره بگم راننده ی  
 تاکسی اونور خیابون پارک کرده ... یادم میره و زانیار که جاگیر میشه پاش رو روی  
 گاز میذاره .... ماشین از  
 جا کنده میشه .... با سرعت میره ... گوشی مهیا زنگ می خوره ... یه بار ... دو بار  
 .... بار سوم خود زانیار  
 کلافه و عصبی گوشی رو بعد از وصل تماس کنار گوشش می ذاره :  
 - الو .... شمیم کو ؟؟ ... من یه دهنی از خودت و شمیم و اون داداشه دیوست سرویس  
 کنم مهیا ... من می  
 دونم و شما سه تا .... بیجا می کنی می فرستی بره ....  
 تماس رو قطع میکنه و گوشی رو سمت من پرت میکنه .... روی پام می افته ...  
 جرات ندارم حرفی بزنم ....  
 کاش گوشی رو بردارم و به شیما بگم بره خونه ... بره تا مامان تنها نباشه ... کاش ...  
 جلوی خونه می رسیم و پارک میکنه .... بوق می زنه تا جابر درو باز کنه که میگم :  
 زانیار من ...  
 مهلت نمیده و تو دهنم می کوبه .... دردم میاد ... دردم میاد و دلم ترک برمی داره ...  
 گناه بزرگی که  
 مرتکب شدم خونه مامانم رفته ؟!؟! ... جابر در حال باز کردنه در ....

میگم : من فقط ....

برای بار دوم دستش رو بلند میکنه تا توی دهنم بکوبه که یکی به شیشه ی سمت راننده  
میزنه ... زانیار

عصبی سمت شیشه برمی گرده ... فرشید؟؟ .... خم شده و مارو نگاه میکنه ....  
صداش پشت شیشه  
ضعیفه ...

فرشید - چیکار داری می کنی ؟ .... زانیار باز کن درو ....  
زانیار پوف کلافه ای می کشه و تند در ماشین رو باز میکنه .... پیاده میشه و تخت  
سینه ی فرزاد میکوبه :

چیه؟؟ ... چی می خوای؟؟...

فرشید نگاه نگرانی بهم می ندازه و من نگام رو ازشون میگیرم .... سمت پنجره برمی  
گردم و نمی خوام

حجم خجالتی که از فرشید می کشم رو بسنجم .... صدای فرشید رو میشنوم : آروم  
باش پسر .. دست بلند

میکنی رو زن ؟ ...

زانیار - تو رو سننه ؟ ... از کی دلسوز شدی ؟ ....

فرشید - چته ؟ ... پاچه میگیری ....

زانیار - فرشید اعصاب ندارم ... بیخیال شو ...

فرشید - بی صاحابه مگه ؟ ....

زانبار - صاحبش کیه ؟ ... بگو بدونم ... تویی ؟ .... بذار روشنت کنم ... گریه محض  
 رضای خدا موش  
 نمیگیره .... می شناسمت فرشید .... می شناسمت که میگم از دو کیلومتریش رد نشو  
 .... شیرفهمه ؟ ...  
 فرشید چیزی نمیگه و ماشین تگون میخوره ... می فهمم زانبار باز سوار شده و این  
 بار جابر هاج و واج کنار  
 در بازمونده ی عمارت نگاهمون میکنه .... استارت میزنه و راه می افته سمت داخل  
 .... نمی بینم فرشید  
 چطوره ؟ ... یا چه حالتی داره .... فقط می دونم اونقدری خجالت زده م که نفسم از  
 بغض بالا نیامد ....  
 جلوی ساختمون نگه می داره و خودم ماشین رو باز می کنم و پیاده میشم .... سمت  
 ورودی میرم و در  
 ساختمون رو که باز می کنم چشمم می خوره به کامیار و مهبای نورا به بغل ... وسط  
 سالن ایستادن و  
 ترسیده نگام می کنن ...  
 من فقط شوری خون رو توی دهنم حس می کنم و فهمیدم که گوشه ی لبم زخم شده ....  
 بغض کرده به  
 نورا خیره میشم و زانبار داخل میاد ... کامیار تا می خواد حرف بزنه زانبار هنوز  
 بهش نرسیده مشتش

محکمی به صورت کامیار می کوبه ، مهیا جیغ میزنه و نورا به گریه می افته ...  
کامیار به سمت دیگه خم

میشه و دستش رو روی صورتش می ذاره ... انگاری منو کتک زده ... چون من  
باعثه این آشوبم ....

نعره می زنه : من .... من آوردمش تا جوشو بگیرم ... تا زندان بسازم براش که ....  
که راست راست راه

رفتنش رو نبینم وقتی مادرم زیرخاکه .... وقتی شهریار مُرده ... بعد تو ... تو و مهیا  
همدست میشین

باهاش تا منو دور بزنین ؟ ... منه زانیار رو ؟ ...  
مهیا - داداش به خدا ...

زانیار تهدید وار انگشت اشاره ش رو سمت مهیا دراز میکنه و می گه : خفه شو ....  
فقط خفه شو ....

کامیار بی حرف از کنار زانیار می گذره و از خونه بیرون میره ... مهیا نورا به بغل  
با گریه سمت پله ها

میره ... بالا میره ... فرار می کنن ... من چی ؟ ... زانیار کلافه منو نگاه می کنه ...  
نگام می کنه .

تن و بدنم می لرزه از این تنها موندن با زانیار ... جلو میاد و بازم بازوم رو میگیره  
.... بالا می برتم ... گریه

م شدت میگیره و این بار چی ؟ راه فراری هست ؟ ... نه ... نیست .... سمت اتاق  
خودش می ره و اول منو

داخل پرت میکنه ... بعد خودش میاد .... در اتاق رو قفل می کنه .... سمت کمدش  
میره و قبل از هر  
چیزی همون بطری رو در میاره ... یه بطری با همون مارک ... بطری اون شبی که  
منو له کرده بود ... شبی  
که برای چند ساعت مرده بودم ....  
اینبارم بی وقفه تا نیمه سر میکشه و با همون چشمای ترسناکش نگام می کنه ... عقب  
میرم ؟ ... نه ....  
میخکوب شدم ... کجا رو دارم برم ؟ ... از این اتاق به اتاق دیگه فرار کنم ؟ ... میشه  
مگه ؟ .... یاد گرفته  
چطور شکنجه م کنه ... اذیت بشم ... کم بیارم .... یاد گرفته و من فرار نمیکنم ... فقط  
اشکام می ریزن ....  
درشت و دونه دونه .... جلو میاد و اونقدری بهم نزدیک میشه که صدای نفس کشیدن  
عصبیش گوشم رو  
پر می کنه ...  
دست بی حال و روحیه ش رو بلند میکنه و شالم رو می کشه .... روی زمین می افته  
.... صداش رو که از  
عصبانیت می لرزه می شنوم : اول شهریار ....  
دست میبره و گیره ی موهام رو باز می کنه .... موهایی که بعد از باز شدن دورم می  
ریزه و جلوی مویی

که روی صورتم می افته ... بی حس و به باد رفته فقط نگاش می کنم و اشک می ریزم .....

- دوم مادرم ....

هر دو دستش رو خونسرد سمت مانتوم میاره و از سرشونه میگیره و پایین میکشه ....  
من دکمه هاش رو

نبستم .... روی زمین میندازه و می شنوم : سوم نورا .....

نگام می کنه ... به چشمم ... چشمای وحشی و سورمه ای رنگی که حالا تیره تر از هر وقت دیگه ایه ... به

چشمای رنگی رنگی که وقت گریه آبی میشه .... آبی روشن .... خیره میشه و با سر انگشت موهای روی

صورتم ریخته رو کنار می کشه .... میگه : مهیا و کامیار .... دو تای اول رو گرفتی .... بقیه رو نمی دارم

شمیم .... نمی دارم بگیری ...

دستش رو پشت گردنم می ذاره و خم میشه .... لباش رو روی لبام می ذاره ... لب پایینم رو توی دهنش

می کشه و بازم لمس دندوناش ... با چشمای بازش به چشمم خیره س ..... من از درد چشم میبندم ...

شوری خون توی دهنم بیشتر میشه .... لب پایینم رو ول میکنه و بی فاصله و فوت وقت لب بالای رو

میکشه .... می بوسه .. آروم ! .... جدا میشه و پیشونیش رو روی پیشونیم می ذاره و لب میزنه :

- شکنجه بهتر از این سراغ داری ؟؟؟! .... خورد شدنت رو دارم میبینم .....  
 خم تر میشه و روی گردنم رو گاز میگیره ... سرم رو به بالاس و لبم رو گاز میگیرم  
 از درد ... اما درد بیشتری  
 بهم تزریق میشه و انگاری یادم رفته بود که لبم خودش زخم خورده س ....  
 من بی صدا اشک میریزم و زانیار بی هوا جدا میشه .... با یه چشم به هم زدن تیشرت  
 تتم رو در میاره و  
 هلم میده ... به کمر روی تخت می افتم و از زور گریه نفسم یکی دو تا در میون  
 درمیاد و زانیار زانو زده  
 لبه ی تخت نشسته و دکمه های پیراهنش رو باز میکنه .... ملایم .... با صبر ... با  
 خونسردی .... با خیرگی  
 ...

خجالت نمیکشم .... بار دومه ... ولی می ترسم .... می ترسم و خودم رو میکشم تا از  
 سمت دیگه ی تخت  
 پایین برم که زودتر از من می جنبه و کمر شلوارم رو میگیره .... می کُشه و پایین  
 میرم ... می کُشه نه به  
 قصد در آوردن و به قصد پایین کشیدنه من ... نزدیک خودش کشیدم ....  
 با بالا تته ی برهنه روم خیمه می زنه و بی دفاع دستام رو بلند میکنم و روی سینه ش  
 می ذارم ... نگام



میکنه .... کلافه و اخم وارانہ ... میگه :

- دست و پا بزنی ...

از حجم بغض حنجره م داره می ترکه .... رگ های شقیقه م رو حس میکنم و سرخ

شدم از این بی نفسی

... تموم توانم رو جمع میکنم و لب میزنم : ت ... تو یه حیوونی ! ....

سرخ میشه از خشم ... از حرص ... از عصبانیت .... برای یه لحظه تکیه ش رو می

گیره از تخت و سیلی

محکمی تو گوشم میزنه ... هنوز به خودم نیومدم که این بار دستاش رو به قصد باز

کردن سمت کمر بند و

شلوارم میبره ....

\*

گوشه ترین گوشه ی تخت مچاله شدم و نیمی از ملحفه ی نازکی که روی تن برهنه

از لبه ی تخت

آویزونه .... هنوزم کف دستم رو جلوی دهنم نگه داشتم و می بارم .... پشت به

زانباری دراز کشیدم که

می دونم بیداره .... می دونم این ساعدش رو روی چشمش گذاشتن فقط برای ندیده

....

گفته بود دست و پا بزنی .... دست و پا بزنی و لذت ببره از اینکه می خوام از زیر

دستش در برم ... فرار

کنم ... اذیت بشم .... دلم داره می ترکه ... نیمه شبه و اتاق نیمه روشنه ... تن خسته م  
رو تکنون میدم و

سرجام می شینم ... اتاق نیمه تاریکه و مهمه مگه روشن باشه ؟ ... که زانیار بازم منو  
اونطوری که نباید

ببینه ؟! .... مهم نیست ... لباسای افتاده پای تخت رو تتم میکنم و فقط صدای فین فینم  
تو اتاق پخش

میشه .... تو مغزم اِکو میکنه ... از اتاق بیرون میزنم ... همزمان با من مهیا هم از  
اتاقش بیرون میاد ... نگام

میکنه .... جا می خوره .... حق داره ... براش عجیبه این ساعت بیرون اومدنه من از  
اتاقه زانیار ....

چیزی نمیگم ... به نظر خودم چشمای ورم کرده م و لب های ورم کرده و زخم خورده  
م خودش می تونه

یه نوع جواب باشه .... جوابی که مهیا خشکش بزنه و من با تن و بدن خسته از کنارش  
بگذرم ... چیزی

نداشته م که از دست بدم ... هنوزم ندارم ... چه اون موقع که شهریار بود ... چه این  
موقع که زانیار  
هست ! ....

از کنارش که میگذرم مچ دستم رو میگیره .... صبر میکنم ... نمی تونم حتی یه جمله  
بگم تا رهام کنه ...

بذاره برم .... بغضم تا توی دهنم اومده و مهیا لب میزنه : شمیم ! ....

اشک های درشتم سُر می خوره و لبخند کجی میزنم .. غم از سر و روی لبام می باره  
و میگم : عادت کردم

....

دستش شل میشه و دستم کنارم می افته .... دوست ندارم باهاش حرف بزنم ... خواهره  
زانپاره ... بی منطق  
میشم ... بهش پشت میکنم و سمت پله ها میرم ... لنگ لنگان ... من کوبیده شدم ...  
خسته م .... کمر درد

امونم رو بُریده .... زانپار شوهرمه .... شوهرمه ....  
با خودم تکرار میکنم و پایین میرم که صدای آیفون می پیچه ... ساعت رو نگاه میکنم  
.... 11 شب ؟ ...

کامپاره ؟!؟ ... جلو میرم که کامپار از آشپزخونه بیرون میاد .... سمت من برمیگرده :  
- من با...

ماتش می بره ... خجالت نمیگشتم .... کسی که باید خجالت بکشه من نیستم ... کامپار  
میگه کتک خوردن

... ولی مهیا یه زنه ... می فهمه کتک نخوردم ... که بیخ دار تر از این حرفاس ....  
صدای آیفون دوباره بلند

میشه و کامپار رو به خودش میاره ... کلافه چنگی به موهاش می زنه و سمت ورودی  
می ره ... به مانیتور

که نگاه میکنه چشم درشت می کنه ...

- شمیم ..... شیماس ! ...

افت شدید فشارم رو حس می کنم .... با ترس سمت راه پله برمیگردم و می خوام بگم  
درو باز نکنه .... باز

به کامیار نگاه میکنم که روی دکمه ی باز شدن در میزنه... استرس می گیرم و با هول  
سمت خروجی می  
رم .... اونقدر با عجله که سکندری می خورم .... کامیار بدتر از من بیرون می ره ....  
حالم خوب نیست ...

حالم خوب نیست لعنتی ...  
دستم رو روی یقه م می دارم ... کبودی های مونده رو می پوشونم و بیرون می زنم  
.... شیما با عجله

سمت ساختمون میاد و کامیار داره سمتش می ره ... روی اولین پله ی پهن عمارت  
ایستادم و پایین رفتن

برام اندازه ی کوه کندن سخته .... کامیار جلو میره :

- این وقت شب بیرونی چرا ؟ ...

شیما مکث نمی کنه ... صبر نمی کنه و با عجله تر راه می افته .... لب میزنه : به تو  
چه مربوطه ؟ ....

صدا بلند میکنه : شمیم ... شمیم آجی ...

از پله ها بالا میاد و رو به روی من می ایسته .... انگشتم رو جلوی بینیم میگیرم :  
هیس ... مرگه شمیم

هیس ....

نگاه ترسیده م رو بالا می گیرم ... سمت پنجره ی زانیار .... تاریکه و هیچ خبری نیست .. . امیدوار می شم که

نشنیده باشه ... خواب باشه ... باز به شیمایی که اشک تو چشماش موج می زنه و به سر و صورت کبود من

نگاه میکنه نگاه میکنم و میگم :

- چرا اومدی ؟ ... این وقت شب اینجا چیکار میکنی ؟ ...

- زده تو رو ؟ ... دست بلند کرده روت ؟ ....

دهن باز میکنم که جوابش رو بدم ....

- مُفَتِّشی تو ؟ .... گیرم که آره ...

رنگ پریده سمت صدایی که از پشت سرم میاد برمی گردم ... زانیاره ! .... زانیار با گرمکن سیاه رنگ و

پیراهن سفیدی که تنش و داره دکمه هاش رو می بنده ... سر سینه های برجسته ش حامل رو دگرگون

میکنه و من نمی خوام چند دقیقه ی پیش یادم بیاد ... نمی خوام و نگام رو بر می دارم ازش ... مهیا هم

ترسیده چند قدم عقب تر از اون ایستاده ...

شیما جیغ میزنه : تو یه کثافتی .... عینه اون شهریاره عوضی ....

دستم رو جلوی دهنش می دارم و کامیار تند بالا میاد .... رو به روی زانیار که عصبی دکمه هاش رو ...

آشفته‌گیش رو ول کرده و داره میاد تا از خجالت شیما در بیاد قرار میگیره و میگه :  
زانبار ولش کن ...

زانبار عصبی تر از سرشونه ی کامیار به ما نگاه میکنه :

- ولش کنم ؟ .... دهنش رو سرویس می کنم .... گه نخور سلیطه ....

شیما دستم رو هل میده : زورت به شمیم رسیده ؟ ... به شمیمه بدبخته از همه جا بی  
خبر ؟ .... تو اصلا  
می دو ...

باز دستم رو جلوی دهنش می ذارم و گریه م میگیره .... زانبار رحم نداره .... من مزه  
ش رو چشیدم ...

دوست ندارم شیما بچشه ... با گریه میگم : تو رو قرآن شیما ... شیما تو رو خدا ....  
کامیار - شیما خفه شو ... بسه میگم ...

زانبار - نه ... نمی دونم .... تو می دونی ... تو خوبی ؟ .... تو خوبی و این پتیاره .....  
آره ؟ ... غُرَبَتی بازی

در نیار اینجا اون گدا خونه ای که توش بودی نیست ... جونش رو میگیرم زنیکه ....  
جونش رو میگیرم یاد  
بگیره نَفَس نگیره .... حالیه ؟ ....

شیما هلم میده و یه قدم عقب میرم : آره ... حالیمه .... غُرَبَتی بودن سگش شرف داره  
به بی ناموس بودن

....

کامیار داد میزنه : شیماااا ....

زانبار انگار که شیما تیر خلاص رو زده باشه کامیار رو که می خواد مهارش کنه  
پرت میکنه .... سمت ما

میاد .... جیغ میزنم : شیما مرگه نورا خفه شو ... خفه شو لعنتی ....

زانبار که بهمون میرسه چنگ میندازه برای گرفته شیما که تند سمتش برمیگردم و با  
دو دست یقه ش رو  
میگیرم :

- غلط کرد ... گه خورد ... ولش کن ... ارواح خاکه شهریار و خانوم جون ولش کن  
....

زانبار دست بلند میکنه و چونه م رو میگیره ... فشار میده و عقب میکشه .... عقب  
میره نیم تنه م ... ولی

گرفتمش ... دارم همه ی زورم رو می زنم که شیما رو اذیت نکنه .... همه ی زورم  
رو میزنم و یادم رفته

زانبار اگه بخواد می تونه هر کاری بکنه .... از لا به لای دندوناش می غره :  
- می کشمش شمیم ... می کشمش ....

خسته م .... تازه از زیر دست زانبار سر پا شدم .... پاهام شل میشه و می افتم .... اما  
دستم رو دور پای

زانبار حلقه میکنم و با گریه میگم : ولش کن ...

شیما به گریه افتاده و وا رفته لب میزنه : شمیم ....

نگاش میکنم و جیغ میزنم : برو .... برو دیگه نیا ....

کامیار از کنار زانیار میگذره و بازوی شیمای غرق بغض رو میگیره ... سمت در می  
بره ... شیما اونقدر وا  
رفته س که دنبالش راه می افته .... زانیار خم میشه .... بازوی منو میگیره و سمت  
ساختمون میبره ... مهیا  
ترسیده جلوش رو میگیره : کجا میبری؟ ....  
زانیار راهش رو کج می کنه تا از کنارش بگذره و میگه : برو کنار ....  
مهیا بازم جلوش می ایسته : کجا میبری زانیار ؟ ...  
زانیار تخس و عصبی میگه : جهنم .... می دونی کجاس ؟ ...  
مهیار اشکش سُر می خوره و جواب میده : آره ... اتاقته ! ...  
گریه م بند نمیاد و دوست ندارم بالا بریم ... می ترسم .... مهیا جلو میاد .... بازوی  
دیگه م رو میگیره و  
میگه : دیدم از اتاقت اومد بیرون ...  
زانیار پوزخند میزنه : خب که چی ؟ .... بهتر ....  
مهیا گنگ میشه ... بغضش رو قورت میده : از کی این همه بد شدی ؟ ....  
زانیار بازوم رو ول میکنه و میگه : از وقتی همه چی رو به هم ریخت ....  
مهیا ناباور میگه : با تجاوز جبران میکنی ؟ ....  
دست زانیار روی بازوم شل میشه ... اونقدر با مکث تا اینکه رهام میکنه .... اخم کرده  
لباش رو با زبانش  
تر میکنه و میگه : اینجا خونه ی اول و آخر شمیمه ....



به سمت نگاه م یکنه : از پا در میای شمیم .... تا وقتی که بهم اون چیزی رو که نمی  
 دونم بگی ... چیزی ی  
 که شیمای می دونه .... باشه ؟  
 لحنش آرومه ولی پر از تهدید .... از کنارم می گذره و بالا میره .... وای میرم روی  
 زمین .. روی پارکت های  
 قهوه ای رنگ داخل سالن .... مهیا جلوی پام روی زمین میشینه و دست روی شونه م  
 می ذاره : شمیم ...  
 بغض میکنم و میگم : دلم ... دلم داره می ترکه مهیا ....  
 - نمی دونه شهریار چطور بوده .... نمی دونه .... به خدا زانیار اینطوری نبود ....  
 - توام ... توام نمیدونی شهریار چطوری بوده ...  
 مهیا - حرف بزن ....  
 - من ... من به این ... به همین نکبتی که داخلش گرفتارم راضی ام ... من راضی ام به  
 ... به این فلاکت ...  
 عوضه داشته نورا ... عوضه کنار نورا بودن .... زانیار اگه بفهمه بیرونم می کنه ....  
 تقدیم میکنه ....  
 مهیا گنگ میشه و تا نوک زبانش میاد تا بپرسه به کی ؟ .... به کی تقدیم میکنه ولی  
 چیزی نمیگه ! ....  
 کلافه تر از قبل از جا بلند میشه و به اتاق خودش می ره ... جایی که قطعا نورا رو  
 اونجا خوابونده ....

همونجایی که نشستم به مبل تکیه میدم و منتظر می مونم تا کامیار برگرده ... تا بگه  
شیما رو خونه

رسونده .... صبح و سالم .... ساعت از نیمه شب می گذره که در خونه باز میشه و  
کامیار داخل میاد ....

ملایم صدا می زنم :

- کامیار ....

صبر می کنه و سمت مبل نگاه میکنه ... به منه روی زمین مونده .... کتک خورده ...  
کبوده شده .... اخم

کرده جلو میاد و رو به روم روی پاهاش می شینه و نگام میکنه : بازم زَدِت ؟ ....  
ازم سوال می کنه و منتظر جوابه ... منم سوال میکنم و سوالش رو بی جواب می ذارم  
تا باز نخواد بفهمه  
چه خبره ؟ ... می گم :

- شیما ....

پوفی میکشه : هر چقدر تو بی زبونی خدا سر شیما تلافی کرده ....  
- خوب بود ؟ ...

- نه .... اصلا خوب نبود و فقط می گفت تقصیره منه .... شمیم ؟! ...

خیره نگاش میکنم : چی گذشته که ما نمی دونیم ؟ .... که نمیگی ... زانیار یه شیر  
زخمیه .... تو رو به چشم

کفتار می بینم و می خواد تیکه تیکه کنه ... من ... من با مهیا می دونیم شهریار  
چطور بوده .... اون

ناراحتی از آزاد شدن ... از رضایت دادن به سَمّا .... داره حتی دنبالش می گرده ....  
نگاش میکنم ... چیزایی رو میگه که خودمم می دونم ... کمی مکث میکنه و لب میزنه

:

- بذار برو ! ...

پلک می زنم ... خلاصه ی همه ی حرفاش به رفتن ختم می شه .... اونم حق داره و  
بغض کرده میگم : نورا

....

- فکر کردی نورا دوست داره تو همچین محیطی زندگی کنه ؟ .. حالا که نمی شه ...  
نمی تونی ببریش ....

حداقل آسونش کن .... یه روز ... یه روز جون می دی زیر دست و پاش .... خودت  
می فهمی که به خاطر  
خودت میگم ... مگه نه ؟ ....

اونقدری خیره و بی جواب نگاش میکنم که ازم فاصله میگیره ... دور میشه ... میره  
.... دلم پیشه شیماس ...

می دونم مامان از بد تا کردنه زانیار با من براش حرف زده و شیما به هم ریخته ....  
\*

شالم رو بالا تر نگه می دارم ... فروشنده کارت عابرم رو ستم میگیره و میگه :  
بفرمایید ..

کارت ور میگیرم و مشغول گذاشتنشون داخل نایلون میشه ... تشکر میکنم ... نایلون  
های رو با یه دستم

میگیرم و لبه ی شالم رو با دست دیگه م .... تا نیفته ....

لبام هنوزم کبوده ... کیسه به دست سمت خروجی میرم که بیرون رفتم هماهنگ میشه  
با داخل اومدنه

کسی ... سر بلند میکنم و با دیدن فرشید خجالت میکشم ... تموم اتفاق های اونروز یادم  
میاد ... خود به

خود بغض میکنم .... من دسته کم از اون روز به بعد در روز دو سه باری بغض  
میکنم .... امروزم از اون

روزاس ... خصوصا اگه خجالتم قاطیه حسی که دارم بشه ! ...

هر دو به هم نگاه میکنیم که صدای کسی رو از پشت سرم می شنوم : ببخشید .. اجازه  
می دین رد شیم ؟

...

می خوام جواب بدم که فرشید زودتر جلو میاد و آرنجم رو کناری می کشه ... مسیر  
باز میشه و رد می شن

... نگام میکنه :

- خوبی ؟ ...

خیلی وقته کسی حالم رو نپرسیده ... سری تکون میدم و این میشه جواب ... اما فرشید  
اونقدر احمق نیست

که نفهمه خوب نیستم .... بی هوا دست جلو میاره و لبه ی شالم رو پایین میکشه ...

سرم رو پایین می

ندازم و می خوام از کنارش رد بشم که مانع میشه ... هر دو دستش رو دو طرف سرم  
میگیره و سرم رو بالا  
میاره .... نگاش به لبام می خوره ... به چونه ی کبود شدم ... خجالت زده نگام رو گیر  
یقه ش می کنم تا  
باهاش چشم تو چشم نشم ....  
- کار زانیاره ؟؟؟! ...  
سرم رو عقب میرم که دستاش رو کنار می بره ... بازم گوشه ی شالم رو میگیرم و  
صورتم رو می پوشونم ...  
می خوام از کنارش رد بشم که صدا میزنه : با توام ....  
نفس عمیقی میکشم و میگم : آره ... کاره زانیاره ... خودت اون روز یه چشمه ش رو  
دیدى .... خب که  
چی ؟ ...  
اخم کرده به چشمم زل میزنه که میگم :  
- گفتم ... توام فهمیدی ، چیزی قراره عوض بشه ؟ ... نه .... شاید بهتر باشه بدونی  
بابت یه شب از اینجا تو  
خونه رفتنم با تو و دیدنه زانیار بینیم شکست .... نباش دور و برم ....  
- بزن بیرون .... اونجا چیکار داری ؟ ....  
- کاری ندارم .. اما ... اما جایی هم ندارم برم .... من راضی ام .... به شرطی که  
شرایط سخت تر نشه ....

بازم راهم رو میگیرم برم که بیخود توضیح میده : پلاک 105 همین کوچه خونه ی

منه ... مشکلی پیش

اومد می تونی روی من حساب کنی ....

حتی بر نمی گردم که باز ببینمش ... یا بازم تشکر کنم ... راهم رو می رم و با خودم

میگم هیچ چیز قرار

نیست درست بشه شمیم .... فقط کنار بیا .... کنار بیا ....

نرسیده به در ورودی خونه چند نفری رو میبینم که دور یکی جمع شدن ... کسی که

روی زمین افتاده ....

نگاه میکنم .... کتونی قرمز رنگ پسرונה .... بچه س ؟ .... نایلونا از دستم می افته ...

دلنگرون جلو میرم و

از بین جمعیت برای خودم راه باز میکنم ... با دیدن علی وا میرم ... با زانو زمین می

خورم و تکونش میدم

: علی .... علی ....

جواب نمیده که ترسیده سر بلند میکنم و جیغ مانند میگم : تو رو خدا ... یکی به

اورژانس زنگ بزنه ...

خانوم - زنگ زده ...

آقا - بچه ی شماست ....

- بیچاره رنگش رفته ....

به در ورودی خونه نگاه میکنم ... بسته س ... خبری از کسی نیست ... از جا بلند

میشم تا برو و در بزنم

که وَن آمبولانس فوراً میرسه ... دو سه نفر با عجله پیاده میشن و سمت علی میان ...  
کنارش میشینن و

یکی از امدادگرا می پرسه :

- خونه ش کجاست ؟ ... با کیه ؟ ...

قبل جواب دادنم یه خانوم منو با دست نشون میده : آشنای اون خانومه ...

تند میگم : منم ... من می شناسمش ...

- سابقه ی بیماری داره ؟ ...

همزمان ماسک اکسیژن رو جلوی صورتش می ذاره که میگم : آ .. آره ... سرطان

خون داره ...

رو به همکارش توضیح میده : باید بره بیمارستان ....

- سرش ضربه خورده ....

برانکارد میارن و کنارش می ذارن ... یکیشون بلند میگه : با شماره ی سه ... یک ...

دو ... سه ...

بلندش میکنن و جا به جا میشه سمت وَن میرن و یکیشون صدا بلند می کنه : خانوم

زود باش سوار شو ...

معطل نکن ...

دو دل به درخونه نگاه میکنم و تهش سوار ون میشم .... دل نگران علی می مونم ....

دستش رو میگیرم ...

چشمش بسته ن ... من از اول دلم برای این همه تنهایی و مادر نداشتن علی می سوخت ... حالا هم می سوزه .... باید به مش جابر بگم ... شماره ش رو ندارم .... تنها شماره ای که توی ذهنمه شماره ی زانیاره ! .... شاید از ترس زیاد ... شاید آخرین باری که با تحکم شماره ش رو روی کاغذ نوشته بود تا داشته باشمش باعث شده بود حفظش کنم .... اما مطمئنم که بهش زنگ نمی زنم ... می ترسم ازش .... اگه بگه چرا اوادم با علی چی ؟ ... پر استرس به امدادگری که کنارمه و مشغول چک کردم سِرْم و فشار و غیره علیه نگاه میکنم و فکر میره کنار اینکه باید بهش بگم ؟ .... چاره ای ندارم ... ماشین ترمز می زنه و باز همه به تکاپو می افتیم ... چند نفری اونو داخل اورژانس می برن و منم دنبالشون ... اورژانس شلوغه ... یکی سرش خون میاد ... یکی دستش رو گرفته .. یکی بی جون روی تخت افتاده و ما همینطور به وقفه داریم تخت روونه علی رو جلو می بریم ... تهش اونو وارد اتاقی می کنن و یه خانوم دستم رو میگیره و عقب می کشه : شما اینجا باش ... بذار کارشون رو بکنن ....



بی حواس سر تگون می دم که اونم داخل میره و در اتاق رو می بندن .... نفس عمیقی میکشم و روی نیمکت میشینم ... رو به روی همون اتاق .... خسته شدم و نفسم نا منظم در میاد ... دو سه ساعتی طول میکشه تا در باز بشه و تند از جا می پریم .... رو به روی دکتر قد علم می کنم که میگه : خوبه ... البته فعلا خوبه ...

نفس تازه میکنم و میگه : شما مادرش هستین ؟ ...  
 - اوه نه نه .... خب من ... من یکی از آشناهاشم ....

سری تگون میده : لطفا با قیّمشون تماس بگیرین .... باید بیان و فرم پر کنن ... بابت بستری ... چند روزی باید اینجا باشن ..

لبخند بی وقتی میزنم و میگم : چشم ، حتما. ...

از کنارم می گذره ... بلا تکلیف وسط راهرو ایستادم و نمی دونم چیکار کنم ؟ ... باید زنگ بزنم به زانیار ؟

... دوست ندارم .... همین الانشم چند ساعتی دیر کردم برای خونه رفتن .... دل به دریا میزنم ... نمی تونم

تا انتها فرار کنم .... سمت ایستگاه پرستاری میرم و با اجازه گرفتن از پرستار مسئول گوشی رو برمی دارم ...

شماره میگیرم .... از استرس زیاد با انگشت اشاره م رو پیشخوان می زنم ... من تقریباً دو روزی هست که

بعد از اون شب باهش رو در رو نشدم ... همکلام نشدم ... فرار کردم ! ...  
دو سه تا بوق می خوره و بعد صداش رو می شنوم .... طلبکارانه میگه : الو ...  
- آ ... الو ...

با شنیدن صدام صدا بلند میکنه : کدوم قبرستونی هستی شمیم ؟ ... ها ؟ ... کجایی ؟ ...  
حالیته ببینمت بد

میبینی ؟ .... می فه ...

- بیمارستان ....

ساکت و کمی آرومتر می پرسه : بیمارستان ؟ ... اونجا چیکار می کنی ؟ ...  
- علی رو ... علی حالش بد بود ...

- جابر کیه این وسط ؟ ... بابا نداره تو شدی لکه ش ؟ ....

- توی .. تو خیابون ....

تمرکز رو به هم می ریزه .... لکنت میگیرم و کلافه م از خودم که صداش میاد :  
عینه آدم حرف بزن ...

اصلاً کدوم بیمارستانی ؟ ...

با هر جون کندنیه که هست بهش آدرس می دم .... خودم میرم تا روی نیمکت بشینم ...  
آروم و قرار ندارم

، از چپ به راست راه می رم یا برعکس ... اگه بیاد حرفی بزنه چی ؟ ... کاری کنه  
چی ؟ .... نگام هر چند

دقیقه یک بار سمت ورودی کش می ره ، منتظرم .... خیلی نمی گذره که می بینمش

...

با دیدنش ایست میکنم .... داخل سالن میاد و کمی نگاهش رو می چرخونه تا به من می

رسه .... مکث

میکنه ... چرا قلبم می کوبه ؟ ... آب دهنم رو قورت میدم و نا خودآگاه یه قدم عقب

میرم .... سریع

مردمک هاش سمت پاهام میره و لذت می بره از این که ازش می ترسم ؟؟؟ ....

اما اخم میکنه ... جلو میاد .... اونقدری که تا یه قدمیم می رسه و میپرسه : چی شده ؟!

....

تمرکز ندارم ... گوشه ی چشمم می پره ... عرق می کنم ... زانیار این همه برام

ترسناکه ؟!؟ ... دستام رو به

هم گره می زنم و می گم : خرید ... رفته بودم برای ناهار خرید کنم ... خب برگشتم ...

افتاده بود ... علی

رو میگم ... بعد من ...

زانیار ریز به ریز حرکاتم رو میبینه ... دستام ... چشمام ... قطره های عرق روی

پیشونیم ... دست بلند

میکنه که ناخود آگاه تند پلک میزنم و یه قدم عقب میرم ...

چقدر رقت انگیز شدم ... دستش همونجا بین زمین و آسمون می مونه و نگاش میکنم

.... اخمهای بین

ابروهاش رو دوست ندارم ... دوست ندارم و بغض کرده می‌گم : به خدا ... به خدا نمی شد تنها بفرستمش

... دلم نیومد به جونه نور...

دستش رو روی بازوم می دازه .... ملایم ! ... دلش سوخته ... حتما سوخته .... حس می کنم بیچاره ترین

عنصر روی زمینم ! ... صدایش رو میشنوم : هیسسس ... باشه ! ...

همین ... همین یعنی قرار نیست باز بهم نزدیک بشه .... همین که نزدیک نشه من خوبم .... زل میزنم به چشماش و میگه :

- تا وقتی خط قرمزایی که برات گذاشتم رد نکنی ... چیزی نمیشه ! ....

عقب می رم ... می خوام دستش بهم نخوره ... خودش می فهمه ... فاصله میگیرم و روی نیمکت میشینم

... زانیارم روی دو تا نیمکت بالاتر از من میشینه و هر دو ساکتیم .... نمی دونم

منتظر چی هستیم یا چرا

جابر نمیداد .... کمی می گذره و صدایش رو می شنوم :

- دستت بهتره ؟! ....

یادم می ندازه .... ته دلم یه چیزی می شکنه ... رخت نمی شورن ... فقط داغونم ! ...

دستم رو بلند میکنم

.... خط باریک تیغی که کشیدم کمی تیره تر از رنگ واقعی پوستمه .... می دونم که

زانیار منظورش رگ

دستم نیست و منظورش اون شبهه ... شبی که از زیر دستش فرار کردم ... دستم رو زیر زانوش گذاشته بود

....

پلک میزنم و کمی جا به جا میشم تا یادم نیاد .... فکر میکنم و به هر دری می زنم اما یادم میاد ....

دوست ندارم خاطره های یکی از یکی بیرخت تر رو دوره کنم ... چشمام بسته س و اشک از گوشه ی

چشمم میریزه ... انتظار داره بگم بهتره؟! ... اونم وقتی هر از گاهی تیر می کشه و هنوزم کوفته س ؟ ....

زیر لبی جواب میدم : خوبه ! ....

دروغ میگم ... می فهمه ... خم میشه و آرنج هر دو دستش رو روی زانوهایش می ذاره ... صورتش رو بین

دستاش میگیره و نگاش میکنم ... زیادی جذابه ... خوبه .... همه چیز تمومه .... سرم رو به دیوار تکیه میدم

... اما ازش بدم میاد !

- آقا ... آقا ...

زانبار صاف میشینه .... منم نگام میره سمت انتهای راهرو که جابر سر اسیمه داخل میاد .... هر دو بلند

میشیم و زانبار تند میگه : هیچی نیست جابر ... حالش خوبه ....

جابر غمزده میگه : آقا ممنونم ... خدا عوضت بده .... اگه بچه م رو نمی دیدی ... اگه شما نبود...

بین گفته هاش می پره و میگه : من نبودم .... شمیم پیداش کرده ! ...  
جابر منو نگاه میکنه که لبخند بی رنگی میزنم و میگم : حالش خوبه خداروشکر ...  
خجالت زده سرش رو پایین می ندازه ... تشکر نمیکنه و فقط سرخ می شه ... به هم ریخته .... چرا با من  
اینطور برخورد میکنه ؟ .... به خودم پوزخند میزنم ... چرا نکنه ؟ ... من یه قاتلم ...  
یه بدبخت کتک خورده

... دستم رو سمت اتاق دراز میکنم و میگم : فعلا اونجا بستریه .... باید براش فرم پر کنی ... مثل اینکه باید  
دو سه روزی اینجا بمونه ....

- ممنونم خانوم ... خداخیرتون بده ...  
لبخند میزنم : کاری نکردم .... فقط اگه غذای بیمارستان رو دوست نداشت بگین براش  
غذا بیارم ... علی  
سوپ دوست نداره !

زانبار لبخند ملایمی به جابر میزنه : پاستا .... پاستا دوست داره ....

\*

در ظرف رو محکم می کنم ... شکلاتای کاکائویی که سنگی شکل هستن رو داخل بسته بندی می دارم ...  
- چیکار می کنی دختر خوب ؟ ....

نورا که روی یه دستم لم داده رو تاب می دم و میگم : دارم غذای علی رو می ذارم ...  
 اگه آقا گذاشت برم  
 که خودم می برم ... اگرم نداشت میدم پیک ببره و جابر تحویل بگیره ....  
 - خودم میبرمت ...  
 جا می خورم و به ورودی آشپزخونه نگاه می کنم .... خاله مهین جای من می پرسه :  
 شما می برید ؟ ...  
 زانیار - آره ( رو به من ) آماده شو زودتر ... نورا رو بده به مهین یا بذار برای مهیا  
 ... هوای بیمارستان  
 خوب نیست برایش ...  
 سر تکون میدم و کنار مهین میرم ... مهین برای گرفتن نورا دست دراز میکنه که نورا  
 سمت من برمی گرده  
 ... دستاش رو محکم دور گردنم حلقه می کنه ... دلم غنچ میره و به زانیار نگاه می کنم  
 که جلو میاد ...  
 دستاش رو برای گرفتن نورا دراز می کنه ... این بار نورا بی معطلی خودش رو  
 بغلش میندازه ... لبخند روی  
 لبام می ماسه ....  
 زانیار نورا رو بغل می کنه و طبق عادت روی سرش رو می بوسه ... منو مخاطب  
 قرار میده : زودتر آماده  
 شو .. وقت ندارم ... میبرم و میارمتون ... میمونم تو ماشین خودم نورا رو نگه می  
 دارم ...

از کنارش می گذرم ... نورا هم زانیار رو دوست داره ... بچه شدم؟! ... نه ... فقط  
دلم می خواد نورا کسی

رو که مادرش رو شکنجه می ده دوست نداشته باشه ....

آماده میشم و زیاد روی فرم نیستم ... زانیار توی ماشین منتظرمه .... از ساختمون  
بیرون میزنم و سوار

میشم ... بی معطلی استارت میزنه .... خم میشم و نورا رو ازش می گیرم ... نق میزنه  
برای بغله زانیار رفتن

.... زانیار صداش میزنه :

- عسله بابا ... نق نزن دیگه .... می رسیم الان .... جان؟!؟ .... می خورمت الان  
دخمل خانوم ! ....

لحنی که برام تازگی داره .... خاصه ... تا حالا ازش نشنیدم ... لفظ دخمل رو که میاره  
نورا ضعف میره ...

می خنده ... خوشش میاد ... دلگیر سمت پنجره بر میگردم .. قد غنه دخترم بهم بگه  
مامان ... خیلی وقته

فهمیدم زانیار رحم نداره .. اگه شهریار یه بار مُرده ، زانیار دسته کم هزار باری منو  
کشته و باز زنده شدم

....

ماشین که ترمز میزنه خم میشه و نورا رو از بغلم میگیره ...

- دست بجنبون .... فلفور اینجا باش ....



بی حرف پیاده میشم .... نورا اگه بزرگ بشه این همه طاقت آوردنم رو می فهمه ؟ ...  
 بازم زانیار رو  
 دوست داره ؟ ...  
 کم حوصله و به هم ریخته سر بلند میکنم ... چند قدمی مونده به در اتاق برسم که  
 خانوم شیک پوشی از  
 اتاق بیرون میزنه ... سمت انتهای سالن میره .... کنجکاوی نمی کنم ... برامم خیلی  
 مهم نیست ....  
 سمت اتاق میرم و دو سه ضربه میزنم ... کمی زمان می بره و صدای جابر رو می  
 شنوم : بفرمایید ...  
 ملایم و آروم در اتاق رو باز میکنم و داخل میرم .... جابر با دیدنم مات برده نگام  
 میکنه و همه ی حواسه  
 من به علیه ... علی با دیدنم ذوق میکنه و سعی میکنه روی تختش بشینه ... لبخند می  
 زنم و ظرف غذا رو  
 بالا می گیرم : ببین برات چی آوردم ...  
 پر ذوق جواب میده : سلام خاله ...  
 جلو میرم و ظرف غذا رو روی میز پایه بلند جلوی تختش میذارم : سلام عزیزه دله  
 خاله .... برات پاستا  
 آوردم .... با شکلات سنگی ! ...  
 می خنده و رو به جابر میکنم : سلام آقا جابر ...  
 از نگاه کردن بهم طفره می ره و تهش می گه : سد ... سلام .. زحمت کشیدین ...

بی ریا و با ذوق میگم : دوست داشتم ... علی هم پاستا دوست داشته ... زحمت نیست ... رحمته ! ...

راضی ام ...

جابر دستش رو روی گردنش می گیره و میگم : آقا جابر می خواین به آقا بگم شب اینجا بمونم شما بری خونه ؟ ... خسته ای انگ ...

نگام میکنه و جواب میده : برای خودتون دردسر می خرین ؟ ...

لبخند غمینگینی می زنم و ظرف رو از داخل نایلون در میارم ... همزمان جواب میدم : تشر می زنه ... حالا

دستشم روم بلند بشه ... من ... من دیگه عادت کردم .... - نباید عادت کنین ....

نگاش میکنم .... لباس رو با زبونش تر می کنه و میگه : شما اون کسی که اون فکر میکنه نیستین ....

ته دلم خالی میشه .... نایلون خالی که دستم مونده روی زمین می افته و همه تنم چشم میشه و جابر رو

نگاه می کنم .... جابر از چی خبر داره ؟ ... نیم قدم جلو میرم و بهت زده میپرسم : تو چی می دونی ؟ ...

از نگاه کردن به من طفره می ره ... کاری که همه ی این مدت که با من برخورد کرده انجام داده .... گرم

میشه ... از التهاب زیاد ... از ترس .... از زانیار ! ....

- آ ... آقا جاب ...

صدای زنگ گوشی توی جیم میاد .... همون گوشی که مهین خانوم چند روز پیش بهم داده بود و گفته

بود زانیار گفته پیشم باشه تا در دسترس باشم .... گوشی که می شد باهاش منو چک کنه کجا میرم ... کجا نمیرم ....

علی - خاله گوشت زنگ می خوره ! ....

بی حواس دست توی کیف کوچیک همراه می برم و تماس رو وصل میکنم .... هنوز حرف نزده زانیار

هول و پر عجله صدا بلند میکنه : کدوم جهنمی سَقَط شدی تو ؟ .... زود باش ... فوراً بیا بیرون ...

نگاه بهت زده و خیره م رو از جابری که بیخود خودش رو با ملحفه سرگردم کرده می گیرم .... پا تند می

کنم سمت خروجی و با عجله بیرون میرم ... از علی خداحافظی نمی کنم ... بیرون میرم و جابر توی ذهنمه

.... اما .... اما زانیار چشه ؟!؟ ...

کنار ماشین که میرسم ... ماشین خالیه ... زانیار نیست .... اطراف رو نگاه میکنم و صدای جابر توی گوشمه

: شما اون کسی که اون فکر میکنه نیستین ....

- لعنت به تو شمیم ... لعنت .... بگیر بچه رو ...

نورا رو هول بغلم می ندازه و سرگردون دستش رو لا به لای موهاش می کشه ....  
اطراف رو نگاه می کنه

.... کلافه س ... دنباله چیزی می گرده .... دنباله کسی .... نگاش میکنم ... سر در  
نمیارم از این کاراش ....

عصبی ضربه ی محکمی به لاستیکش می زنه و وسط خیابون رو به منه نورا به بغل  
عربده میکشه : تَن

لَشِت رو اونجا پهن کردی که چی بشه !!!!! ....  
شونه هام از صدای بلندش تگون می خورن ... نگاه چند نفری به سمت ما کشیده میشه  
... زانیار عینه

خیالش نیست و من طبق معمول خجالت زده میشم از این تحقیر های پشت سر همی  
که زانیار برام

ردیف میکنه .... در سمت شاگرد رو باز میکنه و ملایم هلم می ده داخل و این  
ملایمتش به خاطر نوراس

....

خودش تند دور یزنه و پشت فرمون میشینه .... همزمان گوشیش رو که شماره گرفته  
کنار گوشش می ذاره

و موقع استارت زدن حرف میزنه :

- الو کامیار .... آره ... محمدی رو بفرست جلو در خونه مادر سَمّا .... کارری که

گفتم رو بکن ... دیدمش

... دیدمش لامصب .... آره ... همین الان ... برگشته انگاری ! ...

نگاش میکنم .... نورا بغلم کز کرده .... اونم ترسیده از زانیار .... گوشه‌ی رو که قطع میکنه عصبی تر جلوی

ماشینش می ندازه و میگه : مرد نیستم پیدات نکنم حرومزاده ! ... فقط نگاش میکنم که سمت من برمیگرده : سگ دو زدنم برات جالبه ؟ .... فیلم می بینی انگار ! ...

- سد ... سما رو دیدی؟!؟! ...  
- آره ... همون هووی بی صفتت رو دیدم .... اونم منو دید و جیم شد .... من اگه پیداش نکنم زانیار نیستم .. !

فقط نگاش میکنم ... نگاش میکنم و دلگیر میگم : چون منو آزاد کرده ؟ .. چنان نعره ای میزنه که از جا میپریم : نه .... چون منو حیوون کرده ! .... بهت زده بهش خیره میشم .... صدای گریه‌ی نورا توی ماشین می پیچه .... نه من توانایی جمع و جور کردنه خودمو دارم و نه زانیار توی این دنیاس که بخوایم ساکتش کنیم .... زانیار آروم ... با لحن کلافه ای لب میزنه :

- چون اینی که الان هستم شدم ! ... گوشه‌ی چشمش لوچ می خوره ، از عربده ای که کشیده هنوزم رگ های گردنش متورمه .... گوشاش سرخه

! ... نیمرخش به هم ریخته س ... نیمرخی که سمت من ... بی هوا کنار خیابون پارک  
میکنه و سمت من  
خم میشه ... نورا رو بغل میگیره و سرش رو روی سینه ش می ذاره ... می بوسه ....  
تکونش می ده و  
اهسته میگه :  
- هیششش ... ببخش بابا .. باشه ؟ .... نورا .....  
نورا نق میزنه .... چشمام رو اشک پر میکنه و زانیار نگام میکنه .... نگام میکنه و  
گرفته میگه :  
- تو اگه نمی اومدی ... اگه اون تو می موندی من خوش بودم به تقاص پس دادنت ....  
این بی پدری نورا  
.... بی مادری خونه مون ... کلافگی مهیا سر خاک مادرم پیرم می کنه شمیم ... حالیه  
...!?!?  
قطره های اشکم سُر می خوره و میگه :  
- داری کم طاقتم میکنی .... من .... من لذت میبرم .... این .... این لذت بردنم رو  
دوست ندارم .... نباید از  
تنت .... از وجودت ... از دیدنت خوشم بیاد.... نباید ! ...  
نفس کشیدن یادم رفته .... لذت میبره ؟ .... نه از شکنجه کردنم ... نه از تجاوز کردنش  
... از من ؟ ... از  
بودنم ؟ ... از دیدنم ؟ ... تب میکنم .... چی میگه زانیار ؟ .... نمی فهمم .... سر در  
نمیارم ... نورا به بغل

پیاده میشه ... خسته س .... خسته از گفتن چند تا جمله ... کوه نگنده .... فقط حرف زده ....

نم اشک های ریخته شده از گونه م رو پشت دستم حس میکنم ... نورا رو بغل گرفته و به کاپوت ماشین

تکیه داده ... بزاق دهنم رو قورت میدم و هنوزم نگاهش میکنم ... دلم باهاش صاف نمیشه .. حتی دلم برای

این کلافگیش نمی سوزه ... برای مرگ مادرش یا مرگ شهریار ....  
من دلیل زیاد دارم برای نفرت ... اما برای دل سوزوندن و بعضا حتی دوست داشتن هیچی نیست ، هیچ

دلیلی .... نمی دونم چقدر میگذره که در عقب ماشین رو باز میکنه و نورای خوابیده رو روی صندلی عقب

، صندلی مخصوص نوزادش می ذاره ... نگاهش میکنم ... لپ هاش سرخ شده از سرما .... منم یخ کردم ...

بخاری ماشین خاموشه ...

در عقب رو که می بنده منم برمیگردم و صاف سرجام میشینم ... دستای یخ زده م رو توی هم گره میزنم

... سوار ماشین که میشه منتظرم استارت بزنه ولی نمی زنه .... آرنج دستش رو به پنجره تکیه داده و یه

دستشم روی فرمونه .... طول میکشه و منم نگاهش میکنم ... بی حرف ....  
عصبی سمت من برمیگرده و تلاش میکنه تا صداش بالا نره :

- ببین ... مست کردم سر صبحی ... چرت و پرت ریخته از دهنم ... خیال و توهم تو رو برنداره .... خب ؟

.... من اگه تو آخرین مونث روی زمینم باشی با ز تف نمیکنم تو صورتت خب ؟ ...

بازم نگاش میکنم .... حرف نمیزنم ... داره بیخودی توضیح میده .... توضیح میده و من هنوزم گریه م بند

نیومده .... کنار یه بزرگراه خلوتی ایستادیم که پرنده هم پر نمیزنه ... کجاییم اصلا ؟ ..

نگام میکنه و گاهی مسیر اشک های ریخته روی گونه م رو دنبال میکنه .... بی مقدمه

دستی رو که روی

فرمون گذاشته بلند میکنه و سمت صورتم میاره که رنگم می پره و نیم تنه م رو عقب

میکشم ... ترسیده م

! .... حقیقت همینه .... همین ترسیدم ... با زانیار کنار نیومدم ....

اخم میکنه از این عقب رفتن .... اخم می کنه و با پر خاش و با همون دستش بازوم رو

میگیره و تکونم

میده : من ترسناک نیستم ....

گریه م به هق هق تبدیل میشه که عصبی نیم تنه ش رو جلو میاره و بازوم رو میکشه

... منم جلو میرم ...

لب های گرمش که روی لب های یخ زده م قفل میشه پلک میبندم ... فرق داره چرا ؟

.... بوی الکل نمیده

... زخم نمی زنه .... می بوسه ! .... مست نیست ، هوشیاره ... اما عصبیه ... خشنه

....



دست دیگه ش رو پشت سرم می زاره ... چشمام رو باز میکنم .... حالا که خیالم راحت  
طعم خون رو حس  
نمیکم چشمام رو باز میکنم و مردمک چشمام به مردمک چشمش وصل میشه ....  
خیره میشه .... اون  
خشک و جدی .... من بهت زده و .... بهت زده و .... لذت ؟؟؟!! .... نه ... دلم مالش  
می ره ... من یه  
دخترم ... نه ... فرق دارم ... زانیار فرق داره ..  
دستم رو روی سینه ش می زارم و کمی عقب هلش می دم ... تکیون نمی خوره و فقط  
لبام رو ول میکنه ....  
فاصله ی لبامون به دو سه سانت هم نمیرسه ... لب میزنه :  
- نم چشمات ، سنگینه برام ! ....  
نفس نفسم توی صورتش پخش میشه و زانیار از خود بی خود جلو میاد و بی مقدمه  
دستگیره ی تنظیم  
صندلی رو میکشه و به بغل پرت میشم ... خودشو جلو میکشه ... بغض کرده نگاش  
میکم .... دکمه های  
مانتوم رو داره باز می کنه ... من نگاش میکنم .... دستی که روی سینه ش مونده رو  
می گیره و لا به لای  
انگشتام پنجه میکنه ...  
- حرف بزنی شمیم ...

گریه م حالا حق حق شده و زانیار همه ی سنگینیش رو روی زانوهایش انداخته ....

ولی هنوزم روی من

خیمه زده .... خم تر میشه و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه میده .... آروم لب می زنه :

- چرا کشتیش ؟ ....

ملایم و بی خشم می پرسه ... داغون و له .... بیشتر شبیه به خواهشه تا یه سوال ! ....

خواهشی که بخواد

من بگم که نکشتم ... لب باز میکنم ... میون حق حق و سکسکه های از زور گریه ای

که تا الان تو حنجره

م حبس کردم تا صدام در نیاد ... نورا بیدار میشه ... شاید فقط چد ماهش باشه ... اما

دلم نمی خواد ببینه

این تجاوز رو ... این رفتار رو ... این حقارت مادرش رو ! ....

لا به لای حق حق های بی مَرَزَم لب میزنم : ت ... تو چرا ... چرامنو می ... می کُشی

!؟ ....

سر بلند میکنه و خیره میشه به چشمام ... با فاصله ی کم ... خیلی کم .... تار می

بینمش ... حرکت بی

وقفه ی اشک از گوشه ی چشمم تا شقیقه م رو حس میکنم ...

خیره نگام میکنه ... شاید غم چشماش رو اشتباه فهمیدم ... اون هنوزم خیره س و من

باز می پرسم : نه ....

نه یه بار ، هزار بار ....

کلافه بودنش رو حس می کنم ... با همون کلافگی در ماشین رو باز می کنه و تند پیاده  
 میشه .... درو می  
 بنده و من توی خودم همینجا ... روی صندلی مچاله میشم ... در سمت راننده رو باز  
 می کنه و استارت  
 میزنه ... صداش رو میشنوم : پاشو خودت رو جمع و جور کن ...  
 گوش میدم ... بی حال و مریض دکمه هام رو می بندم ... هنوز حق هقم حتی بند  
 نیومده ... این بار بهم  
 دست نزده ... ما محرمیم ... دستم بزنه نه من ... نه کسه دیگه نمی تونه جلوش رو  
 بگیره .... این بار که  
 مست نبود ... ازم عصبانی هم نبود ..  
 بابت دیر بیرون اومدنم از بیمارستان به هم ریخته بود ؟ .... صندلیم رو خودش بالا  
 میکشه و من پشت  
 کرده به زانیار به پنجره تکیه میدم ...  
 از خیابونا می گذریم و پشت دستم رو روی گونه های خیسم میکشم و نا خود آگاه می  
 گم : آگه .... آگه  
 من نکشته باشمش چی ؟؟؟ ....  
 صداش رو با مکث طولانی می شنوم : بهش فکر نمیکنم .... بخشیدنه تو بابت قتل  
 آسون تره تا ... تا  
 بخشیدن خودم ....  
 پلک هام رو روی هم می ذارم و سیاهی مطلق رو حس میکنم ...

\*

((شما اون کسی که اون فکر میکنه نیستین ....))

- آی ....

- خدا منو مرگ بده شمیم .... چیکار کردی با خودت ؟ ...

چاقو رو روی زمین می دارم و با دست دیگه م انگشت اشاره ای که بریده رو میگیرم : حواسم نبود ...

چهره م در هم می شه .. می سوزه .... خاله مهین از جا بلندم میکنه و سمت سینک می بره .... آب رو باز

میکنه ...

- بگیر زیر آب ....

دستم رو عقب میکشم : نمی خواد .... کثیفه .... می ب ...

یکی از سمت دیگه میاد و آرنجم رو جلو میکشه ... زیر آبی که مهین خانوم باز کرده .... قبل از اینکه

سمتش برگردم غر میزنه : سر سگ نبریدیم که بگیم نجسه .... الان وقته تمیز و کثیفیه ؟ ...

جا می خورم ... کمی ازش فاصله میگیرم و نزدیک تر میشم به خاله مهین .... دوست ندارم نزدیکم باشه ...

اما دستم رو گرفته و زیر شیر آب نگه داشته ....

حواسم پرت میشه ... اصلا به دستم فکر نمی کنم .... عوضش دستم رو از دستش بیرون میکشم که سر بلند

میکنه ... نگام میکنه .... اخم میکنه .... هول میشم ... تند عقب میرم و یکی دو تا پره دستمال کاغذی از

جعبه ی وسط میز بیرون میکشم و دور انگشتم میگیرم ....

از آشپزخونه بیرون میزنم .... از پله ها بالا میرم و نمی فهمم کی زانیار دنبالم راه افتاده ... فقط وقتی بازوم

رو میگیره و سمت اتاقش می بره ته دلم خالی میشه .... منو داخل اتاق میبره و در اتاق رو می بنده ... به

دیوار

می کوبه .... ترسیدم .... نگاه ترسیده م سمت تخت میره ... فکر هایی که توی سرم وول می خوره رو

دوست ندارم ....

با فاصله ی کمی از من ایستاده که میگم :

- ب .. به خدا .... میگم خوبه .... دس ...

مشت محکمی کنار سرم به دیوار می کوبه که از جا می پریم ... لا به لای دندونای کلید شده ش می غره :

هار شدی .... آره ؟ ... کاریت نداشتم که هار شدی ....

- من ... من کاری نکردم ... من ... من از هیچ خط قرمزی رد نشدم ....

پشت دستش رو بلند می کنه که جمع میشم ... دستم رو بالا می گیرم از ترس زدن و می گه : گریه نکن

.... گریه کنی لِهت میکنم ....

تند تند سر تکون میدم و دور میشه .... کلافه عقب میره و آشفته س ... درگیره ... با کی ؟ ... خودش ! ..

نگام میکنه : فقط برو ....

تند و هول سمت دست گیره دست دراز میکنم و بعد از باز شدنش تقریباً فرار میکنم ... از پله ها با عجله

پایین میرم ... به یکی می خورم ... سر بلند میکنم و کامیار بازو هام رو میگیره : شمیم ... شمیم چی شده ؟

نگران به آخرین پله نگاه میکنم ... توجه کامیارم جلب میشه و صدایش رو می شنوم : زانیار ؟ ... باز زده تو رو ؟ ...

هول میگم : برو کنار ... می .. می خوام برم پایین ....

از کنارش میگذرم ... از سالن ... از خونه ... به باغ که می رسم نفس عمیق میکشم .... حالت تهوع میگیرم

و عُق می زنم ... یه بار ... دوبار ... چند بار .... محل نمیدم ... پای یکی از درختا می شینم .... نگام به

عمارت می خوره ... به همون اتاق شکنجه ... به زانیار اخمویی که داره از پشت پنجره نگاه می کنه ....

سرم رو به درخت تکیه میدم ... دووم نمیارم ... دووم نمیارم این همه آزار رو ! ....

\*

گرممه .... یکی پشته سرمه و بیخ گردنم نفس میکشه ... نفس کشیدنش رو حس میکنم ... خشک زده و

بهت زده به رو به رو خیره م و انگار که اگه سر و صدا کنم بیشتر آزارم میده ... به خاطر همین جیکم در  
نمیاد ....

- شمیم ....

صدای یه مرده .... حالم خوب نیست ... بی هوا گردنم رو که که گاز می زنه جیغ میکشم ... یکی بازوم رو

میکشه و پرت میشم توی اتاق ... روی تخت ... رو به روی زانیاری که یه وری لبه ی تخت نشسته و بازوم

توی دستشه .... با اخم بهم زل میزنه و میگه : تموم شد ... خواب بود ...

دستم رو روی پیشونی خیس از عرقم می دارم ... خیس خیس .... به اتاق نگاه می کنم و نگاه نفرت انگیز

شاهد رو حس میکنم ... حالا که نیست ! .... پوزخند کنج لبش رو .... اینکه رو به شهریار میگفت : از کجا

پیدا کردی گنجت رو ؟! ...

منو می گفت ...

- شمیم ...

بی حواس نگاش میکنم .... میگم : بذار .... بذار یه خبر خوب بدم ... خبری که ...

بغض نمی ذاره حرف بزnm .... اما دلخور ادامه میدم : خوشحالت میکنه .... من ....

اینجا ... توی این اتاق

موندن هم برام شکنجه س ....

اخماش درهم تر میشه .... حس میکنم گوشه ی چشمش می پره ....

- تو ... چقدر می شناختی برادرت رو ؟!!؟ ....

فقط بهم زل زده .... هر کلمه ای رو که میگم روی هوا می قاپه .... منتظر حرف

زدنمه .... ادامه دادnm ....

تو سکوت به چشمات نگاه میکنم که دست بلند میکنه ... تیکه موی افتاده روی صورتم

رو کنار میزنه و

پشت گوشم می ذاره .... لب میزنه :

- تو رو میزد ؟! ...

لبخند میزنم ... لبخند نیست ، پوزخنده .... خیره به چشمای چین خورده ش بابت ریز

بین نگاه کردم

میگم : توام میزنی ... دست درازی میکنی ... توأ....

دستش رو جلوی دهنم می ذاره ... زانیار خودش عذاب میکشه ؟ ... این قاتله برادرش

که زن داداششم

میشه ادیتش میکنه ..... آب دهنش رو قورت میده : من فقط با زنم .... بامحرمم موندم

....

- که اتفاقا پارتتر جنسیه خوبیه ؟!!؟؟ ....



مات نگام میکنه .... حرفی نداره بزنه ... چی داره بگه ؟ ... دلگیر و دلخور میگم :

توام شهریار ی .... شهریار

با جلدِ خودت ! .... همین ....

- چرا زنش شدی ؟؟؟ ....

نمی توأم جلوی حرکت اولین قطره اشکم روی گونه م رو بگیرم و میگم : به خاطر

سقفی که بالای سر

مآمانم باشه ... با شیما ...

پوزخند میزنه : به خاطر پول ؟؟؟ ....

کمی سرم رو به راست خم میکنم ... بغضم چرا می شکنه ؟ .... چرا درد و دل میکنم

؟ .... پلک میزنم و

میگم : آس و پاس تر از همیشه م .... تو چی فکر میکنی ؟ .... شبیه کلاهبرداری ام که

غرقه ثروته ؟؟ ... من

.... من فقط خواستم زندگیمون از این سخت تر نشه ! .....

برای اولین بار به زانیار حق می دم ... حقه اینکه حرف از پول بزنه ... ولی من از

شهریار خوشم اومده بود

.... من فکر میکردم شهریار می تونه تکیه گاه باشه .... ظاهر خوب ... ثروته خوب

... خانواده ی خوب ...

اخلاقه خوب ! .... من نمی شناختمش ... اونقدر کودن و احمق بودم که حتی به موقت

هم راضی شدم ....

اما دوشش نداشتم ... اینو مطمئنم ....

- شمیم ... شمیم ...

یکی در میزنه .... صدای مهیاس ... با هول و اضطراب صدام میکنه .... زانیار از جا بلند میشه و انگاری

دیگه براش مهم نیست کسی زانیار رو با من توی یه اتاق ببینه ! .... اونم تنها ....  
زانیار که درو باز می کنه مهیا و رفته نگاش میکنه .... مهیای ترسیده ... اما انگاری خبری که داره اونقدر

مهم هست که زیاد پاپیچ این پیشه هم بوده من با زانیار نشه و صدا بلند میکنه : نورا  
.... نورا ....

زبونم بند میاد ... زانیار عین باد از کنار مهیار می گذره و من ... من بی تابم ... یکی  
داره رگ های اعصابم

رو فشار میده ... بلند میشم و با شتاب سمت در میرم .... با عجله ... مهیا پشت سرم  
راه می افته و سمت

اتاقش میرم .... زانیار نورا رو بغل گرفته و تاب میده : چشه بچه ؟ ...  
مهیا - نه ... نمی دونم به خدا ....

زانیار داد میزنه : تو تب داره می سوزه ... چه غلطی می کردی باهش ؟!!؟ ....  
جلو میرم .... کف دستم از ترس عرق کرده و پشت دستم رو روی پیشونیش می دارم  
... تب داره .... خیلی

تب داره .... تشنج میکنه ؟ .... ترسیده سر بلند میکنم : زان ... زانیار بچه م ....  
نگام میکنه ... رنگ و روی پریده م رو که میبینم از کنارم می گذره و صدا بلند میکنه  
: هیچی نیست ....

هیچی نیست شمیم ...  
 دروغ میگه ... دروغ میگه و اگه هیچی نیست این اضطراب و عجله ش بابت چیه ؟  
 .... بیرون میزنه از اتاق  
 و منم دنبالش میرم ... سمت خروجی میره و من با عجله به مانند با شال مهیا چنگ  
 میزنم .... مهیا کته  
 زانیار رو از جا لباسی برمی داره و زانیار که پشت فرمون میشینه منم جا گیر میشم  
 روی صندلی شاگرد ...  
 نورا رو بغلم میده .... مهیا از پنجره کت زانیار رو داخل ماشین می ندازه و صدا بلند  
 میکنه : خبر بدین بهم  
 ... باشه ؟ ...  
 زانیار پاش رو روی پدال گاز فشار میده ... از باغ که بیرون میزنیم خیره ی نورا  
 میشم ... نورا اگه طوریش  
 بشه من می میرم ... تنها دستاویزه من برای زنده بودن ....  
 زانیار به راهش ادامه میده و هیچکدوم حواسمون نیست که من شلوار راحتی گشاد  
 صورتی رنگی پامه با  
 صندل انگشتی مشکی که پامه حتی همخونی نداره .... دکمه های مانند بازه .... شالم  
 شل و ول روی سرم  
 افتاده و زانیار با همه ی جدیتش رانندگی میکنه تا زودتر برسیم ....  
 خیلی طول نمیکشه که جلوی یه درمانگاه نگه می داره ... تند پیاده میشم و زانیار  
 خودش با عجله تر از من

ماشین رو دور میزنه و نورا رو از بغلم میگیره ... منم اردک وار دنبالش راه می افتم

....

زانبار - دکتر .... دکتر کو ؟ .... دخترم مریضه ...

این دخترم گفتنش رو دوست ندارم ... شاید جای مناسب و وقت مناسبی نباشه که به این

چیزا اهمیت بدم

... ولی اهمیت میدم و لا به لای دلشوره های بی مرزم نورا رو میبینم که یه پرستار

بغل میگیره و روی

تخت می ذاره ... چند نفری دورش جمع میشن و زانبار تخت سینه ی یه پسر جوون

که روپوش پزشکی

تنشه میکوبه و میگه :

- هُششش .... موش نیاوردم آزمایش کنین .... بگو دکتر بیاد ...

داد میزنه : این خراب شده دکتر نداره ؟ ...

پرستار - آقا چه خبرتونه ؟ ....

یه مرد مُسن تر جلو میاد و از کنار زانبار می گذره : آروم باش جوون ....

خودش مشغول معاینه میشه .... پرستار خانومه دیگه ای رو به ما میگه : بیرون باشین

.... برید بیرون ....

زانبار - تکون نمی خورم از اینجا .... می خوام ببینم کی بیرونم می کنه ؟ ... تا

چشماش باز نشه تکون

نمیخورم .... برم که روش آزمایش کنین ؟ ...

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و اشکام می ریزن ... بی وفقه و پشت سر هم ... پرستار  
 رو به من زانبار رو  
 مخاطب قرار میده : آقا خواهش میکنم آروم باشین ... خانومتونم داره از پا در میاد ...  
 زانبار تازه سمت من برمیگرده و من تو حاله خودم نیستم .... اونم تو حاله خودش  
 نیست ... نگرانیم ....  
 جلو میاد ... تند ... سمتم قدم برمی داره .... من وا رفته م ... داغونم .... مضطربم ....  
 زانبار اخمو و  
 باهمون عصبانیت ... با تی شرت سفید رنگ و شلوار گرمکن مشکی جلو میاد .... به  
 یه قدمیم که میرسه  
 بازوم رو میگیره و منو جلو میکشه ... اونقدری جلو که صورتم لا به لای عضله های  
 سینه ش فرو می ره ....  
 یه دستش رو کمرم و دست دیگه ش رو پشت گردنم حس میکنم ....  
 کمی خم تر بیخ گوشم لب میزنه : چیزیش نیست ...  
 اما من زار می زنم ... شکل بچه ی گمشده توی بازاری که یه گوشه بغض کرده ...  
 ترس نمی داره بغضش  
 بشکنه .... ولی وقتی مادرشو می بینه .... بغل مادرش رو حس میکنه ... می شکنه ....  
 صداش بلند میشه ...  
 با گریه از بیچارگیش میگه .... من بچه شدم ... زانبار پناه شده ... با گریه میگم :  
 - داغ بود ... داشت می سوخت ... بگو حالش خوبه ! .... بگو بهم ....

منو عقب می بره ... اونقدری عقب که پشت زانو هام لبه ی نیمکت رو حس میکنه و وا  
میرم روی نیمکت

.... زانیار رو به روم ایستاده و خم میشه .... دستاش روی تکیه گاه نیمکتیه که روش  
نشستم و من نگام به

اون دریه که پرستار داره می بنده ....

- منو نگا ...

نگاش میکنم با چشمای ابری .... میگه : خوب میشه شمیم ... خب ؟ ...

حرفی نمیزنم و حق هقم توی حنجره م خفه میشه .... ازم فاصله میگیره و ما حواسمون  
نبوده که زمستونه

.... هوا سرده ... هرکی از کنارمون می گذره نگامون میکنه و زانیار جدی بهم میگه :  
ببند دکمه هات رو !

...

منظورش مانتومه ... نا توان تر از همیشه دستام رو بلند میکنم و می خوام دکمه هام  
رو ببندم .... چشمام

تار میبینم ... دستم از سرما حس نداره و دکمه های مانتوم خیاله بازیگوشی دارن که  
از دستم در میرن و

من حتی روی حرکاتم تسلط ندارم ... اونقدری سرو کله میزنم که دستای مردونه ی  
زانیار با رگ های

برجسته ش جلوی چشمم میاد و خودش مشغول بستن دکمه هام می شه ... نفسی که می  
کشه روی

پیشونیم می شینه و من عادت ندارم به این مهربونیا ....  
 خیالش که از از بستن دکمه هام راحت میشه با مکث صاف می ایسته و از کنارم  
 میگذره .... بیرون میره ...  
 من هنوزم خیره به همون در موندم و نمی دونم چقدر میگ ذره که زانیار کت بلندش  
 دستشه و داخل  
 میاد .... اونم مثل من صندلی های مشکی پاشه ...  
 به من که میرسه کت رو روی شونه هام می ندازه و میگه : پاهات رو جمع کن گرم  
 میشه اینطوری ! ...  
 گوش میکنم ... بی اختیار لبه های کت روی شونه م انداخته شده رو می گیرم و به  
 خودم نزدیکش میکنم  
 .... تا گرم بشه و من یخ زدم بی شک ! ....  
 چقدر می گذره ؟ ... یه ساعت ؟ ... شایدم بیشتر که در باز میشه و دکتر بیرون میاد ...  
 پاهام اونقدر بی  
 رمق مونده که حتی نمی تونم از جا بلند شم و دکتر میگه :  
 - حالش خوبه .... خیلی وقته بیمار ه ... احتمالا بیشتر شبها درگیرش میشده و عفونت  
 بیش از حدی بدنش رو  
 گرفته ... می تونیم آنتی بیوتیک براش تجویز کنیم .... باید ازش مراقبت بشه ....  
 زانیار - یعنی چی ؟ ... الان ... الانی که اینجاست حالش خوبه یا نه ؟ ....  
 دکتر - خوبه ... ولی باید مراقبت بشه ... اونقدری درمان ادامه داشته باشه تا بدنش سم  
 زدایی بشه ... تب

کردن طبیعی ... ولی مگه چقدر برایش اتفاق افتاده که شما متوجه نشدین؟! ....

من دلگیر به زانیار عصبی که به سرامیک های سفید کف سالن خیره س نگاه میکنم

... دوست دارم به دکتر

بگم همین مردی که پالتو رو روی دوشم تنظیم می کنه ... همینی که تعصب به خرج

میده بابت چند تا

دکمه ی باز مونده ی مانتوم ، این مرد همون مردیه که نمی ذاره شبا دخترم بغلم

بخوابه ... که دخترم یه

شب آواره ی اتاقه این آقاست و یه شب آواره ی اتاق مهیاس ... دکتر که از کنارمون

می گذره زانیار نگام

میکنه ....

- بسه این همه اشک ریختن ! ...

تند جواب میدم : می ذاری؟!؟! .. می ذاری نفس بکشم ؟ ... بچه م روبهم بده ...

کلافه دستی بین موهاش می بره و میگه : کی تضمین می کنه نبریش ؟ .... خودت به

زور بندی ! ....

- حالش بده بچه م ....

- خودتم خوب نیستی ....

- چرا ... چرا بهم رحم نمیکنی؟! ...

عمیق نگام میکنه .... صورتم رو با دستام می پوشونم و کتش از روی شونه هام سر

می خوره .... محل

نمیدم ... نورا حالش خوب نیست .... منم خوب نیستم ... زانیارم خوب نیست ....



صدای پاش رو می شنوم و بعد دوباره کشیدن کت روی شونه هام رو حس میکنم ...  
سر که بلند میکنم

زانبار رو می بینم که رو به روم روی پاهاش نشسته و سر بلند کرده برای دیدن ....  
خیره به من میگه :

- حرف میزنیم ... خونه حرف میزنیم ....

\*

- کامیار تو رو خدا بیوشونش ....

کامیار - حواسم هست ... عشق عمو .... نورا خانوم ...

دلنگران به نورای بغله کامیار مونده نگاه میکنم ... زانبار در صندوق عقب رو می  
بنده و ساک نورا به

دست میگه : کامیار سَقَط نکنی بچه رو ...

مهیا - خوبه الان حالش ؟ ...

زانبار بی محل به سوالش میگه : هوا سرد جفتون اومدین استقبال ؟؟؟ ...

مهیا - با توام .... حالش خوبه ؟؟؟ ...

زانبار پوفی میکشه و آرنج رو نگه می داره ، منی که چسبیده به کامیار مشغول

مرتب کردن پتوی نورا

هستم رو می کُشه و نزدیک به خودش میکنه ... همزمان که سمت ساختمون میریم

توضیح میده : بهتره

.... باید داروهاش رو مصرف کنه دو هفته ی دیگه بازم ببریم دکتر معاینه کنه ....

اخم کرده و کلافه میگم : خودم می ... می تونم راه بیام ! ..

- پ چرا عینه کوآلا چسبیدی به کامیار؟! ...

جا می خورم ... کامیار و مهیا هم تعجب میکنند ... محل نمیده از بینمون میگذره ....

اونا هم به روی من

نمیارن و جریان وقتی جدی تر میشه که داخل میریم ... کامیار نورا رو سمت پله ها

میبره و منم دنبالش

میرم که از پایین .... از آشپزخونه صدای زانیار رو میشنوم : اتاق نورا و شمیم از این

به بعد توی اتاقه منه !

...

هنگ می کنم .... دستم روی نرده های طلایی چوبی راه پله ی توی سالن می مونه و

خشکم می زنه ...

مهیا پوفی میکشه و برای اون قابل هضم تره .... دسته کم چند باری مچه رابطه هامون

رو گرفته .... اما

کامیار اخم کرده سمت آشپزخونه برمیگرده و از پله ها پایین می ره ....

مهیا نچی میکنه : باز شروع شد .... بیا پایین ...

خودش دنبال کامیار میره ... اما من انگاری چسبیدم به راه پله ها ... من نمی خوام

اتاقم با زانیار یکی باشه

... من از زانیار واهمه دارم ... از همین حالا تا بعد که بخوام هم اتاقی زانیار بشم

دست و پام به لرزه در

اومده ...

روی همون پله ها می شینم و صدای کامیار میاد : حالیه چی میگی ؟ ... یعنی چی  
اتاقه شمیم با تو یکی  
بشه ؟! ...

زانبار - فکر کنم واضح حرفمو زدم ....  
کامیار - زانبار این یه رقم بی ناموسیه ! ....  
زانبار - خفه شو کامیار ... شمیم بهم محرمه ! ....  
چند لحظه ای سکوت میشه و من دلم خون گریه کردن می خواد .... کامیار گنگ می  
پرسه : به تو چیه ؟!

...  
زانبار - محرم ... صیغه ....  
کامیار - بگیر اینو مهیا ... میگم بگیر بچه رو ....  
نمی بینم چی میشه و فقط کامیار رو می بینم و جای خالی نورا توی بغلش ! .... پایین  
پله ها ر بلند کرده

منو می پاد و اخم کرده می پرسه : چی میگه زانبار ؟ ... عقدشی ؟! ...  
بغض کرده میگم : صیغه شم ....  
کامیار روی پیشونی خودش می کوبه : تو آدمی ؟ .... آره شمیم ؟ ... شهریار بس نبود  
؟ ... اون موقع جوشه

شیمما و مادرت رو زدی خاک ریختی تو سرت این بار جوشه نورا ؟! ...  
زانبار رو میبینم که کنارش میاد و هَلَش میده : خفه شو کامیار ! ....

سعی میکنه خونسرد باشه ولی کامیار نگاه از من نمیگیره و ادامه میده : تو گه خوردی  
محرمش شدی ....

عین سگ که لِهت کنه و زیر دست و پاش لَه لَه بز....  
زانبار مشت محکمی تو فکش میزنه و صدای مهیا میاد : یا خدا ...  
هول بلند میشم .... کامیار عقب ل تلو تلو میخوره .... زانبار سرخ شده نگاش میکنه و  
مهیا نورا رو تکون  
میده تا نق نزنه ... دستش بنده تا وساطت کنه ... تند از پله ها پایین میام و سمت کامیار  
میرم : کامیار ...  
کامی خوبی ؟ ...  
زانبار - اینو زدم تا دهن باز نکنی چرت و پرت بلغور کنی ....  
عصبی میشم ... بی فکر سمتش برمیگردم : دروغ میگه ؟؟ .... آره ؟؟ ... عینه سگ  
لِهَم نکردی ؟ .... زیر  
دست و پات ...  
پشت دستش رو سمت میگیره : به مرگه نورا جوری خفه میکنم نُطَقَت رو که هیچوقت  
باز نشه .... حالا  
دهن باز کن اون چیزی که نباید ، بگو ...  
لال میشم ... ترس برم داشته ... کامیار بازوم رو میگیره و زانبار اخم کرده نگاهش  
بنده بازومه ....  
کامیار - خیلی کثافتی شمیم .... خیلی ....

والم میکنه ... بغض کرده خیره به کامیار لب میزنم : گفت ... گفت نورام رو میگیره ...  
 کامیار عربده میکشه : به دررررررک ....  
 صدای گریه م بلند میشه .... صدای گریه ی نور را بغله مهیا .... زانیار کلافه میشه و  
 نگام میکنه :  
 - چیه ؟ ... سفره ی دل پهن میکنی .... ( رو به کامیار ) بی ناموسی چند منه ؟ .... ها  
 ؟؟؟! .... دست از پا  
 هم اگه خطا بره ... اسمش زنمه ! ... روشنی ؟؟؟ ...  
 کامیار دلگیر و چندش وار زانیار رو نگاه میکنه : باور کنم ؟؟؟ .... زانیار باور کنم  
 ؟؟؟ .... تو اگه تو این خطا  
 بودی که نازی بساطه گریه زاری راه نمینداخت که شاکی بگه حتی لمسش نمیکنی ....  
 زانیار انگشت اشاره ش رو سمت کامیار بلند میکنه : خفه شو کامیار ... خفه شو ...  
 کامیار - می خوای اذیتش کنی .... می خوای زوری به چیزی که دوستش نداره  
 وادارش کنی .... می خوای  
 زخم بزنی .... وگرنه تو رو چه به رابطه ؟ .....  
 زانیار کلافه وار دستی روی صورتش میکشه و بی اهمیت به کامیار بازوم رو میگیره  
 ... از طرفی جلو میره  
 و نور را رو از بغل مهیا میگیره ... یه دستش بند بازوی منه و دست دیگه ش گیر بغل  
 کردن نوراس ! ...  
 بی اهمیت به هر دوی اونا سمت پله ها میره و منو دنبال خودش میکشه ... من سمت  
 کامیار برمیکردم

که اخم کرده و دلخور منو نگاه میکنه ....

از پله ها می گذریم و سمت اتاق خودش میره .... داخل اتاق پرتم میکنه و درو می

کوبه ... نورا رو که

آروم میکنه روی تخت می ذاره و سمت من برمیگرده : زیادی جیک تو جیکی با اون

پایینی ...

می فهمم منظورش کامیاره و محل نمیدم ... بی ربط به جمله ای که گفته میگم : من ...

من نمی خوام تو

این اتاق باشم ...

پوزخند کجی می زنه : دلت تنگ شده انگاری برای اون روی سگم ....

جلو میرم و به پیراهنش چنگ میزنم : تورو خدا ... بذار ... بذار با نورا بریم اتاق من

...

دستم رو از لباسش جدا میکنه و خیره به چشمام میگه : هنوز یاد نگرفتی که نباید

حرف بذاری روی حرفم

!?!?... تمومش کن شمیم .... تموم کن تا به هم نریختم ....

از اتاق بیرون میره .... زانیار بیرون میره و من توی خودم به هم می ریزم .... نمی

خوام اینطوری بشه ...

من دوری از زانیار رو می خوام و حالا ....

\*

قطره چکون رو نزدیک دهنش می ذارم و بعد از خوردن داروهاش روی دستم تاب

میدم تا خواب بره ...

حالت تهوع به همم ریخته ... خیلی وقته حالم خوب نیست و دلم نمی خواد به چیزی

فکر کنم ... به چیزی

شبیه مادر شدن ! ... مادر شدم دوباره .... از ترس زیاد نه دلم دکتر رفتن می خواد نه

دلم می خواد با کسی

حرف بزنم ...

صدای زنگ آیفون میاد و خاله مهین از داخل سرویس صدا میزنه : شمیم جان درو

باز میکنی ؟ ....

- چشم خاله ....

سمت آیفون میرم و فکرم کنار دیشب دیر اومدنه زانیار میره ... اونقدر نیومدن تا

خواب رفته من .... تا

نیمه شب بیدار شدم و دیدنه خوابیدنه زانیار گوشه ترین گوشه ی تخت با فاصله از من

.... با مرزی به

اسم نورا که بین هر دومون خواب رفته بود .... تا صبح بیدار شدم و بازم جای خالی

زانیار ....

پوفی میکشم و نگام میره سمت در با دیدن زری بهت زده می مونم ... دل نگرون

میشم .... ترسیده عقب

رو نگاه میکنم تا از نبودن مهیا و خاله مهین مطمئن شم ... تهش نورا رو روی مبل

میدارم .... خواب رفته

دخترم ...

با هول ازش فاصله میگیرم و سمت در راه می افتم ... نمی فهمم چطوری خودمو به در ورودی باغ

میرسونم و درو باز میکنم ... زری با دیدنم لوده و نعشه از اعتیاد میگه :

- به ... شمیم خانوم .... احوالت ؟ ...

اخم میکنم ....

- تو اینجا چیکار میکنی ؟ ...

- عجب .... اومدم یه سر بهت بزنم مشتی ... اینه مرامت ؟ ....

جلو میرم ... کمی تا کوچه ... خیالم راحت که زانیار دوربین ها رو خاموش کرده ... هم اینجا هم خونه ...

عصبی می گم : برو از اینجا زری ...

زری - تازه اومدم .... پیدات کردم ... کجا برم دختر ؟ ...

دلنگران عقب رو نگاه میکنم ... خبری از کسی نیست و بازم سمت زری برمیگردم :

برو زری ... برو اینجا

نمون ...

پوزخند کجی میزنه ... قدم به قدم نزدیکم میاد ... تا جایی که با دستش کاملاً نمایشی لبه های شالم رو

مرتب می کنه و میگه : یه روزگاری بود که به هم ریختی همه چیز رو ... سختش

کردی ... چرا من حالا

زندگیت رو سخت نکنم ؟ ... اون آقا خوشتیپه به نظرم جیب پر پول داره .... هوم ؟ ...

- چی می خوای ؟ ...



- پول ... مختصر و مفید .... همینو میخوام .... بد می بینی شمیم .... مراقب خودتم باش ! ...

چشمکی میزنه و یه لا قبا دستاش رو داخل جیب های کت سبز رنگش فرو می بره ...  
عقب عقب میره و با

چشماش فضای باغ . نمای ساختمون رو می بلعه .... دور میشه .... میره .... من  
همون جا ایستادم و

اونقدری می مونم که زری محو میشه ! .... انگاری قرار نیست هیچ چیز روال  
آرومش رو طی کنه ....

زندگی هایی که زیادی بالا پایین داره و زندگی منی که کلا پر از شبیه ! ...  
- شمیم خانوم ...

تند عقب برمیگردم ... آقا جابر پشت سرم ایستاده و میگه : اگه مشکلی هست ... به آقا  
بگین ....

چی بگم ؟ .. جابر از کی اینجاست ؟ .... من حتی هنوز وقت نکردم راجع به جریان  
بیمارستان و حرفی که

زده بود ازش چیزی بپرسم ... پیشونیم رو مالش می دم و میگم :

- فکر میکنی آقا چیکار میکنه ؟! ....

- فکر میکنم ازتون حمایت میکنه ...

نگاش میکنم ... مطمئن حرف میزنه ... اما من پوزخند میزنم و از کنارش رد میشم

.... به خونه که میرم مهیا

جلوی در با دیدنم میگه :

- کی بود؟! ...

کلافه میمونم که چه جوابی بدم و مهیا خودش به حرف میاد : به نظرم آدم خوبی نبود

....

- نمیدونم مهیا ....

دروغ میگم .... زری نمونه ی بارزیه آدم بد به حساب میاد ....

\*

از یه پهلوی به پهلوی دیگه جا به جا میشم و خواب به چشمم نمیاد .... چشمم رو می

بندم تا به خودم القا

کنم باید بخوابم ولی زری و اومدنش همه چیز رو به هم ریخته .... کامیار و نبودنش تو

این دو روز ذهنم

رو درگیر کرده و نمی دونم باید به شیمتا زنگ بزنم سراغش رو بگیرم یانه ...

با خودم درگیرم که صدای باز شدن در اتاق رو میشنوم ... چشمم رو می بندم و می

خوام فکر نکنه بیدارم

.... ساعت 3 نیمه شب گذشته ... صدای پا میاد و کی می تونه باشه جز زانیار ؟ ....

نمیدونم چقدر میگذره که حس میکنم یکی نوازش وار دستش رو روی گونه م تکون

میده و دلم مالش میره

... دلم مالش می ره و به خودم فحش میدم ... به اینکه من نباید بیشتر از یه پارتنر

جنسی برخوردار کنم ! ....

دل خوش کنم ... احيانا دل ببندم ... من دل نمی بندم به کسی که زانیاره .... کسی که

حالم رو گرفته ...

بارها و بارها ....

با مکت بازم صدای قدماشو میشنوم و بعد بالا پایین رفتن تخت ... لباساشو عوض

نمیکنه ؟ ... شام خورده ؟

... نخورده ؟ ... کجا بوده ؟ ... چرا دیر میاد ؟ ... به خاطر من ؟ ... به فکرمه ؟ ...

سوال می پرسم ... یه مشت سوال بی جواب .... بی جوابه تلنبار شده روی دلم ! ....

نرم نرمک خواب میرم

....

\*

صدای بوق میاد ... هنوز کسی بر نداشته ... کلافه گوشی رو روی میز می دارم و

سمت مهیا که رو به روم

نشسته هُل میدم و میگم : بر نمی داره ....

- نگرانشم ...

- دوستاش رو نمی شناسی ؟ ...

مهیا - همین مونده به دوستاش زنگ بزنم تا بدتر خراب کاری کنم ...

- چیکار کنیم پس ؟ ...

مهیا - کامیار دسته کم دو سه روز یه بار می رفت دیدنه شیما ... خبر نداره ازش ؟ ...

- زنگ نزدم بهش ...

ملتمس نگام می کنه : زنگ می زنی بهش ؟ ...

- بگم کامیار ازم حمایت کرده زانیار کوبیده دهندش ؟ ... نمی شناسی شمیم رو ؟ ...

- فقط بگو ازش بی خبریم ....

پوفی میکشم و بازم گوشی رو از روی میز برمی دارم .. این بار شماره ی شیما رو میگیرم ... بعد از دو سه

تا بوق برمی داره : بله !

جنگ طلبه ... همیشه همینه ... حتی با مخاطب شماره ی ناشناسی که بهش زنگ زده ... میگم : شمیم ...

مکث میکنه ... ساکت ... حتی جواب نمیده ... دلخوره ازم ... دعوا کردیم ... لبخند میزنم به این لوس بازی

و میدونم نرم کردنه دلش چند دقیقه هم زمان نمی بره ...

- شیمایی ... آجی زنگ زده ها ....

دل نگران می پرسه : چیزی شده شمیم ؟ ... زانیار حرفی زده ؟ ...

لبخندم عمق میگیره : خاک تو سرت .... قهر بودی مثلا ...

- قهر نه ، دلخور ....

مهیا زل زده بهم و من نگاهم رو به میز بند میکنم : نه ... زانیار کاری نکرده ... فقط یه سوال داشتم ....

می گم ... یعنی خبری از کامیار داری ؟؟ ....

بازم مکث میکنه : کامیار ؟ ... کامیار به من چه ؟ ...

می خواد خونسرد باشه ... ولی دروغ میگه ... من دوست داشتم شیما رو همین جا ...

دقیقا اینجاایی که

نشستم از پشت تلفن حس می کنم و لبخند غمگینی می زنم : خبر نداشتم ازش ...

خواستم ببینم تو خبر

داری ؟ ...

- میگم ... خب ... ! ... اتفاقی پیش اومده براش شمیم ؟ ...

نگرانی خوابیده لا به لای جمله ای که از پشت تلفن شنیدم رو دوست ندارم ... خواهرم

عاشقه .. عاشقه یه

ممنوعه ! ... جواب می دم : نه ... چی بشه ؟ ... فقط کارش داشتم گوشی بر نمی داره

...

- صبح که اینجا اومده بود ....

- اونجا ؟ ....

هول میشه : ها ؟ .. خب ... خب ...

پوفی میکشه و انگار خونسرد تر میشه و میگه : خیلی وقته بعضی وقتا صبحا میاد

دمه در خونه ....

امروزم اومده بود ...

- باهش حرف زدی ؟ ...

- چه حرفی ؟ ... حرف می مونه با برادره زنایار و شهریار !!؟؟ ....

- با برادر زانیار و شهریار نه ... با کامیار ... با خودش ... فرق دارن اینا با هم ....

- نه حرف نزدم ...

- مراقب خودت و مامان باش ... باشه ؟ ... کامیارم اگه باز دیدی بگو شمیم و مهیا دق

کردن ... به خبر

بهمون بده ... یه سر بزنه ... خب ؟ ....

- چشم .... مراقب خودت و نورا هم باش .... کاری نداری فعلا ؟ ...

- نه عزیزم ... در پناه خدا ....

تلفن رو قطع میکنم و رو به مهیا میگم : حداقلش فهمیدیم که سالمه ...

مهیا نفس عمیقی میکشه : من یه داداشه درست حسابی هیچوقت نداشتم ... اینم روش

... خب چه کاریه

میری دمه خونه ی شیما بدبخت ؟ ...

با لبخند میگم : والا با اینکه داداشه درست حسابی نداری موافقم ...

مهیا - دقیقا ... یکی مثل شهریار و الواط بازیش ... زانیار و قاطی بازیش ... کامیار و

عاشق بازیش ! ....

- اولی از همه شون بدتر ...

مهیا چشماش رو ریز می کنه و ملتمس میگه : نتونستی ببخشیش ؟ ....

- زندگی الانم بابت همون داداشته .... نمی دونی تو ؟ ....

لبخند میزنه و از جا بلند میشه ... خودش رو مشغول نشون میده ... بی هوام می پرسم

: نازی دیگه نمیداد

؟ ....

آب میوه رو داخل پارچ میریزه و جواب میده : به خودش باشه برمیگرده .... ولی

خانواده ش انگاری این

بار زیادی از زانیار شاکی هستن ....

- دوشش داشت ؟! ...

به تمسخر می گه : دوست داشتن ؟! ... زانیار هیچکسی رو دوست نداره ... دقیق نقطه

مقابل شهریار ...

تو خودم میرم و زمزمه میکنم : آره ... به مورچه های مونث هم رحم نمیکرد ! ...

\*

جا به جاش میکنم .... حالا روی دوش راستم سر گذاشته و تابش میدم .... زمزمه ای

براش لالایی می خونم

.... خواب نمیره ... دلنگران ساعت ر ونگاه میکنم ... الانا زانیار میاد ... با اومدنش

چیکار کنم ؟ .... خودمو

خواب بزنم ؟ ... نورا چی ؟ ... کاش آروم بگیره ....

دوباره به راه رفتم ادامه میدم که دستگیره ی در پایین میره و خیلی دیره برای خودم

رو به خواب زدن ....

داخل که میاد اتاق نیمه تاریکه ... نیمه تاریکه و منو ندیده ... اما من می بینمش ....

پیراهن سفیدی که بازم آستیناش رو بالا زده ... تا آرنج ... کتی که یقه ش رو دستش

گرفته با موهای آشفته

... خودشم آشفته س ....

داخل میاد و بوی تند الکل به مشام می خوره ... رنگم میپره ... یه قدم عقب می رم

.... عقب رفتم برابر

می شه با توجه کردن زانیار و دیدم ....

با دیدم پوزخندی میزنه و میگه : بیداری ! ....

در اتاق رو می بنده .... داخل میاد و کتش رو روی مبل میندازه .... تموم تنم چشم شده

برای دیدنش ...

نگاه کردنش .... حس میکنم حتی یادم رفته پلک بزنم ... نفس بکشم .... بازم !!!؟ ....  
امشب قراره چی بشه

؟ ....

دستاش رو بند دکمه هاش میکنه .... اولی رو باز می کنه ... اولین قدم رو سمت برمی  
داره .... یه قدم میرم  
عقب ....

- هنوزم می ترسی ... حتی وقتی یه مدته رهاش کردم ....  
دومی رو باز می کنه .... دومین قدم رو سمت برمی داره .... بازم عقب می رم .... لب  
می زنه :

- شهریار دوستت نداشت .... چرا ؟ ...  
قدم بعدی ... دکمه ی بعد .... لبه ی تختی که به پام گیر میکنه .... همونجا می شینم و  
نگاه یخ زده و

ترسیده م به زانیار خیره س ... نورا هنوزم به من لم داده ... آرومه ... خوابیده ؟ ...  
نمی دونم ....

جلو میاد و پیراهنش رو یه گوشه پرت میکنه .... رکابی یقه گردی که تا حنجره ش  
اومده رو می بینم ... یه

قدمیم صبر می کنه .... دستاش رو به زانوهایش تکیه میده و خم میشه .... صورتامون  
زیاد فاصله ندارن و

زانیار یکی از دستاش رو از روی زانوش بلند میکنه ....



اونقدری جلو میاره که سر انگشتاش صورتم رو لمس میکنه .... لمس میکنه و لب  
میزنه : زیادی قشنگه ....

قطره اشکم سُر می خوره و شاید زانیار کپی برابر اصل شهریار باشه .... امکان میدم  
الان که تو عالمه مستیه

مثل شهریار بخنده ... قهقهه بزنه و این اشک ریختم رو مسخره کنه .... اما ! .... اخم  
می کنه .... سر

انگشتاش رو لمس و ارانه از پیشونیم به پست پلک هام و از چشمام به گونه و تا چونه  
م میکشه و میگه :

من دوستت ندارم .... ولی اشک هات اذیتم میکنه ! ....

اخم کرده محکم و دستوری میگه : گریه نکن ....

تند سر تکون می دم به نشونه ی موافقت .... می ترسم موافقت نکنم و اون چیزی که  
نباید بشه ....

خسته تر از هر وقتی کنارم لبه ی تخت میشینه و من انگاری که خشک شده باشم نگام  
هنوزم به رو به رو

قفله ... سمت من خم میشه و بیخ گوشم ... مماس با گردنم بو میکشه .... بو میکشه ....  
و آخر ... آخرش

پیشونیش رو به سرم تکیه میده .... نفس که می کشه پوستم رو لمس میکنه .... موهای  
تنم سیخ میشه ....

میشنوم :

- من دوستت ندارم .... ولی چرا شکل نفس می مونی ؟؟؟! ....

صداش شل میشه .... خم شده سرش رو روی پام میذاره ... همون لبه ی تخت چشماش  
رو می بنده ... نورا

روی روی آنجم گذاشتم و سرش شل شده ... تکیه داده ... نفس کشیدنش کنار گردنم  
زیادی منظمه و می

دونم که خوابه .... سمت دیگه زانیار روی تخت خوابیده و سرش رو روی رون پام  
گذاشته ، برمیگردم ! ....

خواب رفته ...

شکل یه خانواده می مونیم .... شکل زنه یه مردی که بچه بغل نشستم و مردم با من  
آروم شده .... مردم

!?!? .... گریه م بند نمیداد .... نمی تونم جلوی وسوسه ی انگشتم ، جلوی هرز  
رفتنشون رو بگیرم ... نمی

تونم و پنجه فرو می برم بین موهای حالت دار و کمی موج دارش که نا مرتب روی  
پیشونیش ریخته ....

حس میکنم حرارت تنم بالا رفته .... چرا !?!? .... الان باید یخ باشم .... باید سرش رو  
هُل بدم تا افتادنش ....

تا نبودنش ... زانیار آروم خوابیده ... با خودم دوره میکنم اگه شاهد بیاد چی ؟ ... مثل  
شهریاره ؟ ... منو

بهش میده !?!? ....

همون دستم رو روی شکمم می دارم و من تابه یه نورای دیگه برای پابند شدن به این  
عمارت و شکنجه

هاش رو ندارم .... تابه به دستاویزه دیگه برای زانیار برای آزار دادنم ... تاب ندارم

....

\*

چای شیرین رو روی میز می دارم و نورا با طنازی دل می بره از زانیار خواب آلود  
رو به روش ..... خودمم

پشت میز میشینم .... نورا رو می خوام سمت خودم بکشم تا زانیار غذاش رو بخوره  
که دست نورا رو

میگیره : کجا می بری ؟ .... بذار باشه ...

چیزی نمی گم و زانیار قاشق دستش رو که نورا برای گرفتنش بی قراری می کنه

بهش می ده و نورا جیغ

جیغ میکنه ... بازی می کنه ....

زانیار دستی به گردنش میکشه و توجهم جلب میشه ... بی اراده میگم : به خاطر بد

خواب شونده دیشبه !

...

نگام میکنه .... اخم کرده .... با خودشم دعوا داره .... از جا بلند میشم و پشت سرش

می ایستم .... شروع

می کنم به ماساژ دانه گردن دا کتفش ... چرا دارم این کارو میکنم ؟ ... چرا جدیدا به

نظرم جذاب اومده

... که زانیار با همه فرق داره ... خوش سیما و خوش ظاهر با لباسای خاص ! ...

بغض می کنم ... چراشو نمی

دونم .... اما می دونم شاید در حال لمس کردن زانیار باشم .... اما ... اما این وسط یه دیوار هست ... دیوار

کینه برای زانیار و دیوار دلخوری و خاطره های بد برای من ! ...

دلم پیچ می خوره .... حالت تهوع دارم و عق میزنم .... زانیار که خشک شده به میز خیره س سمت من

برمیگرده و من تند سمت سرویس بهداشتی میرم ... زانیار نورا رو بغل میزنه و دنبالم راه میاد ...

در سرویس رو می بندم و حس میکنم قراره از بدو تولد هرچی خوردم رو بالا بیارم ... عق میزنم و زانیار

به در می کوبه : شمیم ... شمیم باز کن این وامونده رو .... چته ؟ ... شمیم ....

روی میز توالت فرنگی سرویس می شینم و خسته م ... اندازه ی همه ی اشک هایی که ریختم ... اندازه ی

مادر شونده دوباره م ... دوشش ندارم ..... من نه آزمایش دادم و نه دکتر رفتم ... اما می دونم ... می دونم

یکی شبیه نوراس ... یکی که بچه ی عموی نوراس ! .... دستم رو جلوی دهنم نگه می دارم و از آخرین

باری که با زانیار بودم دو ماهی میگذره .... دعا میکنم ... نذر می کنم ... می خوام بچه نباشه ... راضی ام

به گرفته یه بیماری لا علاج .... راضی ام به همه چیز به جز حامله بودن ....

زانیار ضربه ی محکمی به در میزنه و صداش رو میشنوم : باز کن میگم ....

بی حال از جا بلند میشم و درو باز میکنم .... زانیار نورا رو روی دستش گرفته و با دست دیگه ش بازوم

رو میگیره : چی شده ؟ .... مسموم شدی ؟؟! .... با توام شمیم ...

- خ ... خوبم .... خوبم ! ....

دستم رو از دستش بیرون میارم و از پله ها بالا میرم .... قطره اشکم سُر می خوره .... شاهد گفته بود زن

های باردار خریدار بیشتری دارن .... برای فروش به عرب ها .... زیر میزی و دخترای زیادی آورده بود تا منو

.... تا منو با نورا بگیره ... که شهریار هوس پدر بودن به سرش نزنه و شهریار هیچ وقت تو قید و بند این

چیزا نبود .... شهریار خندیده بود ... با لذت نگام میکرد ... اواخر مهم نبود که محرمه ... که صیغه شدیم

... مهم نبود و شهریار شبیه یه متجاوز بود .... مثل زانیار .....

بازوم کشیده میشه و بی هوا تو سینه ی کسی می رم .... بی حواس تر خیره میشم به زانیار و میشنوم

صدای عصبیش رو : گر شدی ؟ .... با توام ...

هرچی فکر میکنم یادم نمیاد چیزی گفته باشه .... گیج و گنگ نگاش میکنم که میگه : بیوش میریم دکتر ...

بیوشم ؟ .... دکتر ؟! .... عقب میرم ... دستم رو ول میکنه و میگم : م ... مسموم شدم ... دکتر نمی خواد ...

خب ... خب می گم خاله مهین برای جوشونده درست کنه ....  
 عمیق و دقیق نگام می کنه ... نمی خوام حداقل از چشمم بخونه که چه خبره .... که  
 دارم می پیچونمش ...  
 ازش دور میشم و از پله ها بالا میرم .... خودم رو به اتاق می رسونم و در اتاق رو  
 می بندم .... وقتش  
 رسیده تا برم؟! ... تا نباشم؟! ... شاهد میاد ... نورا چی؟! ... نورا زانیار رو داره ...  
 یه پدر واقعی .... یکی  
 که پدر تر از شهریاره برای نورا! ...  
 \*

نایلون های خریدم رو توی دستم جا به جا میکنم و نرسیده به خونه پرهام رو می بینم  
 .... دست به سینه  
 با عینک آفتابیش به کاپوت ماشینش تکیه داده .... با دیدنم تکیه ش رو می گیره و چند  
 قدم مونده به  
 پرهام صبر میکنم ....  
 پرهام همون خاطر خواهیه که رو به روی زانیار ایستاد .... فاصله مون بیشتر از یکی  
 دو متره و من می  
 ترسم از نزدیک شدن به پرهام و احیانا باد رسوندن به گوشه زانیار ....  
 عینکش رو بر می داره و میگه : سلام! ...  
 لبخند نصف و نیمه ای می زنم و نگاش می کنم .... خودش به حرف میاد : همه چیز  
 خوبه؟! ....

بازم فقط نگاش میکنم می ترسم حرف بزنی ... پرهام باید فهمیده باشه .... فهمیده و اونم لبخند بیخودی

می زنه و می گه : یلدا خیلی دلش می خواست بیاد .... من نداشتم ... راستش ...  
راستش خواستم باهات

تنها حرف بزنی .... من راست گفتم شمیم .... فقط اومدم بگم حرفامون باور کن ....  
اینکه از این خونه

بزنی بیرون تا ابد همراهت میشم ! ...

پرهام فرق می کنه با زانیار ... خیلی فرق میکنه ... آرومه ... گنگ می شم ... چرا  
دارم مقایسه شون میکنم

؟ ... چرا این حرف زدنم با پرهام بیشتر برام عذاب وجدان داره تا ترس از زانیار ؟  
... همه چیز داره عجیب

میشه ... منم عجیب میشم ... لبام رو با زبونم تر میکنم و میگم :

- ما .... یعنی من .... من با ... با ....

نمی توانم بگم ... بگم ما محرمیم ... بگم صیغه شدم ... پرهام چی فکر میکنه ؟ ... که  
من یه آدم .. آدم نه

.... که من یه برده ی جنسی ام که سر خودم رو با شرع کلاه می ذارم ؟ ... اون از

شهریار و اینم از زانیار !؟

...

سرم رو پایین می ندازم و می گم : ما محرمیم .... ما ... ما صیغه ایم ....

طول میکشه تا جواب پرهام رو بشنوم و سر بلند میکنم ... بهت زده داره نگام می کنه ... این بهترین راهه

... راستش رو گفتن برام آسونتره .... نفس عمیقی می کشم .... فاصله مون رو پر میکنه .... اونقدری جلو

میاد تا بازو هام رو توی دستاش بگیره و تکونم بده :

- دروغ میگی ... دروغ میگی تا برم و نیام ؟ ....

با چشمای اشکی نگاهش میکنم و صدا بلند میکنه : با توام .... زل نزن بهم ... زل نزن بگو دروغ گفتی .... تو .. تو با زانیار ؟ ...

عقب میرم تا ولم کنه ... ول نمی کنه و فقط فشار دستاش رو کم می کنه .... اونقدری کم تا بالاخره رهام

می کنه ... شل و وا رفته عقب عقب میره و میگه : زَدِت تا راضی شدی ، نه ؟ ... یه قدم جلو میرم : پرهام ....

محل نمیده و سوار ماشین میشه .... دنده عقب می گیره و از خیابون عریض این برهوت بیرون میره ...

مهلت نمیده تا بگم الان اونقدر ا هم ناراضی نیستم ... که زانیار چند وقتیته خوب شده .... عالی نه ... فقط

خوب شده ...

- به .... عاشق سینه سوز زیاد داری ...



تند عقب برمیگردم .... زری از لا به لای درختچه های کناره خیابون بیرون میاد و حرف میزنه : یکی از

یکی گل پسر تر .... خاطر خواه زیاد داشتی و من قدرت رو نمی دونستما .... ها ؟؟؟

....

اخم کرده می غرم : خفه شو ... برو از اینجا زری .... برو ....

زری - فک کردی می دارم تنها تنها بجایی ؟ ... تو بردار ... منم برمی دارم .... اون

آقا خوشتیپی ی این خونه

اعصاب درست درمون نداره ... اگه بدونه محرمش با یکیه چیکار می کنه ؟!! ....

هول برم می داره ... ترسیده نگاش میکنم .... خودش اینو می فهمه ... حتی رنگ

پریدنم رو .... پوزخند

تمسخر آمیزی می زنه و می گه : چرا جییم رو پر نمیکنی تا منم دهنم رو بسته نگه

دارم .... بسته نگهدارم

تا هرزه بازیات لو نره ...

بی اختیار عقب هلش میدم و عصبی تر از قبل میگم : اون دهنه کثیف رو ببند ... من

هیچ کار خلافی

نکردم ! ....

بهش پشت میکنم و سمت در خونه میرم ... زری داره نگام میکنه ... در رو باز میکنم

و داخل میرم ....

محل نمی دم به موندنش و درو به هم میکوبم ...

سمت عمارت راه می افتم و با خودم دوره میکنم اگه بهش بگه چی ؟ ... اگه واقعا با زانیار حرف بزنه ....

زانیار اگه بفهمه با پرهام حرف زدم این بار چیکارم می کنه ؟ ....

وارد خونه می شم و سعی می کنم خودم رو سرگرم کنم تا حواسم پرت بشه و یادم نباید ..... اما چشمم به

ساعته ... به اومدنه زانیار و دیدنه زری .... نکنه پدام رفته باشه تا با زانیار حرف بزنه ....

خاله مهین مشغول نگه داشتنه نوراس و توی پذیرایی نشسته .... منم دارم شام آماده می کنم و مهیا

مشغوله که در خونه به ضرب باز میشه و زانیار داخل میاد ... چون توی اشپزخونه م منو نمی بینه و داد میزنه : کو شمیم ؟ ... ها ؟ ...

خاله مهین پر استرس به من نگاه می کنه و من خودم کم نترسیدم .... توجه زانیار که بهم جلب میشه داد

میزنه : تو چه غلطی می کردی با پدرام ؟ ...

زری ! .... تنها کسی که به ذهن میاد زریه .... رنگم می پره و حتی نمی تونم حرف بزنم .... اما زانیار بازم با صدای بلند میگه :

- اون اومد توام نشستی حرف زدن؟! .... الان سر خودمو بکوبم دیوار یا تو رو ؟

....

- من ... من ....

- به اون حرومزاده چه مربوطه که تو محرمه منی یا نه ؟ ...

محرم ؟ .... نگاهش میکنم ... زری گفته ؟ .... صدای آیفون میاد .... زانیار پوفی میکشه و با عصبانیت سمت

آیفونی میره که رو به روی ورودی آشپزخونه س ... من از همین جا هم می تونم زری رو ببینم و می

بینمش .... زانیار گوشی رو بر نمی داره و فقط اسپیکر رو می زنه : فرمایش ....

- آقای اینجا تویی ؟ ...

- تو رو سننه ؟ ... گدا پروری نداریم اینجا ....

زری - گدا چیه مرد حسابی .... اومدم چار کلوم حرف بزنیم ....

زانیار مکث میکنه و من برا وا نرفتن دستم رو به کانتر تکیه می دم ... زانیار تند از

خونه بیرون میزنه و

من حتی می ترسم باهاش برم ...

هنوز اسپیکر آیفون روشنه و ترسیده همون ورودی آشپزخونه روی سرامیک سرد

میشینم و با خودم میگم

امشب چی میشه ؟ ... بازم می خواد از طریق همون راهی که بلده اذیتم کنه ؟ ... خاله

مهین نورا به بغل

میاد و کنارم صبر می کنه ... خیره به همون مانتیور آیفون میگه : تو چرا خودتو  
 باختی دختر ؟ .... تو اصلا  
 آقا پرهام رو کجا دیدی ؟ ...  
 همین موقع صدای باز شدن در و با زانیار میشنوم : چی میگی این موقع شب ؟ ... چی  
 میخوای ؟ ...  
 زری - اومدم زندگیت رو گل و بلبل کنم ...  
 زانیار به تمسخره میگه : از این کارام بلدی ؟ ... خو نسناس زندگی خودت رو از  
 کثافت در بیار ...  
 زری اخم کرده جواب میده : اینطوری باشم بهتر از زننه که هرز می پره ....  
 قلبم می کوبه و با خودم دوره می کنم قراره تا چند روز تن و بدنم بازم کبود باشه ....  
 اما زانیار تند جلو  
 می ره و تخت سینه ی زری می کوبه ... اونقدر محکم که زری به پشت روی آسفالت  
 می افته و خاله  
 مهین میگه : آفرین ... دستش درد نکنه ... زنیکه ی بی آبرو ....  
 زانیار - می دارم پای نشگیت که جنازه ت رو پهن نمی کنم .... بساطه تو همت رو ببر  
 جای دیگه ... خب ؟  
 ...  
 زری همونطور نشسته روی آسفالت میخنده .... من می دونم که وقتی اینطوری می  
 خنده یعنی عصبانیه و  
 می گه :

- چیه ؟ ... باور نمی کنی ؟ ... پدرام نمی شناسی ؟ ... زنت امار می داد بهش ....

غیرت نداری ؟ ...

زانبار جلو میره و خم شده یقه ی زری رو می گیره .... از لا به لای دندونای کلید شده

ش می گه : مفتشی

یا لَه شدی برای من ؟ ... زنه من هرز بره یا نره به خودم مربوطه ... شمیم رو با

خودت و امثال خودت

اشتباه گرفتی مفتگی ....

جا می خورم ... زانبار داره ازم حمایت می کنه ؟ .... زری دستش رو هل میدره و یقه

ش که آزاد میشه تند

سرپا میشه : مثل سگ ازت می ترسه .... چرا خیانت نکنه ؟ ...

دهنم باز مونده ... زری خودش رو به در و دیوار میزنه تا خرابم کنه .... تا زانبار رو

شیر کنه .. خاله مهین

روی گونه ش می کوبه و میگه : این دیگه کیه ؟ ...

حتی نا ندارم تا بلند شم ... تا برم و حرف بزنم .... در عوض زانبار انگشت اشاره ش

رو تهدید وار جلوش

تکون میدره : سایه ت اگه از اینجا ... از دور و بر زنم رد بشه .... خودم خورد می کنم

دست و پات رو ....

خودم نیستت میکنم .... دور منو زندگیم خط بکش .... از منو شمیمم به تو چیزی نمی

ماسه ... زنه من

اگه حتی شبیه ... شبیهه اینی که می گفتی بود خودم نفسش رو می بریدم ... حله ؟! ...

زری وا میره ... منم وا میرم ... حق داره ... خوشی نابی زیر پوستم میاد .... مزه ی حمایت بدجور زیر

دندونم مزه کرده .... در خونه تند باز میشه .... هنوز از راه نرسیده و رسیده بازوم رو میگره و سمت راه

پله میبره .....

جا می خورم ... مٹا خاله مهین .... دنبالمون میاد .

مهین - کجا میبری آقا ؟ ... دروغ میگه به خدا .... اقا زانیار ....

زانیار محل نمیده و همونطور منو اونقدر میکشه تا رسیدن به اتاقش ... قلبم تو دهنم می کوبه و خوشی

تازه م رو زهر کرده .... همه ش خیال بود ؟ .... همه ش فکر بود ؟ ... اون حمایتا چی بود ؟ ...

در اتاق رو باز میکنه و اول منو می فرسته ... خودش که داخل میاد درو می بنده و قفلش میکنه ....

چشمای تقریب درشت شده از ترسم بابت این در قفل کردن بهش خیره میشه .... می خواد آرامش خودش

رو حفظ کنه و این لرزش از عصبانیتش بهش اجازه نمیده ... مگه :

- چه خبره ؟ .... چی شده امروز ؟ ... مو به مو برام توضیح میدی ....

- هی .. هیچی به خدا ....

- شمیم ... وای شمیم .... به جای این که اون پرهام دیوس بیاد تو دفترم چرت و پرت بگه ... به جای اینکه

باورم بشه اون مفنگی داره راست می‌گه ... می‌خوام حرف تو رو بشنوم ... بهم توضیح بده .... حرف بزن

....

تند می‌گم : فقط ... فقط ظهر رفته بودم خرید .... او .. اوادم ... اوادم خونه که آقا پ ...  
- نیار اسمه اون رو .... نشنوم از زبونت ...  
گوش میدم و ادامه میدم : جلوی در خونه بود ... همین .... من ... من گفتم بهش ...  
گفتم که ما با هم ...  
خب با هم ....  
- بقیه ش ....

- همین .... اونم رفت .... زری ما رو دید ....  
چشم‌اش رو ریز می‌کنه : زری؟!؟! .... می‌شناسی این یارو رو ؟ ...  
- ما ... ما توی زندون .... اون موقع که زندون بودم دیدمش ....  
کلافه دستی بین موهاش میکشه : برای منم آشناس ... منم انگاری جایی دیدمش ...  
جواب میدم : بیمارستان .... اون موقع که رگم ... رگم رو زدم! ....  
- آره ... آره همونجا دیدمش سلیطه رو ....  
مکث می‌کنه و بازم دقیق می‌شه تو صورتم و می‌پرسه : همین ؟ ... همین شمیم ؟ ...  
- آره به خدا ... به جونه نورا ....

نفس عمیقی میکشه و این بار قدم‌های بلند و سریعی سمت برمی‌داره .... تا به خودم پیام خودم رو

بغلش حس میکنم ... این بارم مست نیست ... الکل نخورده ... خوده خودشه ... بغلم گرفته و چرا گرم

میشه ؟ ... چرا می لرزم ؟ .. چرا می ترسم .... می ترسم ، اما این بار از خودم ... از حسم ...

ازم جدا میشه و اخم کرده توضیح میده : داشتم فکر می کردم تورو دار بزنم یا خودمو ، اما اگه هرز می

رفتی دلیل نداشت به پرهام بگی محرمیم .... ها ؟؟؟! ...

جا خورده نگاش می کنم .... بهم اطمینان کرده ... حرفم رو باور کرده .... اما من باور نمی کنم این

مهربونی رو ... اینکه از اتاق بیرون میره ... اینکه شب قرار نیست اتفاقی بیفته ... حتی این حس رو که

شاید زانیار بهم علاقه داره .... مسخره س ! ....

\*

- ببین چه خوشگله مامانی ؟ ....

نورا گنگ و متعجب به عروسک کوکی که زانیار دیشب برایش خریده نگاه میکنه و من با لبخند برایش

توضیح می دم که چطور باید ازش استفاده کنه ... می دونم هنوز زوده ... اینم می دونم امکان نداره

بفهمه چی میگم ... اما همین که باهش حرف میزنم برام بسه .....



صدای در میاد ... این وقتا معمولا مهیا از دانشگاه میاد خونه و من صدا بلند میکنم :

مهیا ... بیا ببین نورا

رو چه ذوقی می کنه .... زانیار خوب یاد گرفته چیکار کنه نورا بخنده ....

- زانیار اینم خوب یاد گرفته اسیرت کنه ! ....

سر بلند میکنم و با دیدن کامیار تند بلند میشم ... خیالم راحت که اطراف نورا رو بالش

چیدم تا زمین

نخوره و سمت کامیار میرم .... با دستم آستین کنتش رو از آرنج چنگ میزنم و سر تا پا

نگاش می کنم : تو

خوبی ؟ ... چیزی نشده ؟ .... غذا خوردی ؟ ... کجا بو....

دستش رو می کشه و بی اهمیت به من سمت نورا میره .... صدا بلند میکنم : کامیار

نگرانتم ....

کامیار رو به روی نورا میشینه و نورا رو از لا به لای بالش ها برمی داره ..... نگام

میکنه و میگه : نباش ،

خب ؟ .... گند رو که بالا آوردی دیگه چی میخوای ؟ ... شیما می دونه ؟ ... مامان چی

؟ ....

یه قدم جلو میرم : نگو بهشون ....

کامیار پوزخند میزنه و دلم می شکنه .... بغض کرده میگم : فکر کردی خوشم میاد

....؟

صدای باز و بسته شدن در میاد و مهبای لعنتی چرا امروز دیر کرده تا اشتباهش بگیرم

با کامیار ؟ ... محل

نمیدم و رو به کامیار با بغض میگم : فکر کردی لذت میبرم که منو پارتتر جنسی خودش بدونه ؟ ....

کامیار نورا به بغل همونطور نشسته نگام می کنه و ادامه میدم : نه ، شیما نمی دونه .... آخرین باری که

سر و صورتم کبود بود رفتم ، دیدم مامان بیشتر از منه کتک خورده درد می کشه ... جای درد روی درد

گذاشتن خواستم فقط نورا باشه ... نورا که باشه بسه .... نورا هست ... چی می خوام دیگه ؟ .... راحتی

برات نمک پاشیدن ؟ ... زخم زدن ؟ ... همه ی فکرت شیماس ؟ ... بسه این همه منو با چوب زدن .... 16

سالم بود ..... خیلی زود بود برای معشوقه ی شهریار شدن .... برای اومدن تو این خونه و بعد فهمیدن که

من فقط یه صیغه ای هستم که شهریار جای من عاشقه صورتمه ..... جای من عاشقه تنمه .... عاشد ....

یکی از پشت بهم می چسبه و دستش رو جلوی دهنم می ذاره ..... یه دست مردونه .... یه قد بلند ....

یکی که پلک میزنم و اشکام روی دستش که جلوی صورتمه می ریزه .... سرم رو عقب هل میده که روی سر

شونه ش سر می دارم و کی می تونه باشه جز زانیار ؟ ....

ترسیدم از شنیدنش ؟ .... نه ... راستش رو گفتم .... کامیار از جا بلند میشه و رو به روی من که میرسه می خواد حرف بزنه ... اما صدای زانیار رو میشنوم : کافیه .... بهتره بری ! .... کامیار کلافه دست آزادش رو بین موهایش فرو می بره و از کنار ما می گذره .... من موندم با زانیار .... می خوام ازش فاصله بگیرم که مانع میشه و صدایش رو بیخ گوشم می شنوم : هیششش .... کاریت ندارم ... سرش رو خم میکنه و به سرم تکیه میده .... نا خود آگاه هر دو دستم رو بلند میکنم و روی ساعد دستش که جلوی دهنمه می گیرم .... مکث میکنه و دستش رو از روی دهنم بر می داره .... - خیلی وقته پارتتر جنسی نیستی ! .... می خوام بفهمم چی میگه که ازم جدا میشه ... دور میشه ... از پله ها بالا میره .... دستم رو روی قلبم می دارم ... تند میزنه ... اونقدر تند که حسش می کنم ... زانیارم تکیه داده بود بهم ... اونم حسش کرده ؟ .... دست دیگه م رو روی صورتم می دارم ... تب دارم .... چرا سردمه ؟ .... حالم طبیعی نیست .... تند سمت آشپزخونه میرم ... خاله مهین امروز نیست ... فقط منم .... باید کار کنم ... چی درست کنم ؟ ....

کلافه دستم رو روی پیشونیم می کشم و نمی تونم فکرم رو متمرکز کنم .... نمی تونم و کلافه تر سمت

فریزر میرم .... بی برنامه مشغول درست کردن خورش بادمجون میشم ....  
چند باری عق میزنم .... برنج رو می دارم و حالت تهوع اذیتم می کنه ... محل نمیدم  
.... همیشه .... با پشت

دستم پیشونیم رو پاک میکنم ... صداش رو میشنوم : خوبی؟! ....  
عقب بر نمی گردم ... صداش چرا این همه بم؟ ... چرا این همه جذابه؟ ... جذاب؟  
.... احمق شدم .... لب  
میزنم : خ ... خوبم ...

خوب نیستم ... دل و روده م می پیچه .... زانیار بی حرف روی صندلی پشت میز می  
شینم و امروز زودتر  
از همیشه برگشته .... ملاقه به دست بدون اینکه بفهمم نگاش میکنم که سر بلند میکنم :  
تا حالا ندیدی  
منو؟ ....

جا می خورم .... ندیدم؟ ... نه ... تا حالا ندیدم ... اینطوری که امروز میبینم ....  
براش برنج میکشم .... روی

میز می دارم و صدا بلند میکنم : ناهار آماده س ...  
منظورم کامیارو مهبای تازه از راه رسیده س ... مشغول ریختن خورش توی کاسه ی  
بزرگی که دسته میشم

و صدای ملودی گوشی زانیار رو میشنوم .... با مکث جواب میدم و صدا رو میشنوم :

- سلام زانیار خان بزرگ ! ....

جا می خورم .... سمت زانیار برمیگردم .... کاسه خورشت توی دستمه و به زانیار نگاه میکنم ... زانیاری که

دست به سینه به صندلش تکیه داده و ریز بین به من .... به رفتارم نگاه میکنه ... این روی اسپیکر

گذاشتنش با منظوره !!! .... صدایی که برام آشناس و دلم شور می افته ....

زانیار - علیک .....

- شاهد ! .... به جا آوردی که ....

ته دلم می ریزه و سر انگشتم سر میشه .. شاهد؟!؟! ... زانیار ریز به ریز خودم ...

حرکاتم رو می پاد و

میگه : مگه چند تا شارلاتان دورم رو گرفته که نشناسم ! ....

- هی رفیق ... با ما به از این باش که با خلقه جهانی ! ....

- مختصر بنال ! ....

- شهریار از تو با مراعات تر بود ! ....

- انگاری کار نداری .....

شاهد - شنیدم صیغه ش رو عینه برده گرفتی تو خونه ت ... خواستی تقاصه قتل پس

بده ! ....

چونه م می لرزه و چشمم رو اشک پر می کنه ... بین ابروهای زانیار خط می افته و

اخمو نگام میکنه :

گیرم که راست باشه ، نتیجه؟!؟! ....

صدای شاهد می پیچه : اگه بگم اون فلک زده قاتل نیست چی؟!؟! ....

رنگم می پره ... کاسه ی بزرگ خورش از دستم می افته و چند تیکه میشه ... خورش  
پخش زمین ، روی

سرامیکا میشه و کامیار و مهبای جلوی در مونده خشک زده منو نگاه میکنن ... اونا  
حرفای شاهد رو

نشنیدن ... اما زانیار تند بلند میشه و من بی هوام می خوام یه قدم جلو برم تا یقه ی  
زانیار رو بگیرم و

بگم باور نکن .... اما زانیار تخت سینه م می زنه و مانع میشه تا قدم از قدم بردارم ....  
خورشته داغ ریخته

روی مچ پام ....

صدای الو الوگفتن شاهد می پیچه .... کامیار تند جلو میاد و تلفن رو قطع میکنه ....  
کامیار - شمیم خوبی ؟ ...

مهیا - پاهاش ...

زانیار خم میشه و روی دستاش بلندم میکنه .... چیزی نمیگه و فقط اخم کرده سمت  
خروجی می ره ....

یقه ش رو میگیرم و میگم : دروغ میگه .... باشه ؟ ... دروغ میگه زانیار ....

خم میشه و منو روی مبل توی پذیرایی میذاره .... خودش جلوی پاهام روی زمین زانو  
می زنه .... انگاری

که صدام رو نمیشنوه و مشغول تا زدن پاچه های شلوارم میشه .... اما من بی قرارم  
... بی قرارم و میگم :

من ... من خودم ... خودم کشتمش ... باشه زانیار ؟ .... من هَلش دادم .... زانیار ....  
کلافه مشغول دید زدن پاهام میشه ... کامیار و مهیا کنارمون ایستادن و با تعجب منو  
نگاه میکنن .... به

هم می ریزم از این بی توجهی و سرش رو بین دستام قاب میکنم و مجبورش میکنم  
نگام کنه .... چشمای  
سرخ شده ش که تو چشمام خیره میشه میگم : من بودم ... شاهد داره دروغ میگه ....  
من خ ....

دستش رو زیر دستم می زنه و تند از جا بلند میشه .... کلافه دستاش رو بین موهای  
می کشه و رو به

کامیار میگه : خیلی وقته دست روش بلند نمیکنم .... حتی داد سرش نزدم .... الان دلم  
میخواد اونقدر بزمنش

خون بالا بیاره .... تو بپرس ازش .... تو بپرس که چی بینشون بوده ؟ ... که شاهد ،  
همون مرتیکه ی بی

ناموس شمیم رو از کجا می شناسه ؟ .... بپرس شاید جواب داد به تو .... شاید با  
افتخار نگه من هل دادم

شهریار رو تا کشته شد .... ها ؟ ... تو بپرس ...

کامیار از همه جا بی خبر میگه : چی شده ؟ ... چه خبره ؟ .... ( رو به من ) شمیم چه  
خبره ؟ ...

با گریه به زانیار نگاه میکنم : شاهد .... شاهد هم پیاله ی شهریار بود ... با هم مست  
می کردن ... با هم

میکشیدن ... حتی با هم ... با هم با یه دختر می خوابیدن ! .... با هم ...  
 زانیار مبهوت نگام میکنه ... حتی کامیار و مهیا ... اما من حواسم نیست ... می خوام  
 از شاهد برای زانیار  
 حرف بزنم ...  
 - اصلا ... اصلا بیشتر وقتا شاهد اینجا بود ... شا ....  
 کامیار بهت زده میگه : با هم .... با کی می خوابیدن ؟!!؟؟ ....  
 بی حواس میگم : ها ؟ .... خب ... خ ....  
 زانیار کبود شده جلو میاد .... بازم جلوی پام روی پاهاش می شینه و دستای یخ زده ش  
 رو روی دستام که  
 روی زانو هامه میذاره .... گوشه ی چشمش می پره و آروم .... شبیه آرامشه قبل از  
 طوفان لب میزنه : شهـ  
 ... شهریار با .... با شاهد .....  
 - بعد .. بعد ....  
 زانیار با فک محکم شده ش نگام میکنه : با .... با تو ....  
 زانیار سختش تا ادامه بده و بپرسه ... به جاش مهیا بهت زده تر از اون دو تا می  
 پرسه : تو ... تو باهаш  
 خوابیدی ؟!!؟ ..  
 تازه می فهمم چی گفتم ... می فهمم و میگم : دوست دختر اشون ..... با ... با دوست  
 دختر اشون ... نه ... نه  
 من ! ....



زانبار سنگین پلک میزنه .... کامیار روی مبل کنارش وا میره و زانبار همین جا روی زمین می شینه .... یه

پاش رو بی رمق دراز میکنه و پای دیگه ش خمه ... آرنج دستش رو روش می ذاره ... با سر انگشتای همون

دستش چشماش رو مالش میده .... رگ های شقیقه ش هنوزم برجسته ن و دلم میگیره ....

زانبار غیرت به خرج داده ؟ ... شبیه شهریار نیست ؟ ... از کجا معلوم ؟ ... چیزی بی شباهت به سخته

کردن نداشت .... بی اراده خم میشم و دستم رو روی شونه ش می ذارم .... اما نگام نمیکنه و فقط آروم

لب میزنه : مُردَم بی هوا ! ....

لا به لای اشکایی که ریختم لبخند کجی میزنم و آروم تر از زانبار لب میزنم : خدا نکنه ! ....

سر بلند میکنه ... نگام میکنه .... لبم رو گاز میگیرم .... خجالت میکشم ... شنید ؟ ... قرار نبود بشنوه ....

حتی قرار نبود اینو بگم .... به خون تشنه بودم و حالا به زانبار تشنه م ؟ ... به این حمایتش ؟!؟ ....

میفهمه آب شدم از خجالت .... می فهمه و نگاش رو سمت مچ پام میکشه و میگه : از وقتی اومدی

بیست چاری بیمارستان بودم و اورژانس ... خودت خسته نشدی ؟ ..

- خ ... خوبم .... من خوبم ....

رو به مهیا میگه : اون پماد سوختگی رو بیار .... پاش سُرخ شده ....  
کامیار با ابروهای بالا رفته نگاش میکنه ... خود زانیارم متوجه نگاه مشکوک کامیار  
شده و محل نمیده ...

اما من خجالت میکشم .... خم میشم و می خوام پاچه های شلوارم رو پایین بدم که مچ  
دستم رو می گیره

و مانع میشه ...

- آروم بگیر بچه ....

- میگم خوبم ....

زانیار نچی میکنه و نگام میکنه : وقتی میگم نیستی ، بگو چشم ... حله ؟ ...

اخم ملایمی میکنم که لبخند کجی میزنه و میگه : پیچ و مهره ی لب و دهنت امشب  
زیادی شله ! ...

خنده م میگیره و از کی یادم رفته گریه کنم ؟ ... حتی اشکام روی گونه م خشک شده

.... مهیا پماد ها رو

میاره و به زانیار میده ... می خوام خم شه تا پام رو ببینه که کامیار بازوش رو میگیره

.... مهیا متعجب

بهش نگاه میکنه : چیه ؟ ...

کامیار - حالته سر خر داریم جفتمون ...

چشمکی به من می زنه و مهیا رو با خودم از سالن بیرون میبره ... سرخ شده نگاشون

میکم که از پله ها

بالا میرن .... زانیار حتی محل نمیده و سرش با پماد گرمه .... میگه : بشین زمین ....  
- خودم میزنم ...

می خوام پماد رو ازش بگیرم که با دست دیگه ش منو میکشه ... زمین می خورم ....  
- آخ .... بدتر مصدومم کردی ! ....

لبخند کجش بازم خود نمایی میکنه و من زیادی خودمونی شدم .... بازم شلوارم رو بالا  
میکشه .... مچ سفید

پاهام تا ساق زیادی تو چشمه ... یه دستش رو پشت ساق پام می ذاره و با دست دیگه  
ش پمادی رو که

ریخته روی پوستم مالش می ده ... منم چونه م رو روی زانوم گذاشتم و نگاش میکنم  
....

فکش از اول اینطوری ضلع دار بود ؟ ... از اینا که جذابه ؟ ... موهاش چی ؟ ... قهوه  
ای ؟ ... نه ... خیلی

تیره تره .... وا .... زانیار اول این شکلی بود ؟ ... خیره خیره نگاش میکنم ..... حس  
میکنم برام تازگی داره

.... صداش رو می شنوم :

- امشب جذاب تر از همیشه م ؟ ....

ناخودآگاه لبم رو گاز میگیرم و باز سرخ میشم .... بی حواس میگم : ها ؟!؟! ...

سر بلند میکنه ... لبای گاز گرفتم رو با نگاش شکار میکنه و خیره بهشون می گه :  
خبر داری خوشمزه ن ؟

....

تا بفهمم از چی حرف میزنه دستش رو از پشت ساق پام برمی داره و پشت گردنم می داره ... با دست

دیگه ش مچ پام رو میگیره .... لباش لبم رو لمس میکنه .... می بوسه .... می بوسه .... می بوسه ! ... بازم

طعم خون نمیده ... یادم میاد اون شب رو .... یادم میاد و از خودم دلخور میشم بابت این لذتی که دوییده

توی دلم .... بابت این دلم که می لرزه .... این که یقه ش رو چنگ میزنم و زانیار خم تر میشه .... دلخورم و

قطره اشکم که سُر می خوره و به لبامون میرسه مکث میکنه .... لباش بی حرکت میمونه ...

فاصله نمیگیره ... فقط چشماش رو باز میکنه .... چشمای اشکیم رو خیره نگاه میکنه ... وقفه میندازه توی

بوسیدن .... کمی فاصله میگیره و نفس نفس می زنم .... بغض کرده نگاش میکنم و لب میزنه : عادی

نشده هنوز ؟!؟! ....

قطره اشکم سُر می خوره و نمی خوام گریه کنم .... لبخند محوی میزنم و میگم : طعم خون نمیده ! ....

اخم میکنه ... گوشه ی چشماش لوچ میخوره و خودم عقب میرم و با عقب رفتنم دستش رو از پشت سرم

برمی داره .... تند و کلافه وار از جا بلند میشه و از سالن بیرون میره ....

زانبار می خواد چی رو عوض کنه ؟ .... حافظه م رو ؟ ... خاطره هایی که ازش دارم ؟ ... همونایی که منبع

کابوس هام شده ؟ ... زانبار امشب نفسش بند اومده بود از دادنه من به شاهد .... اگه بفهمه شهریار

چیکار کرده چی ؟ .... \*

بیحال و مریض از سرویس بیرون میام و مهیا هول کرده جلوم سبز میشه : چی شده شمیم ؟ .... چی

خوردی مگه ؟ ....

پشت دستم رو روی لبام میکشم و میگم : خوبم .... خوبم ....

اما خوب نیستم .... دو ماهی هست ماهانه نشدم .... این علائم چی می تونه باشه ؟ .... به مهیا میگم

خوبم و اشکام میریزن .... با سر آستینم اشکام رو پاک میکنم .... نگام به نورای توی بغله مهیاس که خاله

مهین لیوان جوشونده به دست داخل میاد و سمت میگیره : بخور مادر ... بخور خوبه ....

لیوان رو چنگ میزنم .... تا آخر سر میکشم ... معنی کامل زهره مار رو درک میکنم و با خودم میگم بچه

رو از پا درمیارم ... می کشمش .... بچه ؟ ... از کجا این همه مطمئنم ؟ .... نه ... نه ... بچه نیست ....

دستی روی شونه م میشینه و مهیا رو میبینم : شمیم حالت خوب نیست ....  
 گیج و منگ میگم : ها؟!؟! ...  
 محل نمیدم و از پله بالا میرم .... هنوز چند تا پله نرفته اونقدر تو فکرم که پام رو بلند  
 میکنم و نمی فهمم  
 چی میشه که زیر پام خالی میشه ... دو سه تا پله رو سُر می خورم و پهلوم به لبه ی  
 تیز پله ی بالایی  
 میخوره و نفسم میره ....  
 مهیا - شمییم ...  
 مهین - خدا منو مرگ بده .... بگیر بچه رو ..  
 مهیا اونقدری هول شده که حتی نمیتونه بالا بیاد ... عوضش نورا به بغل پای پله ها  
 میشینه و خاله مهین  
 تند سمت تلفن میره ... گوشی رو برمی داره و شماره میگیره ....  
 - الو .... الو آقا .... مهینم .... چه خوبی ؟ ... شمیم حالش خوب نیست .... تو رو خدا  
 زودتر بیاین ...  
 حس میکنم دلم پیچ می خوره و لکه های خون روی پله رو میبینم .... از درد رو به  
 مرگم اما با خودم میگم  
 بچه ای هم اگر بود از بین رفت .... اینطور مُردن بچه بهتر از کشته شدنش دسته  
 زانیاره ! .... همونجا به

پله ها تکیه دادم و روی فرم نیستم .... خاله مهین با دیدن لکه های خون هول می‌کنه و رنگ پریده نگام

می‌کنه ....

میدونم که فهمیده ... می دونم و پلک می بیندم .... می دونم و صد بار از خودم و این اوضاع بدم میاد

.... یکی بازوم رو می‌کشه و کمکم می‌کنه سرپا شم ... اما سرپا نمیشم و به زور خودمو می‌کشم .... مهین تشر

میزنه : مهیا تو رانندگی بلدی .... بیا ببریم خودمون آقا هم خودش میاد ...

مهیا نورا رو روی مبل میذاره خودش زود آماده میشه ... هر دو به تکاپو افتادن و من استرسه برخورد با

زانبار داره جونم رو میگیره ....

تو ماشین لم دادم و نشستن برام سخته .... لگن و پهلوم درد می‌کنه و یاد حرف زانبار می افتم که به روم

آورده این همه بیمار بودنم با این همه دکتر رفتنمون رو ....

مهیا بی احتیاط رانندگی می‌کنه و آخرشم جلوی درمانگاه نگه میداره .... مهین توی پیاده شدن کمکم می‌کنه

و نورا رو دست مهیا میده ... همزمان که منو پیاده می‌کنه تند میگه : زنگ بزن به آقا آدرس اینجا رو بده تا

جون به سر نشده بنده ی خدا ....

تموم مدت هوشیارم و پرستارا با دیدنم کمی سرعت به کارشون میدن و روی تخت می خوابونن منو ! ... به

یه اتاق میریم و بعد از یه عالمه مسکن و کوفت و زهره ماری که بهم تزریق میشه کمی آروم میگیرم ....

دکتر اخم کرده برگه ی سونوگرافی رو دستش میگیره و میگه : درست حدس زدم ... دختر تو بارداری ..

بارداری و این همه بی احتیاطی؟! ..

لبم رو گاز میگیرم کمی سرم رو متمایل میکنم سمت پنجره .... نمی خوام گوش بدم ... که احيانا بهم تبریک

بگه ... نمی خوام و صدای تند باز شدن در منو از جا می پروانه .... نگام که سمت در میره زانیار به هم

ریخته رو میبینم .... با دیدنم تند سمت تخت میاد و میگه : شد تو پات باز نشه اینجاها ؟

.... حتمی باس

دورت حصار بکشم ؟ ....

رو به دکتر : چی شده ؟ ... سالمه ؟ ... حالش که طوری نیست ... هست ؟!!؟ ....

هول شده ؟ ... منم گیجم ... دکترم لبخند میزنه ... لبخند میزنه و میگه : نگران نباشید

آقا ... هردوشون

سالمن ....

زانیار رنگ پریده منو میبینه و میگه : نو ... نورا هم بغلت بود ؟!!؟ ....



قطره اشکم سُر میخوره و زانیار هول میکنه ... جلو میاد و با سر انگشتاش اشکام رو پاک میکنه : طوریش

نشده ... جلو در بغله مهیاس ... آروم بگیر ....

دکتر ابرویی بالا میندازه و متفکر میگه : خانومتون بارداره !

زانیار مکث میکنه .... نگاش که تو نگام قفل میشه شاکی می شم از دکتر ... از این خبر دادنش ... زانیار

سمت دکتر برمیگرده و اونقدر گیج و گنگه که نمی فهمه چی میگه .... حتی حس میکنه اشتباه شنیده و  
میگه :

- با ... بارداره .. یعنی ... یعنی حامله س ؟؟؟ ...

دکتر مشکوک میشه و به هر دوی ما نگاه میکنه .... ملحفه ی نازکی رو که روم کشیده شده روی سرم

میکشم و صدای دکتر رو میشنوم : شما نمی دونستین ؟

زانیار - میشه تنها باشیم ؟؟؟ ....

داره دکتر رو بیرون میکنه ... صدای قدم هایی که دور میشه و بعدش صدای باز و بسته شدن در اتاق ....

هنوز چند ثانیه نگذشته که ملحفه ی روی سرم تند پایین کشیده میشه .... میترسم ....

رنگم می پره .... اخم

کرده لب میزنه : حامله ای ؟؟؟ ...

چونه م می لرزه و نگاش از چشمام تا چونه م کش میاد .... پلکاش رو روی هم می

ذاره و می دونم که می

خواد خونسردی خودش رو حفظ کنه ... یه دستش به ملحفه ای که روم کشیده شده بنده

و با دست دیگه

ش در اتاق رو نشون میده .... میگه :

- چی داره میگه اون ؟ ها ؟؟ ....

آب دهنم رو قورت میدم و با خودم می گم زانیار با همه ی جذاب بودنش ... با همه ی

این مدتی که

حس کردم می تونم بهش تکیه کنم بازم برام ترسناکه و ترسیده لب میزنم : ن .... نمی

دونم ... من ...

ملحفه رو ول میکنه و باز روی تنم می افته .... هر دو دستش رو لا به لای موهاش

می کشه و نگاه خیره

ش به شکمم معذب میکنه .... لب میزنه : تو ....

نگام میکنه ... مستقیم به چشمام خیره میشه و میگه : از کی می دونی ؟ ....

قطره اشکم سُر می خوره و عربده ش چهار ستون بدنم رو می لرزونه : از کی !!!

....

- به ... به خدا ترسیدم ... خب ... میریم ... میریم از بین می بریمش .... ها ؟ .... خب

من که ....

چشماش رو ریز میکنه و یه قدم جلو میاد : میریم چه غلطی می کنیم ؟ .... می ریم از

بین ببریمش ؟ ....

شمیم چه زری زدی الان؟!؟! .... ببر بچه ی خودمو بکشم ؟ ....

گریه م هق هق میشه و سر جام می شینم .... سخته برام نشستن و این الان مهم نیست ... عوضش میگم :

من ... من یه نورای دیگه نمی خوام ....

زانبار نگام میکنه .... زار میزنم و میگم : نمی خوامش ... تو می خوای ... می خوای مثل نورا باهاش تاوان

بدم ! .... ما فقط 4 ماهه دیگه باهمیم ... گفتی بیرونم میکنی ....

زانبار جلوتر میاد و کنار تخت میرسه ... با دست بازوم رو میگیره و سمت خودش میکشه .... نفس های

عصبی که می کشه روی صورتم رو سیلی میزنه و برای من این طور نفس کشیدنش ترسناکه .... لب میزنه :

دوست داری بری ؟ ... 4 ماهه ؟ ... 4 ماهه دیگه با همیم ؟ .... بچه که اومد گورتو گم میکنی تا بری .... هوم ؟ ....

چشمای ترسیده م بهش خیره میشه و با صدایی که غرق در بهت و دلخوریه میگم :

بازم میخوای شکنجه م بدی؟!؟! ...

بازوم رو ول میکنی و بی اهمیت به من از در بیرون می زنه .... این بدبختی جدیدی که سراغم اومده بی

ک از پا درم میاره ... این بچه ای که زانیار پدرشه .... زانیار به خاطر نورا هرکاری می کنه و وای به حال این

بچه ....

باید یه کاری کنم .... باید جمع و جور کنم خودمو و یه فکری کنم به حال این آشفته بازار زندگیم .... مهیا

کمکم میکنه لباس عوض کنم ... لباسای تمیزی که زانیار از خونه آورده .... بازم لباسای مهیا ....

بغض کرده دستم رو داخل آستین لباسش فرو میبرم و مهیا هم گرفته میگه : این وسط بچه چی بود ؟ ...

نگاش میکنم : من خودم نخواستم ...

مهیا - زانیار عصبیه ... بیا فعلا باهاش حرف نزنیم ....

با دستم به آستین لباسش چنگ میزنم و میگم : من ... من این بچه رو نمی خوام ....

مهیا - اما زانیار فکر نکنم باهات موافق باشه ....

با دست دیگه م گونه هام رو پاک میکنم : می خواد اذیتم کنه ... می ...

مهیا - شاید بهت علاقه داره ...

نگاش میکنم ... حتی یادم میره که داشتم گریه میکردم ... حس میکنم مهیا داره مسخره

م میکنه ... اما

جدی تر مشغول بستن دکمه های مانتوی تنم میشه و می گه : خیلی چیزا عوض شده

... زانیار اون زانیار

سابق نیست .... هست ؟!!؟ ....

جواب نمیدم و با کمک مهیا از روی تخت بلند میشم ... مهیا از دوست داشتن حرف میزنه ... من تا حالا

کسی رو دوست نداشتم و نمی دونم چه حال و هوایی داره فقط اینو میدونم زانیار داره به اجبار منو

مجبور به کاری می کنه که دوست ندارم ... داره عذابم می ده ... هنوز بینی شکسته و دو بار تجاوزی که

اتفاق افتاده از یادم نرفته که بخوام حالا قید همه چیز رو بزنم ! .... مهیا می دونه دوست داشتن چه

شکلیه ؟ .... می دونه و از علاقه ی زانیار حرف میزنه ؟ ....

با هم از اتاق بیرون میریم .... زانیار با برگه ی توی دستش که احتمالا برگه ی ترخیص منه جلو میاد و

بازوی دیگه م رو میگیره .... ساکته .... بی حرف سمت خروجی راه می افتم که زانیار رو به مهیا میگه : تو

مهین و نورا رو ببر .... ما با ماشین من میایم ....

مهیا دلنگرون نگاش میکنه : زانیار خب ... خب با هم میریم .... یا بذار شمیم با ما .. زانیار کم حوصله اخم میکنه : گفتم برین ....

مهیا نگرانه .... منم نگرانم .... اونا میرن و زانیار منو سوار ماشین خودش میکنه و راه می افته .... خیلی

نمونده برسیم که صداش رو میشنوم :

- حرفی که تو بیمارستان زدی رو نشنیده میگیرم ....

اخم کرده سمتش برمیگردم و جواب میدم : چی رو نشنیده میگیری ؟ ....  
 نیم نگاهی بهم می ندازه و بازم به رو به رو خیره میشه : کشتن برات آسونه انگاری !  
 ..... از اون لحاظ  
 میگم که بچه سالم باشه .... باید سالم باشه ... خب ؟ ....  
 کنایه که میزنه دلگیر میشم .... دلگیر میشم و جرات به خرج میدم : کشتن آسونه ؟ ....  
 عذاب دادن چی ؟  
 .... من ... من یه آدم حبس شده م.... یه آدمی که هیچ چیزی ندارم .... یه آدمی که  
 عاشقه بچه شه .... که  
 اگه دو تا بشه را دسته تو بیشتر میشه برای عذاب دادنم ....  
 زانیار - ببین .. اون دکتر کوفتی گفته از گل نازکترت بگم برای بچه بده .... برای  
 خودت بده .. احتمال سقط  
 هست ، سقطی که کنارش امکانش هست جونت رو بگیره .... خب ؟ .... اینو گفته که  
 نمی زرم تو دهنتم  
 الان .... اینو گفته که دارم راه میام و عینه ببو گلابی گوش می دم اراجیفتم رو ....  
 - اگه نمی گفت میزدی تو دهنم ؟ ... یا باز ... بازم ... بازم مزه ی خون میداد دهنم از  
 بابت بوسیدنی که کم  
 از تجاوز نداره ؟!?!  
 پشت دستش رو بلند میکنه و صدای بلندش تو این چهار چوب فلزی می پیچه : خفه  
 میشی یا خودم خفه

ت کنم !!!؟ ....

ساکت شده هق هق می کنم ... صداس رو زانیار می شنوه ... می شنوه و عصبی تر

نفس میکشه ... نفس

کشیدنش زخم میشه و روی دلم میشینه .... به هم ریخته .... به هم ریخته و صداس رو

پایین میاره تا بگه

خونسرده ، اما نیست ...

- شمیم سگ نکن منو ... خب ؟ ... سگ نکن که چشمام کور بشه .... تو یه گهی

خوردی زدی یکی رو

کشتی ... تا ابد همین چهار دیوار نگهت میدارم ... شده 4 ماه دیگه رو 99 ساله میکنم

.... شده به میخ می

کشت تو همین خونه ... نمی دارم بری .... کجا بری ؟ ... بری پیشه اون بی ناموسی

که می دونه تو

محرمی و ده هزار بار تو پروژ اسم تو رو میاره ؟ .... بری کجا ؟ ... کنار اون مادرت

که تو خرجه خودش

مونده و برای همین تو رو اسیره شهریار کرده ؟ ... کجا شمیم ؟ ...

به احمقانه ترین و بی رحمانه ترین راه ممکن بیچاره بودنم رو به روم میاره ... به

روم میاره و خفه خون

میگیرم ... تا رسیدن به خونه هیچی نمیگم ... اونم چیزی نمیگه ... اگه تا حالا با

خودش فکر کرده سگ

نشده برام و همه چیز رو از بین نبرده ... با خودم فکر میکنم اگه سگ بشه چی ؟ ...  
قراره چه بلای دیگه

ای سرم بیاره ؟ .... به خونه میریم و بعد از پیاده شدن من تند دنده عقب میره ...  
بیرون میره ....

بی جون از پله ها بالا میرم و تنها چیزی که می دونم نخواسته بچه س .... نخواسته  
یه نورای دیگه ...

زانبار عذابم میده .... چرا حس می کردم خوب شده ؟ ... چرا حس میکردم تحمل همه  
چیز از این به بعد  
قراره آسون بشه ؟ ....

سومین پله رو رد نکردم که صدای جابر رو میشنوم : خانوم ... خانوم ....  
سمتش نگاه میکنم و شاهد رو میبینم .... کنارشه .... رنگم می پره و چشمم هنوز  
خشک نشده بابت

حرفایی که زانبار زده .... باز تر میشه و شاهد لبخند کجی میزنه .... بازم جابر میگه :  
- این آقا با شما کار دارن ....

شاهد تا توی خونه اومده ... دستاش رو داخل جیبش فرو برده و قدم قدم جلو میاد ... تا  
دقیقا چند قدم

مونده به من .... با دیدنم لبخندی می زنه که از نظرم چندش تر از هر لبخندی و میگه :  
- پارسال دوست امسال آشنا شمیم خانوم ! ...

دهنم باز و بسته میشه تا بپرسم تو اینجا چیکار میکنی ... اما اونقدر شوک زده م که  
هیچ صدایی ازش در



نمیاد .... این جواب ندادن شاهد و ترغیب می‌کنه برای ادامه دادن و ادامه می‌ده :

- زانیار اگه بدونه تو قاتل نیستی چی میشه؟! .... راستی .... شیما رو به رواهه ؟ ...

حس می‌کنم جون از پاهام میره و با چشمای ترسیده تر روی همون پله میشینم ....

جابر دور تر ایستاده

... نزدیک همون اتاقک نگهبانیش داره ما رو نگاه میکنه ... نشنوه که چی شده ! ...

حتی ترس شنیده شدن

گفته هامون هم منو از پا در میاره .... ترسیده به ساختمون نگاه میکنم .... کسی نیست

... باز سمت

شاهد برمیکردم : چی ... چی میخوای ؟ ...

لبخند کجی میزنه و با انگشت اشاره ش صورتش رو نشون میده ... دقیقا جایی بالاتر

از ابروش و میگه :

تقاص ! .... خیلی وقتا که توی آینه نگاه میکنم جای خودم تو رو می بینم ...

خودم می دونم که این زخمه قدیمی جای همون زخمیه که با گلدون رنگ شده ی خانوم

بزرگ توی سرش

کوبیدم ... همون که به ثانیه نکشید و رنگ قرمز خونه ریخته شده از سرش کل

صورتش رو گرفته بود و

البرز عربده میکشید ... نگاهش رو از صورتم پایین تر میاره و خیره به شکم لب

میزنه : هرچند ارزش

سابق رو نداری ....

می دونم منظورش حامله نبودنم و تنها بودنمه .... یادمه هنوز به شهریار وعده های بیشتری می داد برای تحویل من با شکمی که توش جنین داره رشد میکنه ! .... این بار خبر نداره از بازم بار دار بودنم .... نا خود آگاه دستم رو روی شکمم می دارم و هزار برابر ترس به رگ و ریشه م تزریق میشه ... می خوام محافظت کنم .... این منم ؟ ... منی که چند دقیقه ی قبل داشتم از کشتنش حرف میزدم ؟ ... من دله از بین بردن بچه م رو ندارم .... مهم نیست پدرش با من چطور برخورد میکنه ... مهم نیست و شاهد با لبخند پهن تری خم میشه و توی صورتم لب میزنه : - زانیار دیگه نگهت نمیداره .... سیبیل شهریار رو چرب نکردم که تو اینجا شکنجه بشی ... زانیار اگه بدونه راه های بهتری هم هست برای عذاب دادن چی ؟!!؟ .... هوم ؟ .... دستم رو جلو میبرم و به کتتش چنگ میزنم ... التماس وار نگاش میکنم و حرف میزنم : من .... من شهریار رو کشتم ... پوزخندی میزنه و دستم رو هل میده .... دور میشه .... اونقدری دور که دیگه نمی بینمش .... از در بیرون میزنه و جابر تند جلو میاد : خانوم ... خانوم حالتون خوبه ؟ ...

وا رفته می پرسم : تو ... توام خبر داری .... خبر داری که میگی من برای زانیار  
اونی نیستم که فکر میکنه

.... خبر داری ، نه ؟! ....

جابر خودش رو به کری میزنه .... خم میشه و می خواد کمک کنه تا از جا بلند بشم که  
دستش رو هل

میدم و محکم تر می پرسم : جوابه منو بده جابر .... جواب بده ....

صدای لاستیک های یه ماشین میاد ... تهش ترمز زدنش .... زانیاره و من نگاهم رو  
از جابر میگیرم .... زانیار

پیاده میشه و نایلون های دارو و کمی خوراکی رو دستش گرفته .... لعنتی انگاری همه  
چیز دست به

دست هم داده بودن تا زانیار برای نیم ساعت نباشه و شاهد فرصت داشته باشه برای  
آزار دادنه من ! ....

پیاده که میشه با همون اخم های همیشه ی خدا در همش نگاه میکنه : چی شده ؟ ....  
حالت بد شد ؟ ....

سرم رو به نشونه ی نه تگون میدم و می خوام از جا بلند شم ... سخته و قبل از این  
که هرکاری بکنم

زانیار خودش خم میشه و زیر بازوم رو میگیره ....

زانیار - گریه چرا ؟ ... بس نیست ؟ ... چرا نمی فهمی که عادت کنی ؟ ....

سکوت منو می بینه و رو به جابر میگه : می تونی بری ....

با نگاهم رفته جابر رو دنبال میکنم و باید باهانش حرف بزنم .... زانیار تا توی خونه  
منو میبره .... مهین

طبق معمول توی آشپزخونه مشغوله که زانیار صدا بلند میکنه :  
- مهین این خرت و پرتا رو بگیر یه چیز مقوی بار بذار برای شب ....  
مهیا روی مبل داره کتاب می خونه و با دیدنمون بلند میشه : بهتره شمیم ؟ ...  
زانیار - شمیم بهتری داره ؟ ... تو دعا کن دو ساعت دیگه باز اسیره بیمارستان نشیم !  
....

روی مبل که جا میگیرم دلگیر به زانیار و این کنایه های چپ و راستی که سرم هوار  
میکنه نگاه میکنم ....  
روشو از من برمیگردونه و به نورای رو مبل خوابیده نگاه میکنه .. زانیار اگه بچه به  
دنیا بیاد ... همینقدر

برای نورا سنگ تموم میذاره ؟ ... همین قدر و عوض نشه ! ...  
زانیار خم میشه و گونه ی نورا رو میبوسه ... از جا بلندش میکنه و بغل می گیرتش  
...

- اووووف ... خستگیم در رفت یکی یه دونه ....  
بازم می بوستش .... اونقدر که نورا به نق زدن می افته ... به خودشو لوس کردن و  
زانیار نورا به بغل از پله  
ها بالا میره ... دلم ضعف رفته برای نورا رو گرفتن .... بوی غذا تو خونه پیچیده و  
حالم رو دگرگون میکنه ....

از جا بلند میشم و مهیا می خواد کمک کنه که می گم : خوبم! ....

خوب نیستم ... اما نمی خوام زحمتم باشم .... شب شده و از پله ها بالا میرم .... به اتاق  
خودم با زانبار که  
میرسم می خوام درو هل بدم تا داخل برم ... صدای زانبار نمی ذاره کنجکاو نشم :  
جان بابایی ؟ ... خبر  
داری دو تا میشین ؟ .... اون توله که بیاد تنها نیستی ... هوم ؟ ....  
موهانش رو مرتب می کنه و بازم خیره به نور ا حرف میزنه : دکتر گفته خطر داره  
برای مامان ... مامانت  
طوریش بشه چی ؟؟  
دستم بی حرکت می مونه ... بین زمین و آسمون ... مامانش طوریش بشه ؟ ... زانبار  
نگرانمه ؟ ... نگران من  
؟ ... باورم نمیشه و سنگین پلک میزنم ... می خوام از خوابی که کم از خواب  
زمستونی نداره بیدار بشم و  
با خودم بگم توهمه .... اما ... اما میشنوم :  
- فقط تو می دونی که بهت بند شدم برای نگه داشتنش .... بینه خودمو خودت باشه توله  
... خب؟!؟! .... آ  
قربونه دستات ..  
آره به نور ا بند شده برای نگه داشتتم .... باور کنم این چیزایی که شنیدم رو ؟ ... باور  
نمیکنم ... حتی همین  
چند ساعت پیش به قصد زدن دست بلند کرده بود توی ماشین ... مهیا رو نمی دونم ،  
اما من اسمم اینا رو

دوست داشتن نمی دارم .... نمی دارم و در میزنم .... زانیار نگاه از نور را نگرفته و چیزی نمیگه که داخل میرم

... کمی لنگ میزنم و دکتر گفته من توی 12 هفتگیه بار داری یعنی 3 ماهگی بچه م

....

سمت کمد میرم و بوی غذا حاله بدم رو بدتر میکنه .... من از اول فسنجون دوست نداشتم و ندارم .... عَق

میزنم و تند سمت سرویس میرم ... هرچی خوردم و نخوردم بالا میارم .... خم موندم و عَق میزنم هنوز که

دستی کمرم رو مالش میده ... بی حرف .... کی می تونه باشه جز زانیار ؟ .... هیچکس .... یاد شهریار می

افتم ... شهریاری که بلند بلند فحش می داد .... از عمد کتک می زد ... برای از بین بردنه نور ا .... عَق میزنم

و گریه میکنم .... دلم خوش بشه به این مالشه کمر ؟ ... بی این حواسی که زانیار به من جمع کرده ؟ ....

دلم اگه خوش بشه چی ؟ ....

بیحال همونطور می مونم که زانیار با دست دیگه ش شیر آب رو باز می کنه و توی صورتم آب میزنه ....

ملایم ... با دقت ... حالش بد نمیشه ؟ ... نه .... آرومه ... برعکسه همیشه .... صورتم رو که آب میزنه کمکم

میکنه تا بیرون پیام و لبه ی تخت می ذارتم تا بشینم ...

سمت در میره و درو می بنده ... عوضش روی میز توالت خودش اسپر مردونه ای از همون عطری که

همیشه می زنه و تلخه رو برمی داره و بی رویه و بی اندازه توی هوا اسپری می کنه ... فهمیده بوی غذا

رودوست ندارم ؟ .... چقدر عطری که می زنه دلنشینه ! ....

کج میشم و به پهلو روی تخت دراز میکشم ... از بو کردن این ادکلن خوشم میاد .... جلو میاد و پتوی روی

تختش رو روم میندازه و خودش لبه تخت میشینه .... بی اراده بو میکنم و میگم : بوی خوبی میده ! ....

- خوشت میاد یا فقط چون بهتر از فسنجونه ؟ ! ...

نگاش میکنم ... یادش رفته دعوا مون شده ؟ ... یا براش مهم نیست من چی فکر میکنم ؟ ... چیزی نمیگم که

خودشم کنارم دراز میکشه .... نورا کمی با فاصله تر از ما روی تخت مونده .... دلهره به جونم می افته و

فقط نگاش میکنم تا ببینم چی میخواد .... تهش پتو رو بلند میکنه و روی خودش می کشه .... یه پاش رو

روی پاهام میذاره و سرم رو روی بازوش تنظیم می کنه ... یه دستش رو هم روم میندازه و صداش رو

میشنوم :

- اینطوری بیشتر بوش رو حس میکنی ...

صورتتم لا به لای سینه ش فرو رفته و بدم نمیاد ... اتفاقا از بوش لذت میبرم .... لذت می برم و چشمم گرم

میشه ... نمی فهمم کی خوابم میبره و ما دعوا کردیم .... من گریه کردم ... زانیار به روی خودش نمیاره ...

من چی ؟ .... منم نباید بیارم ؟ ... نه ... دلم برای کتک خوردن تنگ نشده ... اما دلگیرم از زانیاری که برام

خط و نشون کشیده تا خلاف وعده و حرفش عمل نکنم ...  
نمی دونم چقدر می گذره و فقط کمی وول می خورم و دیگه خواب ندارم انگاری ...  
خونه ساکته و وقتی

چشم باز میکنم زانیاری رو می بینم که بازوش هنوزم زیر سره منه و طاق باز دراز کشیده ... بی حرف و

ساکت و صامت به سقف خیره س ... یاد نورا می افتم و تند پشت سرم رو نگاه میکنم ... نورا خواب رفته

....

- حالا که خوابه ببین می تونی بیدارش کنی ....

بازم سمت زانیار برمیگردم که نگام میکنه ... خجالت میکشم از این راحت لم دادم تو بغلش و اونقدر

احمق شدم که خودمو سر زنش میکنم .... سرم رو بلند کرده و روی تخت میشینم ....  
معه م مالش می ره

از گشنگی و زانیارم روی تخت میشینه ..



- گشنه ته ؟ ...

- تو شام خوردی ؟! ...

- بازوم بالشته یکی بود نشد برم شام ! ....

خجالت زده میگم : من ... من غذا میکشم بیا پایین باشه ؟ ....

لبخند کجی می زنه ... از همون به ندرت لبخند ها و میگه : حتمی ده مین یه بارم می  
خوای اوق بزنی ...

نگام رو بند یقه ش می کنم و میگم : به خدا دست خودم نیست ....

از جا بلند میشه و مچ دستم رو میگیره ... منم از جا بلند میکنه .... سمت خروجی اتاق  
میره و عمارت

ساکته ... همه خوابن ... از پله ها که پایین میریم و به آشپزخونه می رسیم نمی دونم  
چرا انگاری فسنجون

رو جلوی بینیم گرفتن که باز عق میزنم و حس میکنم زانیار با لذت نگام میکنه .... با  
یه حرکت تی شرت

سفید رنگی که تنش رو در میاره و نزدیک بینیم میگیره ....

- بو کن بالا نیاری ....

لبخندی که داره روی لبام میاد رو قورت میدم و حرف شنو تی سرتش رو میگیرم ...  
نگاه نمیکنم به پیچ و

تاب بدنش ... به سرشونه ها و پوسته فوق العاده جذاب و برافش ! برعکس زانیار که  
با همون لبخند کج و

نگاه پر از لذتش نگاه میکنه این آروم گرفتم با پیراهنش رو .... سمت یخچال میره و همزمان میگه : با

نیمرو کارت راه می افته ؟ ....

کنارش میرم : خودم درست میکنم ....

صدام به واسطه ی تی شرتی که جلوی بینیم گرفتم واضح نیست و زانیار چند تایی تخ مرغ درمیاره .... با

بالا تنه ی برهنه و گرمکن شپاه رنگش جلوی گاز می ایسته و می گه : شما فقط وسایل مورد نیاز رو بذار

دم دستم .... لبخند میزنم و نمی تونم هیچ جوره لبخندم رو بیوشونم ... خداروشکر می کنم بابت تی شرتی

که جلوی بینیم گرفتم .... وغن و نمک رو کنار دستش می دارم و میگم : همه ش همینه ....

مشغول میشه ... نگاهش میکنم ... بوی تی شرت خوبه یا عطر تن زانیاره ؟ ... زود تموم میشه و از سر

حوصله همون ماهیتابه رو با ترشی و ماست و هزار جور تنقلات دیگه کنارش روی میز می ذاره و خودش

می شینه .. منم می شینم ...

اونقدری گشنه م هست که با اشتها می خورم و همزمان میگم : از .. از کجا این همه با

ویار و حاملگی

آشنایی؟!؟! ...

لقمه ای که گذاشته دهنش رو قورت میده و میگه : یادم نمیاد دقیقا چند سالم بود ؟ ... 5  
یا شاید کمتر ...

پدر و مادرم با هم خوب نبودن ... مادرم به زور زنش شده بود و من بچه ی نا خواسته  
ی اونا بودم ..

وقتی پدرم از دنیا رفت وصیت کرده بود که همه ی داراییش بعد از 20 سالگیم به من  
داده بشه و قبل از

اون اداره ش دسته مادر بزرگم و عمه م باشه ... فقط درصدی از سود ماه به ماه به  
حسابم واریز بشه ...

اینطوری شد که مادرم دست خالی زد بیرون .... نه مادر بزرگ و نه عمه م قبول  
نداشتند ... اما سرپرستی

منو به خاطر همون ثروت قبول کردن .... کم کم خواهره پدرم خبرای جدیدی از مادرم  
می آورد .... که

ازدواج کرده ... خوش بخته .... بچه اولشون پسره .... بچه ی دومشون دختره ...  
مادرم شاده .... نفرتی که تو

دلم کاشته بودن خیلی بود ... خیلی ... اما رفته رفته دلتنگی شد و دلم خواست باهاش  
حرف بزنم .... که

ارزشش رو داشت ؟؟؟! ... افتادم دنبال پیدا کردنش و بالاخره خواهره پدرم بعد از کلی  
جنگ و جدل و

دعوا و تهدید آدرسش رو داد ... آدرس برای محله ی بالایی نبود .... یه جای متوسط و  
تقریبا پایینه شهر ....

رفتم و زنگ زدم ... خشک و سرد بودم .... مهم نبود بیاد درو باز کنه یا چی .... مهم دیدنش بود ... خونه

نبود و اونقدر سر همون کوچه منتظر شدم تا بیان ! ... تا اومدن ! ... یه خانوم نه خیلی سرحال با شکمه

بالا اومده .... که یه دستش رو دختر بچه گرفته و دست دیگه ش رو یه پسر بچه ...

اون موقع همه ش 17

یا 18 سالم بود .... حتی هنوز همه چیز به نامم نخورده بود ... فکر می کنی مادرم وقتی منو دید چیکار کرد ؟ ....

نگاش میکنم ... خیلی وقته از آخرین لقمه ای که دهنم گذاشتم می گذره ... یه تیکه نون جدا می کنم و

بعد از گذاشتن تخم مرغ داخلش سمت زانیار میگیرم و زانیارم خونسرد ازم می گیرتش و داخل دهنش

میداره ... جواب میدم :

- نمی دونم ...

- تو وقتی نورا رو دیدی ...

لبخند نمی زنم و به جاش پر از غصه میگم : مهم نبود که کوبیده شدم ... یا ... یا تموم تنم درد می کنه ....

فقط دلم می خواست بغلش کنم ....

زانبار نگاهش دلگیر می شه .... نگاهش رو از من می گیره و خیره به تخم مرغ های نیمرو شده ی باقی

مونده توی ماهیتابه میگه : لبه ی شالش رو روی شکمش گذاشته بود ... تا من نبینم .... خجالت می کشید

.... اما من واقعا آب از سرم گذشته بود ... اینکه چه بچه هاش 2 باشن یا سه تا .... مهیا آب نباتش رو لیس

میزد و کامیار تخس و عبوس بود .... شهریار ته تغاری بود .... مادر منم منو دید گریه کرد ... حتی با عجله

جلو اومد تا لمسم کنه .... حسم کنه ... دو سه باری زمین خورد تا رسیدنش به من ... از اون روز بهشون سر

میزدم ... بعضی شبا شوهرش خونه نمی اومد .... مادرم حامله بود ... چیزی می خواست یا حالش بد بود

من بودم .... یه جورایی شهریار از اوله شکل گرفتنش تا همون 15 سالگی که جاش گذاشتم و رفتم خارج از

کشور با من بود ... وابسته بود .... مادرم شوهره بی وجودش رو دوست داشت ... با همه چیزش کنار می

اومد ... اوقات تلخیش ... عصبی بودنش ... خوب نبودنش .... وقتی از جدایی حرف میزدم می دونی چی

جواب می داد ؟

نگاش می کنم و بی هوا میگم : مادرت عاشق بود ؟ ....

لبخند تلخی میزنه و میگه : حتی توام می دونی ....

- تو نمی دونستی ؟ ...

- نه که ندونم .... هزار بار بهم گفته بود ... گفته بود بهش علاقه داره ... از عشق

حرف میزد ... دعوا

میکردم ... مسخره می کردم ... دوست داشتن چیه ؟ ... مگه می شه آدم عاشق کسی

بشه که اذیتش میکنه

؟ .... می گفت همیشه که بد نبوده .... اما نظرم این بود کسی که بد باشه میشه خوبی

هاش رو از یاد برد

... مادرم بر عکس جواب میداد ... می گفت وقتی کسی به دل بشینه تو دیگه بدی هاش

رو نمی بینی ....

مسخره می کردم ... مسخره می کردم ... مسخره می کردم تا ... تا وقتی که ورق

برگشت ...

خیر خیره نگام میکنه و ادامه میده : مادرم اون سال وقتی بد بودم رو دید گفت

امیدوارم شبیه من بشی

.... نه که گیر ناخلفش بیفتی .... نه ... گیر اهلیش بیفتی و بفهمی دوست داشتن چیه !!

حالا معلوم نیست

اهله یا نا اهل ....

سر در نمیارم از حرف زدنش ... زانیار اونقدری تو فکره که یادش رفته لقمه بگیره

... از نیمروز از دهن

افتاده و سرد شده بازم بر اش لقمه میگیرم و از جا بلند میشم ... کنارش می شینم و نمی  
دونم چرا فکر  
میکنم که دلداری دادن لازمه و لقمه رو سمتش می گیرم .... لبخند به لب میگم : فعلا  
اینو بخور .... وقت  
برای غصه زیاده ! ...  
نیم نگاهی به لقمه ی توی دستم میندازه و بعد به خودم .... تهش به لبام و میگه : نمیشه  
من یه چیز  
دیگه بخورم ؟ ...  
چشمام درشت میشن و می خوام جوابش رو بدم که دستش رو دور کمرم می ندازه و  
منو نزدیک به  
خودش میکشه .... دست دیگه ش رو پشت گردنم .... دستم هنوزم روی هوا مونده و  
لباش لبام رو لمس  
میکنه ..... بازی می ده ....  
خودمم بازی داده ... من چی رو باور کنم زانیار ؟ .... اخم و تشر و بزنی بهادر بودنت  
رو یا ... یا این همه  
تشنه بودنت ؟ .... این همه مهربون بودنت ؟ .... این بوسه برام لذت نمیشه و زانیار  
قبلا گفته که فقط به  
درد عروسک جنسی بودن می خورم .... بی حرکت بودن و جا خوردنم رو که می  
بینه ازم فاصله میگیره ....

پیشونیش رو به پیشونیم مماس می کنه و خیره به مردمک های رنگیم میگه : پا بده ....  
 بی حس و لمس  
 بودند رو دوست ندارم ....  
 چشمام رو اشک پر میکنه و دلگیریم رو به زبون میارم : من عروسک جنسی نیستم !  
 ...  
 خیره می مونه ... خیره و بهت زده ! .... از جا بلند میشم .... از کنارش می گذرم و از  
 پله ها بالا میرم ....  
 چرا جلومو نگرفت ؟ ... چرا نمیگه نه ... اینطور نیست .. من حتی معذرت خواستن  
 هم نمی خوام ... همین  
 که بگه اشتباه شده ... بگه اینطور فکر نمیکنه کفایت میکنه .... اما نمیگه ... نمیگه و  
 انتظار همراهی داره  
 .... به اتاقمون میرم و گوشه ترین رو انتخاب میکنم ... اینطوری که روی تخت بزرگ  
 مثلا دو نفره اما در  
 واقع چند نفره ش نورا بینمون قرار میگیره ... هنوزم دخترکم خوابه و من رو به  
 پنجره دراز میکشم ...  
 پیراهنه کنار تختش رو روی صورتم می نذازم و چشم می بندم .... حتی وقتی صدای  
 باز شدن در میاد یا  
 تخت سمت پایین کشیده میشه هم بر نمی گردم ... نگاه نمی کنم .... باید بین ما تکلیف  
 خیلی چیزا روشن



بشه ... همین که نمی گه 6 ماه رو دائم می کنم .... همین که از 99 سال شدن صیغه

مون حرف میزنه

یعنی نمی خواد باشم ..... بغض میکنم .... چرا این بار نخواستنش اذیتم می کنه ؟ .....

چرا واقعا ؟؟؟؟ ...

\*

صبح خسته تر از همیشه و کسل از خواب بیدار میشم ... نه خبری از نورا هست و نه

زانبار ... بعد از

شستن دست و صورتم پایین میرم ... امروز جمعه س .... می دونم که زانبار مثل همه

ی جمعه های دیگه

خونه مونده و امروز مهین رفته به دخترش سر بزنه .... کامیار پای تی وی نشسته و

با شنیدن صدای پام

سمتم برمیگرده :

- سلام ... ساعته خواب ....

لبخند میزنم : سلام ... ببخشید دیر شد ...

کامیار - خدا ببخشه ... دو تا که بشی بایدم دیر بیدار بشی ...

کنایه میزنه و بازم مثل همیشه خجالت میکشم .... به روی خودم نمیارم و اونم بی

اهمیت سمت همون

صفحه ی رنگی برمیگرده ... سمت آشپزخونه میرم و زانبار پشت به من روی صندلی

نشسته و نورا رو طبق

معمول وسط میز رو به روش گذاشته ... نورا ذوق زده دستش رو داخل ظرف فرنی  
رو به روش میکنه و

زانبار شاکی میگه : دِهَه .... نکن بچه ... مهیا ... مهیا کدوم گو ...

عقب برمیگرده و با دیدنم ادامه ی حرفش رو می خوره .... لبخند بیخودی می زنم و  
می خوام به روم

نیارم دیشب چی شده و چی گفتم و چی شنیده .... در عوض میگم : صبح بخیر ....  
زانبار - ظهر بخیر خپل خانوم ! ...

وا رفته به خودم و سر تا پام نگاه میکنم .... باز سر بلند میکنم و میگم : خیلی بد شدم  
!؟ ...

لبخند کجی می زنه و انگاری زانبارم نمی خواد به روش بیاره که دیشب چی گذشته و  
میگه : بد بودی ....  
خوب شدی ! ...

لبخند میزنم و ذوق زیادی میشینه تو دلم ... ذوق زده میشم و غمه داشته بچه و این که  
بعد ها قراره

زانبار باهاش چه بلایی سرم بیاره یادم میره .... بی هوا از دهنم می پره : چرا ؟ ...  
چون بچه ی تو رو دارم  
جا به جا میکنم ....

جا می خورم خودم از این هرز گفتن ... زانبارم جفت ابروهاش بالا می پره و با لذت  
نگاهی دوباره به سر تا

پام می ندازه و میگه : آره .... چون ننه ی تولمی ! ...

لبم رو گاز میگیرم و سرخ شده نگاه ازش می گیرم .... عقب گرد میکنم برای بیرون رفتن که تند به خودش

می جنبه و میچ دستم رو می گیره .... نمی ذاره بیرون برم و در عوض از پشت تنگ بغلم میکنه .... بیخ

گوشم میگه : کرم می ریزی و برو که رفتیم !؟؟! ....

آب میشم و زیر لبی میگم : بی ادب ....

خنده توی صداشه و میگه : امروز برات نوبت گرفتم ....

ازش فاصله می گیرم و سوالی نگاش میکنم که خودش توضیح میده : دکتر ....

- جمعه س ....

- خودم در جریانم .... دکتر خانواده مونه .... امروز اندازه ی یه ساعت می تونه در

اون آلونک رو باز کنه

....

استرس می گیرم ... با خجالتم قاطی میشه .... می گذره و ظهری که از هر دو از

ماشین پیاده میشیم نمی

فهم منظور زانیار از آلونک این ساختمون فوق العاده شیکه یا اشتباه اومدیم ....

جلوتر از من راه می

افته و وقتی مات بردنه منو میبیننه باز بر می گرده و میچ دستم رو نگه می داره ....

سمت ساختمون میریم

.... به همون طبقه ای که زانیار خودش می دونه میریم و دکتر یه اخنوم نسبتا مسن

هست ...

سلام می کنه ... خوشرو ... با خجالت جواب میدم و میگه : می تونی روی تخت دراز بکشی ؟ .... ( رو به

زانبار ) اون برگه های آزمایش که برام فرستادی برای ایشونه ؟ ...

زانبار - آره ... می خواستم نظر بدی ....

دکتر - گفتم توی تلفن ... گفتم امکانش هست این زایمان برای خانوم مشکل ساز بشه ...

مثل اینکه دوران

بارداری استرس زایی داشتن ... درسته ؟ ...

زانبار از نگاه کردن بهم طفره میره و رو به دکتر میگه : چیکار کنم ؟ ...

- بذار سونو گرافی کنم .... حالا یا بچه یا مادرش ! ....

زانبار تند و بی فکر میگه : نمی خوام مادرش طوریش بشه ! ...

انگاری یادش رفته من خودم انجام .... بازم نگرانه منه !!! .... ته دلم مور مور میشه

و این اواخر زیاد حس

میکنم که بین شهریار و زانبار فرق هست .. اندازه ی جایی بینه زمین تا آسمون ...

دکتر - اجازه بده چند تا آزمایش بگیریم .... بذار مطمئن بشیم .... بعد آیه ی یاس بخونیم

....

سمت من برمیگرده و پرده رو میکشه ... روی تخت که دراز میکشم خودش لباسام رو

بالا میزنه و مشغول

زدن همون مایع زیاد از حد خنک و سرد میشه و میگم : ب ... بچه مریضه ؟! ....

- چیکار کردی با خودت ؟ ...

بغض کرده جواب میدم : من ... من کاری نکردم ....

- شوهرت نگرانته ! ....

دلگیر میشم و باز یادم میاد زانیار باهام چه کار کرده ... یادم میاد و اشکم سُر می

خوره .... بینیم رو بالا

میکشم که صدای زانیار رو از پشت پرده میشنوم : گریه کردی نکردیا شمیم ... خب ؟

....

دکتر لبخند میزنه ... فکر کرده زانیار عاشقه ... همه فکر میکنن ... اما ! ....

دکتر که کارش تموم میشه بلند میشم و با دستمال روی شکم رو پاک میکنم .... مرتب

که می کنم خودمو

بعد از دکتر از کنار پرده میگذرم و زانیار نگام می کنه ... من نگاش نمیکنم ... این

دریغ کرده نگاه می تونه

عمق دلگیریم رو بهش نشون بده ؟ ... بعید می دونم و فقط روی صندلی میشینم ...

زانیار حتی طاقت

نشستن نداره ....

دکتر وقتی روی صندلیش پشت میز جا میگیره یه نگاه به دست خط خودش که از

روی مانیتور نوشته می

کنه و زانیار بی طاقت میگه : مشکل چیه ؟ ....

- یه سری آزمایش می نویسم .... برام بیاریش ... بچه مشکلی نداره ... اما رحمه مادر

مشکل سازه ....

ممکن ...

زانبار تند بین گفته هاش می پره : ینی چی مشکل داره ؟ ببین دکتر یا بچه میاد یا نمیاد

....

دکتر - بچه می تونه بیاد و این وسط تضمینی برای سلامتی مادر نیست ....

زانبار بازم بی فکر و تند میگه : می خوام صد سال سیاه نیاد ....

دکتر - اما من باید آزمایشا رو ببینم تا نظر بدم ... شما همین الان از من جواب می

خوای ....

زانبار صدا بلند میکنه : پس تو اینجا چیکاره ای ؟ .... چرا جواب درست درمون

نمیدی من بفهم چه خاکی

تو سرم شده ...

از جا بلند میشم : زانبار ... زانبار تو رو خدا ....

دکتر عمیق به زانبار خیره میشه و زانبار دستش رو بین موهاش می کشه و دست

دیگه ش رو روی بازوی

من می ذاره ...

زانبار - کار ندارم ... بشین تو ...

دکتر - اون شرایط نا هنجار دوران بارداری رو شما برای زنت ساختی ؟؟؟! ....

زانبار کفری نگاش می کنه و سرخ شده و عصبی جواب میده : خب که چی ؟ ... یه

بار اونقدر زدمش که

نمی تونست پاشه .... یه بار صورتش رو ترکوندم ... دو بار ... دو بار بهش ....

دستش رو جلوی دهنش می گیره و من با دستام یقه ش رو میگیرم : زانبار .... زانبار

آروم باش ... حواست

با منه ؟ ....

درگیره زانیارو . حاله بدی هستم که داره .... درگیر با خودم که صدای دکتر باعث میشه برای چند لحظه مکث کنم ...

- چرا با این همه علاقه ای که تو رفتارت میبینم با این بیچاره این کارو کردی ؟ ... علاقه ؟؟؟! .... این ماجراهایی که زانیار ازشون حرف زد از علاقه س ؟ ... گیج و گنگ سمت دکتر برمیگردم

.... زانیار خودشم سکوت کرده و حرص زده س .... دکتر ادامه می ده : عذاب وجدان داره از درون تو رو

خورد میکنه ... این دست و پا زدنت برای نگه داشته زنت و از بین بردن بچه ت .... حتی حرف زدن راجع به کارایی که باهاش کردی برات سخته ....

زانیار بازوم رو میگیره و سمت در منو میبره ... همزمان میگه : زن و چه به دکتر بازی ؟ ... باس بره خونه

دو غش رو بسابه ! ... من کسخلم برداشتم تو رو آوردم اینجا .... از در بیرون میزنیم و همچنان منو بی وقفه سمت راه پله ها و بعد خروجی میبره .... - مهیا گفت این یه چیزی بارشه ... هیچی بارش نیست ... علاقه خر کیه ؟ .... من ؟ ... من علاقه دارم ؟ ...

به کی ؟ ... به قاتله شهریار ؟ ... به گور بابات خندیدی با این مدرکت ..... دکترای اراجیف گرفته جای

طبابت ....

اونقدر عصبیه ... اونقدر غر می زنه با خودش که حواسش به ماشین پارک شده ش کنار خیابون نیست و

مچم هنوز گیره بین دستش و صداش رو میشنوم :

- تو چی می دونی از این ؟ ... میگه بیچاره ! .... باس بگه بیچاره ی آدم کش ...

منم اونقدر محو گفته هاشم .. محو این قضاوتش از من ... که تک تک جمله هاش

غرور له شدم رو بیشتر

له میکنه .... من دلم رو به چی خوش کرده بودم ؟ .. به علاقه ؟ ... زانیار هنوزم از

نفرت پُره ... هنوزم به

خونم تشنه س .... این بوسیدنا .... این لمس کردن ها جز عیاشی مثل شهریار .... چی

میتونه باشه ؟ ...

هیچی ....

از کنار ماشین گذشتیم و چند متری جلو تر رفتیم .... زانیار انگاری بی هوا به خودش

میاد که صبر میکنه ...

کنار خیابون ایست میکنه و گیج و گنگ اطراف رو می پاد .... هنوزم مچ دستم توی

دستشه ... نگام خیره

س به زانیار .... بهت زده از نفرتی که لا به لای کلمه هاش خوابیده بهش نگاه میکنم

که سمت من

برمیگرده .... باد ملایمی که میاد رد اشک های روی گونه م رو خنک می کنه ... از

کی گریه کردم ؟ .... با



دیدنم مکث میکنه .... خودش نفهمیده حرفاش رو شنیدم ؟ ... حتما فهمیده .... فهمیده و دلگیری نگاهم

رو و میگه :

- جایبت درد میکنه ؟! ...

قطره اشکم سُر می خوره و دوست دارم بگم قلبم ... دوست دارم بگم قلبم درد میکنه و درمونش رو بلدی

؟ ... بی ظرفیت شدم ... همه ش با چند تا بوسه ؟ ...

هنوزم منتظره تا جواب بدم و میگم : نورا رو میدی تا برم ؟! ...

اخم میکنه .... متوجه منظورم نمیشه و میگم : نگه ندار این قاتل رو ... بذار بچه ت که دنیا اومد خودم

نفسم ته میکشه .... یا ... بده دخترم رو تا برم .... میدی ؟! ....

جلو میاد و هنوزم مچ دستم رو ول نکرده یه قدم مونده زل میزنه به صورتم و از لا به لای دندون های

قفل شده ش روی هم می غره : بذارم بری ؟؟؟ .... نگفته بودم بمیری هم جسدت رو همون عمارت دفن

میکنم ؟ .... گفته بودم فک کنم ... هوم ؟!؟! ...

با پشت دستم روی گونه م میکشم و میگم : حتی بی نورا ؟ ...

جا می خوره .... خودمم جا می خورم ... بی نورا ؟؟؟ ... این همه شجاع شدم برای جا گذاشته دخترم ؟ ...

مچ دستم رو ول می کنه و با هر دو دستش بازو هام رو می گیره : بی نورا و با نورا  
بودن مهم نیست ...

تنت رو می خوام باشه .... خودت رو می خوام .... فکر رفتن که به سرت بزنه زیر و  
رو میکنم دنیا رو تا

پیدات کنم ... توام دعا کن پیدات نکنم ... شمیم با دستای خودم دفنت میکنم ... زنده  
زنده .... اگه ... اگه

برای یک دقیقه به رفتن فکر کنی ....

- میدونی ازت می ترسم ! ...

بهش خبر می دم ... بازم نگام می کنه ... ساکت ! .... صدام خش برداشته و محل  
نمیدم ..... بازم می گم :

می دونی می ترسم که منو از رفتن می ترسونی .. از پیدا شدنه بعدش ...

بازو هام رو ول میکنه و یه قدم عقب میره ... با دست پشت سر منو نشون میده و میگه  
: برو تو ماشین ...

برو ... تو خیابون نمی خوام کار دست خودم و خودت بدم ....

وقتی خیرگی منو می بینه خودش بازم دسته منو میگیره و سمت ماشین میره ... می  
خوام دیگه امید واهی

نبندم ... به بودنش ... به این که گاهی حس میکنم علاقه رو توی چشماش ...

تو ماشین که جا میگیریم و راه می افته میگه : اون شاهده نسناس گوشه رو بر نمی  
داره .... بهم یه آدرس

بده ...

وا رفته و بهت زده نگاش می کنم ... از من چی می خواد ؟ ... ادرس ؟؟ ... وقتی

سکونم رو میبینی نگاهی

حواله م می کنه و بازم به خیابون خیره میشه : کاش بفهمم چه خبره این وسط ... کاش

بفهمم شمیم ....

هول شده و با لکنت می پرسم : چه ... چی رو بفهمی ؟ ....

- چی رو ؟ .... رازه این لکنت رو ... معنی حرفی رو که شاهد زده ... که می گه تو

قاتل نیستی و از طرفی

مثل سگ می ترسی اسمش رو که میارم .... این وسط خیلی چیزا می لنگه .... خیلی

چیزا ....

نگام میکنه : دعا کن یه جای کار تو نلنگه شمیم ... باشه ؟ ...

چیزی نمی گم و زانیارم ادامه نمیده .... می لنگه .... من همه جای کارم میلنگه و

دلگیر از پنجره بیرون رو

میبینم ....

\*

پتو رو روش میکشم و خم میشم ... بوسه زدن روی پیشونی نورا برام لذت داره و

فکرم کنار حرفیه که زدم

... همون که بی نورا چی ؟ .... هیچی .... یاد گفته های مادرم می افتم .... اینکه نورا

رو به زانیار داده تا

بزرگ کنه ... حق داره ... شیما هم از لپ های رنگ گرفته ی نورا و لباسای از برگ

گل لطیف تره نورا حرف

میزنه ... اونم می گه مامان حق داره ...  
 من آرزوم بود بردنه نورا .... رفتن و گم شدن .... حالا چرا دست دست میکنم ؟ ... از  
 زانیار می ترسم ؟ ...  
 خودمو دارم گول میزنم .... خیره به نورا دارم فکر میکنم .... به بوسه های رنگ  
 علاقه گرفته ی زانیار تا  
 همون شب اولی که هنوزم مزه ی خون توی دهنم وجودم رو تلخ میکنه ....  
 در که بی هوا باز میشه منم سمتش برمیگردم .... زانیار خسته داخل میاد و تی شرتش  
 رو در میاره ... لب  
 میزنم : سرده ....  
 خیره خیره نگام میکنه و می پرسه : نگرانی ؟ .....  
 منم نگاش میکنم .... چرا دلم می خواد بگم آره ؟ .... چرا فکر میکنم زانیار توی بد  
 مخمصه ای گیر کرده ...  
 یه جایی بین دوست داشتن و دوست نداشتن .... گاهی راه اومدن و گاهی کوتاه اومدن  
 .... می ترسم بازم  
 گوشت تلخ بشه و چیزی نمیگم .... سمت نورای خواب رفته برمیگردم و زانیار  
 اونقدری جلو میاد تا یه  
 قدمیه من .... بی مقدمه و یهوایی جلوی پام زانو میزنه و جا می خورم ... خیره نگام  
 میکنه و بعد از مزه  
 مزه کردن حرفی که می خواد بزنه میگه :  
 - صدای قلبش بود ؟! ....

نگاش میکنم .... لبخند کجی میزنه : صدای قلبش رو شنیدم ! .... پشت اون پرده ی لعنتی ....

قطره اشکم سُر می خوره : دوشش داری ؟! ....  
به شکمم که کمی برآمده شده نگاهی می ندازه و میگه : یه شادی که دوییده زیر پوستم ... ( باز نگاهم

می کنه ) تو دوشش نداری ؟! ....  
دل به دریا میزنم و می خوام منم رک باشم ... رک می شم و میگم : هر ... هر وقت یادم میاد دلم می  
خواد بترکه .... همچین ... همچین به هم میریزم که خدا میدونه ... توام میدونی ....  
اون شب رو میگم ...

شبیه که از گریه ی منو عقده ی تو این بچه ، بچه شد !  
بی اراده دست بلند میکنم و سر انگشتم رو روی لباش می دارم ... لمسش می کنم و  
میگم : تا حالا از ....

از بوسیده شدن ترسیدی ؟!!؟ .....  
جواب نمیده و گوشه ی چشمش می پره ... اخم کرده ... رگ های ورم کرده ... این  
حالتش رو می شناسم ...  
به هم ریخته .... لا به لای اشک هایی که می ریزم لب میزنم : من ترسیدم ... هنوزم  
می ترسم ...

مچ دستم رو میگیره .... محکم میگیره .... حرص زده س ... از کی ؟ ... از من یا  
خودش ؟ .... لب میزنه : دلم

می خواد خودم نفست رو بپرَم .... اما .... نفسم به نفست بنده ! .... منم ترسیده م ... از خودم .... از حسم

.... می فهمی دل بستن به قاتله شهریار و مادرم یعنی چی ؟!؟! ....

چونه م می لرزه و با دست دیگه م روی گونه هام میکشم و میگم : تو چی ؟ .... می فهمی دل بستن به

متجاوزت یعنی چی ؟!؟! ...

امشب هر دومون اعتراف کردیم ... به علاقه ... من بیشتر از این نمی تونم خودمو گول بزنم .... زانیارم نمی

تونه خودش رو به اون راه بزنه ... اون بهم علاقه داره لا به لای نفرتی که از من توی دلش ساخته .... ما

نمی تونیم ... هیچوقت نمی تونیم از یاد ببریم ... اون نمی تونه شهریاری که خودش تا یه سنی بزرگ کرده

رو یادش بره ، نمی تونه مادرش رو ندید بگیره ... مادری که سه روز دیگه باید مراسم سالگردش برگزار بشه

.... من چی ؟ ... من می تونم فراموش کنم ؟ .....

این اشک ریخته دم به دقیقه ای ! ... آخرین بار کی خندیدم ؟ ... یادم نمیاد ... هیچی یادم نمیاد .... زانیار

جلو میاد .... دستاش رو دور کمرم میگیره و من جلو میکشه ... تا جایی که گوشش رو روی شکمم میذاره و

چشم می بنده .... حسش میکنم ! ... این علاقه ای که به بچه داره .... علاقه ای که

لمسش میکنم و بی

اراده دستم رو لا به لای موهای زانیار فرو می برم .... این پلک بستن از خوشی زیاده

.... پلک بسته و

صداش رو میشنوم :

- دکتر میگه اگه بخوام این قلب بزنه .... باید نخوام قلب تو بزنه ! ... اومدنش به این

دنیا ، می شه رفته تو

! ....

لبخند تلخی میزنم و میگم : گفته بودی برای گشتن اومدی ! ....

زانیار چشم بسته خودش رو به اون راه می زنه ... انگاری که امشب نمی خواد نبش

قبر گذشته رو بکنه ....

فقط می خواد بچه رو حس کنه ... بچه ی خودش رو ....

زانیار - دنیا رو مهمونی میدم سالم باشه .... سالم باشی ! ....

اشکی که لا به لای موهایش می ریزه و بعد محو میشه رو می بینم و میگم : ا ... اگه

چیزی شد .... نورا رو

اندازه ی بچه ت دوست داشته باش ....

سر بلند میکنه و نگام میکنه ... چشمش رو ریز میکنه و میگه : عجیب نیست که اگه

دکتر بگه بینه تو و

بچه یکی رو انتخاب کنم و من .... من بگم تو ؟؟؟ ..

گریه م هق هق میشه و این حسی که دارم دوست داشته ؟ .... هم دلم می خواد همه چیز رو کنار بذاریم

و همدیگه رو دوست داشته باشیم .... هم دلم نمی خواد .... ما خاطره ی خوب از همدیگه کم داریم ....

اصلا نداریم ! .... نورا رو نگاه میکنم و میگم : خوب بزرگش میکنی ؟ ....

زانبار اخم کرده از جا بلند میشه .... دستی روی صورتش میکشه و آخرش بی طاقت رو به روم خم میشه

.... دستاش رو به زانوهایش تکیه داده و تو صورتم می غره :

- به هَمَ نریز شمیم .... به هم که بریزم ، به هَمَ میریزم ! .... از در که بری بیرون ، پیدات که بکنم ....

خودم می گُشَمِت .... حتی اگه نفسه خودم بَره ... از رفتن حرف نزن ....

بیهوا می پرسم : دوسم داری ؟! ....

لازمه که بگه .... لازمه که بشنوم و تهش انگشت اشاره ش رو تهدید وارانیه سمتم

تکون میده : پای رفتن و

نمودن که بیاد علاقه و دوست داشتن کشکه ... خودم خونت رو میریزم ! ...

بهت زده به رفتنش نگاه میکنم .... به کوبیده شدن در و از جا پریدن خودم با نورا ....

نق که میزنه بغلش

میکنم و زانبار فرق داره .... فرق داره و هر چند دقیقه یه بار آدمی میشه که چند دقیقه ی قبل نیست ....



من نمی شناسمش .... این روزا رفتن و جا گذاشتن بیشتر از روز های قبل توی سرم  
وول میخوره و این تیکه

ی وجودمی که اسمش نوراس و بغلمه .... اینجا راحت تره ! .... این مدت به راحتیش  
پی بردم ... به خوب

بودنه زانیار ... حداقل برای نورا ! ....

\*

دارم سیاه می پوشم و بغض کردم .... مادر جون بد نبود ... نمی خواست بد باشه ....  
شهریاره لعنتی ....

یادمه دعوا گرفت باهش ... شیرشو حلال نکرد ... یادمه اومده بود تا خونه ی خودم و  
شهریار .... خودم ؟

... نه ... اون خونه ی نکبتی چند متری که شهریار برای عیاشی کنار گذاشته بود و  
من هر لحظه می مردم و

باز زندگی می کردم ... بیچاره مامان .... نه اون موقع دلشو داشت بهم سر بزنه و نه  
حالا ! ....

با خودم درگیرم و صدای صوت قرآن بیشتر به همم می ریزه .... امروز رو خاک ماتم  
ریختن توی خونه ....

از اون شب زانیار رو ندیدم .... چرا حس می کنم یه چیزی کمه ؟ .... یعنی باید باور  
کنم اونقدر ابله شدم

که دل ببازم به کسی که دسته کم چند باری راهی بیمارستانم کرده و تا خودکشی منو  
برده ؟ ....

زیادی تو فکرم که در باز میشه و مهیا رو می بینم .... مهیا با چشم های ورم کرده ای که حاله دلم رو بد

میکنه ..... داغ مادر اونقدر می تونه سخت باشه که یه کوه رو از پا دربیاره ... ما که آدمیم .... ولی خوبیه

مهیا همین منو مقصر ندونسته این اتفاقه .... جلو میاد و لب میزنه : امروز رو جلوی چشمش نباش ...

باشه !!!؟؟ ....

لبام رو بازبونم تر میکنم و می دونم منظورش زانیاره ... زانیاری که فقط صبح برای نگه داشته نورا دیدم

.... زانیاری که قبل از خودش اخم و تخم و تشرش اومده بود توی اتاق .... نمی دونم چرا ؟ ... یعنی می

دونم .... میدونم چرا حالشو می پرسم و از خودم بیشتر بدم میاد ! ....

- حالش ... حالش خوبه ؟! ....

مهیا فقط نگام میکنه و سری تگون میده .... اینطوری میشه که من باید تمام روز رو تو اتاق بمونم و پایبین

نرم ... از صبح کمی رو به راه نیستم .... شکم مرتب تیر می کشه ... لبه ی تخت

میشینم و دلم می خواد

منم بیرون برم .... از زانیار می ترسم ... از کوره در رفتنش .... یکی در میزنه و این بار کامیاره ...

شاکی بودنش رو از چهره ش میشه حدس زد ... نگاهی میکنم و اخم کرده جلو میاد ...  
گوشی دستش رو

سمتم میگیره و غر میزنه : با من زنگ میزنه و با هرکسی کار داره به جز من ....  
سوالی گوشی رو میگیرم ازش و کنار گوشم می دارم ... دو دل میگم : الو ....  
با مکث جواب میشنوم : شمیم ... آجی ....

صدای بغض کرده ی شیما رو از هراز ها فرسنگ دور تر هم می تونم تشخیص بدم  
.... دلهره میگیرم و

جواب میدم : جان ... جان آجی ... چی شده خواهری !!؟؟ ....

- من ... من می خوام اونجا باشم ... می خوام حداقل تو ختمش باشم ....

اخم کرده می خوام جواب بدم که یاد کامیار می افتم و دست دست میکنم برای جواب  
دادن ... کامیار این

دست دست کردنم رو می فهمه و زیر لبی میشنوم که می گه : ای تو روحه خودت و  
خواهرت ....

از در بیرون میزنه و تند می گم : نیا ... شیما گوشت با منه ؟ .... حق نداری بیای ....  
خب ؟ ...

صدای گریه ش رو می شنوم و دلم ریش میشه ... گریه می کنه و میگه : من ... من  
باید جای تو باشم ...

جای تو تقاص بدم .... دا ... دارم دیوونه میشم ....

ته دلم خالی میشه ... فکر اینکه شیما جای من باشه تن و بدنم رو می لرزونه ... فکر  
کارایی که ممکنه

زانبار با شیما بکنه ... لبریز میشم از ترس .... لبریز و گرفته .... جواب میدم : بسه  
شیما ... بسه .... خب ؟

....

اما شیما هیچی نمیگه ... جواب نمیده و این بار با صدای بلند تری میگم : خب !!! ...  
اما تنها چیزی که می شنوم صدای بوق اشغال تلفنه و عصبی گوشی رو روی تخت  
می ندازم .... دستم رو  
روی سرم می گیرم و حالم اونقدری رو به راه نیست که بخوام فکر کنم ... فکر به  
اینکه شیما جای من باشه

.... بازم صدای در میاد و کامیار لا به لای در سرک میکشه ....

- تماسست تموم شده و دل نمیکنی از تلفنم ؟ ....

- ببخشید ... حواسم نبود ....

داخل میاد و لبه ی تخت می شینه : حالت خوب نیست ؟ ...

- نمی دونم چمه ....

- چرا نمیای بیرون ؟ ...

لبخند بی روح و بی معنی میزنم و جواب میدم : معلوم نیست می ترسم از زانبار ؟ ....

چیزی نمیگه ... خم میشه و گوشی رو از روی تخت برمی داره و بازم سر جاش می

شینه ... خیره به گوشی

میگه : فرق دارین خیلی با هم ... خدا هرچی رو به تو نداده به اون داده ! ....

- چی مثلاً ؟ ...

-زبون ....

لبخند پر عشقی می زخم و میگو : شیما برای من ... شکل شهریار برای زانیاره ....

کامیار عمیق نگام می کنه و می گه : می تونی قاتل شیما رو ببخشی ؟ ...

جا می خورم .. لبخندم روی لبام می ماسه و بهت زده نگاش می کنم .... در عوض

کامیار لبخند غمگینی

میزنه و میگو : شهریار رو زانیار حمایت کرد .... چه ایران که بود و چه رفت اونور

.... حرفم اینه بیا بد و

خوب بودن شیما یا شهریار رو کنار بذاریم ... فقط ... فقط خودت رو جای زانیار بذار

....

از جا بلند میشه و بیرون میره .... اما صبر نمیکنه بهش بگم توان زیادی می خواد ...

توانه زیادی که خودمو

جای زانیار بذارم و با خودم تمرین کم نبوده شیما رو .... من خودم شیما رو بزرگ

کردم ... خودم ! ... من

می شم مادری که فقط دو سه سال بزرگ تر از خودش ....

اونقدری دوشش داشتم که خودم رو توی منجلا بی غرق کنم که راه فرار توش گمه که

مبادا شیما غرق بشه

! ... شبیه کسی می مونم که از خواب زمستونی بیدار شده ... من تا حالا فکر نکرده

بودم به اینکه زانیار

خبر نداره چی گذشته و چی شده و من براش فقط یه قاتلم ! .... کامیار بهم تلنگر زده

... تلنگری که

چشمام رو پر میکنه و خودم رو از خودم شاکی می کنه ....

بی شک من خودم چهار پایه ی زیر پای قاتله شیما رو هل میدم برای دار زده شدن ....

من خودم .... سرم

رو به انفجاره .... ظهر می گذره ... غروبم همینطور ... بیرون نمیام ... حتی ناهارم نمی خورم ... خسته تر از همیشه م ... فکر کردن آدم رو پیر می کنه ... پیر میکنه ... تا از پا درت بیاره و من دیگه از پا در اومدم ....

زانبار چقدر عذاب میکشه وقتی منو رو به روش می بینه ؟ ... چقدر می تونم براش غیر قابل تحمل باشم ؟

....

تو افکار خودمم ... دم غروب در اتاق باز میشه و صدای گریه ی نورا اتاق رو می گیره ... هول از جا بلند

میشم و سمت زانبار اخم کرده میرم .... رو ترش کرده میگه : از صبح زار میزنه ....

چشه بچه ؟ ....

دست جلو می برم برای بغل کردنش که زانبار مانع میشه : نگفتم سنگین بلند نکن ؟ ...

- وزن نداره بچه م ....

- میگم نه یاد نگرفتی بگی چشم ؟ ....

لبخند نصف و نیمه ای می زنم و می گم : چشم ...

نگام می کنه ... براش عجیبه .... برای خودم عجیب نیست .... بی اراده جلو میرم ...

بهش تکیه می کنم ...

پیشونیم پیراهن مشکی تنش رو از سینه لمس میکنه و بغض کرده میگم : می تونی منو  
بیخشی ؟؟؟

زانبار سیاه پوش ، نورایی که نق میزنه و بی قراره رو نگه داشته ... هنوزم قرآن می  
خونم ... هنوزم سر و

صدا میاد از سالن پایین و زانبار دست دیگه ش رو دور شونه م حلقه می کنه ....  
بازوم رو می گیره و

عقب میکشه .... خودش رو منع میکنه .... می خواد خود داری کنم از این وصالی که  
ممنوعه س ....

لب می زنه : پایین منتظره منن ....

فقط نگاش میکنم و سمت تخت میره ... نورا رو اونجا میذاره ، خم میشه و پیشونیش  
رو می بوسه .... من

به دختر خودم حسودی میکنم و این بدترین قسمت ماجرا می تونه باشه ..... زانبار بی  
اهمیت به من از

در بیرون می زنه و چیزی توی دلم می شکنه .... چیزی شبیه علاقه ای که تازه پا  
گرفته ... تازه جوونه زده

.... از بیخ منو می سوزونه و امروز چقدر بی هوا پیش رفتم برای دوست داشته  
زانبار ....

صدای گریه ی نورا منو به خودم میاره و بچه م رو بغل میگیرم ... یه تیکه از خودمه  
.. خودم با شهریار ....

اما زانیار مراقبشه .... حواسش بهش هست ... زانیار فرق میکنه ؟ .... قطعاً فرق میکنه .... مسئولیت

برادرزاده ای رو قبول کرده که پدرش اونو رها کرده بود .... پلک میزنم و اشکام سر می خورن .... این روزا زیادی به فکر نمودن و رفتنم ! ....

نورا که خواب می ره روی تخت می دارمش و دلم مالش می ره از گشنگی ... سر و صدا کم شده و خیلی

وقت صدای قرآن نییچیده .... همه رفتن ؟ ... نه ... هنوزم سر و صدا هست ... از اتاق بیرون می زنم .... از

نرده ها پایین رو نگاه می کنم و از بالا چند نفری رو می بینم .... شاید سه یا چهار نفر که از بین اونا

زانیار رو خوب تشخیص می دم ....

با اکراه پایین میرم .... سمت آشپزخونه میرم و به جمعی که اونجا هستن نگاه نمی کنم ... اما صدای زانیار

رو میشنوم : شمیم برام آب بیار ! ...

دستور می ده ... دلگیر میشم ... این دلگیری عادی نیست .... سابقاً باهاش عادی تر برخورد میکردم و

انگاری حالا دید و نگاهم به زانیار فرق کرده .... فرق کرده که آب خواستنش دلگیرم میکنه ....



به آشپزخونه که می رم مهیا رو میبینم که داره دیس جدید خرما رو می چینه و می  
دونم فردا قراره تنهایی

خودش سر خاک بره .... خاله مهین هم مشغول کمک کردن به دو سه تا کارگریه که  
اونجاست ....

بطری شیشه ی گردن بلنده باریکی که توی یخچال گذاشتم رو برمی دارم و داخل میرم  
... هنوز به کاناپه

ای که زانیار روش نشسته نرسیدم که شاهد رو میبینم و قفل میکنم ... میخه زمین می  
شم و این یعنی

شروع یه مشکله تازه .... اونقدر مات برده و رنگ پریده میمونم که زانیار صدا میزنه  
: چرا ماتت برده ؟ ....

به خودم میام و بطری رو دستش می دم ... تند می خوام از سالن بالا برم که بازم  
زانیار میگه : کجا ؟ ...

باش همینجا ! ....

کامیار دیس های خالی روی میز رو روی همدیگه می ذاره و با شنیدن این حرفی که  
زانیار میزنه صاف می

ایسته و نگاه می کنه ... همه می دونیم این جمع قرار نیست مکالمه ی گل و بلبل  
داشته باشه ....

شاهد منو زیر چشمی می پاد و سرپا وسط سالن ایستاده .... البرز روی مبل رو به  
روی زانیار نشسته و با

لبخند کجی داره منو آنالیز میکنه .... شاهد اگه منو بخواد زانیار منو بهش نمی ده ....  
می دونم که نمی ده  
! ....

دارم به خودم دلگرمی میدم ... نمی دونم بی جهته یا واقعا به زانیار اعتماد دارم ....  
فقط می دونم دلم نمی  
خوادبا شاهد برم و زانیار همین دو سه ساعت پیش منو پس زده ....توی افکار خودمم  
که زانیار میگه :  
بشین ... سرپا نمون ...  
به خاطر بچه میگه ... نگرانمه؟! .. بی حال از این جمله ش استقبال می کنم و می  
شینم ... زانیار تکیه

میده و پا روی پا می ندازه رو به شاهد سرپا مونده میگه :  
- چیکار کنم دیگه ریختت رو نبینم؟! ....

شاهد لبخند میزنه : شهریار بهتر از ما استقبال میکرد ....  
زانیار دستی روی صورتش میکشه و جواب میده : خبر الواطی و بساطه کثافت  
کاریتون به گوشم رسیده ...  
و قتش شده دور اینجا و هر جا که با شهریار رفتی خط بکشی ... دو کلوم جواب بده ....  
چی می خوای ؟

....

- قول و قرارم با شهریار ....

قلبم تند تند می کوبه ... صدایش رو زانیار نمی شنوه ؟ ... عرق کردم و زانیار به حرف میاد : چی بوده بگو

چکش رو بکشم ! ..

- شمیم رو چرا نگه داشتی ؟! ....

زانیار ابروهاش رو بالا می ندازه و میگه : فک نکنم اونقدری صمیمی باشی که اینطوری صدا کنی شمیم رو

... خودت چی فکر میکنی ؟ ...

شاهد هم ابروهاش رو بالا میندازه : شنیدم چقدر هواشو داری ....

کنایه میزنه ... از بد بودن زانیار با من حرف میزنه ... زانیار اخم کرده تکیه ش رو می گیره .... آرنج هاش

رو روی زانوهایش می ذاره و بطری شیشه ای که دستش دادم رو جلوی پاش روی پارکت ها می ذاره ....

اخم کرده و عصبی میگه : اینش دیگه به تو ربط نداره .... هوم ؟ ...

شاهد - عذابش می دی چون قاتله شهریاره .... اگه نباشه چی ؟!؟! ...

زانیار بی طاقت از جا بلند میشه .... یه قدمی شاهد می ایسته و میگه : این نسیه حرف زدنت رو تمومش

می کنی یا تمومت کنم ؟؟؟ ....

شاهد لذت می بره از این تشنه ی حرف زدن بودنه زانیارو .... میگه : دِ نه دِ .... شرط داره ....

زانبار با زبون لباش رو تر میکنه و خیره می شه به دهن شاهد .... بی فکر می گه :  
هرچی بخوای میدم ...

چونه م می لرزه و منم همه ی وجودم چشم شده برای دیدن شاهد ، می دونم زانبار  
داره مدارا میکنه ...

داره دست و پا می زنه تا بشنوه که من قاتل نیستم ... اما شاهد چی می خواد جز من ؟  
.... شاهد خیره

به زانبار لب میزنه : وقتی شمیم قاتل نباشه ، دلیلی نداری برای نگه داشتنش واسه  
عذاب دادنش ....

زانبار اخم کرده به شاهد نگاه میکنه و جواب نمیده ... می دونم منتظر ادامه ی جمله ی  
شاهده و شاهد

میگه : پس بدش به من ....

پاهام بی حس می شه ... انتظار دارم زانبار پرخاش کنه اما در عوض زانبار خیره  
خیره شاهد رو می پاد و

لبخند کجی میزنه ... با انگشت اشاره ش گوشش رو نشون میده و میگه : یه خورده  
امروز زیادی به هم

ریختم نشنیدم چی گفتم .... چی رو بدم بهت ؟؟؟ ....

شاهد که انگاری از این استقبال و خنده ی زانبار ذوق کرده بازم تکرار میکنه : شمیم  
رو ! ....

زانبار می خنده ... بلند می خنده و رو به من میگه : تو رو می خواد .... انگار پیراهن  
می خواد از من ...

میگه شمیم رو ....

باخنده سمت مبل میره و این خنده هاش عصبیه .. شاهد هم اخم میکنه و من ... من بی

حس موندم ...

بی حس از ترس ... از ترسه تقدیم شدن .... زانیار بی هوا خم میشه و گردنه ی

باریک بطری رو میگیره ...

بلند میشه و توی یه چشم به هم زدن انتهای بطری روی سر شاهد پایین میاد و صدا

شکستن شیشه و

دادی که شاهد می کشه توی سالن میپیچه ...

همه بهت زده موندن .... زانیار از چشمش خون چکه میکنه و شاهد از فرق سرش ،

هنوز گردنه ی باریکه

شیشه توی دسته زانیاره .... خون و آبه قاطی شده از سر شاهد راه می گیره تا چونه

ش ، تا پارکت های ی

کف سالن .... خورده شیشه ها کف سالن می ریزن و البرز رنگ پریده از جا بلند

میشه ... کامیار صدا بلند

میکنه : یا امام حسین ! ...

مهیا و مهین از آشپزخونه بیرون میان و همه ماتمون برده .... شاهد هر دو دستش رو

روی سرش می ذاره و

روی پارکت ها به زانو می افته .... پارکت هایی که شیشه خورده ی زیادی داره ....

زانیار اما با همون دمپایی های توی خونه از لا به لای شیشه ها می گذره و دلم تیکه

تیکه میشه .... محل

نمیده به شیشه هایی که ممکنه توی پاش برن و من دستم رو جلوی دهنم نگه داشتم ...  
چشمام از فرط

تعجب و ترس گشاد شده .... زانیار خم میشه ... بایه دستش یقه ی شاهد رو میگیره و  
بی توجه به خون

های ریخته شده انتهای بطری که حالا لبه های تیزی داره روی گردنه شاهد میذاره ...  
سفیدی چشمای

شاهد از خون های ریخته شده و توی چشمش رفته شده قرمز ... اما میشه ترس رو  
توشون دید ... کامیار

جلو نمیره و فقط ترسیده صدا میزنه : زا ... زانیار ولش کن ...

صدای گریه ی مهیا میپیچه : میکشیش ... داداش تو رو خدا ....

البرز انگاری تازه به خودش اومده .... اما بازم جلو نیاد ... همه می ترسیم برای هل  
دادنه احتمالی اون

شیشه سمت گردن شاهد ... اما من از جا بلند میشم ... زانیار بی اهمیت به آدمای  
اطرافش خیره شده به

شاهدی که هنوز ترسیده نگاش میکنه و دستش روی سرشه لب میزنه :

- کی رو می خوای ؟؟ ... زنه منو ؟؟؟؟ .... شمیم رو ؟؟؟ .... زبونت رو می بُرم ....

تا پای اعدامش هم

ایستادم حرومزاده ...

یه قدم جلو میرم که به سرعت باد سرش رو سمت من می چرخونه و حرصی تر اما با  
صدای آروم لب میزنه

: جلو نیا ! ....

می دونم به خاطر شیشه ها می‌گه ... اما خودش چی ؟ ... از کف صندل هایی که پاشه  
رد باریک خون

می‌بینم ، شیشه پاهاش رو بریده و زانیار محل نمیده ... دلم رو آشوب میکنه ... انگاری  
شیشه های کف

پارکت ریخته شده روی رگ گردنم کشیده شده ! ... همینقدر درد داره .... اما به جای  
رگ گردنم ، قلبم درد  
میکنه ! ....

صدای البرز رو میشنوم : الو ... 110 ؟

زنگ زده به پلیس .... نگرانم ... نگرانه زانیار ... اما زانیار انگار اصلا البرز و  
زنگ زدنش رو نمی‌بینه و بازم

می‌گره : قول و قراره شهریار با تو ... با تو .... شمیم بوده !!! ....

شاهد انگاری که از ترس زبونش بند اومده باشه و رفته رفته چشماش نیمه باز میشه  
.... صورت زانیار رو

به کبودی میره .... کارگرا ترسیده از خونه بیرون میزنن و زانیار .... زانیار قطعا  
امشب زنده نمی‌مونه .... بی

اهمیت به اظهارش جلو میرم ... به درک که کف پام می‌سوزه .... به درک که بریده  
.... مهم زانیاره ....

کوتاه اومدنشه .....

کامیار - شمیم وایسا ....

گوش نمیدم و باز جلو میرم که زانیار نگام میکنه .... اولین نگاهش سمت پاهام میره و با دیدنم یقه ی

شاهد رو ول میکنه .... تند سرپا میشه و هنوزم گردنه ی بطری دستشه و چنان عربده ای میکشه که همه

ترسیده تر میشن ....

- گفتم جلو نیا ....

بغض کرده نگاهش میکنم .... با چشمایی که بازم می باره ... اونقدر می باره که بند نیاد ... که زانیار خیره

میشه به چشماش ... به خاطر عبده ای که کشیده هنوزم نفس نفس میزنه و بغض کرده میگم : پاهات رو

بریدی ! ....

زانیار کوتاه نیاد و بازم نعره میزنه : به دررررک ....

جلو که میرم صبر نمیکنه .... تند و با قدمای محکم نزدیک میاد .... نزدیکه من .... یه قدم مونده به من لب

میزنه : می کشمش ...

صدای افتادن میاد و شاهد کج روی زمین می افته .... رنگم می پره ... البرز تند سمت شاهد میره و من

محل نمیدم به کشته شاهد ... به افتادنش ... یه حیوون اگر کم بشه ... دنیا به آخر

نمیرسه .... شکم تیر



می کشه و محل نمیدم ... چشمام تار می بینه و محل نمیدم .... کج و نادرست زمین  
می شینم جایی که  
مطمئنم شیشه نیست .... میشینم و دستم رو روی پای زانیار میکشم ... روی پای  
شوهرم .... شوهرم !!؟ ...  
اره .... من یه احمق ... یه احمق .... ترسه تقدیم شدنم به شاهد اونم به واسطه ی زانیار  
منو از پا درآورده  
تا امروز ... صدای گریه م هق هقم بلنده .... می خوام صندل هاش رو از پاش درآرم  
که بی طاقت روی  
پاهش میشینه و مچه دسته منه بی جون رو میگیره ....  
با همون چشمای بیرون زده و سرخ رنگش از عصبانیت خیره ی چشمام میشه و لب  
میزنه : بی ناموسم اگه  
تو رو بدم بهش ... شهریار قرار نداشته پای دادنه تو ... هان ؟ ....  
زیر شکم درد میکنه و می خوام محل ندنم ... اما جوابم نمیدم و فقط اشک ریختم  
جواب میشه .... وقتی  
بی جواب بودنم رو می بینه تکونم میده و هزار برابر عصبی تر باز میپرسه : شهریار  
زنش رو معامله نکرده  
... هان ؟  
سوال نمی پرسه و فقط التماس وار خواهش میکنه تا جوابم نه باشه ! ..... تا بگم  
شهریار این آدم نیست ...

صدای زنگ آیفون میاد و البرز بی سر و صدا سمت آیفون میره .... می دونم پلیسه ...  
می دونم می برنش  
... زانیارم می دونه ... کامیار آشفته س و بهت زده ... گیج و گنگ به منو زانیار زل  
زده ... شوکه س از این  
کثافت کاری های تازه شنیده شده ش از شهریار ... نگاه میکنه .... مهیا بی حال جلوی  
در آشپزخونه وا رفته  
.... خاله مهین کنارش نشست و اونم بدتر از همه ! ....  
اما من ... من خیره م به چهره ی به هم ریخته ی زانیار ... خون ریخته پای ندادم ! ...  
پای تحویل نداده  
زنش ... زانیار می فهمه ناموس چیه ، زن چیه ، زندگی چیه .... چرا حس میکنم  
زانیار الان بیشتر از خودم  
برام عزیزه ... بیشتر از همه ! ... چرا حالا حس رها شده از زندانی رو دارم که  
بهشت رو بهش جایزه دادن  
.... زانیار پناه نیست ، کوهه ! .... خود کوهه ....  
چهره م درهم میشه و یه لحظه از درد نفسم میره .... دست آزادم رو روی شکمم  
میدارم حتی با چشمای  
اشکی رنگ پریدنه زانیار رو می بینم .... می بینم که تند مچم رو ول میکنه و بطریه  
شکسته شده رو زمین  
می ذاره .... لب میزنه : شمیم چی شده ؟! ....  
جونه جواب دادن ندارم و لب میزنم : پاهات ...

پاهای خودمم بریده .... فلسفه ی دوست داشتن چیه ؟ .... چی می تونه باشه جز این  
خودم به چشم

نیومدنا و خودش همه ی وجودم شدنا ! ....

زانبار ناباور و به هم ریخته .... عصبی و ترسیده ... هر دو دستش رو دو طرف  
صورتم می ذاره و صورتم

رو قاب میگیره .... چشم درشت کرده از ترس پر التهاب لب میزنه : شمیم .... شمیم با  
توام .... شمیم می  
شنوی ؟ ...

تار میشه جلوی چشمم و پلک هام سنگین میشه .. دو سه نفری رو میبینم سمتش میان  
... لباس های سبز

پسته ای و پلیس ؟ .... گوشام کیپ شدن و نمی شنوم چی میگن .... چهره ی تار شده  
ی زانبار و بعد

گرفتنش ... می بینم دست و پا زدنش برای موندن کنار خودم رو میبینم و بعد دیگه  
نمی بینم ! .... توی

عالمی میرم که همه چیز تاریکه ! ... بچه م ....

\*

چشم بسته پلک میزنم و نفس کشیدن سخته برام .... کمی صبر میکنم و بعد چشم باز  
میکنم ... مهتابی

لوله ای و بلندی که بالای سرمه چشمم رو می زنه و پلک میزنم ... صدای مهیا رو  
میشنوم :

- شمیم ... خوبی ؟ ... تو رو خدا چشم باز کن ...

پلک میزنم و نگاش میکنم .... مهیا گرفته کنار تخت ایستاده ... با دیدنم تند میگه : خدا  
روشکر ...

خداروشکر ...

گوشیش رو درمیاره و شماره میگیره ... به کی زنگ میزنه ؟ ... کنار گوشش می ذاره  
و کمی طول میکشه ...

آخرش تند میگه : خوبه ... بیدار شد به خدا ... بگو به زانیار بیداره .... بچه ؟ ... خب  
... خب شرایطش

وخیمه .... باز زنگ میزنم ... مراقب زانیار باش تو رو خدا ...

گوشی رو قطع میکنه و باز خم میشه توی صورتم : شمیم چیزی نمی خوای ؟ ...  
بی حال تر از جا بلند میشینم ... سرم گیج می ره و محل نمیدم ... پشت دستم تیر  
میکشه ... ملحفه ای که

روم کشیده شده رو کنار میزنم ... دور پاهام باند پیچیه و یاد زانیار می افتم .... از  
تخت پایین میام و مهیا

هول آرنجم رو میگیره : کجا ؟ ... شمیم تو رو خدا بشین ....

دستم رو میکشم و شالی که کنار تخت مونده رو سرم می ندازه و مهم نیست لباسای  
صورتی رنگ و

گشادی تنمه ... دمپایی های پلاستیکی رو پام میکنم و ظاهر چندان دلچسبی ندارم ...  
از اتاق بیرون میزنم

... کف پاهام تیر میکشه .... مهیا دنبالم میاد ... محل نمیدم .... آخرش با عجله بهم

میرسه و رو به روم صبر

میکنه : کجا می ری الان ؟ ...

- زانیار کجا رفته ؟ ...

مهیا کلافه دستی روی سرش می کشه و گرفته جواب میده : کلانتری ... پلیسا بردنش

....

پلک میزنم که دستی روی بازوم میذاره : خطر سقط داشتی شمیم .... بچه یه تلنگر می

خواد ... به زور

هزار جور قرص و مسکن الان سرپایی .... برای زانیار تو مهمی ... تو با بچه ....

- ببینمش ....

- کلانتری ؟!!؟ ....

اشکام میریزه و لب میزنم : میمیره امشب ... ندیدی ؟ ....

مهیا هم اشکاش سر می خوره و میگه : می تونی بری دیدنش ؟ ...

سر تکنون میدم .... سوئیچ ماشین رو سمتم میگیره ...

- برو تو ماشین ... جلوی در ورودی پارک کردم .... ریموت رو بزنی صداش در میاد

می شناسیش ... بمون تا

تسویه کنم و پیام .... باشه ؟ ....

سر تکنون میدم و می ره .... با عجله ... من لنگ میزنم ... آروم می رم و دلم می خواد

برم ... زودتر ... بعد

از کمی گشتن ماشینش رو پیدا میکنم و روی صندلی شاگرد می شینم .... مهیا ربع

ساعتی بعد میاد و هوا

روشنه .... اوله صبحه ....

چقدر مگه از هوش رفتم .... مهیا پشت فرمون میشینه و هوا سرده ... راه می افته ...

مهیا - لباس درست درمون تنت نیست ...

- برو فقط ....

بی حرف بخاری روروشن می کنه و راه می افته ... پوفی میکشم و تکیه میدم به در

... گیجم هنوز ... دارو

دادن بهم حتما ! .... یه ساعتی میگذره و جلوی کلانتری نگه می داره .... گوشیش رو

تحویل میده و سرباز

زیر چشمی منو ... ظاهره رو نگاه میکنه ... حق میدم اما محل نمیدم ... از کنارش می

گذرم و نزدیک ساعت

8 صبحه ...

وارد محوطه میشم ... بعد از حیاط پله ها ... بعد از پله ها راه پله ... وقتی وارد سالن

میشم یه مامور

میانسال با دیدنم اخم می کنه : این چه وضعشه خانوم ؟ ....

بغض کرده یگم : شو ... شوهرم ... می خوام اونو ببینم ...

- شمیم ؟!

سمت صدا برمیگردم ... کامیار با چشمای گشاد شده و شاکی میگه : اینجا چیکار

میکنی ؟ ... چیکار میکنی

و اینجا آخه ؟؟؟! ...

استرس وار سمت یه در فلزی برمیگرده و تهش آروم جلو میاد لب میزنه : تو رو

قرآن برو خونه .... تازه

بعده تلفن مهیا آروم شده ....

- ببینمش فقط ...

سمت ماموری که اخم کرده نگام میکنه برمیگردم : ببینمش فقط .... تو رو خدا ...

مهیا که داخل میاد کامیار شاکی نگاش میکنه : دو مین بلد نیستی مراقبتش باشی ؟ ....

مهیا بیچاره تر جواب میده : به خدا بند نمیشه .... اصلا برای قدغنه استرس .... برای

خودش و بچه ! ....

کامیار بازوم رو میگیره و سمت صندلی مییره که مامور تخس مانند میگه : اینجا جای

پیک نیک خانواده

گیه ؟؟؟! ....

کامیار بعد از نشستنه من سمت مامور میره : پنج مین بذار اون کله خر بیاد بیرون ...

به خدا زنش حامله

س ... از بیمارستان اومده .... از ظاهرش که معلومه ....

چند تایی مامور هستن و همون مامور باز جواب میده : مگه خونه ی خاله س ؟ ....

یکی دیگه شون که حواسش به منه می گه : رنگ به رو نداره ... بذار پنج دقیقه ببینه و

بره ....

مامور اخمو پوفی می کشه و رو به من تخس تر می گه : پنج دقیقه ؟ ....

تند سر تکون میدم : پنج دقیقه ...

مامور - سرباز محمدی .... زانیار ماکی رو بیار بیرون ....

سرباز سمت در فلزی می ره و صدا میزنه : ملکی ... زانیار ملکی بیاد جلو در ...  
بعد مشغول باز کردن در میشه .... در که باز میشه زانیار بیرون میاد ... پاهاش باند  
پیچی شدن و نگاش که

می کنم اخمو مونده و حاشش نیست که صدا میزنم : زانیار ....  
سمت من برمی گرده و با دیدنم تند جلو میاد : تو اینجا چه غلطی می کنی؟؟ ... ( رو  
به مهیا ) عر عر

کردم گفتم مراقبش باش؟؟ ...  
رو به روم که میرسه روی پاهاش می شینه و پشت دستش رو روی پیشونیم می ذاره :  
حالت خوب نیست

لامصب ... اومدی سر قر من بگی چند مَنه؟؟ ...

- دلم آشوب بود ....

نگام می کنه ... خودمو ظاهر رو باز می گه : با این سر و وضع ؟ .... بکوبم سرمو  
تو دیوار از دستت ؟ ...

از جا بلند میشه و کتش رو در میاره .... روی شونه هام می ندازه و بازم میشینه که  
می گم : نگهت دارن

چی ؟ ...

تند بی فکر می گه : نگه نمی دارن ....

مامور کنایه میزنه : زدی حموم خون راه انداختی بعد نگهت نمی دارن ؟ ...



زانبار محل نمیده و فقط برام توضیح میده : نگه نمی دارن چون عرضه نداره ازم  
شکایت کنه ... اون قدری

شیشه خورده جمع کرده که کند کثافت کاریای خودش در بیاد ... باشه ؟ .... اما من  
نفسش رو می برم ....

زنده نمی دارمش تا بره بغل دسته همون شهریاره توله سگ بکپه ...  
ملاحظه ی کامیار و مهیا رو نمیکنه ... اونا هم انگاری مخالف نیستن که بابت فحش  
دادن به باباشون

جیکشون در نیاد و باز زانبار میگه : با توام کار دارم ... کارت دارم شمیم ... خون  
به پا می کنم اگه لفهم  
از چیزی خبر ندارم ....

اشک که میریزم کفری اخم می کنه : گریه نداره ... داره ؟ ....  
وقتی نگام میکنه که دست برنمیدارم کفری صدا بلند میکنه : میگم گریه نکن .... گریه  
نکن لامصب ....

مامور - چه خبرته ....

مامور - ببرش بازداشتگاه ....

دو نفری آرنج زانبار رو می گیرن و بلندش می کنن .... سمت بازداشتگاه می برنش و  
دلم می خواد بترکه ...

توقع چه حرفی داره از من ؟ ....

زانبار رو می برن و صدای داد زدنش رو می شنوم : می فهمم بالاخره شمیم ... می  
فهمم کدوم حرومزاده

ای بازی کرده با زندگیم .... کی باید زیر دست و پام له میشده و تو جاش له شدی ....  
کامیار بلندم می کنه و صداش لا به لای صدای زانیار گم میشه : بریم ... بریم که  
قاطی کرده ....

هر سه بیرون میریم و کتش هنوز روی شونه م مونده .... سوار ماشین میشیم ...  
کامیار و مهیا با هم حرف  
میزنن و من بازم استرس دارم .... استرسه بیرون اومدنه زانیار و پیگیر شدنش بابت  
گرفته قاتله شهریار ....  
به آسمون نگاه می کنم و با خودم فکر می کنم زندگیم کی قراره آسون بشه .... آسون  
بگیره .... بی غم ....  
بی دلهره ؟؟ ....

\*

صدای زنگ آیفون میاد ... مهیا زودتر به خودش می جنبه برای برداشتن و جواب  
دادن .... می دونه یه جا  
بند نمیشم و خسته شدمک از این سه روز روی کاناپه موندن و تگون نخوردن ....  
آیفون رو که سر جاش می  
ذاره نگام می کنه : شیماس ..  
جا می خورم ... به ثانیه نمیکشه که در تند باز میشه و شیما داخل میاد ... با دیدنم  
رنگ پریده و نفس  
نفس زنان به خاطر عجله ای که کرده میگه : کامیار چی میگه ؟ چی می گه که حالت  
خوب نیست و پیام

بخت سر بزمن ؟ ....

می ترسم اضافه تر حرف بزمن ... می ترسم و می خوام بلند شم که مهیا تند میگه : من ... من می رم بالا ...

کارم اگه داشتی صدام بزمن ....

مهیا که از کنار شیمای می گذره ... شیمای جلو میاد و رو به روم صبر میکنه که اخم میکنم و صدام رو پایین

تر از حد ممکن میارم : اینجا چیکار میکنی ؟ ... فکر کردی چه خبره که هر وقت دلت خواست میای ؟ ...

بغض کرده جواب میده : کامیار گفت خوب نیستی ...  
- بیخود گفت ....

آشفته حال لب می زنه : تا کی ؟ .... تا کی شمیم ؟ ...  
گنگ نگاهی میکنم و باز به حرف میاد : گفت ... گفت شمیم اگه قاتل نیست ... کی کشته ؟!؟! ....

رنگ پریده میشم .... هول دستم رو دراز میکنم و دستش رو میگیرم .... دو سه باری دهن باز میکنم تا

حرف بزمن اما زبونم نمی چرخه و تهش با هر جون کندن که شده میگم :  
- تا ابد ... تا ابد شیمای .... می دونی زانیار بفهمه چی میشه ؟ ... می دونی قراره چی بشه ؟ ... من .... من تو

رو بهش نمی دم .... نمی دارم اینطوری بشه ....

شیما تند تند اشک هاش میریزه و ابری نگام میکنه که میگم : برو .... یعنی ... یعنی  
بریم ....

شیما کلافه دستش رو از دستم بیرون میاره و جواب میده : فرار کنی ؟ ... با نورا ؟  
....

بغض کرده میگم : با بچه م .... با .... با بچه ی زانیار ...  
شیما گنگ می شه ... گیج میشه .... دستم رو روی شکمم میذارم و میگم : بچمه شیما !  
....

پاهای شیما سست میشه .... روی پارکت های کف سالن می افته و بهت زده نگام  
میکنه : ح ... حامله ای  
!!؟؟ .....

- محرمه .... شوهره ... شاهد رو زد به خاطر م ... دوسم داره به خدا ....  
شیما خیره خیره به من و توضیح دادنه اضافه م نگاه میکنه و من هول شده میگم : به  
هم ریخته بود اصلا

... دوست داره دیگه ... اگه ... اگه دوست داشتن نیست ، چیه پس ؟ ....  
شیما بهت زده لب میزنه : دوشش داری ! ....  
جا می خورم ... نمی خوام اعتراف کنم ... نه پیشه خودم ... نه پیشه شیما .... اما  
چشمام رو اشک پر میکنه

و قلبم تند میکوبه ... یه چیزی اذیتم میکنه .... اذیتم میکنه و شیما باز لب میزنه :  
عاشقه زانیاری ؟ .... تو

... تو یادت نمیاد چیکارت کرده ؟ ... بچه ش ... بچه ش رو نگه داشتی ؟!!؟ ....

با پشت دست اشکام رو پاک میکنم و میگم : من ... من دوش ندارم ... من میگم اون ... اون حواسش بهم

هست ... اون غیرت خرج کرده برام ... شاهد رو زمین زده برام ... معامله نکرده ... فرق داره با شهریار ...

زانبار بی خبر بوده اصلا ....

- با خبر بشه چی ؟؟؟ ....

ساکت میشم ... فکر نکردم ؟ ... شیما فکر میکنه تا حالا بهش فکر نکردم .... فکر کردم اما جوابی ندارم به

شیما بدم ... شیما خودشو تا جلوی پام میکشه ... دستای گره کرده م رو توی دستاش میگیره و میگه :

نمیشه .... نمیشه داشته باشیش ... زانبار با خواهره قاتله داداشش کنار نیاد .... من ... من فرار نمی....

تند دستم رو میکشم و اخم کرده میگم : هیسسس .... هیسسس شیما ... من ، من نمی دارم پای تو بیاد

وسط ... می داریم میریم ... باشه ؟ ...

نگاه خیره ای به شکم تقریبا برآمده م میکنه و جواب میده : با بچه ش ؟.... نورا چی ؟ ....

عمق بیچارگیم رو به رخم میکشه ... نورا رو جا بذارم ؟ ... نورا جاش راحت ...

زانبار هست ... دارم دیوونه

میشم .... می خوام شیما رو آرام کنم و تند میگم : درستش میکنم ... باشه ؟ ... منتظر زنگم باش ... بمون تا

بگم ... شاید .... شاید زانیار آرام شد ... خب ؟...

شیما بغض کرده و به هم ریخته بدون هیچ حرف اضافه ی دیگه ای از جا بلند میشه و میره .... روی کاناپه

موندم و ساعت رو نگاه میکنم .... کامیار رفته دنبال زانیار و هنوز برنگشتن .... درست میگفت که شاهد

شکایت نمی کنه ... حالا هم بعد کارای رضایت کامیار رفته بود تا اونو بیاره .... به طرز عجیبی منتظر اومدنشون موندم و خیلی نمی گذره که در خونه باز میشه و چشمم به زانیار می

خوره ... لبخند بی جونی میزنم که با رنگ پریده م همخونی نداره .... داخل میاد و چشمش به منه روی

کاناپه نشسته که می خوره صبر میکنه ... کامیار پشت سرش داخل میاد و صداشو میشنوم :

- بیا جمع کن شوهرت رو یه بند غر می زنه .....

از کنار زانیار می گذره و بالا میره ... زانیار داره تموم قد قورتم میده با چشمش .... لبخند به لب میگم :

خوش اومدی ....

دستی روی صورتش میکشه و جلو میاد .... تا نزدیکیه من ... سر بلند میکنم برای بهتر دیدنش که خم میشه

.... خم میشه و نزدیک به صورتم لب میزنه :

- خبر داری دلتنگت شدم ؟!؟! ..

قفسه ی سینه م انگاری با هر کوبش قلبم دست کم دو سانتی جلو میاد و تهش باز عقب میره .... فقط

نگاش میکنم که دستش رو پشت سرم میذاره و من هنوزم از بوسیده شدن می ترسم .... بی هوا سر

انگشتم رو روی لبام می ذارم و با چشمای ترسیده م نگاش میکنم ....

لبخند غمگینی میزنه .... اما عقب نمیکشه ... جایی بین پیشونیم رو نرم می بوسه ... به جرات میتونم بگم

اولین بوسه ای که باهاش تب میکنم ... که برای بار دوم انگاری عاشق میشم .... هر دو بار عاشقه زانیار

.... مکث میکنه و هنوزم لباش مماس با پیشونیم مونده ....

مکث میکنه و دست یخ زده م رو بند مچ دستی میکنم که پشت گردنم نگه داشته .... قطره اشکم سُر می

خوره و میگم : ترسیدم ! ...

ازم فاصله میگیره و این بار رو به روم زانو میزنه .... لب میزنه : از من ؟!؟! ....

سر تکون میدم .... سر تکون میدم و میگم : اینکه منو بدی بهش ....

اخم میکنه ... نگاهش رو بند یقه م می کنه ... بند لباسم ... بند موهام ... از چشمام فرار میکنه ... می

فهمم عصبیه ... اما با لحن آرومی میگه : مثل شهریار ؟ .....

صدای حق هقم رو می شنوه و بی طاقت از جا بلند میشه ... با صدایی که وانمود می کنه خونسرده میگه :

تعریف کن برام ...

نگاش میکنم .... کامیار و مهیا هر دو پایین اومدن و سمت آشپزخونه میرن که زانبار میگه : پنج مین

باشین .. همینجا! ...

لازمه اونا بدوئن ؟ ... سرم رو پایین می ندازم ... از چی باید حرف بزنم ؟ .... سکوتم رو که می بینه بی

طاقت تر از همین چند لحظه پیش میگه :

- می خوام کنار بیام با خودم .... می خوام بفهمم تا کجا کج رفتم ؟ .... سکوت امروزت به دردم نمی خوره  
شمیم ....

بینیم رو بالا می کشم و میگم : تو کوچه منو دید .... گوشیش رو دزدیده بودن ....  
آدرس کوچه ی ما رو

پیدا کرده بود .... اون روز شیما رو برده بودم مدرسه ... مامان ... مامان بیرون کار می کرد .... خونه نبود ...

کلید یادم رفته بود .... از ... از اون روز شروع شد .... بیخیاله گوشیش شده بود ....  
روزی چند بار می اومد

.. گاهی کشیک می داد تا برسم ... من .... من خوشم می اومد ... کی بدش میاد ؟ ....



با پشت دست روی گونه م میکشم .... هر سه سرپا ایستادن و گوش میدن .. سخته برام  
حرف زدن ولی  
حرف میزنم :

- خوب بود ... می اومد و می رفت ... انتظار دوستی داشت ... من رو نمی دادم ...  
تربیتم اینطوری حکم  
میکرد .... کلافه شده بود .... تا اینکه خبر رسید صاحب خونه می خواد عوض شه ..  
کی فکرشو می کرد  
شهریار خونه رو بخره ؟ .... خونه رو خریده بود و با اون تهدیدم می کرد .... ما خونه  
رو رهن کرده بودیم  
.... توی همین یه سال سرسام آور همه ی قیمتا بالا رفته بود .... مامان از پیشش بر  
نمی اومد .... من قبول  
کردم .. نه دوستی ... گفتم ازدواج .... شهریارم قبول کرد ... بعد از خواستگاریه  
تنهایی و شیریه مالیدن سر  
منو مامان گفت بهمون خانواده ش خارج از کشورن .... که عقد می کنیم و اونا  
برگشتن عروسی می کنیم  
.... چو افتاد توی محله ... که شمیم داره با یکی ازدواج میکنه ... مامان خوشحال بود  
.... شهریار اونقدری  
خوب فیلم بازی کرده بود که مامان شک نکنه ... مامان بره شرکت و ببینه همه آقای  
مهندس آقای مهندس

می کنن ... منم راضی بودم .... برای عقد که رفتیم مامان که رضایت داد عاقد خطبه  
رو خوند .... من بله

دادم .... آخر همون روز فهمیدم عاقد اصلا عاقد نبوده ... که هماهنگ بوده با شهریار  
.... شهریار گفت

نمی ذاره از خونه برم ... که ... که استفاده ش رو بکنه منو بندازه بیرون ... به نفعمه  
حتی شده موقت هم

رضایت بدم .... من حبس شده بودم ... تهدید شده بودم ... جایی نبود که برم .... کتک  
خوردم ... دعوام

کرد ... فحش شنیدم ... وقتی عقد موقت خونده شد من رسماً مردم .... وقتی شنیدم زن  
داره دق کردم ....

شنیدم من قرار نیست زنش بشم ... من وسیله ی جنسی ... یه ...  
سر بلند میکنم و به زانیار سرخ شده که رو به روم ایستاده نگاه میکنم ... به واسطه ی  
اشک های جمع

شده تو کاسه ی چشمم تار می بینمش و می گم : من فقط یه پارتنر جنسی بودم ! ....  
زانیار دستش رو به تکیه گاه مبل کناریش تکیه می ده و نگاه پر از دلخوریم براش  
وزن داره که نمی تونه

بدون تکیه گاه بایسته ... خودش می دونه این دلخور نگاه کردنش منظور همون پارتنر  
جنسی بودن برای

زانیاره ! ... خودش نه خیلی قبل تر ها گفته بود بهم ! مهیا لبش رو گاز میگیره ....  
کامیارم سرخ شده و من

ادامه میدم :

- مادر جون که خبر دار شد باهاش دعوا کرد ... اما دورش ننداخت ... حمایت نکرد

.... شهریار براش مهم

نبود کجاییم .... یا چه خبره .... من شب اول زمستون توی همین خونه رو توی کوچه

گذروندم .... یخ زدم

..... ( رو به مهیا ) مهیا یادشه .... ( رو به زانیار ) مثل اون شب ... همون که اون

بیرون بودم ....

میبینم چشمای سرخ شده ش رو ... بی رحم میشم ... یادم میره دوشش دارم ... که

جدیدا برام مهم شده و

باز میگم : دوست دخترش رو می آورد توی خونه .... مهموناش رو ... یکی از این

مهموناش شاهد بود ...

اما بعد از اون روز شد پاتق همیشه ش ... می دیدم ... می دیدم که زیادی دنبالمه ...

حتی برای برای

شهریار دختر می آورد .... شهریار به گل اعتیاد داشت .... شاهد براش جور می کرد

.... یه بار نشد حرفی

بزنه و شاهد رد کنه .... تهش از شهریار منو خواسته بود .... شهریار رد کرد ... می

گفت هنوز دلمو نزده ....

می گفت تا یکی دو هفته بعد بهش خبر می ده .... همون موقع ها بود که حالم بد شد و

فهمیدیم قراره

نورا بیاد .... فکر می کردم زندگیمون درست میشه ... که پای بچه اگه بیاد وسط همه چیز حل میشه ...

شهریارم درست میشه ... اما برعکس شد .... بدتر شد ... نورا رو دوست نداشت ... دست روم بلند می کرد

تا نورا رو از بین ببره ... حامله که بودم جمع میشدم تا از نورا محافظت کنم ... من بچه م رو دوست

داشتم ... با همه ی بد بودن شهریار دلم نورا رو می خواست ... دوست داشتم نگهش دارم .... از نظر مالی

واقعا هیچ مشکلی نداشتم .... شهریار اونقدری حسابم رو تا خر خره پر کرده بود و استفاده نمی کردم و

می دونستم از پس یه زندگی جدا برمیام .... اما ... شهریار وقتی دید نمی خوام کوتاه پیام باهام خوب شد

.... دست روم بلند نکرد ... خیلی یهویی .... برام عجیب بود ... اما دلم رو خوش کردم که شاید دلش به رحم

اومده ... که شاید خسته شده از کثافتکاری ... اما ... منو آورد اینجا ... اصلا نمی آورد ... از زنش .. از مامان

جون حساب می برد ... گفت همه رفتن مسافرت .... خواست ... از من خواست .... من ....

زانبار روی مبل میشینه .... خم میشه و آرنج هاش روی زانوهایش تکیه میده .... پنجه ی پاهاش رو مرتب

کف سالن می کوبه و من بینیم رو بالا میکشم :

- آرایشگاه رفتم ... موهام رو رنگ کردن ... همون رنگی که شهریار گفته بود ... می گفت خوشگل تر

میشم ... لباسای باز ... من نمی دونستم ....

گریه م شدت میگیره .... دستم رو می دارم جلوی دهنم و دوست ندارم صدام در بیاد .... صدای پنجه ی پا

کوبیدن زانیاار به کف سالن قطع میشه و همونطور خم مونده سر بلند میکنه ... نگام میکنه .... بینیم رو

بالا میکشم و نگام رو کف سالن میدوزم .... سعی می کنم آرام باشم ... سعی میکنم ، اما نمیشه ! ....

- اومدیم اینجا ... هـ ... همون اتاقی که زانیاار داده بهم ... من لبخند میزدم ... می گفتم ... گفتم زندگیم

داره درست میشه ... من ... من نمی دونستم شاهد پشته دره .... نمی دونستم قراره بیان ... که قول و

قرارشون منم ... که ... که اومده منو ببره .... شهریار دور نور را رو خط کشیده بود ... شاهد گفته بود زن

باردار رو .... زنی که حامله س ... خواهان بیش ....

صدای عربده ش منو از جا می پرونه : بسه .... بسه لعنتی ....

مهیا بلند گریه میکنه و کامیار مثل برادرش خم شده و آرنج ها به زانو صورتش رو با دستاش پوشونده ...

اما زانیار رسماً قاطی کرده ... سرخ شده ... رگ های شقیقه و گردنش زیادی چشم رو می زنه و با لگد زیر

میز توی سالن میزنه .... صدای بدی میده و من ... منم صدای گریه م با صدای مهیا قاطی میشه .... اونا

طاقت شنیدنش رو ندارن ... اما من ... من با شیما لمسش کردیم ! ... به چشم دیدیم .... من شیما رو فاکتور میگیرم و مهم نیست زانیار تا مرز سکته رفته .... مهم نیست و میگم : من ... من زنش

بودم ... 1 ماه مونده بود تموم شدن صیغه .... من ترسیده بودم .... وحشت کرده بودم .... هُ ... هُش دادم

... نمی دونستم بیفته میمیره ... من ... من فقط می خواستم فرار کنم ... برم از اینجا ....

زانیار نعره میزنه : چرا موندی ؟؟؟؟؟! .... چرا فرار نکردی ؟؟؟!! .... چرا با اون حرومزاده زندگی کردی ؟ ....

با پشت دست اشکام رو پاک میکنم و میگم : چون مثله تو گرو گرفته بود دوس داشتنی هام رو ؟ ....

زانیار کبود میشه ... انگاری براش سخته که به شهریار وصلش می کنم ... براش سخته و با دست روی سر

خودش می کوبه و من حس می کنم مویرگ ها فرق سرش قراره شکافته بشن و خونه اونا توی کاسه ی

چشمش جمع شده و باز عربده میکشه : من مثل اون نیستم ....

اشکام رو پاک میکنم و چرا دلم عقده خالی کردن می خواد ؟ ... مگه نمی بینم این

همه به هم ریخته

بودنش رو ؟ ... می بینم و دلم خنک نمی شه اگه نگم ... میگم :

- او .. اون خانواده م رو داشت .... اینکه اسیر خیابونا کنه .... مادرم دیگه نمی تونست

کلفتی کنه ... شیما

بزرگ شده بود و گرگای امثله شهریار زیاد ... تو چی ؟ ... تو نورای منو گرفتی ....

من .... من فکر میکردم

دختری که ازش محافظت کردم ... دختری که نمی داشتم لگدهای شهریار رو بخوره

... مُرده .... می فهمی

چه حالی داشتم ؟ .... تو .... تو می دونی چی کشیدم ؟؟؟ ....

صدای نفس نفس زدنش پیچیده ... کامیار هنوزم صورتش رو قایم کرده لا به لای

دستاش .... مهیا به هم

ریخته با شنیدن صدای گریه ی نورا از طبقه ی بالا تند بالا میره و من حس میکنم

کامیار خجالت میکشه !

....

زانبار - من شبیه اون زالوی بی ناموس نیستم .... شمیم نذار بِبُرَم صداتو ....

- توام کبودم کردی .... خون بالا اوردم اون شب .... یه شب دیگه از زور خونه دماقم

نفسم تنگ شد ... یه

شب دیگه .... یه شب دیگه ....

خودش می فهمه می خوام چی بگم .... حس می کنم بدتر از همیشه به هم می ریزه ....  
 بی رمق روی  
 زمین نمی شینه ... می افته فقط ... به پایه ی مبل تکیه میده و حال و اوضاع خوبی  
 نداره ... روی پیشونیش  
 عرق نشسته و وقتی نگام میکنه حس میکنم چشماش نم داره .... چشماش نم داره و  
 میگه : ولی من  
 دوستت دارم ! ....  
 باید نداشته باشه .... باید بذاره برم .... باید از یاده همدیگه بریم .... میشه؟؟ .... نمیشه  
 .... منم خیره  
 نگاش می کنم .... با چشمای اشکی لب میزنم : نداشته باش ....  
 سنگین پلک میزنه و می گه : نمی تونم بگذرم ... بگذرم ازت ....  
 چشم باز میکنه و از جا بلند میشم .... کمی کمرم درد میکنه .... سمت راه پله میرم و  
 تکون خوردن شونه  
 های کامیار رو می بینم ... می بینم که غیرتش درد گرفته ! .... بدم درد گرفته ...  
 صدای زانیار رو می شنوم :  
 گوشت با منه شمیم ؟ ...  
 با پشت دست صورت خیس رو پاک میکنم و میگم : تا دنیا دنیاس دلگیرم ازت ....  
 صدا بلند میکنه : نمی دارم بری ..... می شنوی ؟ .... نمی دارم .... جلو دنیام وامیستم  
 .... قاتله شهریار ور



پیدا میکنم .... کسی که اینطوری منو شکله شهریار کرده برای تو ... من پیداش میکنم  
و اون موقع شکله  
شهریار میشم ... بازم ! ....  
نفس کشیدن یادم میره .... ته دلم میریزه .... شیما چی ؟؟؟ ! .... زانیار فهمیده من  
نکشتمش .... فهمیده و  
من نمی دارم برای شیما شهریار بشه ! .... نمی دارم و صدای پای زانیار رو میشنوم  
.... صدای خودش رو :  
این دور بینا چه گهی می خوردن اون شب ؟ .... جابرر ....  
از سالن بیرون میره و من در باز مونده ی عمارت رو می بینم .... راهی که زانیار  
رفته .... دور بینا ؟؟؟ ..  
جابر از دور بینا دیده ؟ ... فیلمشو به زانیار بده چی ؟؟؟ .... ترسیده سمت در میرم و  
باز صبر میکنم ... اگه  
برم می فهمه ... می فهمه قاتل باید اونقدری برام عزیز باشه که دست و پا بزنم برای  
نفهمیدنش .... بغض  
کرده به در نگاه میکنم و کامیار تند بلند میشه .... بلند میشه و رو به روم می ایسته ....  
لب میزنه :  
- من جای تو بودم .... قاتل میشدم ....  
چشماس سرخ شده ... شبیه زانیار .... فکرم کنار زانیار و بیرون رفتنش .... زانیار و  
پیدا کردنه اون فیلم

مسخره ... جابر برش داشته ، مطمئنم ... اون برداشته که می دونه من اونی نیستم که زانیار فکر میکنه ! ...

بازم نگاش میکنم و بازم میگه : فدا کردی خودتو پای قاتله شهریار ....  
رمق از پاهام میره .... بی اراده برای نیفتادن به آستین لباس کامیار چنگ میزنم ....  
قطره اشکش از روی  
گونه ش سُر می خوره و میگه : من .... من نمی خوام دست زانیار به قاتلش برسه !  
....

سخته براش حرف زدن ... من بهت زده میشم .... قاتلش؟؟ ... کامیار می دونه که  
شیما ... شیما ....

کامیار - برو .... نذار شیما مثله تو بشه ....  
اشک ریختنش دلم رو خون میکنه .... می خواد برم و شیما رو هم ببرم .... کامیار  
مجنونه شیماس ، اونم  
مثل من از زانیار می ترسه ... زانیاری که کم از یه خون اشامه تشنه نداره ... تشنه ی  
خون .... من می دونم  
که عذاب وجدانش به خاطر برخوردای ریز و درشتش با منه و می خواد عقده هاش  
رو سر قاتله شهریار  
در بیاره ....

هنوزم بهت زده نگاش میکنم که زانیار از در عمارت وارد میشه ... دست چنگ زده  
ی من به آستینه کامیار

رو که میبینه تند جلو میاد .... هنوزم نفس نفس میزنه از زور حرص .. از زور خشم  
.... بازوم رو میگیره :

- چی شده ؟!؟ ... کجات درد میکنه ؟ ...

کامیار با اشک و ملتمس نگام می کنه .... می خواد شیما رو نجات بدم به خاطرش ...  
به خاطر خودم .... به

زانبار نگاه میکنم ... پس من چی ؟ ... منه تازه عاشقه زانبار و غیرتش شده چی ؟!؟  
... بغض کرده رو به

زانبار میگم : نمی بخشی منو ؟ ... قاتله شهریار رو ؟؟؟ ....

با هر دو دستش صورتم رو قاب میکنه .... اشک آلود نگاش میکنم و حرصی لب باز  
میکنه : تو باید یادت

بره گذشته رو ... از بخشیدنه من می حرفی ؟؟؟ .... منتهای مراتب خورده بُرده داشته  
باشی با قاتله شهریار

من می دونم و خودش ... خب ؟!؟ ....

وا رفته نگاش میکنم که از کنارم می گذره ....

\*

- من باید برم ....

عصبی تر از من صدا بلند میکنه : تو ... تو پات رو از این در بذار بیرون تا قلمه  
جفت پاهاتو خورد کنم ....

شاکی و بغض کرده میگم : شیما می گه مامان مریضه ....

- خودم می برمت ...

- تا دعوا بگیری ؟ ....

- خر گازم گرفته برم دعوا ؟ .... یا فک کردی زنجیری ای چیزی ام ....

کلافه و شاکی از این بحثه یه ساعته میگم : آره ... دیوونه ای ....

دستش رو بلند میکنه و جایی بین زمین و آسمون مشتش می کنه ... من جمع تر میشم و

تو صورتم عریضه

میکشه : باز زر مفت بزن تا همینجا دفنت کنم ....

با گریه میگم : حبسم کردی ....

- تا آخر دنیا ... تا دنیا دنیاس حبست میکنم تا داشته باشمت .... حله ؟؟؟! ....

جیغ میکشم : نیست ..... حل نی ...

شکمم تیر میکشه و چهره م درهم میشه ... دستم رو روی شکمم می دارم و من حالم

خوب نیست ...

زانبار نمی فهمه ؟ .... دست پاچه میشه .... جلو میاد و بازوم رو میگیره که دلخور

دستم رو میکشم ...

کلافه میشه و می دونم که شاکی تر میشه ... می خواد عصبی تر نشه و میگه :

- آدم باش محضه رضای خدا ... اینجا مگه چشه ؟ ... چرا آروم نمیگیری ؟ ...

بغض کرده میگم : من زندانی نیستم ....

خم شده لبه ی تخت میشینم و زانبار گرفته توضیح میده : نیستی .... ولی می فهمم تو

سرت پر شده از

رفتن ! ....

خیره خیره نگاش میکنم و کلافه تر از اتاق بیرون میره .... مهیا رو جلوی در میبینم  
که نگران از این داد و

بی داد یهویی پشت در ایستاده و دنبال زانیار راه می افته ....

مهیا - چیکارش داری ؟ ...

زانیار - به تو مربوط نیست ...

- کم عذابش ندادیم ... ولش کن بذار بره ...

زانیار داد می زنه : پس من چی ؟!؟! ....

دور تر می شن و صداشون رو نمی شنوم ... زانیار می خواد به زور منو داشته باشه

... به زور حبس .... به

زور کتک ... اینطور دل بستن اشتباهه .... هق هقم بلند میشه و من می بینم که دنباله

جابره ... که دیشب

اتاق جابر رو زیر و رو کرده برای پیدا کردن فیلم های گرفته شده از دور بین های

خونه .... شیما گیر بیفته

زانیار زنده ش نمی ذاره .....

به کف سالن خیره م و صدای پا میاد ... شاکی سر بلند میکنم با خیاله این که این

صدای پا صدای پای

زانیاره اما کامیار رو می بینم ... با صدایی که می لرزه میگم :

- داره دنبال قاتل میگرده ! ....

کامیار نگام میکنه و من خودم حس می کنم این ترسی که لا به لای چشماش خوابیده

برای شیما .... حس

میکنم و در عوض میگه : شیما اگه گیر بیفته زانیار راحتش نمی ذاره .... تو اینو بهتر

از همه می دونی ....

بینیم رو بالا میکشم .... شاید این دل بستن اشتباهه ... تا کی زانیار باید درو قفل کنه ؟

... تا کی مهین رو

برای مراقبت از من و بیرون نرفتمم بذاره ؟ .... حس میکنم هیچوقت هیچ چیزی

درست نمیشه و کامیار به

حرف میاد : کمکت می کنم برای رفتن ....

تند سر بلند میکنم ... کامیار عاشقه .... مثله زانیار ... ولی زانیار دوست داشتن رو بلد

نیست .... این سه

برادر زمین تا آسمون فرق دارن با هم .... بی حرف و خیره خیره نگاش میکنم و ادامه

می ده :

- برو .... نورا دختره منم میشه .... من تا ابد مراقبشم ....

با پشت دست اشک های بند نیومده م رو پاک میکنم و میگم : میگی برم ؟ ... بی نورا

.... ؟

- بزرگش میکنم ... بی سختی ... بچه رو بردار و برو .... علاقه ش به تو چشماش رو

کور کرده ... خسته

نشدی از گریه کردن !!؟ ...

می دونم داره تحریکم میکنه .. اما نمی دونه من خودم یه تحریک شده م که خیلی وقته به رفتن فکر

میکنم ... به زندگی کردن .... سکوتم بیشتر ترغیبش می کنه و میگه :

- با فرشید حرف میزنم ....

و ا رفته خیره میشم بهش که میگه : زانیار تو که بری دنیا رو زیر و رو می کنه برای پیدا کردنت .... اما

حواسش نیست که توی کوچه رو بگرده .... دو تا خونه بالاتر از خودش ....

خم می شم و صورم رو با دستام می پوشونم و کامیار امروز چقدر بی رحم شده ....

بی رحم شده و بی

اهمیت به من و حاله بدم ادامه میده :

- با شیما و مادرت هماهنگ میشم ... همه تون اونجا همدیگه رو ببینین .... کمکت

میکنم .... مالی و

حمایت ... فقط تا رفتنت ...

سر بلند میکنم و سرخ شده بهش زل میزنم که بغض کرده ادامه می ده : نگو بهم

کجایی ... هیچوقت از

فرشید نمی پرسم .... بی طاقت میشم برای داشته شیما ... جاتون رو که بدونم ، دلتنگ

که بشم میام

دنبالش ... نمی خوام پیام و به خاطر طمع خودم شیما تو خطر بیفته .... زانیار بی

شباهت به گرگه گرسنه

ای که طعمه ش قاتله شهریاره نیست ! ....

مسخره س ... کمی تا حدودی به خودم ظلم میکنم و لب میزنم : من ... من دوستش دارم  
! ....

کلافه دستی پشت گردنش میکشه و میگه : اونقدری عاشقت هست که عذاب وجدان از  
پا درش آورده و  
این که می بینی دنباله قاتله شهریاره واسه اون گور به گور شده ی بی همه چیز نیست  
... واسه ی این

تاوان دادنه اشتباهیه توعه ... نگو نفهمیدی ! ....  
نگام رو منحرف میکنم .... نمیگم بهش چون اینو فهمیدم بیشتر عاشقت شدم ... چون  
شکله شهریار نیست

بیشتر دل بسته شدم .... نمی گم و کامیار آخرین جمله رو میگه :  
- کارا که جور شد خبرت میکنم ....

از اتاق بیرون میره ... بیرون میره و من کج روی تخت آروم میگیرم .... شاید زندگیه  
منم همینه ... این

سختی های یکی از یکی سخت تر .... این کنار اومدنا ... ما نمی دونم چرا فکر کردن  
به ول کردنه این

عمارت و زانیاری که کم از زندان بان نداره .... ول کردنه نورایی که از خودمه ... از  
تنمه ! ... بیشتر از

همیشه داره از پا درم میاره ....

\*



خودم رو تاب میدم ... من عاشقه این باغ و این تابم ... اما عاشقه آدماش نه ... من ...  
 من مالک این  
 عمارت رو دوست ندارم .... می خوام پر رنگ کنم بدی هایی رو که زانیار بهم کرده  
 ... اما یاد عشق بازی و  
 حساس بودنش که می افتم پشیمون میشم .... صورت نورا گل انداخته ... می دونم  
 تقریبا سردش شده و  
 بیشتر پتو رو دورش می کشم ....  
 من نمی تونم نگه دارم هر دو تا بچه م رو .... نمی تونم نورا رو ببرم ... من باید از  
 پس خودم بربوام و  
 چطور دلم میاد نورا توی سختی باشه ؟ .... نگاهم رو از صورت نورا تاب میدم و تا  
 ساختمون عمارت کش  
 می دم .... می تونه تو این ساختمون بخنده ... صدای خنده ش بیپچه ... نورا زانیار رو  
 داره ... زانیاری که  
 حالا اونقدر از حسه پدرانہ ش به نورا با خبرم که می تونم جاش بذارم ...  
 هنوزم صدای گریه ی شیما توی گوشمه ... که التماس وار میگفت جا ندارم نورا رو  
 ... زندگیم رو ... زانیار  
 رو ... فهمیده بود بهش علاقه دارم ... که با دیدنش ذوق میکنم .... همین که اوله صبح  
 با ملایمت بیدارم  
 میکنه و تا می تونه با چشماش بهم عشق تقدیم میکنه و می فهمم که روش نمیشه از  
 دوست داشتن حرف

بزنه ... که در به در دنباله جابره از دیروز غیب شده می گرده تا پیداش کنه و از بی عرضگی و نبودنه

فیلم اون شب حرف بزنه .... شیما رو به زور مادرم و خودم نگه داشتم برای پیشه زانیار نیومدن و اعتراف

نکردن ... زانیار شیما رو زنده نمی ذاره و کوتاه نمیداد .... زانیار فکر میکنه این اسمه قاتل رو لو ندادن می

تونه از کله شقیه من باشه و یه درصد احتمال نمیده اون شب شیما اینجا بوده و کامیار به واسطه ی این

که اون شب شیما بهش زنگ زده تا آدرس عمارت رو بگیره فهمیده شیما اون شبه نفرین شده توی این

عمارت بوده ... فهمیده و می دونه که این خود فدا کردنه خودم می تونه به خاطر حمایت از شیما باشه

....

همه ی اینا رو می فهمم و می خوام دیگه اشک نریزم ... که بچه ی توی راهم رو بردارم و برم .... برم یه

جایی که زانیار نباشه ... که شیمای منو مثله من عذاب نده ... توی خودم و خیالاتم غرقم که در عمارت باز

میشه ، دو سه روی هست که قفله که حبسم ... ماشین آخرین مدل زانیار رو که می بینم لبخند میزنم بی

اراده ! ....

جلو میاد و جلوی عمارت پارک میکنه ... پیاده که میشه چشمش به منه نورا به بغل می افته و لبخند کجی

میزنه .... جلو میاد و رو به روم که می رسه اخم کرده میگه : سینه پهلو کرد چی؟؟!

....

لبخند میزنم : تو مراقبشی ! ....

زانیارم لبخند میزنه و نمی دونه این مراقبشی گفتنم چیا رو پشته خودش قایم کرده و من خودم فقط می

دونم ... کتتش رو درمیاره ... همزمان میگه : گوش دراز کردنتم که خوبه ! ....

کتتش رو دور نورا می ندازه و میگه : دختر بابا سردش نشه ....

اما من خیره به زانیار می مونم که باز سر بلند میکنه و نگام میکنه : شاخ در آوردم یا دم ؟ ...

- زود اومدی ! ....

می خوام به روی خودم نیارم که خیره م ... که با چشمام می خوام قورتش بدم .... جلو میاد و کنارم روی

تاب می شینه .... شونه به شونه م و خیره به رو به رو میگه : آدم تو خونه اگه امید داشته باشه وقتش رو

توی خیابون نمی گذرونه شمیم ....

بی اراده گردنم کج میشه ... سرم که روی شونه ش می افته میگه : دلم می خواد تموم قد قورتت بدم .... تا

این دله لامصبم آروم بگیره .... می بخشی منو ؟؟؟! ...

پلک میزنم و دیگه باز نمی کنم ... چشم بسته میگم : خاله مهین بازم فسنجون گذاشته

....

ناشیانه بحث رو عوض میکنم .... اما زانیار چه صبورانه استقبال میکنه و به رو

نمیاره ! ....

زانیار - مامانه بچه م چی می خوره بگیرم ؟؟؟ ....

مامانه بچه م که می گه دلم میگیره ... این بار ازخودم ... از این رها کردن و رفتن ...

دلم گریه کردن می

خواد .... هنوزم چشم باز نکردم ... کاش بدونه بچه ش و مامانش قراره برن .... کاش

می تونست شیما رو

ببخشه ! ....

بی اراده تر دست آزادم رو دور آرنجش حلقه میکنم و میگم : مهم نیست ... هرچی !

...

می فهمم که سرش رو کج کرده و داره نگام میکنه ... نگاهش رو از پشت پلک هام

می فهمم و میشنوم :

اجازه هست به جاش من شما رو یه جا بخورم ؟ ....

لبخند میزنم و تکیه ی سرم رو از روی شونه ش می گیرم .... زیر لب میگم : پررو !

...

لبخندش عمق میگیره .... جلو میاد و تند روی پیشونیم رو می بوسه .... از جا بلند

میشه و سمت در میره

... کامیار یک ربع پیش بهم گفته بود زانیار زودتر راه افتاده برای خونه اومدن ...

از جا بلند میشم .... دلم نمی خواد نورا رو ول کنم .... جاش بذارم .... زانیار ماشین رو دنده عقب میگیره و

از حیاط که بیرون می زنه می فهمم این بار قفل نکردنش رو ... این بار فکر میکنه منتظر یه شام دور

همی هستم که با هم بخوریم ... که قصدم رفتن نیست ... تونستم بابت دو سه روز پیش ببخشمش ....

داخل عمارت که میرم خاله مهین رو میبینم .... با لبخند میگه : فسنجون درست نکردم به خاطرت ...

خداروشکر انگار حالت خوبه ....

لبخند کج و کوله ای میزنم و می دونم زانیار میره بهترین جا .... میره تا برام بهترین رو بیاره .... نورا رو

روی کاناپه میذارم و دلکندن چقدر می تونه سخت باشه ... کسی این حال رو نمی فهمه ... هیچکس به

جز یه مادر ... من یه مادرم ... یه مادر بی رحم که دخترم رو جا میذارم .... من قرار گذاشته بودم نورا رو

با خودم ببرم ... اما وان موقع اینجا شبیه جهنم بود و حالا چرا زانیار به نظرم می تونه یه تکیه گاه محکم و

خشن باشه که حواسش به همه چیز هست ؟!!؟ ...

... باز صاف میشم و میگم : من ... من می رم تا سوپر مارکت سر خیابون و میام ...

خاله ملاقه رو بازم دور تا دور قابلمه می چرخونه و برام استانبولی درست کرده ....

بغض کرده نگاش

میکنم و اون نمی فهمه ... در عوض جواب میده : در خونه قفله مادر ....

- زا ... زانیار بازش کرده ... رفته خرید تا بیاد ...

دلهره آورد نگام میکنه : بیاد و ببینه نیستی قشقرق به پا می کنه عزیزه من ...

- التماس وار میگم : به خدا زود میام ....

دلش می سوزه ... خیلی وقته نگاهش رو ترحم پر کرده و به رو نمیاره ...

- برو فداتشم .. پوسیدی تو این خونه .... برو ولی زود بیا .... خودت که می دونی آقا

تحمل نمیاره ! ....

سر تگون میدم ... سمت خروجی میرم و مانتو شلواری که زانیار دو سه شب پیش

برام خریده تنم میکنم

.... هدیه خریده بود و دعومون شده بود .... دعوامون ??? .... نه .... دعوام کرده بود

... گفته بود حق

ندارم بیرون برم .... گفته بود حق ندارم به دیدنه مامانم برم ... حبس شدم ..... زانیار

منو به زور می خواد

... به اجبار ....

از در عمارت بیرون میزنم ...کیف شونه ی کوچیکم رو جا به جا میکنم و از در حیاط

عمارتم رد میشم ....

من خودمو جا گذشتم .... قلبم رو .... روی همون کاناپه ... دست و پا میزنه تا برم ...

مراقبشه ... زانیار

حواسش هست ....

روی شکم رو می پوشونم ... به سر خیابون هنوز نرسیدم که می شنوم : شمیم ! ...  
سمت صدا برمیگردم .... خودش ... کامیار خبرش کرده ... این همه جا چرا اینجا ؟ ...  
می دونم اگه باهاش

برم زانیار دیگه منو نمی خواد .... هنوزم بین خواستن و نخواستن مردد مونده ....  
لبخند کجش رو که میبینم

پلک میزنم و میگه : شیما و مادرت اینجا ...  
گرفته نگاش میکنم و میگم : ببخش مزاحمت میشیم ...  
- کامیار ازم خواسته ... اون مدیونه ... نه تو ....

سر تکون میدم ... یکی از در خونه ها رو نشونم می ده و میگه : بفرما داخل ! ....  
مردد قدم برمی دارم .... بی میل .... فرشید کنار ایستاده ... کامیار گفت ... گفته بود  
زانیار دنیا رو میگیرده

به جز دو سه تا خونه بالا تر از خونه ی خودشو ... به جز فرشید رو .... کامیار و  
فرشید صمیمی هستن ...

داخل خونه میرم و در پشت سرم بسته میشه .... صدای بسته شدنش بیشتر از هزار بار  
تو گوشم می پیچه

و این میشه آخرین تلنگر ... آخرین آمیدواری ... دیگه تمومه ....

مامان روی پله های جلوی ساختمونه شیکه فرشید نشسته و با دیدنم تند و با عجله جلو  
میاد ... گریه

میکنه ... بغلم میکنه .... بچه م رو حس میکنه ... حرفی نمیزنه .. بد نمیگه ... به روم  
نمیاره ... می دونم

شما از قبل آماده ش کرده ... از منو بچه م و با زانیار محرم شدنم براش حرف زده

....

ما قراره کجا بریم ؟ .... کامیار چی گفته به فرشید ؟ .... صدای ماشین میاد از خیابون  
... برای زانیاره ؟؟؟ ...

دلم آروم قرار نداره ... به در خونه نگاه میکنم ... چرا حس میکنم کم مونده تا از پا  
دراومدم ؟ .... حس

میکنم و دلم داره می ترکه ... این می شه شروع جداییم از زانیار .... شروع دلتنگیم

....

\*\*\*

( سه سال بعد )

آخرین ظرف رو داخل ظرف شویی می دارم .... حس میکنم کمر درد از پا درم میاره  
... دستام رو به لبه ی

سینک تکیه میدم و لب پایینم رو گاز میگیرم ... من هنوزم سرپا نشدم .... هنوزم حال  
و روزم خوب نیست

...

- وا ... چرا همچین ایستادی ؟ ... پوله مفت که نمیگیری ..... کار کن عزیزم ... کار

کن .... مهمونام الان



میرسن ....

سری تکنون میدم و باز مشغول میشم .... عادت کردم .... به این حرفا ... به جای خالیه  
دو نفر توی زندگیم

.... عادت کردم به تحقیر و توهین .... خیلی وقته بغض نمیکنم ...

بعد از سرکشی به غذاهایی که الهه برام لیست کرده تا برای مهموناش درست کنم از  
آشپزخونه بیرون

میزنم .... هنوز ظهر نشده و میگم : تموم شد خانوم .... کار دیگه ای هم هست ؟ ...  
با انگشت اشاره ش طبقه ی بالا رو نشون میده با همون لحن لوس و متکبر میگه :  
بالا ... اتاقه کیارش ....

انگار بمب ترکیده ... اونم مرتب کن تا بهت بگم ...

سر تکنون میدم و بالا میرم .... خداروشکر می کنم که اتاقش شلخته س و خودش نیست  
.... حاضرم همه ی

این خونه ی ویلا مانند رو زیر و رو کنم ولی کیارش رو نبینم .... راست میگه الهه که  
بمب ترکیده .... من

اگه داداشم این شکلی بود به هم می ریختم .... لباسای روی زمین ولو شده رو دارم جا  
به جا میکنم که

گوشیم زنگ می خوره .... همون گوشی کهنه و قدیمی که خود شهریار خیلی سال پیش  
برام گرفته .... حالا

که فکر میکنم اگه حسابای پر از پول و طلاهای مدل به مدلی که شهریار برام کادو گرفته بود نبود می شد

زندگی کرد ؟ ....

افکارم رو عقب هل میدم و دکمه ی وصل تماس رو میزنم ... خسته لب میزنم : جان مامان ؟ ....

صداش رو میشنوم : شد ... شمیم ... شمیم مادر ...

عضله های انگشتام شل میشه و لباسا روی زمین پخش میشن ... این شل و وا رفته حرف زدن و بالکنت

حرف زدنش نوید خوبی بهم نمیده .... ادامه میده : روشا ... روشا مامان جان .... حس میکنم رمق از پاهام می ره و تپش قلبم سر به فلک میذاره .... گیج و گنگ لب میزنم : چی شده ؟ ...

الو ....

مامان - بیا بیمارستان ... از هوش رفته بچه م ....

گوشی به دست تند از در خونه بیرون می زنم .... از پله ها ..... دو تا یکی پایین میرم و می خوام رد بشم

.... الهه و دو تا از دوستاش که نشستن با این عجله ی من از جا بلند میشن .... هول

مانتوم رو از روی جا

لباسی برمی دارم . الهه صدا بلند میکنه : کجا ؟ .... با توام ....

- می ... میرم ... میام بعد ... باید برم ....

دوستش با غیض نگام میکنه : خوبه والا .... خدمتکارا هم صاب کار شدن ! ....

الهی به هم ریخته می‌گه : مگه الکیه بری و بیای بعدا ؟ ...  
 بغض کرده نگاش میکنم و میگم : بچه م ... باید برم ...  
 پوفی میکشه و رو به دوستاش میگه : ما هر از چند ماهی یه بار این بساط رو داریم  
 ...  
 بهم کنایه می‌زنه ... به بیماری روشا .... اشکال نداره ... عیبی نداره .... مهم نیست  
 ... من ... من خیلی هم  
 ناراحت نمیشم ... دورغ گفتن که حناق نیست ... بچه م همه ش 3 سالشه .... سمت  
 خروجی میرم و می  
 شنوم که الهی باز میگه : دوسته رضا گفته بیاد وگرنه جز دردرس هیچی ندا...  
 در ساختمون رو پشت سرم میبندم ... اونقدر از دلهره ی وضع و حاله روشا پُرم که  
 میدون نمی‌دم به این  
 زخم زبونا .... گوشیم بازم زنگ می‌خوره و بدون نگاه کردن به شماره تماس رو  
 وصل میکنم : الو ...  
 - کجایی ؟ ...  
 صدای فرشیده .... با گریه میگم : روشا .... میگه روشا ...  
 کلافه صدا بلند میکنه : میگم کجایی ؟ ...  
 - خونه ی الهی ....  
 - پنج مین دیگه جلوی درم ... پا نشی تنها بری ....  
 صبر نمیکنه و گوشی رو قطع میکنه ... از حیاط می‌گذرم و از در رد میشم .... از  
 کنار خیابون چند قدمی

جلوتر می رم و پر از تب و التهاب به سر تا ته خیابون نگاه میکنم به امید دیدن یه ماشین شاسی مشکی

رنگ که راننده ش فرشیده ... همونطور که گفته چند دقیقه ای بیشتر نمی گذره که ماشینش از خم کوچه

می گذره و جلوی پام ترمز می زنه .... با عجله و تند سوار میشم و در ماشین رو بسته و نبسته پاش رو

روی گاز میذاره و میگم :

- چی شده ؟ ..

- نمی دونم ... مامانت زنگ زد بهم ....

شاکی میگم : به تو ؟ ... چرا به تو ؟ ....

شاکی تر میگه : به کی زنگ بزنه ؟ ... کی رو داره که بهش زنگ بزنه بیچاره ؟ ....

- کار داری ... زندگی داری ... درسته علاف بشی ؟ ...

فرشید - خفه شو شمیم .... باشه ؟ ....

ساکت میشم و چرا این مسیر این همه کش میاد برای نرسیدن ؟ .... جلوی درمانگاه

نگه میداره و تند

پیاده میشم .... فرشیدم پشت سرم میاد .... مامان جلوی در ایستاده تا برسم و با دیدنم

سمتم میاد : چی

شده ؟ ... روشا کو ؟ ... کجا بردنش ؟ ...

مامان - هیچی نیست ... بردنش اورژانس حالش خوبه مامان جان ...

با گریه التماس وار میگم : تو رو خدا راست میگی مامان ؟ ... می خوام ببینمش ....

مامان دستم رو میگیره و سمت راهرو می بره و بعد از چند تا اتاق جلوی یه اتاق

صبر میکنه ... می خوام

درو باز کنم که درخودش باز میشه و یه دکتر از اتاق بیرون میاد .... با دیدنمون ابرو

بالا میندازه و من حتی

توان ندارم تا حاله دخترم رو ازش بپرسم و جای من فرشید میگه :

- سلام ... ما همراهه بیمار هستیم .. حالشون خوبه ؟ ...

- سلام ... تا خوب از نظر شما چی باشه .... بچه نارسایی کلیه داره ؟ ...

تند جواب میدم : آره ... آره داره ....

دکتر - خب چرا ملاحظه نمیکنین ؟ ... مشخصه که خیلی درد کشیده ...

به مامان نگاه میکنم که تند میگه : توی حیاط بازی می کرد ....

نفس عمیقی میکشم و بی حس تر و پر غم تر روی نیمکت ها ولو میشم که دکتر میگه

: ارثیه ؟ ...

فرشید جای من جواب میده : دوره ی بارداری بدی داشتن ... بچه زود به دنیا اومده

بود ... از همون موقع

مشکل کلیه داشته ... تا امروز تشدید شده .. تو صفه پیوند عضوه ... متاسفانه فعلا پیدا

نشده ...

دکتر پوفی میکشه و بازم میگه : باید مراقبش باشین ... دیالیز برای بچه سخته ... ولی

داره از بین می ره ...

کمی بیشتر محتاط باشین ....

فرشید - ممنونم آقای دکتر ....

دکتر از کنارمون رد میشه ... مامان و صدای گریه کردنش رو می شنوم ... خسته م ... خیلی خسته م ...

فرشید به حرف میاد : باید ببریمش دکتر ... باید تحت نظر باشه ....  
بی حال از جا بلند میشم و سمت اتاق میرم همزمان میگم : دکتر! گفتن تا پیوند ....  
- می خوای تو صف باشی ؟ ...

پر بغض سمت فرشید نگاه میکنم و میگم : کلیه م رو بهش پیوند نمیزنن ....  
فرشید چشماش رو ریز میکنه : تو خودت یکی از کلیه هات خوب کار نمیکنه .... از  
بچه انتظار چی داری ؟

....

بی حرف از کنارش می گذرم و در اتاق رو باز میکنم ... این که چشماش بازه آروم  
میکنه ... از التهاب

چند دقیقه ی پیشم کم میکنه ... با شنیدن صدای پام سمت در نگاه میکنه و چقدر این  
ماسک اکسیژنه

روی بینیش زشته .... حالم رو بد میکنه ... اما لبخند میزنم .... فرق داره با اشک های  
توی چشم تلنبار  
شده .... جمع شده ....

صورت سفید و گرد و تپلش با اون چتری های سیاه رنگه روی پیشونیش دل می بره  
... همه ی هستیم رو

به چالش میکشه ... با دیدنم لبخند میزنه و لب هاش چال می افته مثله زان ... مثله  
باباش ! .... خصوصا

وقتی با اون چشمای سورمه رنگی که به شدت به پوست سفید و جذابش میاد .... بچه م  
زیادی بابایی شده

! .... لب میزنم : سلام سفید برفی ! ....

لبخند میزنه و بی حال تر جا به جا میشه تو جاش و به پهلو سمت من دراز میکشه و  
اخم کرده میگه :  
خسته م ! ...

در اتاق باز میشه و می دونم فرشیده .... صداش رو از پشت سرم می شنوم : باز  
اومدی تعطیلات ؟! ...

صداش بلند و روشا انگشت اشاره ش رو می خواد جلوی بینیش بگیره که ماسک  
جلوی دهنش می خوره

.... با صدای خفه ای میگه : هَواش ... ملیضن ! .... ( یواش ... مریضن ) ...  
دستم رو به تخت خالیه کنارش که نزدیکمه میگیرم و دخترم همه ی عمرش رو تقریبا  
تو همین بیمارستان

گذرونده و یاد گرفته که باید سکوت رو رعایت کنه ... این رعایت کردنش دلم رو  
خون میکنه و فرشید از

کنارم میگذره ... کنار تخت می ایسته و با صدای آروم لب میزنه : خب بابا ....  
روشا کش و قوسی به بدنش میده و میگه : علوسکم کو ؟ ....

فرشید با خنده لبه ی تخت میشینه و میگه : مریضی مثلا .... یادت نرفته ؟ ....  
- اودت دُفتی میگیلی برام ! .... ( خودت گفتی میگیری برام ) ....

فرشید چشمکی میزنه : تو خوب شو .... چشم ...

روشا اخم کرده و میگه : من که خوب نمیشم ....

لبخند از روی لب فرشید میره و من .... من جایی روی زمین و هوام ... فرشید نگام

میکنه .... می فهمه این

رنگ پریدن رو ... این حال و هوای بد رو .... دستی به صورتش میکشه ... من جون

ندارم برای قدم برداشتن

.... همین جا به همین تخت کناری تکیه میدم و قطره اشکم سُر می خوره ... برای

هزارمین بار از خودم

می پرسم به دنیا آوردنش خود خواهی بوده ؟!؟! ....

\*

دستش توی دسته و غر میزنم : هزار بار میگم بذار بغلت کنم ....

تخس جواب میده : اودم بلدم ....

- مگه من گفتم بلد نیستی راه بری ؟ .... روشا خیلی حرف گوش نکن شدیا ....

بیخیال به تشره من جواب میده : اصنش آله دُفت میاد دنبالم ... تو چلا اومدی ؟!؟ ...

پوفی میکشم : هرچی میکشم از دسته خالته ... همون خاله ت ....

به سر خیابون که می رسیم شیما رو میبینیم که اونم چشمش به ما می افته .... روشا به

پهنای صورتش

لبخند میزنه و می خواد سمت شیما بره که محکم دستش رو نگره می دارم تا عجله نکنه

.... براش خوب

نیست ... خیلی وقته که خیلی چیزا براش خوب نیست ... شیما بهمون می رسه و

روشا اخم کرده سر بلند



میکنه : میذالی بغلش کنم ؟!!؟ ...

شیما پر عشق روی پاهاش میشینه و بغل باز میکنه .... منم دست روشا رو ول میکنم  
و از کنار شما

میگذرم : آخرش من یه روز کله ی شیما رو میکنم ....

هر دو بی اهمیت به من حرف میزنن ... شیما روشا رو بغل میکنه و سمت خونه میاد  
... همزنا صداش رو

می شنوم : الهی دورت بگردم عروسکه خاله ...

روشا دستش رو جلوی شیما میگیره و میگه : ببین باز آمپول زدم ...

شیما لبخند از روی لبش میره و میگه : آمپول برای چی ؟ ....

روشا - دکتر دیه ! ....

پوفی میکشم و شاکی نگاش میکنم : نگفتم هرچی که میشه رو نباید بگی ؟ ...

کلید رو توی قفل می چرخونم و داخل میرم ... شیما غر میزنه : باز رفتین دکتر من

خبر ندارم ؟ ...

- بدونی که چی بشه ؟ ...

جای شیما روشا جواب میده : آلمه ها ! .... ( خالمه ها )

اخم کرده نگاش میکنم که کز کرده هر دو دستش رو دور گردنه شیما حلقه میکنه ....

سر روی شونه ش

می ذاره و شیما میگه : من غریبه م ؟ ...

- جدید نیست که ... چی بگم بهت ؟ ... ( صدا بلند میکنم ) مامان .... مامان کوشی ؟

....

از آشپزخونه بیرون میاد و چشمای سرخش نشون میده که باز ما نبودیم و حسابی از خجالت خودش

دراومده بس که اشک ریخته .... به روی خودم نمیارم و نمی خوام به روش بیارم ... سمت اتاق راهم رو کج میکنم و میگم : خیلی گشمنه ....

در عوض صدای روشا رو میشنوم که پر اشتیاق میگه : مامانی ببین مانی دغا میکنه ...

شالم رو از روی سرم میکشم و مامان صدا بلند میکنه : شمیم ... باز چی گفتی به ناز دونه من ؟؟؟! ....

ساکت روی زمین میشینم و سرم رو به دیوار تکیه میدم .... چشم می بندم .... باید اجره ی خونه رو حساب

کنم .... داروهای روشا داره تموم میشه .... دلم یه دنیا گریه کردن می خواد و نمیشه ... نمی خوام روشا کم

آوردنم رو ببینه .... صدای بلند روشا رو میشنوم : مامااااااااا .... مامااااااااا ....

شیمما - گفتم بگو مامان ....

روشا - مامانی خو همینجاست ...

منظورش مادرمه .... شیمما کلافه باهش سر و کله میزنه و در اتاق باز میشه ... مامان رو میبینم ... تکیه ی

سرم رو از دیوار میگیرم و میگه : بیا شام بخوریم ... ناهار که خوردی ... - باید برم ....

- بازم کار ؟ ...

لبخند میزنم : کار نکنیم زندگی نمی گذره که ....

مامان - شیما گفته خودش اجاره رو میده ... اینقدر از خودت کار نکش ... پوست و استخون شدی ...

- خوبم مامان ... خوبم .... فقط چرا به فرشید زنگ زدی ؟ ....

- تو مرد نمی خوای ؟ ...

- این سه سال مردونه بوده پیشمون بسه ... انقدر با زندگیم درگیرش نکن ...

مامان - خودش گفته بهم کار پیش اومد زنگ بزنم بهش ...

- بیمارستان رفتن کاره ؟ .. مگه مسیر هر روزه ما نیست ؟ ....

مامان - تنهایی کمرت خم میشه ....

لبخند میزنم و از جا بلند میشم ... از کنار مامان می گذرم و سر دلم می مونه تا بهش بگم من خیلی وقته

کمرم خم شده ... از همون روز که صدای بسته شدن در خونه ی فرشید تو گوشم هزار بار تکرار شد ... از

همون روزی که راضی شدم یه تیکه از زانیار به دنیا بیاد .... روشا باشه .... به آشپزخونه میرم و میبینم

طبق معمول دوتایی گند زدن به آشپزخونه و صدام درمیداد : این چه وضعیه اخه ....

روشا با لپ های کاکائویی شده و دستای کثیفش سمت من بر میگرده و غش غش می خنده ... برخلاف

اخم و تشری که زدم لبخند میزنم ... روشا خودش می دونه این خندیدنش منو یاد یه نفر می ندازه و این

بچه بازیش یاد یه نفر دیگه ؟؟؟؟! ... نمی دونه با دلم چیکار میکنه وقتی می خنده و شیما لوده جلو میره

و لب های کاکائویی شده ی روشا رو می بوسه میگه :

- ما داریم عشقش عشق میکنیم .... عشقش عشق ...

روشا - لاس میگه داریم عشق میکنیم ....

میخندم و مامان به آشپزخونه میاد و میگه : عشقتونم خودتون تمیز میکنین دیگه ....

شیما - اووووف روشا خاله پاشو بریم که هوا پسه ....

روشا نگام میکنه : مانی ... هواپسه ینی چی ؟؟؟ ....

پوفی میکشم و شاکی شیما رو نگاه میکنم : تو گند میزنی بعد من باید جمعش کنم ؟ ....

حالا بیا سوالش

رو جواب بده ...

شیما روشا رو از روی میز برمی داره و میگه : من درست نوکره روشا خانومم

هستم ...

از آشپزخونه بیرون میرن و مامان میگه : سر صبحی یلدا زنگ زد ....

پشت میز میشینم و مامان بشقاب پر از ماکارونی که درست کرده رو روی میز رو به

روم می ذاره و میگم

: میگفتی کار داره ...

- داری از کی فرار میکنی ؟ ....

نگاش میکنم و میگم : داداشش ...

- داداشش یا شریکه کاریه زانیار ؟ ....

لبام رو با زبونم تر میکنم و چنگال رو برمی دارم .... دندونه هاش رو لا به لای

ماکارونی فرو می برم و

میگم : بیخیال مامان ...

مامان - دردت چیه؟؟!...

بغض کرده سر بلند میکنم و میگم : دردم اینه که همه داریم سر زانیار کلاه می داریم

....

مامان وا رفته نگام میکنه ... از جا بلند میشم ... کیف و شالم رو چنگ میزنم و بعد از

آزاد انداختن شالم

روی سرم بیرون میزنم ... باید برم و برای بعد از مهمونی الهه خونه ش رو تمیز کنم

... خدمتکاری میکنم ....

شغله شریفیه .... کثیف نیست ... همین رو هم باید خدا رو شکر کنم و می کنم .... گوشیم

زنگ می خوره و

شماره ی پرهامه .... دوست ندارم جواب بدم و جواب میدم ....

- الو ...

- سلام ... خوبی ؟

- سلام ... تو خوبی ؟ ... یلدا خوبه ؟ پریسا چی ؟ ....

به سوالم جواب نمیده .... در عوض می پرسه : روشا رو آوردی خونه؟!؟! ....

نفس عمیقی میکشتم و اولین اتوبوس که میاد سوار میشم ... جواب میدم : آره ... خونه  
س .... بهتره ....

- فرشید نگران بود ...

- باید بهت زنگ میزد ؟ ...

- زنگ نزد ... جلسه داشتیم .... نیومد .... زنگم می زد اشکالش چی بود ؟ ....

- کم خودتون رو درگیر کنین با من ... فرشید میگه سیما قهر کرده ....

- سیما بیخود کرده .... حتمی زیادی خوشش بوده گذاشته رفته ....

با دستم میله ی فلزی رو میگیرم و شاکی از اینکه هیچوقت جای نشستن پیدا نمیشه  
جواب میدم :

هیچوقت هیچکس جایی رو که بهش خوش می گذره نمی ذاره بره ... حق داره که رفته  
.... نامزدش لنگ در

هوا مونده تا برای من دایه ی مهربان تر از مادر بشه ...

پرهام جواب میده : فرشید اسکله ... هنوز نفهمیده تو اون خون آشام رو از یاد نبردی  
... من نمی دونم

عاشقه بینی شکستنش شدی یا عربده های یکی از یکی بلند ترش ؟ ....

پوفی میکشتم : دارم میرم سرکار کاری نداری ؟ ....

- فردا خونه ی رضا مهمونیه ... الهه گفت بمون گوش نده ... زانیارم هست ....

خود به خود تپش قلبم بالا میره ... سه ساله خود به خود اسم زانیار که میاد دست و پای  
دلم سست میشه

.... بی حرف گوشی رو قطع میکنم و سرم رو به پنجره تکیه میدم ... نمی پرسم حالش خوبه یا نه ؟ ...

خیلی

وقته نمی پرسم ... از همون اول ... قرار مون همین شده یه قراره نا نوشته بینه منو هرکسی که منو زانیار رو

می شناسه ... هیچکس از حالش با خبرم نمیکنه ... از نورا هم نمی پرسم ... دخترم الان باید بزرگ شده باشه

... طبق عادت کف دستم رو نگاه میکنم و اندازه ی دستاش رو تخمین میزنم .... روشا کوچیکتره ... نورا

چی ؟ ... قطره اشکم سُر میخوره و لبخند میزنم .. حتما تا دومین بند انگشت دستم می رسه ....

نفس عمیقی میکشم و پهلوم درد میکنه ... خودمم رو به راه نیستم و چه اهمیتی داره وقتی روشا هم رو به راه نیست ؟ ...

پیاده میشم و دارم فکر میکنم به اله چه توضیحی بدم ... هرچند خودم می دونم فرشید خودش از رضا می

خواد تا منو بهش قرض بده و رضای خوش خیال با خودش فکر میکنه برای کارای خونه ش می خواد منو

داشته باشه و نمی دونه من دارم فرار میکنم ... فرار می کنم تا برای یه شبی که زانیار می خواد بابت

مهمونی مسائل شرککش بیاد به این خونه ، نباشم ....

من بیخه گوششم ... کی بیخه گوشه خودش رو میگرده تا کسی رو پیدا کنه ؟ ... کامیار

بی شک فکر بکری

کرده ... من حتی از کامیارم خبر ندارم ... فرشید گفته بهم که کامیار از همون موقع چیزی نپرسیده تا اینکه

فرشید خونه ش رو جا به جا میکنه و این ارتباط به صفر میرسه ....

وارد خونه میشم و الهه با دیدنم دست به سینه میشه و شاکی میگه : زحمت کشیدی واقعا ... تو نمی

دونی این مهمونی چقدر مهمه ؟ ...

سرم رو پایین میندازم و جواب میدم : معذرت می خوام ...

صدای رضا رو میشنوم : حالا که چیزی نشده الهه جان ...

الهه - چی می خواد بشه ؟ ... حتما باید اون ملکی یه گند و آبرو ریزی رو ببینه تا خیالت راحت بشه ؟ ..

یادت رفته چقدر برنامه ریزی کردیم تا این مهمونی رو قبول کنه ؟ ...

رو به من شاکی تر میگه : وای به حالت فردا بیاد و مشکلی باشه ....

سری تکهون میدم که میره .... رضا هم طوطی وار دنبالش میره و من دسته کم روزی هزار بار از این حرفا

می شنوم ... مشغول میشم ... همه چیز رو آماده میکنم .... خونه نمیرم ... امشب رو اینجا می مونم و

تقریبا ساعت 2 نیمه شبه که در خونه باز میشه ... همینو کم داشتم ....



- به سلام شمیم خانوم ...

نگاش میکنم و میگم: علیک سلام ..

- شام چی داریم ؟ ...

می دونم می خواد برای چند دقیقه بیشتر نشستن دست و پا بزنه .... اگه به فرشید بگم  
نمی ذاره اینجا کار

کنم و باز می خواد خودش خرجه زندگیم رو بده .... سعی می کنم رو ترش نکنم ....  
حرفی نزنم که بد بشه

و میگم : فسنجون ! ....

من تا ابد .... تا انتهای عمرم خودم می دونم چقدر از فسنجون بدم میاد .... کیارش  
پشت میز میشینه و

میگه : خب زحمتش رو بکش ....

گوش میدم و مشغول گرم کردنه غذا میشم ... سری هم به ژله بستنی می زنم و می  
خوام آخرین ردیف

زرد رنگی که روش گذاشتم سفت شده باشه تا آخرین ردیف رو هم بذارم و تموم بشه  
.... مهمونای فردا

100 نفری میشن و نمی خوام اتفاق خونه ی یلدا تکرار بشه .. که بازم زانیار رو تو  
همچین مهمونی ببینم !

....

غذا رو می کشم و جلوش روی میز می ذارم که نچی می کنه و می گه : تو کی می  
خوای مهربون تر باشی

آخه ؟ ...

اخم کرده نگاش میکنم و میگم : من فقط برای کار اومدم ...

کیارش لبخند کجی می زنه و می گه : خب می تونی به اینم به چشم کار نگاه کنی ....  
از عصبانیت نفسم کند میشه و تهش بی اراده از روی میز خم میشم .... لیوان آب روی  
میز رو برمی دارم  
و توی صورتش می پاشم .... چشماش رو بسته و نیمه از آب توی برنج و خورشه رو  
به روش ریخته شده

... چشم باز میکنه و قطره های آب از چونه و نوک موها و مزه هاش راه میگیره تا  
پایین ... اخم کرده و

حرص زده لب میزنم :

- اشتباه گرفتی ....

می خوام عصبی بشه ... داد بزنه ... تحقیر کنه ... در عوض لبخند میزنه و میگه :  
هرچی چموش تر ... دل

نشین تر ! ... خودت که می دونی تو رام کردن استادم ! ....

چشمام رو اشک پر میکنه و ملتمس وار میگم : بذار کارم رو بکنم ....

لبخند کجی میزنه : واقعا از خدات نیست یکی مثل من تو رو می خواد ؟ .... چیکار  
داری آخه ؟ ...

دستی روی صورتش میکشه و آب های جمع شده رو کمی می بره .... به صندلش  
تکیه میده و می خوام

بگم من کسی رو ول کردم که اگه الان اینجا بود قطعاً زنده نمی موندی ... من هنوزم دلم خوش میشه به

انتهای شیشه ی شکسته روی سر شاهد .... هنوزم خوشم ! ....

از آشپزخونه بیرون میزنم و توی سالن میشینم .... کیارش می دونه تا بیرون نیومدنش دیگه پام رو تو اون

خراب شده نمی دارم .... می دونه و تا نزدیکی های صبح همونجا سیگار دود میکنه و میشینه و می دونم

می خواد که من برم داخل ... مهم نیستی ژله بستنی دیر آماده میشه ... غذاها یه کم بیشتر زمان می بره ..

هیچکدوم مهم نیست ... من فقط نمی خوام بازم رو به روی کیارش بشینم ... همونطور که می دونستم گرگ و میشه روشن شدنه هوا کیارش بیرون میاد و بی اهمیت به من سمت

طبقه ی بالای خونه میره و من از نو کارم رو شروع میکنم ... با عجله ... ساعت 9 صبح شده که زنگ خونه

رو می زنن و من با دیدن آیفون پوفی میکشم و دکمه ی باز شدن در رو میزنم .... الهه خودش کم نیست

که حالا دو تا از دوستاش هم اومدن ! ....

الهه خواب آلود از پله ها پایین میاد و میپرسه : کیه ؟ ...

- مهشید خانوم با لعیان خانوم هستن ...

سری تکنون میده و میگه : میز صبحونه رو تو آشپزخونه بچین ... نمی خوام خونه رو کثافت برداره ....

سر تکنون میدم و به آشپزخونه میرم ... سر و صدا و احوال پرسیشون رو میشنوم و هر سه داخل میان ...

پشت میز میشینن ...

مehشید - شمیم چای کمرنگ بریز برا من ....

لعیا - به من آب میوه بده ...

الهه با چهره ای که هنوزم خوابه میگه : شما کار و زندگی ندارین ؟ ...

مehشید - مگه وقت آرایشگاه نگرفتی ؟ ....

الهه - معلومه که گرفتم ... می خوام امشب بی نظیر باشم ... مهمونی تو سالن اصلی خونه س .... امشب

اگه رضا بتونه مخش رو بزنه ، ماهه دیگه همینجا یا تو خونه ی شما جشن عقد قرار داده .... فکر کن ...

لعیا - ووووی اگه شوهر نداشتم خودم می رفتم خواستگاریش ....

هر سه به این جمله ی بی مزه می خندن و من دلم می خواد خودم رو نیست کنم .... اونا دارن از زانبار

حرف میزنن ... قطره اشکی که می خواد سُر بخوره رو با سر انگشت پاک میکنم و به ترتیب ادو استکان

چای و یه لیوان آب میوه رو روی میز می دارم ....

لعیا - واقعا این همه محرد موندنش رو نمی فهمم ....

الهه - کی گفته مجرده ؟ .... زن داره و بچه ....

سینی که توی دستم مونده سُر می خوره و با صدای بدی روی سرامیک های کف

آشپزخونه می افته ... هر

سه از جا می پرن ... خودمم جا می خورم .... چشمام رو اشک پر میکنه و تار می

بینم ینی افتاده روی

زمین رو ... الهه اخم کرده از جا بلند میشه و با صدای جیغ مانندش میگه :

- فلجی ؟ ... نمی تونی سینی رو توی دستت بگیری ؟ ....

لعیا - خدایی خدمتکار قحط بود ؟ ...

الهه کلافه تر روی صندلیش می شینه و میگه : چه می دونم والا ... فرشید خان امر

کردن که اینجا باشه ....

می دونی که رئیس شرکته رضاس ....

مهشید ابرو بالا می ندازه و میگه : مخش رو زدی ؟!!؟؟ ....

محل نمیدم و روی پاهام میشینم برای بلند کردن سینی .... حرف میزنن ... از من ...

از با فرشید بودم و

اینکه فرشید زیادی هوام رو داره ... اما من ، خودمو ، فکرم رو ، همه چیزم رو لا به

لای همون جمله های

چند دقیقه ی پیش جا گذاشتم ... زن داره ؟ ... بچه هم داره ؟ .... مجرد نیست ؟!... پس

نورا چی ؟!؟ ....

نورای من .... من ... من گفته بودم زانیار مراقبشه ....

سینی رو داخل سینک می نذازم و از آشپزخونه بیرون میزنم ... صدای لعیارو می

شنوم : نفهمیدی فرشید

چرا هواشو داره ؟ ...

الهه - چه می دونم ... نه که زیادی خوشگله ، حتما گول زده پسر مردم رو ....

مهشید - وا... مگه خودش نامزد نداره ؟

می دونم منظورش فرشیده ... صدای تلفن خونه بلند میشه و الهه از آشپزخونه بیرون

میاد ... پشت

چشمی نازک میکنه و من اصلا توانه بحث کردنه دوباره ندارم ....

الهه - بله ؟ .... اوا .... سلام رضا ..... چی داری میگی ؟ ... یعنی چی بذارم بره ؟ ...

نمی دونی امشب من

مهمونی دارم ؟ ...

لبخند از سر ذوقی میزنه و میگه : یعنی دو سه نفر ؟ ... آره آره ... بهش بگو می داریم

امشب اونجا باشه

... از طرف منم تشکر کن .... باشه ... خدافظ ...

گوشی رو قطع میکنه و دست به سینه به من زل میزنه ... معذب میشم و از طرفی می

خوام بدونم چی

شنیده که این همه بهم خیره س و میگه : من آخر نفهمیدم تو چیکار کردی با فرشید ....

شونه بالا می نذازه و بی قید میگه : هرچند خیلی هم بد نشد ... به جای جناب عالی دو

نفر رو می

فرسته که بلدن کار کنن ....

به من پشت میکنه و سمت آشپزخونه میره .... بی شک تنها دلیلی که بین این همه خونه به این خونه  
 اومدم همین رئیس بودنه فرشید به حساب میاد ... همین که می تونه تعیین تکلیف کنه  
 که من کی باشم  
 و کی نباشم .... همین که هر وقت روشا حالش بد بشه می تونم برم و پیام ... با غر غر  
 ها و بحث هایی  
 هم که میشه می تونم کنار پیام اما با بی شغلی و کم کاری نه ....  
 بالاخره بعد از مرتب کردن و تحویل دادن لیست کار ها به دو تا خانومی که جای من  
 اومدن از خونه  
 بیرون میزنم .... بی هدف ... باید برم داروخونه ... باید برم قبل از هر چیزی با فرشید  
 حرف بزنم ... ته دلم  
 به سیما حق میدم و برای اولین ماشین دست بلند میکنم ....  
 سوار که میشم شاکی میشم از مسیر کج و کوله ای که اتوبوس خور نیست و من باید  
 هر بار کلی پول  
 تاکسی بدم برای رسیدن به دفتر فرشید .... بعد از حساب کردن پیاده میشم و هوا خیلی  
 گرمه .... عرق  
 نشسته روی پیشونیم رو پاک میکنم و داخل میرم ... داخل رفتم برابر میشه با بیرون  
 اومدن سیما از  
 شرکت .... سینه سینه ی هم می خوریم و این بر افروخته بودن و سرخ بودن و اخم  
 هاش که زیادی در همه

نشون از شاکی بودن .... من زودتر به خودم میام و با لبخند میگم :

- سلام ... خوبی ؟ ...

اما سیما بغض میکنه ... انگاری اون همه عصبانیت و اعتماد به نفسش پودر میشه ....

دود میشه .... از

کنارم می گذره و بی اهمت به من قدم برمی داره .... به خودم میام و تند تر دنبالش راه

می افتم ....

بازوش رو میگیرم و میگم : صبر کن ... سیما ...

دستش رو میکشه و میگه : چی کار داری با من ؟ ... ما الان قهریم ... الان دعوا

کردیم .... چرا نمیری جای

خالیم رو پر کنی ...

وا میرم ... بهت زده نگاش میکنم ... لب میزنم : چی میگی ؟ ...

اشکاش راه میگیرن و شاکی میگه : خسته م به خدا .... بسه .... این خارج از گود

ایستادنت از چیه ؟ ... برو

توی اون خراب شده و بهش بگو راضی هستی که جای منو براش بگیری ... حتی با

خدمتکار بودنت ... با

بچه داشتنت ... با هیچی نداشتنت ! ...

مزه ی تلخ و گس این همه حقارت خوابیده لا به لای جمله ش اذیتم میکنه ... اما بغض

نمیکنم .... گریه

هم نمیکنم ... سعی میکنم بیشترین انصاف رو به کار ببرم و بهش حق بدم ... تا

همینجایی که برام حرف



میزنه ....

می خواد بازم به راهش ادامه بده که بازوش رو میگیرم و میگم : حرف بزنی ...

خواهش میکنم ....

هول اطراف رو نگاه میکنم و کافه ی رو به روی شرکت فرشید حواسم رو پرت

میکنه ... میگم : بریم اونجا

؟ ...

می خواد مخالفت کنه که با همه ی عجزم التماس وار خواهش میکنم : خواهش میکنم

سیما ! ....

چیزی نمیگه و پای موافقتش میذارم .... با هم از خیابون میگذریم و داخلکافه میریم ...

به در و دیوار و

دکوراسیونش اهمیت نمیدم و فقط می خوام حرف بزنی ... اولین میز رو که میبینم تند

میشینم و سیما دو

دل روی صندلی رو به روم جا میگیره .... گارسون که میاد سیما قبل از من بهش

میگه : هیچی میل نداریم

... فقط دو تا صندلی ... حساب میکنم بعدا ! ...

گارسون وا رفته از مون دور میشه ... می فهمم که حس و حاله سیما از حسادته ... از

شکست ... من خودم

یه زنم ... یه زن رو فقط یه زن درک میکنه ! ...

با احتیاط می پرسم : چی شده ؟ ....

تلنگر می زنم به بغضی که همین چند دقیقه ی پیش شکسته و بازم اشک هاش بی اراده میریزن ....

- می خوای چی بشه ؟ .... فرشید ماله من نیست ... سگ دو زدنم نمی تونه گره ای از مشکلاتم باز کنه ....

من حس میکنم که همه ی فکرش کنار تو مونده ....

به دستای گره کرده ش روی میز نگاه میکنم ... به مانتوی مارک و چشمای عسلی رنگش که خط چشم

باریکی روی اون رو پوشونده .... به این که انگاری این سمت میز که من نشسته م یه دنیای متفاوت با اون سمت میز .....

اینجایی که من هستم فقر بیداد میکنه .... لبخند نصف و نیمه ای میزنم و میگم : باور کن اینطور نیست ...

سیما - چرا دوشش نداری ؟ ...

جا می خورم ... سیما سابقا با پرده تر حرف میزد و حالا اونقدری رُک ازم سوال پرسیده که دستپاچه میشم

.... دست دست کردنه منو تو جواب دادن که میبینی باز میگه :

- فرشید همه چیز داره ... خوشگله .... خوش تپیه ... پولداره .... مجرده !!! ....

مجرده گفته آخرش دلم رو می سوزونه ... می دونم به مطلقه بودن من ... به بچه داشتنه من بی

سرپرست بودنم کنایه میزنه .... لبخند نصف و نیمه ای میزنم و میگم : داری نسبت بهش بی انصافی میکنی .... اون اگر نمیخواست خواستگاری تو نمی اومد ....

سیما - این خواستگاری اومدنش هم کاره تو بود .... تو فهمیدی من ازش خوشم میاد ... من می دونم که تو بهش گفتی تا از من خواستگاری کنه ... من ... منه احمق اینو از اول می دونستم ... تو از همون موقع که خونه ی مادرم کار میکردی .... همون موقع که خونه ی الهه دیدمت و گفتم بیا برای خونه ی مادرم کار کن .... من از اول فرشید رو دوست داشتم و همه می دونستن جز فرشید ... کی می تونه این همه به فرشید نزدیک باشه ؟ .... کی می تونه بهش از علاقه ی من حرف بزنه جز تو ؟ ... لبام رو با زبونم تر میکنم و دو دل میشم و تهش می گم : من ... من یکی رو دوست دارم ... نه ... خب یعنی ...

پوفی میکشم و بالاخره بعد از این همه مقاومت بغض می کنم و جواب میدم : داشتم ... هنوزم دارم ...

من هیچ علاقه ای به درگیره رابطه شدن با فرشید رو ندارم ....

سیما نگام میکنه و می دونم باورش نمیشه .... می دونم داره سقفه اعتماد به نفسم رو تخمین می زنه ...

تخمین می زنه که تا چه حد می تونم احمق باشم که دست رد به سینه ی فرشید بزنم ....  
از جا بلند میشم

و می خوام بیرون برم که صداش رو میشنوم :

- پس نبینش دیگه ....

جا میخورم و پشت به سیما و ا می رم ... نبینمش ؟ ... روشا چی ؟ ... کارم چی ؟ ....  
سمت سیما برمیگردم ...

خودش می دونه مشکلات ریز و درشتی که دارم باهاش دست و پنجه نرم می کنم رو  
... می دونه و اخم

کرده می گه : برای روشا خودم کمکت می کنم ...

آب دهنم رو قورت میدم و جواب می دم : من .... من هیچوقت از فرشید پول نگرفتم  
....

مشکوک نگاهم می کنه ... مشکوک و ناباور ... ته دلم برای خودم زار میزنم ...  
برای اینکه ندیدنه فرشید

می تونه خیلی بهم صدمه بزنه ... از در بیرون میزنم .... به ساختمون شرکته فرشید  
نگاه میکنم و حس می

کنم دیگه نیازی به حرف زدن با فرشید نیست و امروز تا همینجا کافیه .... راسته ی  
پیاده رو رو برای قدم

زدن انتخاب می کنم و از امروز باید حواسم به تاکسی سوار شدن و رفتن و اومدنم  
باشه .... پول خرج

کردنم به حساب کتاب باشه ... حس می کنم بیچاره ترین آدم روی زمینم .... شاید باید  
با زانیار حرف

میزدم ... شاید باید می موندم ... اصلا شاید زانیار به شیما حق می داد .....  
مغزم از شاید ها پُرده ... اندازه ی سه سال .... به خودم که میام خودم رو جلوی ویلای  
رضا می بینم ... سر و

صدا از این فاصله هم شنیده میشه و می دونم امشب اینجا مهمونیه برای جلب توجه  
زانیار .... که نظر

بده بابت بستن قرار داد یا نبستنش .... پدر روشا داره شاهی میکنه و من بچه م رو  
گذاشتم توی یکی از

خونه های فقیر نشین توی محله ی فقیر نشین تر تا زندگی کنه و روز شماره روز های  
باقی مونده از

عمرش داره کم و کمتر میشه ... دلگیر می شم از خودخواهیم ... از انتخابم ... باید  
روشا رو همون روزایی

که برای زنده موندن توی همون اتاقک شیشه ای دست و پا می زد به زانیار تحویل  
می دادم ... حس می

کنم در حق نورا لطف کردم و در حقه روشا ظلم ! ... یه ظلم بزرگ که می تونه به  
بهای زندگیش تموم بشه

....

هوا تاریک میشه و دور میشم ... از اون محله ... از جایی که زانیار اونجا نشسته و  
احتمالا داره لذت میبره

از این همه انسان های پر از ریا و تزویر که برای جلب توجهش هرکاری میکنن ....

دور میشم و سمت

خونه راه می افتم ...

پاهام ذوق ذوق میکنه تا میرسم ، دلم خونه رفتن و دیدنه روشا رو نمی خواد ... رنگه

پریده ش ذره ذره آبم

می کنه .. حس میکنم دو تایی داریم از بین میریم ... کلید رو توی قفل میچرخونم و

یکی صدا میزنه :

شمیم خانوم ...

پوفی میکشم و واقعا توانه سر و کله زدن اضافه ندارم ... اما مجبورم .... لبخند

متظاری روی لبام پهن

میکنم و سمت صدابرمیگردم : بله ....

سر به زیر و خجالت زده میگه : خوبین شما ؟ ...

این پسرک زیاد از حد سر به زیر و خجالتی هم می تونه یکی مثل کیارش باشه ... اما

بسته تر ، با حیاطر ...

پسر صاحب خونه ی همین خونه ی کوفتی که باباش نمیدونه تا چه حد پسرش احمقه

که فکر میکنه به یه

دختر چشم و گوش بسته دل بسته ! ... نمی تونم مثل کیارش باهاش حرف بزنم و آب

بریزم تو صورتش ....

این یکی بستگی به سققی داره که روی سرمونه و ملایم میگم :

- سلام .... بفرمایید ....

- شرمنده تو رو خدا .... پدرگفتن بگم این ماه اجاره تون رو حتی الامکان دیر پرداخت نکنین .... واقعا

شرمنده م... ببخشین تو رو خ ....

تند بین گفته هاش میام و میگم : چشم ... حتما پیگیر میشم .... شبتون بخیر ....  
قبل از اینکه بخواد جواب بدم در خونه رو باز میکنم و داخل میشم .... باید تو فکر کار جدید باشم ... چه

کاری ؟ ... کجا ؟ ... کی منو یا روشا قبول میکنه ؟ ... با دم به دقیقه بیمارستان رفتنم ؟ ....

- آخ جوووون ... مانی اومده ....

سر بلند میکنم و با دیدنش لبخند میزنم ... لبخندی که اشک های جمع شده توی چشمم رو قایم می کنه

و روشا خیلی وقته بهم امید بسته ... برای خوب شدنش ...

- سلام نازگله من .... خوبی ؟ ....

جلو میاد و بغلش میکنم ... روشا به بغل داخل میرم و کفشام رو درمیارم ...

- مامان ... شیما ....

مامان از آشپزخونه سرم میکشه : سلام مامان جان ... خسته نباشی ....

- مرسی ..... شیما کو ؟ ...

- اضافه کاری مونده تو شرکت ...

اخم میکنم .... به مامان نمی گم و نگفتم تا حالا که رئیسه شرکتش چقدر می تونه

عوضی باشه ! ... که

آخرین بار که شرکت رفتم از همکارای شیما شنیدم که رئیسش زیادی هواشو داره ...  
هوا داشتن خوبه ... اما

نه از یه مرد پنجاه و خورده ای ساله با دست کم دو سه تا بچه ....

روشا هنوزم بغلمه و داره با ریسسه های روسری که سرمه بازی میکنه ... داخل اتاق  
میرم و درو می بندم ...

تند گوشی در میارم و شماره ی شیما رو میگیرم .... دو سه تا بوق نخورده گوشی رو  
برمی داره ... قبل از

اینکه حرف بزنه بهش می توپم : کدوم گورستونی هستی ؟ ....

شیما - سلام .... دارم میام خونه ...

- بیخود کردی ... این وقته شب ؟ ...

رویا دستش رو روی گونه م میذاره و اخم کرده میگه : دعفاش نئن ....

محلش نمیدم و شما ذوق زده میگه : الهی قربونش برم که برعکسه مامانش خوش رو  
ئه ...

- شیما با توام ...

- به خدا ده دقیقه ی دیگه خونه م ....

- زود میای ... گفته باشم ....

گوشی رو قطع میکنم و اخم کرده به روش نگاه میکنم ... لب پایش رو جمع میکنه و

میگه : خو منم

دعفا نئن ....



دلم آب میشه برای این همه لوس بودنش و با خنده محکم بغلم میگیرمش .... بوسش میکنم و چند ثانیه

ای همینطور می مونم ... به بو کشیدن روشا عادت دارم ... به لمس کردنش ... تا حدودی هم عذاب وجدان

دارم .... مقصر این موقعیت و این بیماری اول زانیاره و بعد من ... من به خاطره به دنیا آوردنش ....

اشکی که سُر می خوره از روی گونه م روی لباس بافتی که تنش می افته و جذب میشه ... محو میشه ...

صدای در و بعدش صدای شیما میاد : اهله خونه ... من اووووومدم ... روشای من کو ؟ ....

بی هوا سرش رو از روی شونه م برمی داره و بلند میگه : من اینجا .... همین جا ... در اتاق باز میشه و شیما لپ هاش رو باد میکنه و میگه : ای دورت بگردم که تو اینجاایی .... بیا بغله خاله ...

روشا برای بغله شیما رفتن بی قراری می کنه و منم بغله شیما می دمش ... شیما سرگرم بوسیدنش میشه و

من اما اخم کرده میگویم : تا این وقت شب تو شرکت چیکار میکردی ؟ .... - کار ... سرکار بودم ....

- نگفتم با رئیستون تنها نمون ؟ ....

شیما پوفی میکشه و میگه : من بودم و خانوم اصلانی .... می شناسیش که ...

- همیشه اضافه کاری نمونی ؟ ....

شیما جواب میده : نه ... داروهای روشا مونده .... کرایه خونه مونده .... این ماه من می دمش ....

صبر نمیکنه حرف بزمن و از در بیرون میزنه .... حقوق یه نفر مونم کفاف دیالیز و ویزیت دکتر روشا رو نمی

ده .... خسته از این همه تنش روی زمین می شینم و به این فکر میکنم پشت کردن به فرشید حمایت ها و

کمک های زیادی رو ازم می گیره ....

\*

((((( - خواهش میکنم ... من به این کار احتیاج دارم ....

زن نفس عمیقی میکشه و بی توجه بلند میشه ... همزمان میگه : همیشه عزیزم .. من یه خانوم میان سال

خواسته بودم ، نه یه دختر خانومه جوونی که با دخترشه و شوهر نداره ....

دور میشه و زن میانسالی که گوشه ی سالن ایستاده جلو میاد و میگه : بهتره بری ...

خانوم هیچوقت تو

رو استخدام نمیکنه ....

بغض کرده سر بلند می کنم و نگاهش می کنم : به خدا من ... من کاری نمیکنم ...

عجز رو توی صدام و نگام میبینم و لبخند ملیحی میزنم : تو نه عزیزم .... خانوم به

شوهره خودش اطمینان

نداره .... (((

نفس عمیقی میکشم و به راه رفتن ادامه می دم ... کار گیر آوردن سخته ... زندگی  
کردنم سخت تر .... می  
خوام به حرفایی که توی دو سه تا مصاحبه ی امروز داشتم فکر نکنم و گوشیم زنگ  
می خوره .... شماره ی  
خونه ی الهه س .... گوشی رو برمی دارم : الو ...  
صدای جیغ جیغو و عصبانیش رو میشنوم : هیچ معلومه کجایی ؟؟؟؟ .... تو فقط بابت  
دیشب می تونستی  
نیای ... واقعا فکر کردی خونه ی خاله س ؟ ...  
صبر می کنم ... راهن میرم و می دونم این کار می تونه آخرین امیدم باشه و من می  
خوام امیدم رو نا  
امید کنم .... آب دهنم رو قورت میدم و میگم : من دیگه نمیتونم پیام خانوم ...  
مکث میکنه ... توقعه این برخورد رو نداره و با همون مکث آروم لب میزنه : نمیای ؟  
... یعنی چی نمیای ؟  
... دخترت حالش بد شده ؟! ....  
لبخند کجی می زنم .... با همه ی تخس و بد بودنش گاهی خوبه ... جواب میدم : نه ...  
یعنی .... نه هنوز  
! ....  
از در دلداری وارد میشه و میگه : خب چرا از همین الان میخوای خونه نشین بشی ؟  
... پاشو بیا فرشید  
رضا رو بیکار میکنه ....

خنده م میگیره تو این اوضاعه نه خیلی رو به راه و میگم : با آقا فرشید حرف میزنم

.....

شاکي تر میگه : با تواما .... خونه م به هم ریخته ... امروز رو بیا ... باشه ؟!؟!؟ ....  
نفس عمیقی میکشم و سکوتم رو پای رضایتم می ذاره ... تلفن رو قطع میکنه .... بدم  
از رفتن نمیاد ....

حداقل تا پیدا کردنه کار مناسب .... بازم ماشین سوار میشم و تا خونه ش می رم ....  
زنگ رو که می زنم بدون اینکه کسی بپرسه کیه در باز میشه و می دونم الان الهه  
کفری و شاکي پشت  
آیفون داره فحشم میده ....

از حیاط میگذرم و در خونه رو باز میکنم .... الهه رو به روم قد علم میکنه و دست ها  
به کمر میگه : فکر

کردی می تونی دیگه نیای سرکار ؟ ...

لبخند کجی میزنم و میگم : نیومدم بهتره .....

نفس عمیقی میکشه و میگه : تو ور خدا یه دستی به سر و صورته خونه بکش ...  
هنوزم خسته م ....

از راه پله ها بالا میره و رفتنش رو نگاه میکنم که گوشیم توی جیبم میلرزه .... درش  
میارم و با دیدن

صفحه ش پوفی میکشم .... فرشید .... برای بار هزارم از صبح .... می دونم احتمالا  
الهه به رضا خبر داده و

رضا هم از نیومدنه من سرکار به فرشید گزارش داده .....

گوشی رو روی مبل می ندازم و آستینام رو بالا میزنم ... مشغول تمیز کردن میشم و لیوان های شیشه ای

پایه بلند زیادی روی کانتتر میبینم و با خودم می گم : کدومش ماله زانیاره ؟؟؟ ...  
 بچه شدم انگاری .... از اون بچه ها که برای بهانه گیری به هرچیزی چنگ میزنن ....  
 ساعت از 9 شب

میگذره که خسته و کوفته روی صندلی توی آشپزخونه میشینم ... همین موقع کیارش  
 توی آشپزخونه میاد

و با دیدنم لبخند کجی میزنه ... سمت یخچال میره و میگه : آخرش از خستگی می  
 پوکی بدبخت ... چرا پا  
 نمیدی اخه ؟ ...

بطری آب رو در میاره و من فقط نگاهش میکنم .... صدایی رو از سمت ورودی  
 میشنوم :

- تو نمی خوای دست برداری از اینکارا ؟ ... توی خونه هم پات سُر می خوره ؟؟؟! ..  
 سمت در برمی گردم و با دیدن رضای اخم کرده که به کیارش نگاه میکنه کمی جمع و  
 جور تر روی

صندلیم میشینم ... کیارش در یخچال رو می بنده و لاقید میگه : چیه مگه ؟ .... پام نباید  
 تو خونه سُر بره ؟

.... خودشم بالاخره یه روز رضایت میده ...

رضا شاکی پوفی میکشه و الهه داخل میاد : چه خبره اینجا ؟ ...

از جا بلند میشم و رو به الهه میگم : کارم تموم شد ... من دیگه برم ...

الیه - فردا هستی دیگه ....

تند جواب میدم : نه ... باید ... باید دنبال کار بگردم ....

رضا ابرویی بالا میندازه و میگه : فرشید میگفت قرار نیست جایی بری ....

لبخند کج و کوله ای میزنم و می گم : ولی من خودم تصمیم میگیرم ....

کیارش - یسسسس .... همینه .... چه معنی میده دور و برش این همه می پلکه ؟ ...

محل نمیدم ... الیه بهش اخم میکنه و من از کنارشون میگذرم .. بعد از برداشتن کیفم

از ساختمون بیرون

میرم و بعد از در خونه بیرون میزنم .... نمی شه بی حاشیه زندگی کرد ... کاش یه

روز یاد بگیریم تو زندگی

همدیگه سرک نکشیم ...

بیرون اومدم همزمان میشه با بوق های ممند از ماشینی که نزدیکمه .... جا می خورم

و می خوام عصبی

حرفی بزنم که با دیدنه فرشید اخم میکنم .... اخم کرده محل نمیدم و باز به راهم ادامه

می دم ....

این محل ندادم درست نیست ... میشه نمک شناسی بابت کار های ریز و درشتی که

در حقم کرده ... اما

به خاطر خودش ... به خاطر زندگیش ....

فرشید که از سوار شدنم نا امید میشه پیاده میشه و تند خودشو بهم می رسونه .... بازوم

رو میگیره و منو

سمت خودش برمیگردونه .... من هنوزم اخم دارم و فرشید عصبی میگه :

- گل لگد نمیکنم که به حساب نیاریم ....

دستم رو از دستش بیرون میکشم و میگم : به حساب که نمیارم یعنی برو ... نباش ! ...

همین ....

گوشه ی لبش رو عصبی گاز میزنه و میگه : چه معنی میده این کارا ؟ .... ها شمیم ؟

...

- تو نامزد داری ...

- چون نامزد دارم نباید کنارت باشم ؟ ...

- داری چرت و پرت میگی .. خودت میدونی سیما حساسه ...

- به درک که حساسه ... اصلا تو ما رو با هم آشنا کردی ... اون موقع حساس نبود ؟

...

- چه می دونست که قراره منو تحمل کنه ... تا آخر عمرش ...

- خودت می دونی که نمی تونی بیخیال بشی ...

بغض کرده نگاش میکنم .... بغض کرده خیره میشم و دوره میکنم .... بغض کردم

چون می دونم راست

میگه ... اما پر از گلایه میگم : بیچارگیم رو به روم نیار ...

کلافه دستی بین موهاش میکشه و میگه : منظورم این نبود ....

تند میگم : بود .... آره ... من نمی تونم بدونه تو ... بدونه حمایتات زندگی کنم ... اما

می شه ... می تونی

این حمایتا رو بی چشم داشت انجام بدی ؟ ... می تونی به این فکر نباشی که من جوابم

مثبت باشه و

باهات از دواج کنم ؟ ....

تو سکوت بهم خیره میشه .... این اولین باریه که با هم این همه ساده و رک حرف

میزنیم .... که رک بهش

میگم که فهمیدم همه ی این روزا اگه حمایت کرده از سر علاقه بابته داشتتم بوده ...

بابت بله گفتتم به

در خواسته نگفته و لا به لای چشمات خوابیده بوده ....

مکث میکنم و قطره های اشکم بازم سُر می خورن و من نمی دونم کی قراره چشمات

خشک بشه و امیدی

ندارم که خشک بشه ... در عوض میگم : برو فرشید ...

- اسمم تو شناسنامه ی دخترته ....

صدام رو بالا میبرم و جیغ مانند میگم : لعنتی به روم نیار .... به روم نیار ... باشه ؟؟؟

....

اونم عصبی صدا بلند میکنه : فکر میکنی دنیا اونقدر امنه که با شناسنامه ی سفید بچه

نشون بدی و بگن

تو قدیسه ای ؟؟؟!

وا رفته نگاش میکنم .... این حرفا رو بار ها و بارها با خودم دوره کردم ... اما

شنیدنشون از دهنه یکی

دیگه کمر میشکне ... بهش پشت میکنم .... صدام میکنه ... دنبالم نمیاد ... تشر میزنه

... دنبالم نمیاد ... من



صبر نمیکنم ... جواب نمیدم .... شبه .. هوا تاریکه ... خسته م ... نا امیدم ... کی تموم میشه این نکبتی که

دارم توش زندگی میکنم ؟ ... چرا مثل همه داستان ها منو زانیار بی هوا و بی مقدمه همدیگه رو نمیبینیم  
..... ؟

مثلا خونه ی الهه بعد از این همه مدت ؟ ... یا مثلا توی خیابون و توی شلوغی ... مهم نیست کتکم بزنه

... دعوام کنه ... حبسم کنه ... بهم دست درازی کنه .... هیچی مهم نیست ... فقط به دختر خودش رحم

کنه .... حس میکنم باید قید شیما رو بزنم .... به نظرم من می تونم پست ترین آدم باشم ... اصلا شیما به

خاطر من کشته ... هُل داده ... ! ....

\*

دور نوشته رو خط میکشم و با خودم میگم این همه کار توی روزنامه هست یکیش برای من جور نمیشه ؟

....

- مانی .... ماااان ... اینو ببین ...

کلافه نگاش میکنم و این بار هزارمه که می خواد من کاغذ خط خطی شده ش رو ببینم و بازم نگاه میکنم

: روشا می ذاری مانی به کارش برسه ؟ ...

کنارم میشینه و جمع شده میگه : خب خوجش کلدم ...

نگاه میکنم و جز چندتا خط درهم و برهم چیزی نمیبینم .... مامان از آشپزخونه چای

میاره و رو به روم

روی زمین می ذاره میگه : کار نمیری ؟ ...

- نه ... دنباله کاره جدیدم ....

مامان - دیروز فرشید زنگ میزد سراغت رو میگرفت ....

کلافه و اخم کرده سر بلند میکنم و قبل از این که مامان بخواد حرفی بزنه خودم جواب

میدم : نه دلم می

خواد باهاش ازدواج کنم ... نه حرف بزنم ... نه کاری برام انجام بده ... اگه جوابت رو

گرفتی دیگه راجع

بهش ادامه نده ....

مامان اخم کرده و شاکی از جا بلند میشه و وقتی تا آشپزخونه میره غر غرهای زیر

لبیش رو میشنوم :

- آره ... تو کلا برای آدمه درست و حسابی ساخته نشدی ...

تند دستام رو روی گوشای روشای کنجکاو که داره نگاهمون میکنه میذارم و مامان

همچنان حرف میزنه :

برای اون دیوه دو سر خوبی .... خوبی تا با سر و صورت کبود تحویل بگیرم ....

حق داری ... تا حالا آدم

خوب توی زندگیت ندیدی ... برای همونه ... پوفی میکشه و وقتی به آشپزخونه میره و

صداش رو نمیشنوم

دستم رو از روی گوشای روشا برمیدارم ... با چشمای درشت و سورمه ای رنگش

نگام میکنه و میگه : با

عمو فرشید دغا کلدی ؟! ..

- نه ....

- گهر کلدی ؟ ( قهر کردی ؟ )

- نه ....

- دیگه دوشش ندالی ؟؟؟ ...

- نه ....

- چلا ؟! ؟! ؟! ....

نگاش میکنم و میگم : روشا داری کفره منو درمیارا ...

اخم میکنه و کاغذ و مداد رنگی هاش رو توی دستای کوچکش میگیره و میگه :

مامانی ... مامانی بیا منو

دوش داشته باش ...

لا به لای این اعصابه خورد شده به خنده می افتم بابت این لوس بازیایی که درمیاره و

صدای گوشیه له و

خوب کار نکرده م بلند میشه .... شماره ی ناشناسه و تماس رو وصل میکنم : بله ...

- خانومه صامتی ؟ ...

- بله بفرمایید ..

- از بیمارستان تماس میگیرم ....

لبام رو با زبونم تر میکنم و میگم : چیزی شده !!؟؟ ....

- نه خانوم ... خواستم بگم یه کلیه متناسب با شرایطی که ثبت کردین پیدا شده .... شما

تو صف انتظار

بودین دیگه .. درست میگم ؟ ...

حس میکنم تموم خوشی های دنیا یه جا جمع شده سرازیر میشه توی دلم ... که از جا

می پریم و سرپا میشم

... تند و با گریه ی از روی خوشی میگم : آره ... آره خودمم خانوم .... تو رو خدا

راست میگین ؟ ...

مامان و روشا هر دو از آشپزخونه سرک میکشن و من از هیجان زیاد نمی دارم پشت

خطی حرف بزنه و

میگم : بیام ؟ ... الان بیام ؟؟ ...

زنی که پشت تلفن با خنده میگه : صبر داشته باش عزیزه من ... بذار حرف بزنم ....

لبم رو گاز میگیرم و میگم : باهش ... باشه ببخشید ... خب خب ...

- آره پیدا شده ... باید مراجعه کنین ... یه سری آزمایش دارن و یه سری شرایطه بعد

از پیوند که باید

باهاتون درمیان بذارن ...

- چشم .. چشم میام الان ....

گوشی رو قطع میکنم و مامان و روشا هنوزم همونجا ایستادن .... تند سمت روشا میرم و بغلش میکنم :

خدایا شکرررت ... خدایا شکررررت ....

دو سه دور می چرخم و رو به مامان که با چشمای اشکی نگام میکنه میگم : پیدا شد ... بالاخره پیدا شد

....

مامان می خنده لا به لای اشک هایی که میریزه و روشا رو از بغلم میگیره : برو ... برو مادر ... چرا دست دست میکنی ؟ ...

تند آماده میشم ... تند تر خودمو میرسونم .... با تاکسی ... حساب کتاب کردن یادم میره و اونقدر

خوشحالم که به هیچ چیزی به جز رسیدن به بیمارستان فکر نمیکنم .... وقتی ماشین نگه میداره تند پیاده

میشم و تا خود مطب دکتر روشا می دوم ... با عجله ... بی مکث .... تند در میزنم و بی اجازه داخل میرم...

دکتر با دیدن ابرو بالا میندازه و خانومی که به عنوان مراجعه کننده روی صندلی رو به روش نشسته هاج

و واج منو نگاه میکنه .. خنده به لب میگم : سلام ...

دکتر متعجب میگه : همیشه به خوشی ... خیر باشه ...

- پیدا شد ... کلیه پیدا شد ...

لبخند عمیقی میزنه و رو به خانومی که رو به روش نشسته میگه : فعلا همین توصیه های که گفتم

بهتون رو انجام بدین ... تا بعد ببینیم روندش چطور میشه ....

زن سری تکون میده و بعد از تشکر کردم از کنار من میگذره .. دکتر از جا بلند میشه و با همون لبخند

میگه : پس بالاخره روشا خانوم حل شد ...

- با ... باید آزمایش بده ... دکتر میگفتن .... خب ... خب من نمیدونم ...

دستی روی بازوم میذاره و سمت صندلی هدایت میکنه : بشین نفس تازه کن فعلا ....

میشینم که گوشیم توی جیبم زنگ میخوره ... محل نمیدم و میگم : باید چیکار کنم ...

دکتر پشت میزش میشینه و میگه : خب حالا تعریف کن برام ..

- از بیمارستان زنگ زدن ... گفتن کلیه مناسب با شرایطه ما پیدا شده ... می دونم ...

می دونم نباید از اینکه

یکی حالش بد شده و کلیه ش رو می خوان اهدا کنن خوشحال باشم ... ولی .. ولی

خیلی خوشحالم ... بچه

م می تونه راحت زندگی کنه ... شبا اکسیژن نمیخواد ... دیالیز نمی خواد .... خب گفت

پیام و منم گفتم اول

پیام پیشه شما ...

رکتر سری تکون میده و بی هوا میگه : از هزینه هاش باهات حرف زد ؟ ...

خنده روی لبام می ماسه و نگاش میکنم ... نفس عمیقی میکشه و میگه : باید یه سری

آزمایش قبل عمل

انجام بده .. بعد از عمل هم همینطور ... روشا یه بچه س ... پیوند برای بچه ها سخته ... بذار شبیه

دکترایی باشم که باهات رک و راست حرف میزنن ... رک میگم ... خیلی سخته ... درصد موفقیت چندان بالا

نیست ... عمل هم موفقیت آمیز باشه باید بعد از پیوند تحت نظر باشه .... تا خدایی نکرده به سرطان و

توده منجر نشه .... راستش نمی تونم زیاد علمی برات توضیح بدم ... اما این می تونه شروع جریان باشه

... می خوام از الان بهت بگم که بعد دچار مشکلاتی نشی که روشن حساب نکردی .... که جا بخوری ...

دلم شور می افته و میگم : می ... میشه بهم بگین چی قراره بشه ؟ ...

- ببین عزیزم ... هیچ چیزی قرار نیست بشه ... من فقط دارم آگاهی لازم رو می دم و امیدوارم دختره تو از

اون دسته بچه هایی نباشه که بعد از پیوند دچار بدخیمی بشه .... خب ؟ ... انی نیازمند یه جای بهتر برای

درمانه .... نه اینجا ... شاید درست نباشه من بگم ... اما بهتره روشا رو ببری جای بهتر ... با درمانه بهتر ...

متوجه منظورم میشی ؟ ... فعلا من پیگیر این کلیه ی مناسب با شرایطه روشا میشم و بهت اطلاع میدم ....

باشه ؟ ....

بی حواس سر تکنون میدم و از جا بلند میشم .... تنها چیزی که تو ذهنم تکرار میشه  
اینه که شاید واقعا  
خندیدن برای من حروم شده .... خداحافظی دکتر رو بی جواب میذارم و بیرون میزنم  
... دکتر مقصر نیست  
من باید فکر اینجایها رو می کردم .. حالا چی ؟ ... حالا که پیوند پیدا شده .... شاید  
فکر میکردم فقط  
برداشتن و گذاشتن کلیه س... اما دارم خودم رو گول میزنم و حقیقت اینه که من برای  
برداشتن و گذاشتن  
هم پول کافی ندارم ....  
جلو میرم و حواسم نیست .... اونقدر کم حواس و بی حواس که پام به نیمکت میخوره  
... تلو می خورم ...  
بی جون روی یکی از نیمکت ها میشینم و فکر می کنم ... فکر میکنم .... دیروز با  
فرشید دعوا شده ...  
و قتشه آشتی کنم ؟ ... حالا که دیروز رک از بی علاقمی و احساسش به خودم شدم ؟  
... حالا که به سیمین  
قول دادم ... خدا می خواد دقیقا چه بلایی سرم بیاره ؟ ...  
اشکام سر می خورن و مریضا نگام میکنن ... پرستارا هم ... اصلا همه منو می بینن  
... خدا چی ؟ ... منو  
می بینه .... به هم ریخته و بی هدف به انتهای سالن نگاه میکنم .... به کامیار زنگ  
بزنم ؟ .... گفته زنگ



نزنم ... خود خواهانه س ... پس من چی ؟ .. اون از شیما محافظت می کنه و من چی ؟ ... چطوری باید از

روشا محافظت کنم ؟ .... چرا اسم زانیار تو سرم چرخ می خوره ؟ .... نمی خوام

چرخ بخوره ... روشا رو هم

میگیره .... خب بگیره .... میره پیشه نورا ....

سرم داره می ترکه ... حجم افکارم اونقدر بالاس که سنگین شده ... به دیوار تکیه

میدم و باز گوشیم توی

جیم زنگ می خوره ... بی اهمیت به شماره وصلش می کنم و کنار گوشم می دارم

.... صدای شاد شیما تو

گوشم می پیچه : الو ... آجی ... چی شد ؟ ... راست میگه مامان ؟ ...

آب دهنم رو قورت میدم تا بغضم پایین بره ... تا بعد از این همه مدت که صدای

سرحالش رو می شنوم

توی ذوقش نزنم و میگم : آ ... آره ... راست میگه مامان ....

با مکث میگه : شمیم ...

- با دکتر حرف میزنم .... زنگ می زنم بهت ...

گوشی رو قطع میکنم ... دستی روی صورتم میکشم و میگم : شیما چی ؟ .... اون چی

؟؟ ...

تا آخر شب روی همون نیمکت میشینم ... میان و بلندم میکنن ... میگویند باید برم و من

دقیقا مثل یه مرده

ی متحرک بلند میشم ... هوا ابریه ... چند روزیه که ابریه .... زانیار داره چی کار میکنه ؟ .... نورا رو می

پوشونه ؟ .... مراقبشه ؟ ... هست ، حتما هست ...

\*

- پول می خواد مامان ... متوجهی ؟ ...

مامان - دست بردار از لجبازی ... پای جونه روشا وسطه ... اگه این کلیه از دست بره دیگه معلوم نیست

کی بهش برسه ؟ ... الان واقعا وقتشه که از فرشید رو ترش کنی ؟ ....

به هم ریخته و بی اهمیت از خونه بیرون میزنم ... به طرز احمقانه ای حرفای مامان رو قبول دارم ... نمی

تونم به حرف دکتر اطمینان کنم ... همین که گفته میتونه چند روزی رو نگه داره کلیه رو تا من بتونم

خودم رو جمع و جور کنم ... دو سه تا آزمایشی که گرفته شده هم کفاف نمیده .... باید کنار بذارم حرفایی

که به فرشید زدم ... باید قبول کنم ؟ ... قبول کنم که زنش میشم ؟ ... چرا زانیار این همه تو ذهنمه ؟ ...

چرا هرکاری میکنم از یاد نمیره ؟ ....

رو به روی شرکته فرشید پیاده میشم ... می تونم بعدا با سیما حرف بزنم .... حتی اگه بدونم روم میشه تا

فرشید رو ببینم با اون همه خزعبلات ؟ .... قبل از اینکه پشیمون بشم سمت ساختمان  
میرم .... سوار

آسانسور میشم و طبقه ای که میخوام نگه می داره ... طبقه ای که فرشید ریاسته اونجا  
رو داره ... آسانسور

که توقف میکنه پیاده میشم و مستقیم سمت منشی میرم و منو میشناسه ... به احترامم  
بلند میشه : سلام

عزیزم ... خوبین ؟ ...

لبخند میزنم و میگم : سلام ... ممنون ... هستن داخل ؟ ...

با انگشت اشاره م به به دری که مربوط به اتاقه فرشیده اشاره میکنم که میگه :  
متاسفانه جلسه داره ...

میشه چند لحظه صبر کنی ؟ .. آخه گفته کسی رو داخل راه ندم ...

سری تکنون میدم و روی ردیف صندلی ها میشینم .... منتظر می مونم ... هنوزم چند  
دقیقه ای نگذشته که

بازم آسانسور توی طبقه ایست میکنه و صدای دینگ باز شدن درها رو میشنوم ...  
چشمم به سیما می

خوره و بد شانس تر از من احتمال صد در صد توی این کره ی خاکی پیدا نمیشه ....  
به زور لبخند میزنم سیما اما شمشیرش رو از رو بسته .... با دیدنم اخم کرده جلو میاد  
و ریز بین نگام

میکنه ... بیخودی بدون اینکه اون پیرسه توضیح میدم : را ... راستش ....

نمی توانم حرف بزنم و منشی هم ریز بین نگامون میکنه که سیما به در دیگه ای اشاره میکنه : کسی داخله

خانومه براتی ؟

منشی به معنای نه سر تکنون میده که سیما میگه : بهتره بریم اونجا تا فرشید جلسه ش تموم نشده ....

پوفی میکشم و سر تکنون میدم ... دستپاچه شدم ... شکله کسایی که وقته دزدی مچشون رو گرفتن .... با

هم به اتاق میریم و همین که در اتاق رو میبندد و شاکی میگه : قرار بود دیگه نبینیش ... من

خوشحال شده بودم ... امروز قراره ناهار گذاشتم با نامزدم ... اینجا چی می خوای شمیم ؟ ...

- من .. خب من ...

من من میکنم ... بگم برای پول ؟ ... عرق روی پیشونیم می شینه و این نتیجه ی خجالتیه که میکشم ....

دست به سینه می ایسته و میگه : دلالت رو بگو .... من نامزده فرشیدم ... حق دارم بدونم ...

آب دهنم رو قورت می دم تا تمرکز رو به دست بیارم ... خجالت زده میگم : به خدا اونطوری که تو فکر میکنی نیست ... من ... من فقط به پول احتیا...

- فکر کردی فرشید تا ابد لله ی تو میمونه ؟ ..... باباته ؟ ... داداشته ؟ .. شوهرته ؟؟ ...  
 چه نسبتی باهات

داره ؟ ... فکر نمیکنی کاری که میکنی شکله گداییه ؟؟ ...

جا می خورم ... از بلندی پرت میشم ... به طرز احمقانه ای راست میگه ... راست  
 میگه و من بعد از خدا

به فرشید امیدوار بودم ... امیدوار به قرض گرفتن و پس دادن به شرطه زنده موندنه  
 روشا ! .... دهنم مزه ی

زهر می ده .... هیچ چیزی شیرینش نمیکنه و سیما بی رحم تر میگه :

- چرا جلوی همه نمیگی ؟ ... اون تو جلسه داره ... توی مهمونی ها ... برو بگو به  
 خاطر پول با فرشیدی تا

من این همه تحقیر نشم ... تا بقیه به چشمه کسی که اویزونه فرشیده بهم نگاه نکنن ....  
 بفهمن که تو

آدمی هستی که تشنه ی پول گرفتن از فرشیدی ... باور کن خسته شدم شمیم .... خسته  
 ! ....

صدا باز و بسته شدن دری میاد و سیما بی اهمیت به من بیرون میره و درو میبندد ...  
 احتمالا فرشید

هیچوقت نمی فهمه که من توی این اتاقم ... سیما که درو میبندد حس میکنم اونقدری  
 راه نفسم تنگ

شده که احتیاج به یه تنفس عمیق دارم .... درها یکی یکی داره بسته میشه .... این پشت  
 در موندنا می

تونه جونه روشا رو بگیره .... دلگیر همونجا کف سالن میشینم .... جدا باید پشیمون باشم از آشنا کردنه

سیما با فرشید ... چرا نمی فهمید من نمی خوام زندگیش رو به هم بریزم !!! ....  
نمی دونم آخرش چی میشه .. اما خوشبین نیستم ... خوشبین نیستم به خوب شدن روشا  
....

\*

پشت دستم رو روی پیشونیش می دارم .... تب داره هنوز .... خیره می شم به صورت  
رنگ پریده ش و بازم  
دستمال خیس رو روی پیشونیش می دارم .... سخته براش نفس کشیدن .... لبخندم رو  
حفظ میکنم و میگم

:

- قرار نشد خودتو خسته نکنی ؟ ...

توی خودش جمع ترمیشه و لب میزنه : بازی کلام فقط ....  
یکی چاقو به دست داره پاره پاره میکنه بنده دلم رو ... اونقدر بی رحم که حس میکنم  
می خوام بمیرم از  
این حرف زدن روشا ... دخترم بازی کرده فقط و من چقدر بی کفایتیم ! .... قطره  
اشکم سُر می خوره و  
میگم :

- اشکالی نداره مانی ...

لبخند بی جونی میزنه و میگه : گلیه نئن ....

سری تکنون میدم و بازم کارم رو تکرار میکنم ... پاشویه کردن و روشا میگه : بریم پیشه مامانی ؟ ...

- رفته روضه ... از همونا که اون سری رفتی باهاش ... زود میاد .... با شیما رفتن ...  
ما کجا بریم با این بارون  
... ؟

سری تکنون میدم و حس میکنم خس خس سینه ش رو میشنوم ... دو سه روزی گذشته و به در و دیوار

زدنم خسته م کرده به خاطر چی دیروز که الهه زنگ زده بود واسه مهمونیه امشبش خواسته بود برم رد

کردم ؟ ... به خاطره غرورم ؟ ... نه به خدا ... غرور نبود ... من فقط نخواستم زندگی کسی رو به هم بریزم

.... اینکه امشب زانیار اونجاست برای جشن ... برای بستنه قرار داد جدید ... منو یاد همون چند سال پیش

می ندازه و زندگی چقدر می تونه مسخره و گاهی تکراری باشه ! ...

استرسه از دست دادنه این کلیه به کنار و استرسه پول نداشتنش به کنار .... به پرهام و فرشید هم نگفتن  
به کنار ....

پلک های روشا نیمه باز میشه و تکونش میدم : روشا ... مانی رو ببین ....

جوابم رو نمیده ... دستش رو روی پهلوش می ذاره و ته دلم خالی میشه ... بازم

تکونش میدم .... ما همون

دو روز پیش رفته بودیم برای دیالیز .... دستم رو به سر میگیرم .... دکتر گفت ... بهم گفته بود حالش رو به

راه نیست .... دست که روی پیشونیش میذارم حس میکنم اونقدری داغ هست که بچه م ذوب بشه ....

اصلا وقتی پای بچه ی آدم میاد وسط همه چیز به هم می ریزه .... حتی ریتم نفس هایی که میکشیم ....

از جا بلندش میکنم .... روی دستام .... لباسام نامرتبه .... همون لباسای از غروب به خونه اومدمنه و عوض

نکردم ... همون لباسای خیسی که تنم مونده ... پتو میکشم دور روشا و روی دستام بلندش میکنم ..... هوا

ابزش رو بارونی کرده تا بدتر امشب رو برام بد بکنه ....  
از خونه بیرون می زنم ... پا برهنه .... مادر ها آدمای بدبختی هستن .... همیشه گفت مادر بودن موهیته ....

مادر بودن فقط ذوب شدن و غصه خوردن پای مشکلاتیه که بچه ت می سازه ...  
بیشتر مادرم رو درک میکنم ....

سر خیابون که میرسم التماس وار جلو ی هر ماشینی میرم ... گاهی فحش می خورم ... گاهی می ترسن

پیاده بشن و تهش به مرد میان سال جلوم ترمز میزنه و عینه آدمایی که پای جونه خودشون وسطه داخل



میرم و با گریه ای که از ترس صدام رو منقطع کرده خواهش وار میگم : تو رو خدا  
کمکم کنین ... تو روخ

.. خدا ...

- چی شده خانوم ؟ ... کجا برم ؟ ...

- بیمارستان ... بریم بیمارستان ....

راه می افته و هر دقیقه اندازه ی هزار ساعت کش میاد .... آسمون رعد و برق میزنه  
و امشب چرا همه

چیز ترسناکه ؟ ... ماشین جلوی بیمارستان نگه میداره .... داخل میرم .... بچه هنوز  
توی ماشینه .... روشای

من تو ماشین مونده و می خوام دکتر بیارم .. بیمارستان شلوغه ... اونقدر شلوغ که  
دست هر دکتری رو

میگیرم آستینش رو میکشه ... انگاری چند نفری تصادف کردن و با همراهاشون  
اومدن ... خب منم

همراهه یه مریضم ...

می دوم ... التماس میکنم .... جمله های مختلفی میشنوم : خانوم مگه نمی بینی شلوغه  
؟ ... بچه رو بیار

برای معاینه ...

- خانوم جلوی راه ایستادی ...

- چرا ناله میکنی ؟ .. بقیه هم مریض دارن ....

خسته میشم نا امید میزنم بیرون .... گوشی رو برمی دارم تا شماره ی فرشید رو بگیرم  
... اینجور موقع ها

مارو بیمارستانی می بره که برق می ندازه .... که خصوصیه ... هرکسی رو راه  
نمیدن ... فکرم کار نمی کنه ...

قفل کردم ، می خوام زودتر روشای از هوش رفته رو درمان کنم ، انگاری اونقدر  
احمق شدم که برای

پذیرش و کوفتش هم باید

پول بدم اما یادم رفته ... دکمه ها رو پشت سر هم فشار میدم و از یاد میبرم که سیما  
چیا بارم کرده ....

اصلا مگه الان مهمه ؟ .... شماره میگیرم و بوق می خوره ... بوق می خوره ... لعنتی  
... برنمی داره .... قهره

؟ ... الان وقته قهر کردن نیست ....

بازم زنگ میزنم ... بازم .... چند بار ؟ ... نمی دونم .... جواب که نمیده می خوام جون  
بدم انگاری .... بازم

سوار ماشین میشم .... روشا هنوزم خوابه ... خیس خالی شدم ... دست کمی از موش  
آب کشیده ندارم ...

راننده ستم برمیگرده : چیکار میکنی خانوم ؟ ....

با چشمای اشکی به درمانگاهی که بی در و پیکره نگاه میکنم ... به انی فکر میکنم

هرجای برمش ازم می

خوان درمان کنم ... پول بخوان .... دو دل ، دل به دریا میزنم و میگم : تجریش ! ....

آدرسی که می دم آدرسه خونه ی الهه س .... همه اونجان ... حتی پرهام .... سیما ...  
 فرشید ... چاره ندارم  
 .... نگام رو تاب میدم تا روشا و بغل میگیرمش ... از نوک موهام آب چکه میکنه ...  
 حداقل بارون نباشه ..  
 خدایا حداقل بارون نباشه .. اما هست ... رعد و برق هست .... نفس های بچه م کمه ...  
 یکی داره لحظه  
 لحظه پنجه هاش رو دور گردنم فشار میده .... خودمم دارم جون میدم .... حالا ترس  
 رو کنار گذاشتم و می  
 خوام برم خونه ی الهه ... حس میکنم دارم شیما رو قربونی می کنم ... خودمو قربونی  
 می کنم اما روشا  
 زنده بمونه بسه برام ....  
 ماشین که ترمز میزنه صبر نمیکنم ... پیاده میشم ... عجله به خرج میدم ... در خونه  
 بازه .... معلومه که بازه  
 ... امشب مهمونیه ... ارباب مهمونی زانیاره ... روشا به بغل داخل میرم ... بارون  
 وقفه نمیندازه ... موش آب  
 کشیده شده مثاله منه .... منه خیس خورده ... وزن پتو هزار برابر شده از خیزی ...  
 بچه م یخ میکنه .... از  
 باغ میگذرم .... کیارش روی پله ها ایستاده و با تلفن حرف میزنه ... با دیدنم چشم ریز  
 میکنه و تند از پله  
 ها پایین میاد : شمیم ... شمیم چی شده ؟ ... روشا س ؟ .... حالش خوب نیست ؟ ...

محل نمیدم .. به راهم تا خونه ادامه میدم ... دله یکی مثل کیارش به حاله سوخته ....

سمت ساختمون میرم

و کیارش دنبالم میاد : با توام ... کجا میری ؟ ... اوی ....

از پله ها بالا میرم ... نزدیکه .... رسیدن بهش نزدیکه .... هوا هوای سنگینیه .... در

سالن رو باز میکنم

همون سالنی که می دونم رضا فقط برای مهمونیاش ساخته ... همون سالنی که هرکدوم

از مایه دارای

شکرت دار و سهام دار یکی یه دونه تو خنه ش داره برای جشن هاش .... هوای

گرمی تو صورتم پاشیده

میشه ... یخ کردم ... خودم ... بچه م ....

داخل که میرم تعداد زیادی آدم رو میبینم ... ادمایی با لباسای شیک ووو با ظاهره

آراسته ای که با من فرق

دارن .... یکی بازوم رو میکشه : چه غلطی میکنی شمیم ؟ ...

صدای کیارشه ... محل نمیدم بازم ... چشمم از بین جمعیت به فرشیده کنار سیما مونده

می خوره ...

سیمای بهت زده ای که فکر میکنه این بار اومدم تا به فرشید بگم کمک کنه و قراره

جلوی همه بگم از

فرشید پول می خوام ....

نگام رو می چرخونم .... جلو تر میرم ... همه های توی سالن قطع شده و صدای

موزیک فقط پخش

میشه .... کجاس پس ؟ ... نکنه نیومده ... نکنه نباشه .... بچه م ... بچه مون ....  
 دلهره تا گلوم بالا میادو ترسیده می گردم .... خیلی وقته روشا بیهوشه و من دارم ذره  
 ذره جون میدم ....  
 پرهام با دیدنم تند جلو میاد : چی شده ؟ ...  
 نگاش نمیکنم و با چشم دنبال میگردم .... پیداش میکنم .... نفس کشیدن سخته میشه ....  
 زیر بار همون  
 جفت چشمای سورمه ایه شبیه روشا ! .... سخت میشه وقتی پرستیزه پا برجاش رو  
 میبینم .... این همه  
 جنتلمن بودنش رو .... الهه از بین جمعیت میاد و کفری جیغ جیغ میکنه : تو اینجا  
 چیکار میکنی ؟ .....  
 اما زانیار بهت زده س ... خیره س .... یه دستش رو از له ی کتش رد کرده و توی  
 جیب شلوارش گذاشته  
 کت و شلوار مشکی و پیراهن مسکی با کراوات سرخ ... مثل همیشه شیک و بی نقص  
 ... دست دیگه ش  
 رو لیوان آب میوه گرفته .... بغض و ترس و سرما قاطی شده و بی اهمیت به الهه رو  
 به زانیار جلو میرم ....  
 همزمان میگم : کمکم کن .... ب ... بچه م ....  
 رنگ و روی پریده ش نشون از خشم نیست ... بیشتر شوکه س .... لیوان از دستش  
 سُرمی خوره .... سر و

صدای الهه و کیارش هم قطع میشه .... در عوض رضا سمت زانیار میره و میگه : آقا من شرمنده م ...

درستش میکنم ....

زانیار اصلا تو این دنیا نیست .... جلو میرم و خیسه آبم .... خیسه خیس ... از اشک ... از بارون ... ناله

میکنم و لا به لای گریه ضجه میزنم : داره میمیره ....

رضا رو کناری هل میده و جلو میاد ... دست پاچه س ... یه قدم مونده به من صبر میکنه و جای بغلم

صورتم رو درو میکنه .... ریز به ریز .... لب میزنه : شمیم ....

مهم نیست شمیم ... یه قدم فاصله مون رو پر میکنم و روشا رو تو بغلش هل میدم و پتوی خیزی که

دورش پیچیده م جلوی پیراهنش خیس میشه .... دستاش رو بی حواس و بی حس بلند میکنه و زیر روشا

میگیره .... کیارش بازم بازوم رو میگیره ... برو بیرون ....

زانیار عصبی سر بلند می کنه و مثله همیشه عربده میزنه : بهش دست نزن ....

کیارش خشکش میزنه .... سیما هم ... الهه هم ... خودمم ! .... روشا رو بغل میگیره و با همون ضجه و

گریه میگم : بچه م داره میمیره ... بچه ت داره میمیره .... زانیار تو رو خدا ....

انگاری تازه سرش رو پتک زدن . تازه بیدارش کردن که هول نگام میکنه : چه ... چه خبره ؟ ....

- بریم دکتر ؟.... بریم ؟ .... ببریمش ....

زانبار یه دستش رو دور روشا میگیره و با دست دیگه ش مچ دستم رو میگیره ... می کشه ... از بین

جمعیت راه می افتم .... خیالم راحت تره .... انگاری یکی گفته همه چیز حل میشه ... حالا جمله ی مامان

یادم میاد ... که هر زنی به یه پناهی احتیاج داره ... حتی زنایی که مثله مرد از پسه خودشون بر میان ....

از حیاط میگذریم .... به یه ماشین آلبالویی رنگی که نمونه ش رو توی فیلم دیدم می رسیم و در شاگرد رو

باز میکنه .... هلم می ده داخل و روی صندلی می افتم .... روشا رو بغلم میده و در ماشین رو به هم می

کوبه .... دور میزنه .... سوار میشه .... بی مکث استارت میزنه و حتی وقت تلف نمیکنه بابت دور زدن و تا

خود خیابون دنده عقب میره ... چند نفری دنبالمون اومدن و زانبار همونطور که رانندگی میکنه کتش رو

درمیاره و عصبی تر میگه : باز کن پتو رو ...

گوش میکنم ... شکله بچه هام .... نه .... من خود بچه م ... بچه ای که بزرگ ترش رو پیدا کرده تا یادش

بده .... پتو رو باز میکنم و کف ماشین می ندازم ....

- لباساش رو دربیار .... زود باش ....

بازم گوش می کنم و زانیار بخاری رو روی آخر گذاشته و تازه انگشتم داره حس پیدا میکنه .... کتش رو که

درآورده دستم میده و میگه : بپوشونش ....

من باز گوش میکنم و تموم مدت چند ثانیه یه بار میبینمش که نگام میکنه ... نه ... نگاهی میکنه .... می

فهمم می خواد یه دله سیر ببینتش و حدس زده خودش که این بچه نمی تونه بی ربط به خودش باشه ....

حدس زده و ندونسته داره پا به پای من جون میده برای نجات دادنش ....

کتش رو که دورش می پیچم باز میگه : بارونیم عقبه .... اونم بردار دورش پیچ ... زود باش ... خیس نمیشه

...

تند عقب رو میبینم ... یه بارونی بلند .... برش می دارم و دور روشا می پیچم .... شبیه یه گوشته بی جون

شده .... گوشتی که هم راه نفسه منو گرفته هم زانیار که لاقید پا روی گاز گذاشته و بی توقف میره ....

جلوی یه بیمارستان نگه میداره و با عجله پیاده میشه .... اونقدری با عجله که در

ماشین رو نمیبنده و

سمت من میاد .... روشا رو از بغلم چنگ میزنه و سمت ساختمون عجله میکنه .... منم دنبالش میرم ....



منم یادم میره در ماشین رو ببندم .... تند جلو میره و رو به پرستاری که نگامون میکنه میگه : بگو دکتر

بیاد .... زود باش ...

هول بودنه ما اونو هم هول میکنه و میگه : دکتر ؟... خب ... خب مشککش چیه ؟ ... زانیار درمونده میگه : مشککش ؟ .... مشککش ....

سمت من برمیگرده که تند لا به لای گریه میگم : نا ... نارسایی کلیه داره ، از بدو تولد .... فشارش جا به

جا شده ... تب کرده ....

زانیار نگام میکنه و پرستار سمت دیگه میره با عجله .... زانیار به هم ریخته و سرخ شده به صورت روشایی

که بغلشه و رنگ پریده س نگاه میکنه .... از اون نگاه ها که می خواد قورتش بده ... دخترشه .... دخترشه !

.....

دستم رو روی سرم میگیرم و عقب میرم ... به دیوار پشت سرم تکیه میدم و پرستار تخت روونی میاره و

زانیار روشا رو روی اون میذاره و پرستار با عجله میره ..... به دیوار تکیه دادم و زانیار عصبی و تند ستم

برمیگرده ... با همون رگ های برجسته حس میکنم زانیار قرار نیست هیچوقت عوض بشه و آروم می

پرسه : دختره منه ؟!!؟؟ ....

ساکت بهش نگاه میکنم .... اما اشک میریزم .... اشک میریزم و جواب ندارم بدم ...  
زانبار خیره خیره به

چشم زل زده و میگه : دختره منه ! ....

این بار خبر میده ... به من نه ... به خودش .... فهمیده همون بچه ایه که برای اومدنش  
ذوق داشته ....

فهمیده و اونقدری ناتوان و بی توان میشم که سر می خورم تا زمین .... میشینم روی  
سرامیک های یخ زده

..... پرستار دیگه ای میگه : آقا ... لطفا فرم رو پر کنین ...

- فرم !!!؟ ...

- بله ....

زانبار بی مکث خودکار و دستش میگیره .... برگه رو دسته دیگه ش .... می خواد  
شروع کنه نوشتن .... اما

می مونه ... می مونه و من توی خودم مچاله شدم .... اولین قطره ی اشکش سر می  
خوره و این اولین باره

..... برگه از دستش می افته و به من پشت میکنه ... سختشه اشک ریختنشو ببینم ....  
دلم آتیش میگیره ....

تند بلند میشم ... نمی فهمم چرا به هم ریخته ... دستاش رو لا به لای موهایش میبره و  
موهای خیس شده

ش رو چنگ میزنه و به سقف نگاه میکنه .... به هم ریخته .... به هم ریختم .... اشک  
ریخته !!!؟ ....

جلو میرم و با صدایی که می لرزه و اشک توش بیداد میکنه صدا میزنم : زان ....  
تند دستاش رو از سرش برمی داره و روی صورتش میکشه .... سمت من برمیگرده  
... هنوزم وقتی این همه

خیره س دستپاچه میشم .... صورت سرخ شده ش منو می ترسونه ... یه قدم عقب میرم  
.... عقب میرم و با

انگشتش به برگه ی روی زمین اشاره میکنه و میگه : ا ....  
سختشه حرف بزنه .... سختشه ولی میگه : اسمش رو بلد نیستم ! ..  
وا رفته نگاش میکنم .... خیره خیره .... داره ظلمی که درحقتش کردم رو به روم میاره  
.... وقتی نگاه بهت

زده م رو میبینی عربده میکشه : اسمه بچه م رو بلد نیستم ....  
از جا می پرسم .... در بعضی اتاقا باز میشه و بیرون سرک میکشن .... دو تا پرستار  
هول جلو میان و حرف  
میزنن :

- آقا چه خبرته ؟ ...

- یواش تر ....

- چی شده ؟ ...

اما زانیا ر هنوز سرخ شده انگشت اشاره ش روی همون برگه مونده و زل زده به من  
... به منه ترسیده ....

یخ کرده .... دستام می لرزن و هنوزم می ترسم از زانیا ر ..... روی پاهام میشینم و  
برگه رو برمی دارم ....

ترسیده تر سمت پیشخوان میرم و برگه رو روی اون می ذارم و می خوام جلوی نام بیمار بنویسم روشا ....

قلم رو تگون میدم و با صدای بغضی همونطور که می نویسم لب میزنم : رو ... روشا ....

قسمته فامیلی مکث میکنم .... زانیار خیره س هنوز ... این خیرگی اذیتم میکنه و باز لب میزنم : رفعتی ....

پلک هام رو می بندم که بازوم کشیده میشه .... سینه به سینه ی زانیار می خورم و گیج و گنگ لب میزنه : رف ... رفعتی؟!؟! ...

می دونه این فامیلی رو جایی شنیده ... مثلاً فامیلی فرشید .... می دونه و با چشمای ریز شده نگام میکنه

.... پرستار می فهمه باید مراقب باشه تا زانیار بازم داد و بیداد نکنه و دست دیگه م رو میگیره و سمت دیگه میکشه ....

- تو رو خدا یواش تر ... چه خبره خب ؟ ...

زانیار فشار دستاش شل میشه و بازوم رو ول میکنه .... پرستار برگه ی پذیرش رو برمی داره و میگه : اصلاً

بعداً می نویسیم ...

بیچاره همه ی آتیشا رو بلند شده از گوره همین برگه می بینه .... برگه به دست که دور میشه زانیار روی

یکی از نیمکت های چیده شده ولو میشه و من خیره میشم به دری که روشا رو بی  
جون داخل بردن ....

خیره میشم و منتظر ... پاهام به گز گز می افته و دو تا صندلی بالاتر از زانیار میشینم  
... دستام می لرزه

.... خودم می لرزه ... سردم شده ... اونقدری لرز کردم که دندونام به هم می خورن و  
می دونم فردا سخته

برام سرپا شدن .... سخته برام بی روشا بودن ....

حس میکنم حنجره م داره منفجر میشه ... حجم بغضه زیادی دارم ... دقیقا مثل اون  
شب که نورا رو جا

گذاشتم روی مبل .... امشب می خوام روشا رو جا بذارم .... حقیقت همینیه ... همین با  
لذت بزرگ شدن

کنار زانیار .... نمی تونم منکر قدرتی بشم که پول به زانیار میده و من بی کفایت میشم  
.... باید جا بذارمش  
؟؟؟ ....

با خودم زیر لبی حرف میزنم ... سر گیجه به هم ریخته و من می تونم روشا رو هم  
جا بذارم ..... چرا

نتونم !!!؟! .... می خوام تخس باشم و بی رحم ... این درگیری ها ادامه داره تا وقتی که  
پتویی رو روی

شونه هام حس میکنم و سر بلند میکنم ... زانیار سر تا پا سیاه پوشیده با کراوات شل  
شده ی سرخ رنگه

دوره گردنش .... با همه شلختگیش چرا هنوزم جذابه ؟ ...

پتو انداخته روی شونه هام ... باید بزنه ... بشکنه ... دعوا کنه ... اما خسته س ...

کنارم میشینه و من

نیمرخش رو رصد میکنم ... سانت به سانت ... موهای سفید روی شقیقه ش رو هم

همینطور ... چقدر

مردونه تر شده ... همه ش با سه سال !!!؟ ... اونقدری خیره میشم که نگام میکنه و

حالا روی نیمکت های

کنار همی نشستیم که خیلی فاصله نداریم ... میگه :

- شوهرت نیومده !؟ ...

آب دهنش رو قورت میده و حرکت سیبک گلوش رو می فهمم ... چقدر می تونه این

جمله براش سخت

باشه که به هم ریخته ؟ .... می دونم منظورش فرشیده .... اما زانیار هیچی نمی دونه

.... نمی خوامم بدونه

.... چشمام رو اشک پر میکنه و سر تکون میدم ....

اخم ملایمی میکنه و می خوام بپرسم .... دهن باز میکنم اما صدایی درنمیاد .... زانیار

بی هوا میگه : نورا

خوبه ! ....

گونه هام بازم تر میشن و زانیار نگفته فهمیده چی می خوام بدونم ..... هنوزم خیره م

بهش که باز میگه :

مهد میره ... کلاس زبانم میره ....

با دستش یه ارتفاعی رو نشون میده .... چشمای اشکیش رو می فهمم ... می بینم ....

دستش رو بین زمین

و آسمون نگه میداره و باز حرکت سیبک گلوش کوفت می شه و دق میده منو .... اما

باز میگه : قدش

اینقده .... قد ... قول داده خوب بخوره و بلند تر بشه تا ... تا ببرمش اسکی ....

صدای گریه م بلند میشه و زانیار نگام میکنه ... دستش رو جلو میاره برای گرفته

بازوم و احتمالا هل

دادنم تو بغله خودش اما دستش بین زمین و آسمون میمونه و زانیار فکر میکنه من زنه

یکی دیگه م. ...

زانیار فرق میکنه با شهریار .... می فهمه ناموس یعنی چی ! ... زنه شوهر دار یعنی

چی .... میفهمه و

دستش رو می ندازه .... میگه :

- بیخه گوشم بودی و دنیا رو گشتم به خاطرت ؟!؟! ...

به گریه میگم : رو ... روشا نمی دونه اسکی .... اسکی یعنی چی .... دخترم .... خیلی

چیزا .... چیزا بلد

نیست .... من .... من پول نداشتم ببرمش بیمارستان .... من ....

هق هق میکنم .... سر درد و دلم باز میشه ... زانیار دیگه فرشید نیست که نتونم حرف

بزنم ... یا سیما

نیست که از بدبختیم براش بگم ... زانیار محکمه .... استواره .... مرد .... بی طاقت

میشه و دستش رو روی

کمرم بین کتقم میگیره و هلم میده سمت بغلش .... صورتم لا به لای سینه ش محو میشه  
.... می دونم

دلخوره ازم ... می دونم ظلم کردم ... خودشم می دونه ... اما به روم نمیاره ... فهمیده  
دلیم یه بغل می خواد

و یه دل سیر گریه کردن ! .... اما ازش جدا میشم و بازم حرف میزنم :  
- دنیا اومد ... دکترا گفتن ... گفتن دنیا بیاد سخته ... گفتن زایمان زود رس که باشه ...  
بچه .... بچه م سالم

نمی مونه .... او ... اون موقع کبد و ریه ش هم سالم نبودن .... بچه م 4 ماه تو دستگاه  
بود .... توی اون

اتاقکای شیشه ای ... من خودم طمع کردم ... من خودم زنده نگهش داشتم ....  
زانبار کلافه از جا بلند میشه .... کلافه تر چپ به راست و راست به چپ قدم برمی  
داره .... گوشیش زنگ

می خوره .... تماس رو وصل می کنه و کنار گوشش میذاره ... می شنوم چی میگه ...  
- الو ... بگو .... به تو چه مربوطه چرا خونه نیستم ؟ .... گه خورده فرشید به تو زنگ  
زده .... تو خبر

نداشتی از اون تخم سگ ؟ .... تو خبر نداشتی و بهت زنگ زده ؟ .... خفه شو کامیار  
.... خفه شو فقط ....

به مهیا بگو آروم باشه نورا رو می ترسونه .... خوابیده و مهیا سر و صدا میکنه ؟  
.... بهش بگو بیمارستانه

ترابی ام .... آره .... سایه ت رو ببینم اینجا کامیار دهنه رو آسفالت میکنم ....



گوشی رو قطع میکنه و همین موقع در همون اتاق باز میشه و من جون ندارم رو پا باشم ... زانیارم ایست

میکنه و جون نداره سمت دکتر بره که دکتر میگه : خوشبختانه تونستیم بحران رو رد کنیم ... ولی اوضاع

وخیم تر از این حرفاست ... چطور تا حالا اقدام نکردی جوون ؟ ...

منظورش زانیاره و زانیار نفس راحتی میکشه از فعلا بحران رد کردن و من میگم :

کلیه پیدا شده ... تو

لیست انتظار بودیم ... فقط ... فقط باید کارای لازم انجام بشه ....

دکتر نگام میکنه و بی هوا میگه : شما خودتون نمی تونین پیوند داشته باشین ؟

- من .... من خودم نارسایی کلیه ی مزمن داشتم ... به طور موروثی .... من کلیه هام سالم نیستن .... یعنی

از بعد از زایمان ... خب آسیبش بیشتر شد ...

دکتر سری تکون میده و از کنارمون می گذره ... زانیار نگام میکنه و من از جا بلند میشم ... می خوام از

کنارش بگذرم که یه نفر صدام می زنه : شمیم !؟! ...

عقب برمیگردم ... کامیاره ... زانیار دو سه قدم فاصله رو طی می کنه .... مشیت

محکمی تو صورت کامیار

می خوابونه ... جیغ خفه ای میزنم و کامیار خم میشه ... هنوز کاملا به خودش نیومده

که زانیار یقه ی

پالتوش رو میگیره و حرصی می غره : دقیقا چه گهی می خوری اینجا ؟ ... ها ؟ ....  
نگفتم چشمام دیگه

ریختت رو نبینه ؟ ...

کامیار یه دستش رو روی لبش گذاشته و دفاع نمیکنه .... صاف میشه و خیره به زانیار  
بی اخم و دلخوری

می گه : تو گفتی .... ولی من دوست دارم ریختت رو ببینم ...

زانیار محکم یقه ش رو ول میکند .... جلو میرم و تند لبه ی شالی که سرمه رو روی  
زخم لبش میذارم و

میگم : درد می کنه ؟ ... بریم یخ بذاریم ؟ ... بذار ببینم اصل ...

کامیار مچ دستم رو میگیره و لبخند عمیقی میزنه .... میشنوم که میگه : بالاخره پیدات  
شد ....

زانیار کفری کنارم میرسه که تند پشت به کامیار و رو به زانیار میکنم : هیس ...  
بیمارستانه .... خونه نیست

.... خب ؟ ... خونه نیست که عربده بزنی ، کتک بزنی ، عقده بریزی ....

زانیار اخم کرده بهم زل میزنه و بی هوا دستای کامیار دورم حلقه میشه و سرش رو  
از پشت روی شونه م

می ذاره : مورفینه زانیار اومده .... بالاخره نفس میکشیم از دستش ! ....

وا رفته به زانیار نگاه میکنم که زانیار اخم کرده جلو میاد .... دستش رو روی سر

کامیار که روی شونه می

ذاره و عقب هلش میدید ... دستاش دورم باز میشه و یه قدم عقب میره و حالا من بینشون ایستادم و زانیار

میگه : بکش دستت رو تنه دلش ....

کامیار - تو چیکار داری ؟ ... زنت که نیست ! ...

سمت کامیار برمیگردم و اخم میکنم . از کنار روشن می گذرم و داخل اتاق میرم ....

بازم ماسک لعنتی جلوی

دهنشه .... خوابیده .... جلو میرم و کنار تختش می رسم ... دستش رو میگیرم و پشتش رو می بوسم .... یه

بار ... دو بار ... ده بار ....

زانیار اول داخل میادو همونجا قفل میکنه ... فقط خیره ی نیمرخه روشا مونده و بعد کامیار .... کامیار که

وارد اتاق میشه و چشمش به روشا می افته تند جلو میاد ... تا کنار تخت و خیره به روشا می مونه ... کیه

که ندونه بچه ی من ... بچه ی زانیاره ؟!!؟ ...

کامیار نگام میکنه و شوکه میپرسه : دُ ... دختره توعه ؟ ....

می خوام جواب بدم که زانیار زودتر جواب میدید : دختره منه ! ...

کامیار تند سمتش برمی گرده و همین موقع دستای کوچولو ی روشا به دستام فشار میدن ... نگام میره

سمت دخترکم و تند خم میشم تا صورتش و میگم : سلام مانی .... خوبی نازگل ؟ ...

چشمای نیمه بازش که نگام میکنه یعنی هنوزم می شه زندگی کرد .... لبخند میزنم و حضور زانیار رو کنار

تخت حس میکنم .... نگاهش نمیکنم و رو به روشا میگم : زود خوب میشی مانی .... دستش رو سمت ماسک می بره که دستش رو نگه میدارم : بذار باشد ... دست زانیار جلو میاد و ماسک رو برمی داره ... اخم کرده خیره به روشا با صدای خشکی میگه : حتما ... حتما اذیتش میکنه ....

روشا کنجکاوانه نگاهش میکنه و منم نگام میکنم .... روشا همیشه زود جوشه و با صدای خفه ای لب میزنه : به مانی میگي بیشینم !؟؟؟!

قبل از هر واکنشی میگم : نخیر ... دکتر گفته بخوابی .... روشا باز به زانیار نگاه میکنه و دخترکم فکر میکنه زانیار دکتره و میگه : خوب شدم .... نگا ....

دستاش رو دو طرف صورتش می ذاره و تا می تونه پلک هاش رو باز میکنه ..... به زانیار خیره میشه تا اون اجازه بده .... سرم و سوزنی که پشت دستش مونده زیادی اذیتم میکنه و زانیار یه وری لبه ی تخت رو به

روشا میشینه و با دستاش بازوهای روشا رو نگه می داره و روی تخت می شونه .... روشا لبخند میزنه و لب هاش رو دلم می خواد قورت بدم ...

روشا سمت من بر میگردد و میگه : دیدی دُفتم خوبم ! ....

می خوام جواب بدم که زانیار دست بلند میکنه و سر انگشتاش رو روی صورت روشا حرکت میده ... روشا

با همون چشمای درشتش خیره به زانیار می مونه و من بازم قطره اشک زانیار رو می بینم که از چونه اش

روی ملحفه ی روی پاهای روشا میریزه ... با دست دیگه اش روی صورتش میکشه و لبخند کج و کوله ای

میزنه :

- خیلی خوشگلی ! ....

روشا ذوق میکنه و میگه : مانی میگه شبیه بابام ....

تند بلند میشم تشر میزنم : روشا ....

کامیار جلو میادو کنار زانیار وایمیسه و من چشمای بارونی اونو هم میبینم ... لبخند

به لب میگه : وای

مثله بابات تخس نیستی وروجک ....

زانیار تند به کامیار نگاه میکنه و کامیار حناق میگیره .... بازم سمت روشا برمیگرده

و این بار دستش رو

روی گونه ی روشا می ذاره و با صدایی که از زانیاره همیشه عربده کش بعیده میگه :

اجازه میدی بغلت

کنم ؟ ....

روشا نگام میکنه ... با پشت دست گونه م رو پاک میکنم و سر تکون میدم .... روشا  
نگاش میکنه و اونم سر  
تکون میده ... زانیار روشا رو بلند میکنه و روی پاهاش می ذاره .... دستاش رو  
دورش حلقه میکنه ....  
خودمم گریه م میگیره .... کامیار کنارم میاد و مچ دستم رو میگیره ... منو بیرون از  
اتاق می بره و در اتاق  
رو می بنده .... خیره به در بسته شده موندم و کامیار میگه : باید تنها باشن ... مگه نه  
... ؟  
سر تکون میدم و میرم روی نیمکتی که قبلا نشستم ... هنوزم پتوی روی شونه م  
انداخته شده همونجاست  
و کامیار سرپا می مونه : فرشید بعد از سه سال دیشب زنگ زده حاله تو رو از من  
می پرسه ....  
نگاش میکنم .... دستی بین موهاش میکشه و میگه : زانیار هیچوقت منو نمی بخش ...  
- بیا ... بیا راجع به قبل حرف زنیم ....  
کامیار - می خوای چیکار کنی ؟ ...  
آب دهنم رو قورت می دم و می خوام قوی باشم ... می خوام به روی خودم نیارم که  
از دست دادنه روشا  
یعنی از دست دادنه همه چیم ... به روم نمیارم و میگم : می ... می خوام روشا پیشه  
باباش بمونه .... همین  
....

کامیار ابرو بالا مین دازه و نگام میکنه : مامانش چی ؟ ... نمی مونه ؟ ....

از جا بلند میشم ... میگم : اگه بیشتر و ایسم سست میشم .... مثله اون روز که از نورا گذشتم از روشا هم

می گذرم .... من ... من بی کفایتم .... من از پسه زندگیم سخت برمیاوم .... من دلم به حاله خودم مردن رو

می خواد و نمی خوام روشا عینه من تو این باتلاق دست و پا بزنه ....

بهش پشت می کنم و سمت خروجی میرم که تند جلو میاد و بازوم رو میگیره ....

بازوم رو میکشم و میگم

: خودت میدونی که ما نمی تونیم .... نمیشه با هم باشیم ....

کامیار - همه چیز درست شده .... بذار برات توضیح بدم ... اصلا زانیار دیگ ...

ازش رو برمیکردونم و دور میشم ... نمی دارم حرف بزنه .... دور میشم ... بیرون میرم ... بازم خیالم راحت

که زانیار هوای روشا رو داره ... مثله نورا .... من مادر بدی نیستم ... من فقط نگرانم ... نگرانه دخترام ! ...

دخترایی که کنار من خوش بخت نمیشن ...

کامیار دنبالم میاد ... صبر نمیکنم و برای اولین ماشین دست بلند میکنم .... سوار میشم و راه که می افته

کامیار رو میبینم که کنار خیابون ایستاده و نگاه میکنه به ماشین من مسافرشم !

....

آدرس خونه رو به راننده میدم و یه چیزی ته دلم اذیتم میکنه .... حالا جای خالی چند نفر رو تو زندگیم

حس میکنم ... چند نفری که نمی تونم فراموش کنم ..... راننده که ترمز میزنه پیاده میشم و میگم : میشه

چند لحظه صبر کنین ؟ ...

گوش میکنه و سمت خونه میرم .... به در می کوبم و به ثانیه نمیکشه که در باز میشه و مامان با دیدنم

پبی رمق دو سه قدم عقب میره و لب میزنه : خدارو شکر ... خدایا شکرت ... خدایا شکرت ....

شیما تند از ساختمون بیرون میاد و پشت سرش فرشاد با سیما میان ... با دیدن میگه : روشا کو ؟ ... روشا

کجاست ؟ ....

مامان تند انگاری تازه یاد روشا افتاده باز خیره میشه به دهنم و من رو به شیما میگم : تا ... تاکسی دمه

دره ... میری حساب کنی ؟ ...

شیما می خواد سمت در بره که فرشید زودتر بیرون میره ... توانه سر پا موندن ندارم .... جلو میرم و توی

حیاط و زمینه خیس خورده میشینم ... تازه اوله صبحه و برای من از این به بعد شبه ... همه ی عمرم شب



میشه .. تاریک میشه ... به دیوار سیمانی ساختمون تکیه میددم و مامان جلو میاد و میگه : روشا کو ؟ ..

حرف بزن ؟ ... کجا بودی از دیشب ؟ ...

همین موقع فرشید داخل میاد و تند میگه : کجا بردی روشا رو ؟؟ ....

پلک هام رو می بندم و میگم : پیشه باباش ! ....

مامان - یا فاطمه ی زهرا ....

شیما - چی ؟!؟!؟ .... پیشه اون ؟ ...

فرشید - بردی دادی دسته زانیار ؟ .... با خودت چی فکر کردی ؟ ....

مامان - خدا منو مرگ بده ... بچه م رو می زنه .... همون کاری که با شمیم کرده

میکنه ....

چشم بسته گریه میکنم و چیزی نمیگم ... یکی بازوم رو تکون میده و چشم باز میکنم

... فرشیده ...

عصبی میگه : این چه غلطی بود ؟ ... ها ؟ .... بردی دادی که چی بشه ؟ .... مثله

نورا ببره ؟ .... نبینیش ؟ ...

- چاره داشتم ؟ ... من نونه شب نداشتم ... من ... من به زور از پسه خودم برمیام ...

نمی تونم ... نمیشه

دخترم رو عمل کنم ... از ... از پیشش برنمیام ....

فرشید - من مُردم ؟!؟!؟ ... آره ؟!?!? ...

نگام به سیمای دلنگرانه پشت سره فرشید می افته و میگم : چرا دست برنمی داری از

من .... از زندگیم ؟ ...

برو فرشید ... برو بذار با درددم بمیرم ...

فرشید از جا بلند میشه و شاکی از خونه بیرون میزنه .... سیما اردک وار دنبالش میره  
و مامان با گریه به

ساختمون میره .... بینه همه ی اونا شیما جلو میاد و رو به روم زانو میزنه /.. بغل باز  
میکنه و سرم رو روی

سینه ش می ذاره و لب میزنه : کاش نمی اومدم ... کاش ... کاش اون شب نمی اومدم  
.... کاش نبودم .....

کاش اونطور ....

صدای گریه م بلند میشه و حقیقت اینه که اگه اون شب شیما هم نبود من باز بدبخت

ترین آدمه روی

زمین بودم ....

\*

سرجام جا به جا میشم و سمت تشک انداخته شده ی روشا برمیگردم .... دو روزه

ندیدمش ... خبری ندارم

ازش .... تشکش رو می ندازم تا فکر کنم کنارمه ... فکر کردن بهشم برام تسکینه ....

اما نمی دونم چرا

اشک میریزم .... یاد حضرت یعقوب می افتم .... یاد اینکه چقدر می تونه خوب باشه

تا خدا رو ببخشه ؟ ...

تا بازم بنده ی پر ایمانه خدا باشه ؟ ... بچه ی آدم که شوخی نداره .... مثل حضرت

ایوب ....

فکرای آشفته می کنم و ساعت از 11 شب گذشته که صدای زنگ خونه رو می شنوم  
.... ترسیده سر جام

میشینم .... برق پذیرایی روشن میشه و می دونم مامان اینا هم بیدار شدن ... از جا می  
پریم ... مهم نیست

شلوار راحتی گشاد سفید رنگ پامه با تی شرته قرمز خرگوشی ..... من همیشه توی  
زمستون متفاوتم ...  
مثله امشب ...

موهام آشفته دورم ریخته و من دلم گواهه بد میدم ... نکنه روشا طوریش شده .... نکنه  
.... از پذیرایی

میگذرم و پا برهنه از حیاطه کوچیکمون رد میشم .... در خونه رو باز میکنم و نگام  
به زانیاره روشا به بغل

می افتم .... روشایی با لباسای نو .... با پالتوی شیک و هم اندازه ش .... ترسیده نگاه  
میکنم که روشا

دستاش رو از دور گردنه زانیار باز میکنم و خودش رو سمت من می کشه ... بغل باز  
میکنم و بی حرف

بغل میگیرمش و بغلم مچاله میشه ... محکم دستاش رو دور گردنم حلقه میکنم و هنوزم  
سکسهای بعد از

گریه ش مونده و ترسیده رو به زانیاره تو کوچم مونده میگم :

- چ .. چی شده ??? .... چشم شده ؟ ....

زانبار ملایم عقب هلم میده و خودش داخل میاد ... در کوچه رو می بنده و میگه : گیرم  
امشب پشته دری

من نبودم ... باس این ریختی در باز کنی تو ؟ ...

محل نمیدم و میگم : حالش بد شده ؟ ... جایش درد میکنه ؟ ....

زانبار توبیخ گر میگه : می شنوی چی میگم ؟ .... این چه طرز در باز کردنه ؟ ....

صدای مامان میاد : چیکارشی که تعیین کنی چی بپوشه و چی نپوشه ؟ ....

زانبار نچی میکنه و ترسیده سمت مامان برمیگردم ... من می ترسم از اینکه زانبار از  
کوره دربره و کمی

روشا رو بغلم جا به جا میکنم : مامان بسه ....

زانبار می خواد حرفی بزنه که سمت زانبار برمیگردم : تو رو خدا بسه ....

مامان سمت روشا پرواز میکنه و کنارم که میرسه میگه : مامانی .... روشا ...

روشا گردنم رو ول میکنه و برای بغل گرفتن مامانم دست دراز میکنه .... بغض کرده

میگه : بگلم کن ... با

مانی قهلم ....

مامان بغلش میکنه و روشا توی بغله مادرم ریز ریز گریه میکنه ... تند میگم : روشا

... چی شده قربونت

برم ؟ ... جاییت درد میکنه ؟ ...

مامان اخم کرده میگه : یه جو عقل نداری بفهمی بچه خونه ی ( با اشاره به زانبار )

این که باشه از ترس

زهرة ترک میشه ... مثله خودت که اون روزا تو خونه ش بودی ....

به ما پشت میکنه و روشا به بغل داخل میره که سمت زانیار برمیگردم ... دستاش رو داخل جیباش فرو

برده و به راهی که مامان رفته خیره س .... میگم : چیزه ... خب ... این مدت .... یعنی دلتنگه روشاس .... میب ...

بین گفته هام نگام میکنه و میگه : عقده داره .. مثله تو از من .... مثله من از تو ! ... نگاش میکنم و میگه : امشب مرخص شد ... بردمش خونه... بی تابی کرد ... از اول تا آخرش ... طاقت

نداشتم اشکاش رو ببینم .... مثله نورا .... مثله تو .... آوردمش .... بمونه امشب همینجا .... فردا دیالیز داره

.... سرما خورده .... داروهاش رو از ماشین میارم بده بهش .... بعد باید آزمایشی امروز رو به دکتر نشون

بدیم و برای پیوند آماده بشه ... پیشش باش ... تا وقتی که خوب بشه ... هوم ؟ ... فقط نگاش میکنم ... حرفی برای گفتن ندارم که باز میگه : یه زنه دیگه خونه ی اون حرومزاده بود ....

شوهرت نیست ... بعد ته توش رو درمیارم که فامیلیش تو شناسنامه ی دختره من دقیقا چیکار میکنه ....

اما فعلا اینو بدون ... یه بار دیگه این ریختی در باز کنی قول نمیدم بتونم این همه ملایم باشم .... خب ؟

...

می دونم از حرومزاده منظورش فرشیده .... می دونم نگرانه فرشید میشم ... می دونم  
 حتما کامیار آدرسه  
 فرشید رو از فرشید گرفته و زانیار آدرسه اینجا رو از فرشید !!! .... بیرون میره و  
 بعد از چند دقیقه باز  
 برمیکرده ... نایلون دارو ها رو بهم میده و میگه : موقتا اینجاست ....  
 میره و درو به هم می کوبه .... صبر نمیکنم و تند داخل میرم ..... روشا هنوزم بغله  
 مامان مونده و مامان  
 قربون صدقه ش میره : روشا ... مامانی .... نگاه کن برات چی آوردم ؟ ....  
 جلو میرم و نایلون ها رو روی فرش می ندازم ... جلو میرم و مهم نیست روشا برای  
 بودن کنار مادرم دست  
 و پا میزنه ... مهم نیست و بغلم میکشمش .... خود به خود گریه می کنم ... بوش میکنم  
 ... اول که لوس  
 می خواد از بغلم بره وقتی پای گریه کردم وسط میاد آروم میشه و نگام میکنه ....  
 آروم شدنی که بغض  
 داره و تند میگه : آشتی کلدم .... فگط ... فگط دیه نریم اونجا ... باش ؟ ... باش مانی  
 ...!!؟!  
 اما من می بوسمش .... گونه هاش رو ... دستاش رو ... باز میگه : گلیه نئن .... گفتم  
 که ... آشتی ام ...  
 شیما - بخورمت تو رو که اینقدر جیگری ....  
 روشا که گریه کردن یادش رفته میگه : آقاهه بهم می دفت خعلی اوچلم ...

تند میگم : آقاهه نه ... بگو بابا ... باشه ؟ ...

شیما خنده ش رو جمع میکنه و مامان اخم میکنه .... محل نمیدم ... روشا خوشبخته

بازانیار ... من دیگه به

جز این چی می خوام ازش ؟ ....

روشا - خعلی بزرگه ! ....

با دستش فضایی رو نشون میده و می دونم منظورش به قد و بالای زانیاره و می خندم

لا به لای گریه ....

آخر شب که بغلم می خوابونمش میگم : روشا ...

نگام میکنه ... سرش رو بازومه و من نمی تونم بی تفاوت باشم .... من من کنان می

پرسم : اونجا که رفتی

.... اونجا هیچ بچه ای نبود ؟ ...

- چلا ... بود .... بهم علوسک داد ... دُفت مامانه توام رفته بیرون ؟ ...

بی هوا از جا بلند میشم و روشا هنوز دراز کشیده .... شیما کمی اون طرف تر تشکش

رو پهن کرده و ما

رو میبینم ... مهم نیست .... باز میپرسم : حالش خوب بود ؟ ... مریض نبود ؟ ...

خوشحال بود ؟ ....

روشا فقط نگام میکنه و شیما میگه : شمیم ! ....

بغض کرده میگم : چیه خب ؟ ... دارم حالشو میپرسم ....

شیما خودش رو جلو میکشه و میگه : روشا ..

- هوم ...

- اون دختره که اونجا بود خوب بود ؟ ...

با مکث میگه : آره ... او جل بود .... باباش بلاش یه عالمه اسباب بازی گلفته بود ....

شیما - مامانش رفته بود بیرون ؟ ...

- او هوم ... دُفت مامانش لفته بیلون .... خیلی وقتا رفته ... خیییییلی وقت ....

از جا بلند میشم و از اتاق بیرون میزنم .... گوشیم توی دستمه و بی هوا مثل همه ی

این سالا شماره ی

زانبار روی صفه می دارم .... دو دلم برای زنگ زدن .... خودم نمی فهمم می خوام

چیکار کنم و تهش دکمه

ی سبز رنگ رو میزنم .... دو سه تا بوق می خوره و بعدش صدای زانبار رو میشنوم

: الو ....

خواب آلود نیست .... ساعت 3 صبحه ... نخوابیده مثله ما ؟ ... میگم : زانبار ...

صدام رو که میشناسه هول میشه : چی شده ؟ ... روشا طوریش شده ؟ .... الو ...

میگم : نو ... نورا خوبه ؟ ...

مکث میکنه ... با مکث میگه : پایینه پای تلوزیون نشسته ....

شاکی میگم : ساعت رو دیدی ؟

- تو چی ؟ ... ساعت رو دیدی ؟ ...

- نورا نخوابیده هنوز ....

بازم با مکث میگه : منم نخوابیدم ... توام نخوابیدی ... روشا هم که کلا خواب نداره !

..



ساکت میشم .... صدام خش برمی داره و میگم : چشماش ضعیف میشه .... بگو حداقل با فاصله از

تلوزیون بشینه ... ها ؟ ... می گم یعنی دور تر باشه ....

- نگرانشی ؟ ....

تا نوک زبونم میاد بگم نگرانه توام هستم ... اما ساکت میشم و باز میگه : چرا نمیای خودت مراقبتش باشی ؟ ... ؟

آب دهنم رو قورت میدم .... می خواد برم ؟ ... مگه نمی دونه شیما چیکار کرده ؟ ... می خواد اذیتم کنه ؟

... آره ... حتما می خواد مثله سابق باشه .... گریه م پشت گوشی زیاد معلومه و میگم : من .... من دیگه

جونه پارتتره جنسی بودن رو ندارم ....

جواب نمیده .... هیچی نمیگه .... من میگم : دیگه تابه دووم آوردن ندارم به خدا ....

اونقدری بی صدا گوش می ده که گوشی رو قطع میکنم ... قطع می کنم و تا نزدیه

صبح زار میزنم ... نه

مامان بیرون میاد و نه شیما .... خودم به حاله خودم می مونم ....

\*

دستش رو از داخل آستین پالتوش رد میکنم و میگم : کی برات خریده ؟ ...

- بابا آقاهه ...

نگاش میکنم و دکمه های پالتوش رو دارم میبندم و میگم : بگو بابا ... بابای خالی ....

- بابای خالی ؟!؟!....

می خوام بهش حالی کنم که زنگ خونه رو میشنوم .... روشا بی حوصله دستی روی چشمش میکشه و

میگه : دلم درد میکنه ....

دستش رو روی کلیه ش می ذاره و بغلش میکنم .. می دونم تا خودم نرم نه شیما و نه مامان درو برارش باز

نمیکنن .... میرم و در خونه رو که باز میکنم .... روشا سمتش برمی گرده ... چهره ی روشا آشفته س و زانیار

میگه : میای بغله من ؟ ...

روشا بی حرکت میمونه و زانیار خودش برای بغل گرفتنش خم میشه ... بغلش میکنه و سمت ماشین میره

... با من حرف نمیزنه .... منم چیزی نمیگم ... بیرون میرم و درو می بندم .... سوار

ماشین که میشیم روشا

رو بغله من میده .... نفس های روشا داغه ... از صبح مثله همیشه چند باری دستشویی رفته و بی تابه ....

لم داده به من و ساکت اطراف رو نگاه میکنه که زانیار میگه :

- روشا ....

روشا بی حوصله تر زمزمه میکنه : هوم ...

- می خوای رانندگی کنی ؟ ....

نگاش میکنه .... شاید نمی فهمه چی میگه و زانیار ماشین رو کناری پارک میکنه ...  
خم میشه و از بغلم

میگیرتش ... روی پاهاش می ذاره و میگه : خعله خب ... روشا خانوم رانندگی کنه  
بابا رو ببره بیمارستان ....

روشا سر بلند میکنه و میگه : بابای خالی....

زانیار سوالی نگاش میکنه که میگه : مانی میگه بابای خالی ...

پوفی میکشم و زانیار با خنده خم میشه و روی سرش رو می بوسه .... استارت میزنه  
و روشا کمی به

هیجان میاد .... با خنده .... روشا خیلی خوب مونده ... خیلی خیلی خوب ... همه ش  
رو مدیونه مامان و

شیمام ... به خاطر فضای شادی که تو خونه برایش می سازن ... کمتر یاد درد می افته  
....

جلوی بیمارستان که میرسیم زانیار روشا به بغل پیاده میشه و منم دنبالشون راه می افتم  
.... هنوز با هم

حرف نزدیم ... نه من ... نه زانیار ... دکتر معاینه میکنه ... جواب آزمایشا رو میبینم  
.... بعد از کلی رفت و

آمد و دوندگی تعیین میک نه که بهتره برای اخر هفته یعنی 6 روز دیگه برای جراحی  
آماده باشیم .... توی

یکی از بهترین بیمارستانها و به وسیله ی بهترین جراح با بهترین امکانات و من فهمیده  
بودم از قبل ... اینکه

زانبار اگه باشه ، بهترین ها هم هستن ...

نزدیک به غروب میشه که از بیمارستان بیرون میایم و روشا هنوزم بغله زانبار مونده و لم داده ... امروز

بدتر از همیشه بی حاله و زانبار بی هوا میگه : بریم خونه ؟ ....

فکر می کنم مخاطبش روشاس و وقتی نگاش میکنم نگاهش رو روی خودم می بینم ، امروز برای اولین بار

باهام حرف میزنه .... لبام رو با زبون تر میکنم و میگم : می خوای ببریش ؟ ...

به روشا نگاه میکنه و میگه : خودش که تنهایی نمیداد ... می خوام ببرمتون ....

بی اراده قدمی عقب برمی دارم و میگم : به .. بهتره نیام ....

-نورا چی ؟!؟ ...

نگاش میکنم .... نمی دونم چی بگم و باز میگه : سه ساله بهش گفتم مادرش رفته

بیرون و برمیگرده ....

اندازه ی یه چهار ساله ای که هنوز متوجه نمیشه هر بیرون رفتنی قرار نیست برگشتن

داشته باشه .... اما

وقتی بزرگ تر بشه و بفهمه که جاش گذاشتی ... که ... که جامون گذاشتی ممکنه

نتونه تو رو ببخشه ! ...

یعنی اون که نمی دونه چرا رفتی ....

- بهش میگی ؟ ...

نگام میکنه ... هنوزم رو به روی در بیمارستان ایستادیم و باز می پرسیم : بهش میگه

چرا رفتم ؟!؟ ...

اخم ملایمی می‌کنه و با مکث و خیره بهم جواب میده : مشکلت فقط منم ؟!!...  
 چیزی نمیگم .... واقعا مشکلم چیه ؟ ... حرفی نمی‌زنم و میگه : بیشتر از من تو رو می  
 خوان ... هر دوشون  
 ... اون عمارت رو با دوتاشون برات جا بذارم .... کفایت می‌کنه ؟ .... من ... من سه  
 تاتون رو راحت که ببینم  
 .... دورم که باشم کنار میام ....  
 گوشیش زنگ می خوره .... دست آزادش رو توی جیب میبره و تماس که برقرار  
 میشه کنارگوشش می ذاره :  
 جان ... چرا ؟ ... مگه مهیا خونه نیست ؟.... اهان ... بگو یه ربع دیگه خونه م ، اومدم  
 می تونه بره ... جانه  
 بابا .... چی بگیرم ؟ ... آب میوه یخچال هست .... ببخش بابای مهیا آب پرتغال گرفته  
 خودم اومدم هلو  
 میارم ... دیگه چیزی نمی خوای ؟ ... چشم ... زود میام ... روشا هم داره میادا .... با  
 ....  
 سر بلند می‌کنه و نگام می‌کنه : یه مهمونه دیگه هم داریم ....  
 می خوام مخالفت کنم و زانیار نمی ذاره ... میگه : شامم می گیرم ... به مهیا بگو نمی  
 خواد درست کنه ....  
 می بوسمت بابایی ...  
 گوشی رو توی جیبش می ذاره که میگم : من .. من نمی تونم پیام ... نمی تونم بمونم  
 .... زانیار خواه ...

- من به زور نگهت نمی دارم شمیم ... این بار دیگه نه .... این بار می خوام نفهم نباشم

....

وقتی سکوت رو میبینم با دست آزادش مچ دستم رو نگه می داره و دنبال خودش

میکشه .... داریم میریم

... خونه ... نه ... داریم می ریم خونه ش .... سوار ماشین میشیم و راه می افته ...

روشا بازم ذوق زده

دستاش رو دور فرمون می ذاره و توهمه رانندگی برمی داره ... من لبام رو گاز

میگیرم ... می جوم ... نمی

فهم کی می رسیم ... نمی فهمم و وقتی چشمم در عمارت رو میبینم ته دلم خالی میشه

... من هیچ

خاطره ی خوشی اینجا ندارم .... هیچی ...

با ریموت درو باز میکنه و خبری از جابر نیست .... باز راه می افته .... داخل میریم

.... رو به روی

ساختمون پارک میکنه و من توانه پیاده شدن ندارم .. همین موقع در ساختمون باز

میشه ... یه دختر بچه

س .... دختر بچه ای با موهای خرگوشی و بلند .... دو طرفش افتاده و سمت زانیاره

روشا به بغل که می

دوه اطرافش پراکنده میشه .... جلو میادو دستاش رو دور پاهای زانیار حلقه میکنه ....

رمقه پیاده شدن

ندارم ... فقط دست بلند میکنم و شیشه ی ماشین رو لمس میکنم .... جایی که تصویر  
نورا رو میبینم ....

شیشه ی سرد دستم و سرد میکنه .... کف دست های داغ شده از استرسم ... زانیار  
روی پاهاش میشینه و

روشا رو سمت نورا میگیره .... نمی شنوم چی میگن ... دخترم قد کشیده ... نورای  
من ... نورای منو شهریار

.... من تا ابد منتفر میمونم ... تا ابد منتفر از عامل این همه بدبختیم ... نورا غش غش  
می خنده و دست

روشارو میگیره ... روشا حال ندار از بغله زانیار پایین میاد و سمت خونه میره ...  
دستش تو دسته نوراس ...

دو تا دخترام هستن .... من هستم ... زانیارم هست ... اما حس میکنم اینا بازم موندنی  
نیست .. صدای

گریهم تو ماشین می پیچه و زانیار از جا بلند میشه .. اخم کرده به من نگاه میکنه ....  
سمت ماشین نمیاد ... درو باز نمیکنه ... فهمیده که باید به حاله خودم رهام کنه ....  
سمت یه ماشین دیگه

که کمی اونطرف تر پارک شده میره و سوار میشه ... دنده عقب از خونه بیرون میزنه  
.... منو جا گذاشته با

عمارت ... با دخترام ... بی خودش ! .... می خواد این دفعه انتخاب کنم ؟ .... چی شده  
که داره با مرگ

شهریار و با شیما و با من مدارا میکنه ؟ ....

همین موقع در ساختون باز میشه و مهیا رو میبینم .... چشم می چرخونه و وقتی نگاش به ماشین می

افته با دیدنم پا تند میکنه و جلو میاد ... اونقدری جلو میاد تا به ماشین میرسه و درو باز میکنه .... بی

جون پیاده میشم و مهبای بغض کرده و تهش گریه کرده رو بغل میگیرم .... زار میزنیم بغله همدیگه ....

اونقدری زار میزنیم که در خونه باز میشه .... نورا رو میبینم .... کنجکاو منو نگاه میکنه و صدا بلند میکنه

:

- عمه .... عمه ....

مهیا ازم جدا میشه و بینیش رو بالا میکشه : جان .... چی شده ؟ ....

نورا - روشا گریه میکنه ...

مهیا لبخند به لب که تضاد داره با اشکاش منو نگاه میکنه و میگه : برادر زاده هام

دوره کردن منو ...

جلوتر از من میره و وقتی از کنار نورا میگذره میگه : وایسا خانوم بیاد تو با هم بیاین

... باش ؟ ..

نورا سر تکون می ده و مهیا داخل میره ..... سر جام موندم و جلو نرفتم که نورا

دستاش رو جلوش قفل

میکنه و میگه : بفرمایید ! ....



نازی که تو صداش ریخته دل مییره ازم .... جلو میرم ... تک به تک پله ها رو رد میکنم و به نورا که میرسم

روی زمین زانو میزنم .... نگام میکنه ... بیچاره با خودش حتما میگه من خل شدم .... واقعا هم خل شدم

.... هرکسی جای من باشه دیوونه میشه ، خل میشه .... آب دهنم رو قورت میدم و میگم : اجازه میدی

بغلت کنم ؟ ....

جمله م زیادی شبیه جمله ایه که زانیار گفته به روشا ... ما چقدر بیچاره ایم ... من ... زانیار ... دخترام ...

دخترام ؟ ... حسه خوبی زیر پوستم جهش پیدا میکنه ... وقتی سکوتش رو میبینم نیم تنه م رو جلو میبرم و

بغلم میگیرمش .... بزرگ تر از روشاس ... گرمتر .... سالم تر .... لبخند میزنم و می بوسمش .... صورتش رو

... شونه هاش رو ... دستاش رو ... فقط نگام میکنه و میگم :

- مامان برگشته .... راهم میدی ؟ ...

گیج و گنگ مونده .... صدای ماشین میاد و نورا نگاهی رو از روی من به پشت سرم تاب میده و لبخند

میزنه ... به پهنای صورتش .... دلم میگیره .... نورا از کنارم میگذره صدا بلند میکنه : آخ جووون ... بابایی

سلام ! ...

همین موقع یه چیزی شکل حسادت ریشه م رو می سوزونه ... اون موقع ها هم نورا زانیار رو بیشتر

دوست داشت .... زانیار خم میشه و نورا رو با یه حرکت از جا بلند میکنه و نورا سمت کیسه هایی که توی

دست دیگه ش گرفته خم میشه و میگه :

- چی خریدی ؟ ... برای روشا هم خریدی ؟ ....

زانیار شقیقه ی نورا رو میبوسه و میگه : خریدم ...

- پاستیل چی ؟ ...

از سر حوصله باز جواب میده : خریدم ....

- بابا ... آبه هلو خریدی ؟ ....

- خریدم ....

زانیار خیلی صبوره جلوی نورا ... جلوی روشا ... دخترم منو نمیشناسه ... تازه حاله

زانیار رو موقع فرم پر

کردن می فهمم ... تازه می فهمم چقدر زور داره بچه ت .... شیریه ی جونت ... تو رو

نشناسه ... زانیارم

بچه ش رو نمی شناخت. ... زانیار دو سر باخت بود .... من حداقل دخترم رو می

شناختم و دیده بودمش ...

به من که میرسن زانیار میگه : بریم تو ؟ ...

جواب نمیدم که دستش رو با کیسه هایی که دستشه روی کمرم می ذاره و داخل هلم

میده .... مهیا روشا

به بغل داره لالایی میخونه و حس میکنم همه ی عمرش برای بچه های من مادر بوده  
! ....

با دیدنمون مکث میکنه ... لبخند گل و گشادی میزنه که بی اراده یه قدم از زانبار  
فاصله میگیرم ... زانبار  
اخم می کنه و لبخند از لبای مهیا میره .... در عوض روشا با صدای گرفته ای دستش  
رو سمت گوشه ی

سالن بلند میکنه و میگه : مانی ... ببین خونه ی نورا رو ...  
لبخند نصف و نیمه ای میزنم و زانبار جلو میره : از اینا می خوای ؟ ...  
- او هو م.... پاتریکم می خوام ....  
زانبار رو به نورا میگه : یه بزرگ تر بگیریم با روشا برین توش ؟ ...  
نورا بینیش رو تاب میده و میگه : روشا همه ش گریه میکنه ....  
زانبار با نگاه گرفته ای رو به روشا نگاه میکنه و میگه : خوب که بشه همه ش می  
خنده .... مگه نه دختره  
بابا ؟ ...

نورا نگاش میکنه و می پرسه : دخترته ؟ ...  
- مگه نگفتی دوستت خواهر داره ؟ ... گفتی یکی دیگه از دوستات داداش داره ؟ ...  
مامان دارن ....

نورا سر تکون میده : خب من روشا رو آوردم ....  
نورا- آجیه ؟ ...  
- آره ....

روشا - آجی ینی چی ؟ ...

نورا با انگشتاش دو رو نشون میده : ینی دو تاییم ... بازی می کنیم ... بیرون میریم ...

ناراضی میگه : کلاسم میریم ...

روشا نگام میکنه : من با مانیم میام ! ...

نورا گنگ میگه : مانیم ؟ ..

لبخند به لب جلو میرم .. مهیا هم با خنده نگاشون میکنه که زانیار این بار دستش رو

دور کمرم حلقه

میکنه و خیلی وقته که نایلون خرید هاشو زمین گذاشته ... منو نزدیک خودش میکشه

و میگه : روشا ، بگو

مامان ...

روشا نگام میکنه و با انگشت منو نشون میده : این مانیه ... مامانی خونه س ....

حرف میزنیم .... هنوزم دست زانیار دور کمرمه ... مهیا نایلون به دست سمت

آشپزخونه میره .... ما چهار

نفرمون نشستیم ... ما دو تا روی مبل و روشا و نورا هم توی چادر کلبه ای بچه گانه

ای که کنار سالن

ساخته شده ... به اونا نگام میکنم و زانیار میگه : نمی خوای بری لباس عوض کنی ؟

...

لبخند کجی میزنم : چیزی همرام ندارم ...

- لباسای مهیا ....

انگاری که به گذشته های نه خیلی دور رفته باشم میگم : انگاری مهیا رو ساختن برای مادر واسه بچه ها م  
و برای لباس دادن به من ! .  
زانبار به مبل تکیه میداد و میگه : آخر ماه دیگه عروسی میکنه .... یکی خر شده بیاد بگیرتش ....  
کنجکاو میپرسم : کامیار ... کامیار چی ؟ ...  
- انداختمش بیرون ... تهش دراومد کمکت کرده تا از این جا بری ....  
نگاهش رو از کلبه و بچه ها میگیره و میگه : می دونی بعد از رفتنت چی کشیدم ؟ ....  
خودمو به اون راه میزنم .... از جا بلند میشم و هول شده میگم : من .. من برم لباس عوض کنم ....  
از جلوش رد می شم و سمت آشپزخونه میرم ... مهیا داره غذا میکشه که میگم : میشه از لباسات بردارم ؟  
می خنده و انگاری اونم به چیزی فکر میکنه که من چند دقیقه ی قبل فکر کردم ...  
میگه : برو ... همون  
اتاقه قبلی اتاقه منه ... فقط زود بیا ... غذا سرد میشه ....  
لبخند به لب سر تکون میدم و از پله ها بالا میرم ... من از این خونه ... از این راه پله ها .... از این اتاقا  
هیچ خاطره ی خوبی ندارم ... هیچ ! ....  
در اتاق مهیا رو هل میدم ولی نگاهم به دو تا در بالاتره ... به اتاقه شهریار .... بعدش  
اتاقه زانبار .... قدم

هام رو بی اراده برمی دارم .... سمت اتاق شهریار ... دستگیره رو که پایین میکشم  
 .... در باز نمیشه ...  
 قفله ... حالا که فکر میکنم توی سالنه پایینی هیچ عکسی از شهریار نیست ... باز جلو  
 تر میرم .... در اتاق  
 بعدی و وقتی دستگیره رو میکشم باز میشه ... درو هُل میدم و یاد اون شب می افتم ..  
 بی اراده دست  
 دیگه م رو روی لبام می دارم و دلم نیم خواد گریه کنم ....  
 صدای روشا رو میشنوم : مانی ..... ماااااا ....  
 اما حواسم میره کنار حرفایی که شنیدم ... از زانیار .... کار هایی که کرده .... دلگیر  
 تر میشم و تا به خودم  
 پیام دو تا دست از پهلوهام رد میشه و روی شکم گره می خوره .... می دونم که  
 دستای زانیاره .... می  
 دونم و طرز احمقانه ای دور نمیشم ... لباس رو روی سر شونه م حس میکنم ... حتی  
 از روی مانتوم و یادم  
 میاد قبلا اولین روزی که اومدم و جلوی اتاق شهریار ایستاده بودم چی گفت ... یا دم  
 میاد و امروز چقدر  
 فرق داریم با دیروز ! ...  
 بعد از بوسه ی ملایمش بیخ گردنم نفس میکشه .... مور مورم میشه و می شنوم که  
 میگه : دلم برات تنگ  
 شده بود ! ...

بینیم رو بالا میکشم و میگم : برای چیم ؟ ...  
 می دونه که می خوام طعنه بزنم ... میدونه و میگه : دنیا رو به پات میریزم ! ...  
 - زخم کهنه خوب میشه دنیا رو که به پام بریزی ؟ ....  
 - درد بودم ... درمون میشم ....  
 - شهریار یادت رفته ؟ ...  
 نفس پر حسرتی میکشه و میگه : نه تو کشتیش ... نه شیما ! ...  
 دستام که روی دستاش جلوی شکم گذاشتم شل می شه و می افته ... شیما !!! ....  
 همونطور که تو  
 بغلشم دور می زنم و به چشما نگاه میکنم ... مثله سری های قبل از دیدن نگاهم طفره  
 میره و خیره به  
 موهام ... گردنم ... یقه ی لباسم حرف میزنه :  
 - من پیداش کردم ... اون شب تو اینجا بودی و شیما به خاطر ویارت برات غذایی که  
 دوست داشتی و  
 مادرت پخته بود میاره ... در خونه باز بوده .... چرا باز بوده ؟ ....  
 دستام رو روی سینه ش می دارم و عقب هلش میدم ... قفله دستاش باز میشه و فاصله  
 میگیرم ... به جاش  
 خیره تر میشه و میگه : اون شب سما این جا بوده .. زنه شهریار ... با شاهد هم می  
 خواد از شر تو راحت  
 بشه هم شهریار .... شیما که شهریار رو وسط دعوا و فراره تو و خودش هل میده  
 شهریار می افته ... ولی

... ولی نمیمیره .... سَمّا از قبل ... با جابرو شاهد قرار گذاشته .... جابر بابت پول

درمانه پسرش .... شاهد

بابتّه تحویل دادنه تو و پس دادنه پولی که به شهریار داده .... این وسط .... این وسط

همه قربونی شده

بودن جز سَمّا ...

حتی اشکام بند اومدن از شوکه این چیزایی که می شنوم .... باز عقب میرم و پام

سکندری می خوره ....

زمین می خورم ... بهت زده و نا باور زانیاری رو نگاه میکنم که تند سمت میاد و می

خواد دستم رو بگیره

و میگم : به من دست نزن ....

گوش میده ... نزدیکم نمیشه و ناباور تر میگم : ما نکشتیم .... شیما نکشته ... من ...

من ....

دستم رو روی سرم می دارم ... زندان بودنم یادم میاد .... نگام رو تاب میدم تا در اتاق

شهریار ... کتک

خوردنم از زانیار ... بیچاره بودنم ... فرار کردنم ... قیده بچه م رو زدنم ! .... اما می

ارزه به فهمیدنه اینکه

من نکشتم ... شیما نکشته .... نگاش میکنم .... تو ... تو از کجا فهمیدی ؟ ...

- من دنباله دوربین ها بودم .... اینکه کامیار می گفت هر وقت مهمون داشته روشن

بوده و دقیقا فیلمه



اون شب نبوده یعنی بو داره ... جابر غییش زده بود .. هر جا می خواست می تونست خودش بره اما باید

علی رو جا به جا میکرد ... از طریق مدرسه و انتقالی که گرفته بود کشیک و ایسادم تا پیداش کردم .... از

کوره در رفتم .... خون بالا آورد و فیلم اون شب رو داد ... سَمَا از اولش تو خونه بود .... توی اتاقه من ....

جابر قرار بود فیلم رو پاک کنه ... اما پول گرفته بود ترسیده بود سَمَا دیگه حمایتش نکنه و پاکش نکرده بود ...

میخندم ... گریه می کنم .... به هم میریزم .... به هم ریخته به زانیار خیره میشم و میگه : برگرد ....

ناباور بهش میگم : ب ... برگردم ؟ ...

زانیار توضیح میده : گند زدم ... بد گند زدم ... اما درستش میکنم ... روشا تو رو می خواد ... نورا نمی دونه

مادر داشتن چه شکلیه .... من .... من رَد دادم شمیم .... رَد دادم بی تو ! .... اینجارو نفروختم تا بتونی

پیدام کنی ، تو گوشه نورا خوندم ... گفتم مامانش رفته مسافرت و رزود برمیگرده ... کامیار رو انداختم

بیرون ... باهاش لام تا کام حرف نمیزنم ... به خاطر خودش ... به خاطر شیما همه چیزم رو ازم گرفت ....

همه چیزم .... تو رو ! من ... من پاک باخته م ، تو به از پا درآوردنم فکر نکن ...

از جا بلند میشم ... از کنارش می گذرم ... از پله ها ... دنبالم میاد ....

- شمیم ... شمیم با توام ....

از آشپزخانه میگذرم ... حتی ذهنم یاری نمیکند تا روشا رو به موندن قانع کنم ...

تمام مدت زانیار دنبالم

میادو تهش از پله های باغ که میگذرم بازوم رو میگیره و تند سمتش برمیگردم ....

- وایسا گفتم ....

دستم رو میکشتم .... حس میکنم هوا کمه ... حالا که فهمیدم من یه قربانی ام دارم اذیت

میشم ... یه

قربانی که همه ی عمرم رو اشک ریختم .... همه ی عمر رو پای اشتباهی که نکردم

تاوان پس دادم .... یه

احمق ... یه احمق ... بغض کرده نگاش میکنم و نمی تونم حرف بزنم .... نفسم بالا

نمیاد و خودم رگ های

برجسته ی روی پیشونی و گردنم رو حس میکنم و میگم :

- دا ... دارم ... دارم خفه میشم ....

دستاش رو دور صورتم قاب میکنه و زل میزنه به چشمم ... زل میزنه و میگه :

جهنمت رو بهشت میکنم

... غصه نخور فقط .... حتی .. حتی اگه بی من بهشت بشه .... من راضی ام به نبودن

و به هم ریخته

خودم .... باشه ؟ ...

عقب میرم و با دستم دستاش رو هل میدم ... داره میگه یادت بره ... داره میگه

فراموش کن ... فراموش

میشه ؟ .... بیماری روشا ... بینی خودم ... استخون های شکسته م ... زندان رفتم ...

سما چقدر می تونه

پست باشه ...

بی حواس بهش پشت میکنم و باز بازوم رو میگیره .... بازوم رو میگیره و جیغ میزنم

: ولم کن ...

اما ولم نمی کنه ... فهمیده این ولم کن از ته دلم نیست ؟ ... فهمیده پشت این جمله م یه

رهام نکنه حسابی

خوابیده ؟ .... فهمیده که تند جواب میده : ولت نمیکنم ....

- ب ... بریم خونه .... بریم ... می خوام ... می خوام به شیما بگم .... به مامانم .... بگم

بابا ما اصلا ... اصلا

بی تقصیریم! ... بگم اون همه وقت بی گناه داشتم تقاص می دادم .... داشتی اذیتم

میکردی ....

با دست آزدش روی سرش می کوبه و از جا میپریم : غلط کردن رو واسه چی گذاشتن

لامصب ؟ .... کوتاه بیا

.... مادره بچه هامی .... حالیه ؟ ...

بی صدا چونه م می لوزه ... ترسیدم از این عصبانیتش ... از این تو سر خودش

کوبیدنش ! .... ترسیدم و می

فهمه ترسیده م ... بازوم رو ول میکنه و میگه : کاریت ندارم .... باشه شمیم ؟ ....  
بیرمت خونه ؟ ...

سر تکنون میدم ... گوش میده و دستش رو سمت راه باریکه تا جلوی در دراز میکنه و  
میگه : بفرما ! ...

راه می افتم ... اما انگاری پاهام ماله خودم نیست ... حق دارم ، ندارم ؟ ... من مرز  
های بدبختی رو تو این

سالا جا به جا کردم ... مرزهای بیچارگیم ! ... تو ماشین حرف نمیزنه ... منم حرف  
نمیزنم ... حرافی نداریم

بزنییم .... بچه ها پیشه مهیا جا موندن و بیچاره قرار بود بره وقتی ما رسیدیم اما  
موندگار شده .... گندی که

زندگی ما رو برداشته زندگی همه رو به کثافت کشیده ! ... سر خیابون نگه می داره  
.... پیاده میشم و

منتظر پیاده شدنش نمیشم ... زودتر میرم تا خونه ....

جلوی در که می رسم با دیدن پسر صاحب خونه لبم رو گاز میگیرم و عقب رو نگاه  
میکنم ... زانیار در

حال دور زدن ماشین و اومدن به این سمت که باز سمت پسرک برمیگردم و تند میگم :  
سلام ... شما اینجا

چیکار میکنی ؟ ....

لبخند نیمه کاره ای میزنه و میگه : سلام ... حاله شما خوبه ؟ ...

می خوام دهن باز کنم و زودتر بهش بگم تا از اینجا بره که یه صدا تقریباً یه قدم عقب تر از من میاد :

گیرم که نباشه ، خب که چی ؟ ...

پوفی می کشم و کلافه پلک میزنم .... پسرک دستپاچه شده میگه : یعنی چی آقا ؟ ....

زانبار از کنارم می گذره و یه قدم مونده به پسر میگه : یعنی همین که شنیدی ....

هنوزم بطری شکستش رو روی سر شاهد خاطرم هست و تند جلو میرم .... آستین

لباس زانبار رو میگیرم و

میگم : صاحب خونه س ....

زانبار تند نگام میکنه و میگه : هر خری می خواد باشه ... جلو در خونه تو چیکار

میکنه ؟ ...

پسر - چی داری میگی برای خودت ؟ ... به تو چه اصلاً ؟ ....

زانبار می خواد یه قدم بینشون رو پر کنه که تند خودمو جلوی زانبار میکشم و میگم :

بسه .... تو رو خدا

شروع نکن ...

زانبار نگاه اخم کرده ش رو به پسر می ندازه و منو مخاطب قرار میده : واستا بینم

چی میگه بچه ريقو ....

چی زر میزنی ؟ ... به من ربط نداره به کی ربط داره ؟ ....

در خونه باز میشه و مامان تند بیرون میاد : چه خبره ؟ چی شده ؟ ...

پسر - شمیم خانوم ... این آقا کیه ؟ ...

زانبار بازوم رو میگیره و کنار میکشه میگه : گه می خوری اسمشو میاری .... میزنم  
آسفالتت میکنما

همینجا ....

با مشت تخت سینه ی عینه سنگه زانبار می کوبم و میگم : مرگه نورا بسه .... تو رو  
قرآن دعوا راه ننداز ...

رو به پسر برمیکردم و میگم : شما برو تو رو خدا ... بعد حرف میزنیم ...  
پسر که از خداهش بود زودتر بره تند دور میشه و زانبار دست زیر چونه م می ذاره و  
سرم رو سمت خودش

برمیگردونه : بعد حرف میزنی ؟ ... تو غلط کردی حرف میزنی ....

نگاش میکنم و میگم : این جوری عوض شدی ؟ ... این جوری می خوای جهنم رو  
بهشت کنی ؟ ...

محلش نمیدم و از کنار مامان که هاج و واج مونده نگامون میکنه رد میشم .... صدای  
پای زانبارم می شنوم

که بی محل به مامانه هنگ کرده دنبالم میاد و به حیاط که میرسیم بازم بازوم رو نگه  
می داره و وادارم

می کنه سمتش برگردم .... مامان در حیاط رو می بنده و همونجا جلوی در می مونه و  
زانبار تو صورتم

حرف میگو :

- گفتم درست شدم .... این درست شدنم به معنیه به باد دادنه غیرتم نیست که یه

حرومزاده با نیشه باز

سر تا پات رو رَصَد کنه و من عینه بز لذت ببرم از این بی ناموسی ! ...

مامان - چه خبره اینجا ؟ ...

خیره به زانیار میگم : تو چی ؟ ... تو چیکار می ؟ ...

- هیچکاره ی همه کاره .... یه اُسکله عینه خر تو گِل گیر کرده .... شناختی حالا ؟ ....

پوفی میکشم و مامان اخم کرده جلو میاد .... بازوی منو از دست زانیار بیرون میکشه و میگه : بچه ها

کنارتن ... شمیم اندازه ی آدمی که به جای یه نفر ده نفر رو کشته تقاص داده .... خدا ( با انگشت اشاره

زانیار رو نشون میده ) یکی رو گذاشت سر راهش بدتر از عزرائیل .... چی می

خوای دیگه از جونمون ؟ ...

اون پسر صاحب خونه س .... همونی که اشاره کنه بیرونمون میکنه ..... تو چی ؟ ...

شناختی حالا ؟ ...

زانیار کلافه دستش رو بین موهایش فرو میبره و میگه : بیرون کنه ؟ .... گه خورده

بیرون کنه .... من مُردم

مگه ؟ ... من عرضه ندارم واسه زن و بچه م جا بگیرم ؟ ... خونه بگیرم ؟ ....

مامان چشمش رو ریز میکنه و میگه : زنت !؟؟ ....

زانیار کلافه تر از هر دو دستش رو از به کمرش تکیه میده و خیره به مزائیک های

از رنگ و رو رفته ی

خونه میگه : حاج خانوم .... من خدا نیستم .... خدایی هم بلد نیستم .... خدا نیستم که یه

سال سگ شدم

گند زدم به زندگیم .... به زندگیش ...

می دونم منظورش منم ... همه مون می دونیم .... می دونیم و زانیار سر بلند میکنه ...  
خیره به مادرم

میگه : شهریاره بی ناموس هر گهی رو پس داده من که نباس هَمیش بزَنم بو گندش  
زندگيه منو برداره ....

مامان تند میگه : ولی هَمیش زدی ....

- الان درستش میکنم .... خودم کردم خودمم درستش میکنم .... رگ بذارم وسط ؟ ....  
گرو بذارم که اگه

دخترت خوشبخت نشد بتونی تیغ بزنی ؟ ...

مامان نگاش میکنه ... حرف نداره بزَنه .... زانیار همینه ... همین حرف زدن و جواب  
نداشتن واسه دادن !

... همینه و زانیار نگام میکنه و انگشت اشاره ش رو جلو روم تکون میده و تهدید وار  
میگه :

- شمیم به حضرت عباس بخوای با این یارو دلککه که نیشش با دیدنت تا بناگوش بازه  
بشینی حرف بزنی

.... قیامت به پا میکنم .... قیامت ... خب ؟! ....

وا رفته نگاش میکنم که بی اهمیت و تند از من رو بر میگرددونه و از خونه بیرون  
میزنه .... صدای محکم

بسته شدن در که میاد هم من هم مامان از جا می پریم و مامان اخم کرده میگه : روانیه  
.... دیوونه س ....



مردکه بی مغز .... می خواد درستش کنه و تهدید میکنه ؟ ....

از کنارم میگذره و سمت خونه میره ... اما من به در خونه خیره می مونم ... خیلی وقت بود دلم می

خواست با پسر صاحب خونه طوری حرف بزنم که دیگه پیداش نشه .... خیلی وقت ! .... زانیار واقعا فرق

داره با شهریار ... اما میشه همه چیز رو درست کرد ؟ ...

سمت ساختمون که میرم یکی در میزنه ... شاکی میشم ... زانیاره ... می دونم که باز برگشته تهدید کنه ...

این بشر درست نمیشه و شاکی سمت در میرم .... در خونه رو باز میکنم که هاج و واج می مونم ...

فرشیده پای چشم کبود شده و گوشه ی لب پاره شده نگام میکنه و میگه : آش و لاش راه نمیدی که

وایسادی جلو در کنار نمیری ؟؟؟! ...

از جلوی در کنار میرم و داخل میاد .... مامان که تازه بیرون اومده با دیدن فرشید روی گونه ش میکوبه و

میگه : خدا منو مرگ بده .... چی کار کردی با خودت ؟ ...

فرشید - والا مازوخیسم ندارم که خودمو بزنم ... ( رو به من ) بعضیا خاطر خواه زیاد دارن میان از خجالت

ما در بیان ...

لبم رو گاز میگیرم و می دونم کاره زانیاره .... همین دیشب که آدرس خونه م رو از  
فرشید گرفته ... خنده

م میگیره تو این بازاره بی سر و سامونی و میگم : زَدِت؟!؟! ....

فرشید - نه ... ناز میکرد از دستش در رفت ....

مامان - خدا خیرش نده ...

تو دلم میگم خدا نکنه .... خودم چشمم درشت میشه ... خدا نکنه ؟ .... دستم رو روی  
سرم می دارم و کی

مثله من احمقه که عاشقه زانیار بشه!?!?! .... عاشق ؟ .... پوفی میکشم و مامان باز  
میگه :

- خدا بیامرزه خانوم بزرگ رو با این بچه بزرگ کردنش ... اون از شهریاره خدا  
لعنت شده که به حقه امام

زمان اون دنیا آسایش نداشته باشه و بی غیرتی رو رد کرده بود اینم از این که یکی  
لبخند میزنه میره چشم

و چالش رو در میاره ....

رو به من میکنه : توام از اول شانس نداشتی ....

فرشید می خنده و میگه : انگاری گلوی دومیه خعلی پیشش گیر کرده ....

به فرشید خیره می مونم و لبخند کجی میزنه .... میگه : زیر و رو کرده محل کار قبلیم  
با خونه م رو ...

کامیارم دو سه سالی هست که ممنوع الرفت و آمده خونه ی داداشش .... خلاصه این  
تو بمیری از اون تو

بمیری ها نیست ....

مامان اخم میکنه و میگه : وا ... من جنازه ی شمیم رو هم نمی دم این غول تشن بیره

....

وارد خونه میشه و سمت فرشید میرم ... خیره به زخم صورتش میگم : خیلی درد

میکنه ؟ ...

- آخ نبودی ببینی سیما چه ذوقی میکرد ....

نگاش میکنم : واقعا ؟ ... که کتک خوردی ؟ ...

- که شوهره سابقه جناب عالی کتکم زده ....

میخندم : بد زده ها ....

- خوست اومده ها ....

خنده روی لبم میماسه و فرشید لبخند نصف و نیمه ای میزنه و میگه : دوش داری !

.... از اول داشتی ....

لبام رو با زبونم تر میکنم و صاف می ایستم ... میگم : من قاتل نبودم ... شیما هم نبود

...

اخم ملایمی میکنه و میشینم سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف میکنم .... فرشید از کنار

سرم پشت سرم رو نگاه

میکنه و میگه : حاج خانوم شنیدی ؟ ...

تند برمیگردم ... مامان از کی اونجا ایستاده ؟ ... مامان رو میبینم ... اشک هاش رو

... دل شکستگیش رو

... نگام میکنه و میگه : کفر کنم خدا رو ؟ ...

صداش خش داره و دلم خش برمی داره ... سمتش میرم و میگم : کفر نگو ....

مامان مشتش رو روی سینه ش می ذاره و میگه : حلال نمیکنم ....

- نکن ... ولی کفر نگو ....

- دوشش نداشته باش ....

به چشمای نم برداشته ش نگاه میکنم .... نگاه میکنم و جای جواب دادن لا به لای اشکام لبخند میزنم و

میگم : خوشحال نیستی ما قاتل نیستیم ؟ ...

خیره نگام میکنه و میگه : شنیدی شمیم ؟ ... دوشش نداشته باش ....

فقط نگاهش میکنم ... دروغ دوست ندارم بگم ... دوست داشتن که دست خود آدم نیست ... نگاهم رو که

میبینه جواب میده : خوشحال باشم یا نه ما تقاضش رو پس دادیم ... تقاضه کاری که نکردیم ... تو

خوشحالی ؟ ....

جلو میرم و بغلش میکنم ... اونم بغلم میکنه ... یه دله سیر گریه میکنیم .... این بی رحم بودن روزگار رو

نمیشه کاریش کرد... اما میشه عقده سبک کرد ... نمیشه ؟ ...

\*

ساعت رو نگاه میکنم ... از 10 شب گذشته .... کلافه قدم رو میرم و مامان بدتر از من ... برای بار نمی

دو نم چندم زنگ میزنم و جواب نمیده .... آخرش بی طاقت از جا بلند میشم و مامان  
نگام میکنه : کجا ؟

....

سمت رخت آویز می رم و مانتوم رو تتم میکنم : بمون خونه ... زنگ زد به منم زنگ  
بزن ....

- منم میام ..

- کجا بیای ؟... بمون شاید بیاد خونه تا خبرم کنی .... باشه ؟ ...

- این وقت شب کجا میری ؟ ....

- کجا رو دارم برم ؟ ... میرم ببینم چه خاکی تو سرمون شده ....

شالم رو روی سرم می ندازم و بیرون میرم ... دلشوره دارم ... من از اولشم با این  
کار کردن ... با این شرکت

مخالف بودم ... ساعت از 10 گذشته و هنوز نیومده خونه .... سر خیابون ماشین  
میگیرم و ادرس شرکت رو

میدم .... تا برسیم دسته کم چند کیلویی کم می کنم از دلشوره ... از تو فکر رفتن ....  
ماشین که ترمز میزنه

تند پیاده میشم که گوشیم زنگ می خوره .... شماره ی خونه س ... آشناس .... خونه ی  
زانیار ؟ ....

نمی خوام جواب بدم و به خیابون نگاه میکنم ... می خوام رد بشم که یادم میاد روشا  
خونه ی زانیار مونده

و امکانش هست این زنگ زدنش بابت خواب نرفته رو شا باشه .... گوشه ترین نقطه  
ی کناره ی خیابون

میرم و تماس رو وصل میکنم : الو ...

صدای رو شا رو میشنوم : مانی ...

- جان مانی ؟ ...

نگام میره سمت ساختمان شرکت ... طبقه ی 10 ... صدای رو شا بازم میاد : مانی  
خوابم نمیاد .... توجایی؟

...

- ها؟؟ ...

کلافه دستم رو روی پیشونیم میگیرم و میگم : تو قلبت مامانم ... چشمت رو ببند

بخواب ... باشه عزیز

دلم؟؟ ....

ماشینا رد میشن تک و توک و صدای زانیار رو مشنوم : کجایی ؟ ...

جا می خورم .... بی حواس و خنگ میگم : خونه ! ...

حرصی جواب میده : آهان .... حتمی اتوبانو وسطه خونه تون زدن که ماشین رد بشه

و بوق بزنه ...

کلافه میگم : هر جا ... چرا زنگ زدی ؟ ...

مکث میکنه ... می فهمم داره از بچه ها دور میشه و تهش صداش رو میشنوم : کدوم

قبرستونی هستی این

ساعت ؟ ...

این ساعت گفتنش منو یاده خونه نیومدنه شیما می ندازه و بازم سر درد و دلم باز میشه

... بغض کرده

میگم : نیومده ... نیست ...

ملایم میگه : کی نیومده ؟ .... حرف بزن شمیم ...

- شیما خونه نیومده ... گوشیش رو برنمی داره ... دارم میمیرم از نگرانی ....

- آدرس اس کن ! ...

- بچه ها چه ....

- نورا هست ... میسپر کامیار گردن شکسته بیاد .... میگم آدرس بده ...

دو دل می گم : میای ؟ ...

عصبی صدا بلند میکنه : نیام؟!؟!...

نگاه نگرانم میره سمت شرکت و دروغ چرا ؟ ... من خودمم می ترسم تنها برم و میگم

: باشه ...

- نمیری داخل تا پیام ... خب؟ ...

بی حواس و شاکی میگم : خب ! ....

گوشی رو قطع میکنم و آدرس رو براش می فرستم حتی شماره طبقه .... از خیابون

می گذرم و منتظر

میشم و همین موقع خانوم اصلانی رو میبینم که بیرون میاد .... معطل نمیکنم و تند

سمتش میرم که با

دیدم لبخند گشادی میزنه : اوا .... سلام شمیم جان ...

- سلام ....

- خوبی ؟ ...

- ممنون ... ببخشید شیما کو ؟ ..

- بیچاره نمی دونه که شما اومدین ...

- بالاس ؟ ... چرا گوشی برنمیداره ؟ ...

- اتفاقا رבעه ساعتیه که دنبال گوشیش می گردیم آخرشم من دیرم شد ... مونده تا

گوشیش رو پیدا کنه ...

- روشنه ...

- آره .... خودش که می گه سایلنت نداشته ... اما معلوم نیست چرا زنگ می زنیم

صداش نمیداد ....

- ک ... کی جز شیما بالاس ؟ ...

- آقای مرتضوی مونده تا گوشی شیما رو پید ...

دیگه نمی شنوم چی میگه .. از کنارش می گذرم و دکمه ی آسانسور رو میزنم .. روی

طبقه ای که شرکت

شیماس مکث کرده ... جز نگهبان کسی نیست ... یعنی چی که اونجا مکث کرده ؟ ....

دستام به لرزه در

میاد .... اون بالا چه خبره ؟ ... از راه پله ی بغله آسانسور بالا میرم ... تا خود طبقه ی

5 همین ساختمون

کوفتی ... بی وقفه ... بی تنفس گرفتن .... نفس نفسم بلند میشه و صدای خس خسه سینه

م اذیتم میکنه



... اما محل نمیدم .... شیما تو خطره .....

به طبقه ی 5 که میرسم نگام میره سمت آسانسور .... یه کیف لای در و چهار چوب گذاشتن ... به عمد ...

برای بسته نشدن و جا به جا نشدن آسانسور .... اینا نمی تونه اتفاقی باشه و ته دلم خالی میشه .... جلوی

در شرکت که میرسم سر و صدا میشنوم .... در میزنم .... مشت می کوبم ... اما انگار کسی نمی شنوه ....

جون میدم ... با لگد میزنم .... زورم به در بسته نمیرسه ... صدای جیغ شیما میاد ..... اما کسی صدای مشت

کوبیدنه منو نمی شنوه .... یاد جمله ی مامان می افتم که گاهی شهوت اونقدر دستاش رو روی گوش و

چشم آدم میذاره که نه بشنوی و نه ببینی ....

بی جون و با گریه جلوی در میشینم .... حتی مغزم برای زنگ زدن به پلیس کار نمیکنه و صدای تند بالا

اومدنه کسی میاد ... ته دلم به اومدنه زانیار امید دارم اما .... کامیار !؟؟ .... با دیدنم رنگ به رنگ شده

میگه : شیما ؟ ...

با بغض و گریه نگاش میکنم ... صداها رو که میشنوه تند جلو میاد و بازوم رو میگیره ... تحمل نداره تا

بلند شدنم و روی زمین منو میکشه بری دور شدنم از در ... یه ضرب با شونه به در  
میکوبه .... برای باز

دوم می کوبه .... برای بار سوم قفل در میشکته و داخل میره .... حتی جونه سر پا  
شدن و داخل رفتن ندارم  
...

با چشمای اشکی توی راه پله می شینم و صدای داد و بیداد و عربده میاد .... همین  
موقع باز صدای پا

میاد از راه پله و این بار زانیار رو می بینم ... با دیدنم اخم کرده جلو میاد و میگه :  
زبون نمی فهمی می

گم آروم بگیر ؟... نگفتم نیا تا بیایم ؟ ....

با گریه میگم : شیما رو بیارش .... شیما رو بیار ....

زانیار تند از کنارم می گذره و داخل میره ... حتی برام مهم نیست زانیار که بره کمر  
به قتل می بنده ... من

فقط شیما رو می خوام که زنده و سالم .... سالم بیاد بیرون ! .... حتی گوشام واضح

نمی شنوه این همه سر

و صدا رو ... فقط می دونم چند دقیقه ی بعد زانیار کامیار رو هل میده بیرون و عربده  
میکشه : بس

میکنی یا نه ؟ ...

صدای خس خس نفس کشیدنه عصبی کامیار ور میشنوم و می شنوم که اونم نعره

میزنه : می کشمش به

قرآن ... خودم میکشمش ....

زانبار کلافه دستی بینه موهاش میکشه و رو به من میگه : برو داخل ....

چشمای درشت شده و خیره م رو که میبینه آروم لب میزنه : خوبه ... برو داخل ...

هیچی نشده !

انگاری داغ دلم تازه میشه و حالا که خیالم راحت شده با صدای بلند گریه میکنم ....

زانبار جلو میاد و رو به

روم زانو زده ... منو تو بغله خودش میکشه و روی سرم رو میبوسه : هیچی نشده ....

نریز این اشکا رو ...

شمیم با توام ...

ازم فاصله میگیره و بازوم رو نگه می داره : برو داخل ... شیما حالش خوب نیست

....

کامیار کلافه روی اولین پله میشینه و رنگ پوستش با لبو فرق نداره .... زانبار کمکم

میکنه بلند شم و

داخل میرم ... خودش بیرون میمونه ... دفتر بزرگ و شیکه هفته ی پیشی حالا فرقی

با خرابه نداره ... از لا

به لای وسیله های شکسته و خراب شده میگذرم و بی اهمیت به صورت خونین و

مالین شده ی مرتضوی

جلو میرم تا به منبعه صدای گریه ی پیچیده توی دفتر برسم و تهش به شیمای مچاله

شده گوشه ی دفتر

می رسم ....

با دیدنش تند جلو میرم و رو به روش میشینم ... عینه بچه ی بی پناهه گمشده توی  
 شلوغی که با دیدن یه  
 آشنا بهش چنگ میزنه بهم چنگ میزنه و سرش رو لا به لای سینه م فرو میبره ....  
 صدای گریه ش بلند  
 میشه و من نگام رو از موهای به هم ریخته و شاله افتاده ش می گیرم ... از مانتوی  
 پاره شده ش .... عینه  
 خودم که بغله انیار ضجه زدم تو بغلم ضجه میزنه و میگم : هیس ... تموم شد ...  
 چیزی نشد که ...  
 اونقدری گریه میکنه تا صدای گریه ش هق هق میشه .... صدای پا میاد و سمت در  
 برمیگردم .... زانیار  
 کنار در ایستاده و مرتضوی بی جون تگون می خوره ... خودش رو سمت دیوار  
 میکشه و میگه : از ... از  
 همه تون ... همه تون شکایت ....  
 زانیار عصبی سمتش می ره و با دستش سرش رو سمت دیوار هل میده و می گه : گل  
 بگیر حرومزاده تا  
 خودم دفنت نکردم !  
 مرتضوی بازم پس می افته و حس میکنم کامیار حسابی از خجالتش در اومده ....  
 صدای زانیار رو میشنوم :  
 بچه ها تو ماشین موندن ... وقتش نیست بریم ؟ ..

به شیمای سر و ظاهر نا مرتبش نگاه میکنم و تا با خودم فکر میکنم چیکار کنم زانیار کنارم می رسه و

بارونیه بلندش رو روی شونه های شیمای بغله من مونده می ندازه ... بارونیه زانیار عینه خودش همیشه

حکمه حمایت داشته ... بینیم رو بالا میکشم و میگم : بهت میاد ! ...

به شیمای چشم ورم کرده از گریه میگم تا به خودش بیاد ... تا از یادش بره چند دقیقه ی پیش رو ... اما

مگه میشه از یادش بره ؟ ... از جا بلند میشم و برای بلند شدن کمکش می کنم ... با هم از در بیرون

میریم .... زانیار و کامیار پشت سر ما سوار آسانسور میشن .... کامیار کلافه دستاش رو توی جیب های

شلوارش برده و پنجه ش رو عصبی کف آسانسور میزنه ... حداقل این دو برادر خیلی بیشتر شبیه به هم

هستن ! ....

آسانسور طبقه ی همکف ایست میکنه و تقریبا ساعت 11 شب شده .... هیچکس تو ساختمون نیست به

جز همون پیرمرد خواب آلودی که مثلا نگهبانه .... از کنارش رد میشیم و بیرون میریم ... سمت ماشین که

میریم چشمم به نور و روشا می خوره که سرشون رو به هم تکیه دادن و خواب رفتن ... دلم ضعف میره ...

زانبار غر غر کنان می‌گه : گفتم لَشِت رو خونه بذار بچه ها رو نگه دار ....

کامیار - اعصاب ندارم زانبار کم دم پره من گیر بده ...

زانبار اخم آلود نگاهش می‌کنه : خفه شو .... جوگیر شدی زدی جسد یارو رو انداختی تو

دفترش ...

کامیار دستی بین موهایش میکشه و کلافه سمت خیابون میره ... همزمان می‌گه : من گه

بخورم سوار ماشینه

تو بشم ...

شیما روی صندلی عقب کنار بچه ها جا می‌گیره که کفری میگم : زانبار ....

زانبار - ها ؟ ... گه می خوره سوار ماشینه من بشه ....

محل نمیدم و دنبال کامیار راه می افتم به صدای زانبار پشت سرم محل نمیدم : شمیم

اوی ... شمیم گری ؟

...

پیراهن کامیار رو چنگ میزنم و عصبی میگم : بچه ای مگه ؟ ....

کامیار - اعصاب ندارم امشب ... شوهرت وقت گیر آورده انگاری ....

محل نمیدم به اینکه زانبار رو شوهره من می شناسه و میگم : بس کن ... بیا بریم ...

اصلا دلت تنگ نشده

برای شیما ؟ ...

کامیار حرصی می‌گه : تنگ نشده ؟ .... می فهمی چه حالی دارم الان ؟ ... اصلا حالیه

گَمَر شکستن یعنی

چی ؟ ....

داره باهام حرف میزنه که زانیار از کنارم رد میشه و بازوی کامیار رو میگیره ... می کشه سمت ماشین و

میگه : انگاری توی آنترم به چشمش میای جز منه بدبخت ! ....

کنار ماشین میاره و میگه : سوار که شدم روشا رو بذار بغلم .... نورا همونجا باشه بهتره ...

تند میگم : بغله من ... بذارتش بغله من ....

لبخند کجی میزنه و لپم رو میکشه : میذاره بغله تو ... خوبه ؟ ...

منم لبخند میزنم و روی صندلی شاگرد میشینم .... کامیار نورا رو بغلم میده و روشا رو هم بغله زانیار ...

خودشم کنار شیما صندلی عقب جا میگیره ... زانیار استارت میزنه و راه می افته ... صدای هق هقه شیما

تو ماشین میپیچه و بعد از چند دقیقه کامیار بی طاقت میگه : بس کن ....

- دوست ... دوست دارم گریه کنم ...

کامیار کلافه جواب میده : میزنم تو دهنقا ....

شیما - به تو چه ؟ ... اصلا تو کی هستی ؟ ...

روشا از خواب بیدار میشه و زانیار کلافه میگه : خفه میشید یا نه ؟ ...

نورا هم تو بغلم جا به جا میشه که روی سرش رو می بوسم ولی حرفی نمیزنم ...

ترجیح میدم جفتشون با

هم مشکله خودشون رو حل کنن و کامیار صدا بلند میکنه : خفه شو شیما ... خفه شو

... تو بیخود کردی

تا این وقت شب می مونی تو اون خراب شده ....

شیما بدتر صدا بلند میکنه : به تو مربوط نیست .... تو .... تو وقتی می ذاری میری

یعنی همه چیز تموم

شده ....

کامیار نعره میزنه : د لامصب گیره زانیار اگه می افتادی که مُرده بودی ....

روشا زیر گریه میزنه و نورا به صدا تو بغلم مچاله میشه ... زانیار عصبی میگه :

خفه میشید جفتتون یا

میرین به درک ؟ ...

شیما بغض کرده نیم تنه ش رو جلو میکشه و نورا رو بغلم میبینه .... لا به لای اشکاش

می خنده و میگه :

نوراس ؟ ....

روشا آروم نمیگیره و دست و پا میزنه .... زانیار گوشه ی خیابون پارک می کنه و

روشا رو بغلش میگیره :

جان بابا .... جانم ....

نگام میکنه و میگه : قرصاش تو داشبورد ... تب داره بچه ...

نگران میشه و شیما دست دراز میکنه برای بغل گرفته نورا : نورا خاله ... بیا بغلم

....

نورا بیشتر تو بغلم مچاله میشه و شیما میگه : میترسه ازم ؟ ...

کامیار - با اون رنگ و روغنی که مالیدی و قاطی اشکات شده کم از لو لو خور خوره

نداری ...



شیما شاکی میگه : به خدا جیغ میزنما ...

روشا که تازه آروم شده و زانیار شاکی میگه : جیغ بزن بکوبم تو دهننت .... کامیار

عرضه نداری تو ؟ ....

شیما - عینه شمیم سیاه و کبودم کنه راضی میشی ؟ ..

نگاش میکنم .... زانیار عقب برمیکرده و حرصی می غره : به مرگه نورا میام پایین

عینه سگ لهت میکنما ..

شیما دهن باز میکنه و کامیار تند دست جلوی دهنش میگیره .... روشا بیحال سرش رو

تو گودی گردن

زانیار فرو میبره .... اما من چی ؟ ... شیما دروغ میگه ؟ ... نه ... یعنی زانیار عرضه

داره ؟ .. خوشم از بغض

کردن نمیداد ولی بغض میکنم ... قرصه توی داشبورد رو برمی دارم .... چشمم رو

اشک پر کرده .... دستام

می لرزه .... شیما دست کامیار جلوی دهنش رو هل میده و میگه : غلط کردم شمیم ...

لبخند کج و کوله ای میزنم و میگم : چه ... چیزی نگفتی که ...

قطره اشکم از نوک بینیم سُر میخوره تا روی لباس نورا که بی صدا مونده ... قرص

رو سمت زانیار میگیرم و

میگم : چه .. چرا بسترتش نکردی ؟ ....

سوالم چرته ... زانیار قبلا بهم گفته بسترتش نکرده تا توی خونه باشه تا روز قبل از

عمل .... با کلی پارتی

بازی و کوفت و مرض .... می خوام بحث عوض بشه .... شیما بازم خودشو جلو میکشه و از لا به لای

صندلی جلو میاد .. میگه : شمیم ... شمیم آبجی ...

زانبار اخم کرده قرص رو به خورد روشا میدو و لبخند به لب به شیما نگاه میکنم :  
جان ....

شیما بغض کرده میگه : ببخشید ... به خدا منظوری نداشتم ...

کامیار - ول کنین بریم دیگه ....

زانبار بی حرف استارت میزنه و راه می افتیم .... نورا رو می بوسم و میگم : دخترم  
ترسیده ؟ ...

با مکت جواب میدو : دخترتم ؟ ...

بینیم رو بالا میکشم و میگم : دخترم میشی ؟ ...

جواب نمیده و در عوض دستاش رو دور گردنم حلقه میکنه .... سرم رو به سرش تکیه  
میدم و می بارم ، مثل

همیشه ... ماشین که ترمز میزنه شیما زودتر پیاده میشه و کامیار دنبالش میره ...

هنوزم سرم رو به سر نورا

تکیه دادم و صدای زانبار رو میشنوم : می خوای امشب ... امشب پیشه تو باشن ؟ ....  
نگاش میکنم و میگم : میذاری ؟ ...

دست آزادش رو روی صورتش میکشه و میگه : می ذارم ....

لبخند میزنم و میگم : مرسی ....

دستم رو سمت دستگیره میبرم و درو باز میکنم پیاده میشم .... زانیارم همینطور ... هر دو بچه ها بغلمون

موندن و سمت خونه که میرم صدام میزنه : شمیم ....

سمتش برمیگردد که بی هوا همون دستش رو پشت سرم می ذاره و منو جلو میکشه .. خودش خم میشه و

پیشونیم رو می بوسه .. بی مقدمه ... بی هوا ! .... نگاش میکنم و چشماش برق میزنه .... برقه اشکه !!؟!

... فقط نگاش میکنم و میگه : هنوزم می ترسی از بوسیده شدن !؟ ....

ساکت و صامت بهش زل میزنم .... هیچی نمیگم ... هیچی .... کامیار میاد کنارمون و میگه : نمی خای به

حاج خانوم سلام کنی ؟ ...

زانیار اخم کرده نگاش میکنه و میگه : سایه م رو با تیر میزنه ....

کامیار - کی سایه ت رو با تیر نمیزنه ؟ ....

زانیار با نگاهی که شیفتگی توش موج میزنه نگام میکنه و میگه : یه شمیم باشه ....

بسه برام ! ...

کامیار پوزخندی میزنه و جواب میده : سر اون بدبخت بیشتر از همه بلا آوردی ...

موندم چرا همون یه نفر

عاشق شده ...

زانیار تخس روشا رو سمتش میگیره و میگه : خفه شو تو ... بگیر بچه رو ببر داخل

...

کامیار دست دراز میکنه که روشا لجباز حلقه ی دستاش رو دور گردنه زانیار باز

نمیکنه .... زانیار بیخ

گوشش لب میزنه : بابا باید برم ... نمی داری ؟ ...

بی حرف سرش رو به علامت نه تکون میده .... نورا بغله منه و نگاشون میکنه ....

زانیار باز میگه : روشا ...

بابایی ....

روشا نگام میکنه : بگو نره ...

صدای مامان میاد : چرا نمیاین داخل ؟ ...

کامیار لباسه زانیار رو میکشه و میگه : داریم میایم حاج خانوم ....

زانیار شاکی نگاش میکنه و میگه : کره بز ساعت 12 شب کدوم درکی بریم جفتمون ؟

....

کامیار لباسش رو میکشه و میگه : روشا ازت جدا نمیشه ... بیا بریم ...

آهسته طوری که فقط منو زانیار بشنویم میگه : اُسگل مادر زنت رو باید راضی کنی تا

زنه گیرت بیاد ....

زانیار ابرو بالا میندازه و نگام میکنه ... میگه : اینجوریاست ؟ ...

لبخند میزنم و میگم : مادر زنه کامیاره ... نه تو ! ....

زانیار شاکی میشه و خودش زودتر از کامیار داخل میره .... کامیار با مزه رو به نورا

میگه : خبر داری عاشقه

خاله ت شدم ؟ ...

نورا - چی شدی ؟ ...

به کامیار چشم غره میرم و داخل میرم ...

\*

- ن ... نمی دونم با چه زبونی تشکر کنم ...

زانبار چیزی نمیگه و روشا هنوزم بغلش اویزونه ... از اون روزاست که از درد بهانه گیری میکنه ... زانبارم از

سر حوصله اونو بغل گرفته و کامیار میگه : این چه حرفیه حاج خانوم ؟ ...

مامان - شمیم گفت آدمه درستی نیست ما گوش نکردیم ....

شیما سینی چای به دست داخل میاد و هنوزم چشماش ورم کردن .... سینی رو روی زمین می ذاره و میگم

: ول کنیم این بحثا رو ...

مامان برای بار چندم نورا رو که بغل دست من نشسته و آرنجش رو روی رون پام تکیه داده نگاه میکنه و

بغض کرده .... لبخند میزنم و میگم : مامان ... نورای منو دیدی ؟ ...

قطره اشک مامان سُر می خوره و جوابی نمیده ... می فهمم که خجالت زده س ... که یادش اومده دخترم

رو از من مخفی نگه داشته .... که گفته به من نورا مُرده ... یادش اومده و خجالت زده س از خودش ... از

مادر بزرگ بودنش ....

زانبار - نورا ....

نورا - بله ...

زانبار - برو به مامانی سلام کن ...

نورا به مامان نگاه میکنه و میگه : مامانیه روشا؟ ...

زانبار - مامانیه تو و روشا ... با هم !

نورا لبخند میزنه و سمت مامان میره ... یه قدم مونده به مامان دست دراز می کنه و

مامان بغل باز میکنه

: بیا بغلم پیش مرگت بشم مامان ....

نورا جلو میره ... گاهی حس میکنم از تنهایی زیاد به محبت کردنای یهویی منو مامان

جواب میده ...

مامان بغلش میکنه و گریه ش بند نمیاد .... هنوزم متاسفه بابت دور نگه داشتنه دخترم

از من ! ... نورا

لبخند میزنه و حس میکنم ذوق میکنه .... مگه دخترم چقدر تنها بوده که حالا به ما روی

خوش نشون میده

؟ ... چقدر تنها بوده که این همه راحت منو مادر خودش می دونه ؟ ... بغض کرده

نگاشون میکنم که

مامان نورا رو بغل خودش نگه می داره و بی هوا میگه : شیما می دونه ؟! ...

لبام رو با زبونم تر میکنم و شیما سوالی نگامون میکنه ... قبل از ما کامیار تند میگه :

اگه ... اگه اجازه

بدین من خودم بهش میگم ...

مامان ابرو بالا می ندازه و ریز بین کامیاره عرق کرده از خجالت رو میبینه و میگه :

فرقش چی ...

کامیار - خواهش می کنم مادر ! ....

این مادر گفتنش نشون میده خیلی تیز و بُز تر از زانیاره و می دونه که باید چطور

حرف بزنه .... شیما

مامان رو نگاه میکنه و مامان که سر تگون میده شیما سمت حیاط میره کامیارم دنبالش

بیرون میره .... با

رفته اونا مامان به منو زانیار نگاه میکنه و میگه :

- این رفت و اومد ها فقط تا خوب شده روشاس دیگه .....

زانیار اخم کرده جواب نمیده ... منم از خجالت .... روشا با شنیدنه اسمش سرش رو از

روی شونه ی زانیار

برمی داره و میگه : مامانی ... بابامو دیدی ؟! ....

مادرم لبخند بی روحی میزنه و روشا باز میگه : خعلی خوجلّه ! ....

خنده م میگیره و زانیارم کج خند میزنه ... روشا که انگار فقط برای زدن این حرف

سر بلند کرده بازم سر

روی شونه ی زانیار می داره و زانیار پر عشق روی سرش رو می بوسه .... نورا

کنجکاو همه جا رو نگاه

میکنه و مامان میگه : می خوای بریم اتاقا رو ببینی ؟ ..... بعد من برات بافتنی بافتم ...

بریم تنت کنی

ببینی اندازه ته ....

نورا لبخند نمکی می زنه و میگه : تنم کنم ؟ ...

- آره دورت بگردم من .... بریم عسلم ؟ ...

نورا سر تکون میداد که روشا دستاش رو از دور گردنه زانیار باز میکنه و رو به مادر می‌گه : برای من چی دُست گلدی ؟ ...

مامان می‌خنده : دستکشای خوشگل ....

روشا رو به نورا می‌گه : برای من خوجل تره ...

نورا - نخیرم .... اصن تو بمون بغله بابایی ...

زانیار - نورا ! ...

نورا اخم کرده می‌گه : نگاش کن خو ... می‌گه اون خوجل تره ....

زانیار - دخترای من جفتشون خوشگلن ....

نورا - من دخترتم ...

روشا تخس می‌گه : منم هستم ....

مامان - ای بابا .... بریم دیگه ...

از جا بلند میشه و روشا سختشه راه بره .... می‌خوام بلند شم و بغل بگیرمش که مامان خودش خم میشه

و بغلش می‌کنه ... حس میکنم این روز های مونده به عمل روشا ضعیف تر شده و دلشوره میگیرم ...

نگاه نگرانم بدرقه ی رفتنشون میشه و صدای زانیار رو میشنوم :

- یعنی بعد از عمل روشا نباس رفت و اومد کنیم ؟ ...

نگاش میکنم .... جواب نمیدم که می‌گه : خودت که می‌دونی من تو قید و بند چهار چوب نیستم ....



لبخند تلخی میزنم و میگم : آره ... تو تو قید و بند محرم و نا محرمی هم نیستی ...

زانبار احم میکنه : زخم زبون نزن ...

خودمو عقب میکشم و به پشتی تکیه میدم ... میگم : تنها کاریه که بلام ...

زانبار - فکر کردی من بلد نیستم ؟ ...

ابرو بالا می ندازم و میگم : بابت کدوم کارم زخم زبون بزنی ؟ ...

- دل کندن .... بچه جا گذاشتنت ... دخترم رو بردنت .... بعده این همه سال واسه لنگه

پول اومدنت ...

تو ... تو اصلا به من ... به نورا فکر میکردی ؟ ...

وا میرم ... بهت زده میشم ... عصبی میشم ... بغض کرده میگم : فکر کردی اگه خوب

بودی باهام می

داشتتم برم ؟ ... فکر کردی اگه برام زندان بان نبودی ... اگه نمی ترسیدم دستت به

شیمای برسه میذاشتم برم

؟ ... من ... من از دخترم ... از ... از تو دل نکندم .... من فقط فرار کردم ... همین !

....

زانبار احم کرده میگه : تو بیخود کردی فرار کردی .... من دیگه بهت دستم نزد ...

زدم ؟ ... من فقط دوبار

... دوبار ....

انگشتم رو جلوی بینیم میذارم و میگم : هیس ... هیسسس ... کار شاخی نکردی که

بخوای بگی ... روشا

نتیجه ی همون دوباره .... روشا و مریضیش نتیجه تخمه کینه ی تو و بذره بدبختیه منه  
... اصلا ... اصلا می

دونی دکتر گفته بعد از عمل تا 60 درصد امکان داره دچار بدخیمی بشه ؟ ... می  
دونی یه تار مو از سرش

کم بشه منم پشت سرش باید خاک کنی ؟ ...

کلافه دستی بین موهاش میکشه و تند از جا بلند میشه .... بلند میشه و رو به من میگه :  
برای من مرز

نذار ... چهار چوب نذار ... خط قرمزم تویی ... ریش می کنم ... پای تو که وسط  
باشه قلم پای هرچی

قانونه خورد میکنم .... روشنه ؟ ...

بغض کرده نگاش میکنم که کلافه میگه : من یه شبه راحت نداشتم بعده رفتنت ...  
لامصب راه بده تا

جبران کنم ....

مامان رو میبینم که بین چهارچوب در اتاق ایستاده و به قد و قامت زانیاره کلافه نگاه  
میکنه .... نگاه

میکنه و بی ربط میگه : بچه ها رو می داری امشی امشب بمونن ؟ ....

زانیار تند سمت مادرم برمیگرده .... برمیگرده و کلافه لب میزنه : زیادی شبیه شِمرَم  
... ؟

مامان جدی جواب میده : تو یه زمانی خودِ شِمر بودی ....

زانبار - واسه قاتله شهریار از شمر بدتر ... خود شیطان بودم .... اما نه برای زنم ...  
برای بچه هام .... برای

دخترم مادری کردی ... روشا طعنه ی خوبی هات رو به نورا میزنه .... این یعنی کم  
نداشتی ... من ... من  
حتی اگه شمیم نخواد ... نخواد که بیاد بچه هام رو از دیدنه مادرشون منع نمیکنم ....  
بمونن اینجا ... نمیگم  
نه ....

مامان نگاش میکنه و بی مقدمه میگه : شمیم رو دوست داری ؟ ....  
زانبار پوزخندی میزنه : بیخیال حاج خانوم .... دوست داشتن رو بذار کنار .... من  
شکله آدمای احمق بُت

پرستی ام که برای تیکه سنگاشون رگ می دارن وسط ... تفاوت فقط توی انسان  
پرستیه .... متوجهی که

شمیم رو می پرستم ؟!! ... متوجهی که این خودش تقاص پس دادنه و واسه ی  
برگشته شمیم کاسه ی چه

کنم چه کنم دستم گرفتم ؟ ....

مامان بهت زده به زانبار نگاه میکنه و فکر اونم مثل من احتملا برگشته به سه سال و  
خورده ای پیش که

مامان از ته دلش نفرین کرده ! .... زانبار بی اهمیت از در خونه بیرون میزنه .... منم  
بهت زده موندم و به

ورودی خیره م .... چند دقیقه نگذشته که شیما داخل میاد و بازم حسابی گریه کرده ولی  
با خنده میگه :

من نکشتمش ... شنیدی مامان ؟ ...

مامان لبخند نصف و نیمه ای میزنه و سر تگون میده .... شیما اشک های روی گونه  
ش رو پاک میکنه و

میگه : چی شده ؟ ... چرا گرفته این ؟ ...

مامان سمت اتاق میره و همزمان میگه : دیو قصه عاشق شده ! ... خر بیار و باقالی  
بار کن ..

\*

ساعت از نیمه شب گذشته ... از اون شبم دو روز گذشته ... خبری از زانیار ندارم ...  
خبر ندارم و مرض

خونم بالا رفته برای دیدنش ... انگار نه انگار اندازه ی دو سه سالی ازش دور بودم که  
حالا این همه

دلتنگی سرازیر شده تو جونم .... جا به جا میشم و یکی دو ساعت پیش روشا و نورا  
سر اینکه من سمت

کدومشون بخوابم بحث میکردن ... دخترام با هم لجبازی میکنن و من خیلی راه دارم تا  
بهشون بفهمون

خواهرا شبیه مادر دومه یه آدمی ! ....

- بیداری ؟ ...

سر بلند میکنم و به شیما که کمی اونطرف تر دراز کشیده نگاه میکنم و میگم : انگاری توام بیداری ...

- چرا نمی خوابی ؟ ...

- دو روز مونده به عمل ....

- خب اینو از قلم می دونستی ! ...

لبام رو با زونم تر میکنم و سرجام میشینم .... شیما باز میگه : دلت تنگ شده ؟ ...

نگاش میکنم ولی چیزی نمیگم ... تو همین تاریکی ... شیما خودش به حرف میاد :

- دو سه شب پیش که کامیار گفت من کسی رو نکشتم و سَمَا شهریار رو کشته ....

شکله آدمای تو حبس

مونده بودم که یهو در رو براش باز میکنن و میگن آزادی .... اما این همه سختی می

ارزید به شناخته

آدما .... به شناخته خواهرم که با جونه خودش بازی کرد .... به شناخته کامیاری که

حتی قید منو زد به

خاطر داشتتم و فرار کردم از دست زانیار ... گاهی باید یه سختیایی طی بشه تا بفهمی

چقدر خوشبختی

....

- کامیار از اولم تو رو دوست داشت ....

- گفته بعد از سرپا شدنه روشا میاد خواستگاری ... آخه مهیا هم برای عمل روشا

عروسیش رو یه ماه عقب

انداخته ... می گفت بعد از مهیا میاد ...

- مامان چی ؟ ...

- خودتو گول نزن شمیم ... مامان هیچوقت برای زندگیه ما تصمیم نمیگیره ... خودش

زخم خورده س ...

خودش عاشقه بابا بوده .... یادت نیست ؟ ....

- زانیار چی ؟

- درسته که به قوله کامیار سیم پیچاش خیلی قاطی میکنه ... اما بهش فرصت بده ...

اون بابای بچه هاته ...

حتی اگه نخوای برگردی محاله تا آخر عمر بتونی نبینیش ... شما دوتا رو نورا و

روشا خوب به هم وصل

کردن ....

- چرا به خودم زنگ نزد ؟ ... چرا گفت کامیار به تو بگه تا تو به من بگی فردا ببرمش

بیمارستان روشا رو ؟

... چرا خودش نمیداد دنبالمون ؟ ...

- پررو خانوم ... دخترشو ازش قایم کردی آقای می کنه به روت نمیاره ... پریشب

اومده اینجا جناب عالی

محل نمیدی حداقل تا جلوی در بری باهاش .... حق نداره یه بارم اون دلخور بشه ؟ ...

- زیادی طرفدارش شدی ....

نفس عمیقی میکشه و میگه : فکر می کردم این سه سال خوشحاله و شاد زندگی می

کنه .... اما کامیار

حرفایی زده که به نظرم همه ی سختی های ما جدا تر از زانیار بوده ....

- چی گفته ؟ ...

- همین که نورا رو عینه بچه ی خودش بزرگ کرده ... نورای تو که ولس کردی و

شهریاری که آبروش رو

بازی داده .... همین که روشا رو دیده با این همه مشکل و چیزی نمیگه بهت ... به

نظم عادی نیست ...

بماند که تهران رو جز خیابونه خونه ش رو شخم زده تا یه سال برای پیدا کردنت ...

بماند که دو سه روز

پیش به خودم ... به من گفت بابت اینکه یه مدت به تو و من شک کرده متاسفه ... تو که

چیزی رو از

دست نمیدی ... یه مدت فرصت بده ....

حرفی نمیزنمو باز سر جام دراز میکشم .... شیما هم حرفی نمیزنه ....

\*

- نورا پیشه مامانی می مونی اذیتش نکنی ...

نورا - چشم ... زود بیاین باش ؟ ...

- چشم .. آجی که خوب شد میایم ...

نورا سر تگون میده که روی سرش رو میوسم و روشای بغله مادرم رو بغل میگیرم

... هنوز یکی دو قدم

برنداشتم سمت تاکسی که شیما خبر کرده که ماشین زانیار از خم کوچه داخل میاد و بی

اراده لبخند میزنم

... بالاخره طاقت نیاورده .... به ما که می ریسه ترمز میزنه و پیاده میشه ... مستقیم

سمت راننده تاکسی

میره و هزینه ی کنسلی رو حساب میکنه ..

به ما که میرسه روشا رو بغل میکنه و زیر لبی میگه : سلام ....

- سلام ... قرار بود نیای ...

اخم کرده میگه : ناراحتی برم ....

روشا تند لوس و با گریه میگه : نه ... نمی خوام ....

زانبار دستش رو روی کمر روشا میکشه و میگه : چشم بابایی .... چشم ....

رو به مادرم سر خم میکنه و میگه : سلام ... سرده ... برین داخل .... ( رو به نورا )

مامان رو اذیت نکن بابا

، خب ؟ ...

نورا - بابا بوسه نکردی ....

زانبار لبخند میزنه و جلو میره .... خم میشه و روی سر نورا رو میبوسه ....

نورا - کی میای ؟ ...

زانبار - آجی که خوب شد ... باشه ؟ ...

شیما - چرا نمی دارین ما بیایم ؟ ...

زانبار - کجا بیاین اذیت میشین ....

مامان - فردا ساعت جراحی رو بگین ... می خوام اونجا باشم ...

زانبار - حتما ... برین داخل دیگه ... جه معنی میده جلوی در ...



خنده م میگیره ... زانیار روی اونا هم حساسیت نشون میده ... مامانم لبخند به لب داخل میره و شیما

تخس و اهسته طوری که مامان نشونه میگه : من خودم صاحب دارما ....

زانیار - تو خودت و صاحابت غلط کردین ... خب ؟ ...

شیما رو به من میگه : پیشمون شدم .... همون باهاش قهر بمون ...

زانیار خنده به لب ملایم هلس میده داخل خونه و خودش در خونه رو میبندد .... نگام میکنه و میگه :

چرا وایسادی تو کوچه ؟ ... سوار شو دیگه ....

سوار میشم و روشا رو و بغلم میده ... تا خودش سوار بشه روشا نق میزنه ... می خواد ازم جدا بشه ...

زانیار که پشت فرمون میشینه روشا خودشو سمت زانیار میکشه و زانیار بغلش میکنه : جان بابا ....

- دلم دلد می تئه .... ( دلم درد میکنه ) ...

زانیار دستش رو روی شکمش می ذاره و پشت پلک های روشا رو می بوسه : بوسش کنم خوب بشه ؟ ...

- مانی بوسش کرده .. خوب نمیشه ....

زانیار - بریم دکتر خوب میشی بابا ....

روشا - خوب نمیشم ... همه ش آمپول می زنه ....

زانیار اخم میکنه و میگه : مگه بابا مُرده ؟ ... میریم خوب میشی ... باشه ؟ ....

روشا ساکت لم میده ... از بین رفته ... چشماش گود افتاده و خیلی وقته اشتهای زیاد برای خوردن نداره ....

بغض کرده به این همه نا امیدیش نگاه میکنم که زانیار اخم کرده میگه :  
- جلو بچه این چه حالتیه؟! ....

رومو سمت پنجره بر میگردد و زانیار استارت میزنه ... روشا با همون حاله نامیزونش میگه : با مانی  
دعفا نئن ...

صدای تک خنده ی زانیار رو میشنوم ... می شنوم که میگه : مانی رو دوست داری ؟  
....

- او هوم ...

زانیار - منم مانیت رو دوست دارم ...

روشا - مانیه منه ... مانی تو نیست ....

زانیار - پدر سوخته ....

- بی ابد ... ( بی ادب ) ...

منم خنده م میگیره و به روشا نگاه میکنم .... تا رسیدنمون دیگه کسی حرف نمیزنه  
.... وقتی میرسیم روشا

بغله من می مونه و زانیار خودش دنباله کارهای بستری و هماهنگیاش میره .... تهش  
بهمون یه اتاق

خصوصی میدن و روشا روی تخت نشسته و دارم لباسای تنش رو عوض میکنم ....  
عوض میکنم و قربون

صدقه ش میرم ... زانیار کج لبه ی تخت کنار روشا دست به سینه نشسته و نگاهمون میکنه و میگه :

- یواش ... گردنش درد گرفت ...

روشا - لاس میگه ...

پیراهنش رو در اوردم و روشا با بالای تنه ی برهنه نشسته که شاکی زانیار ر و نگاه میکنم : اینجا موندی از من ایراد بگیری ؟ ...

- خب دردش میاد ... دیدی که لاس میگم ...

ادای روشا رو درمیاره و به لبخند با مزه ی روشا چشمک میزنه .... خودمم لبخند میزنم و می خوام پیراهن

روشا رو تنش کنم که زانیار روشا رو روی تخت می خوابونه و خودشم دراز میکشه ... صورتش رو لا به لای

شکم روشا قایم میکنه و روشا نق میزنه : آی ... می سوزه ...

مشتی به بازوی زانیار میزنم و میگم : ریشات ادیتش میکنه ... زانیار با توام ... عع .... اوووف کفشات ...

تختش رو کثیف کردی ....

خودم دست به کار میشم و کفشاش رو از پاش در میارم ... روشا می خنده به این قلقلک دادنا و زانیار

روشا رو بغل میگیره و میگه : بخوابیم نفسه بابا ؟ ....

- مانی هم بخوابه ....

زانبار شیطان نگام میکنه و میگه : ای به چششششم ....

با انگشت سینه ش رو نشون میده : جاش اینجاست ....

چشمام رو گشاد میکنم و می گم : چه غلطا ... بیا پایین .... بیا پایین روشا باید

استراحت کنه ...

روشا تند چشماش رو می بنده و تو بغله زانبار مچاله میشه می گه : من خوابم اصن ...

زانبار با خنده دستش رو دور تنه روشا حلقه میکنه و میگه : منم خوابم اصن ...

جفتشون بی صدا می مونن و من تو دلم قریون صدقه میرم ... قریون صدقه ی روشا و

باباش ... با نورای

توی خونه مونده ... خیلی وقته دارم فکر میکنم که فرصت بدم ... شیما راست میگه که

من دیگه چیزی

برای از دست دادن ندارم ....

پتو رو روی جفتشون میکشم و حتی از دکتر که به اتاق میاد می خوام یکی دو ساعت

دیگه بیاد ... بیچاره

ها گوش میکنن و میرن ... خودم روی مبل کنار تخت لم میدم و چشمام کم کم خواب

میرن ....

با حسه حرکت کردن چیزی روی تنم چشم باز میکنم و زانبار رو می بینم .... با دیدن

چشمای بازم میگه :

تازه داشتم پتو می نداختم روت ..

سرجا میشینم و روشای خواب رفته و سرم وصل کرده رو میبینم .... زانبار صاف می

ایسته و میگه : اونقدر

خوابت برده بود که نفهمیدی دکترا اومدن و رفتن و سرم هم وصل کردن ...  
- ف .. فردا عمله؟ ...

- آره ..

نگام میره سمت روشا و میگم : نگرانم خیلی ....  
زانبار بی هوا خم میشه و پیشونیم رو می بوسه : نباش عزیز دلم ... نباش ...  
نگاش میکنم و اخم کرده میگم : هی می بوسی منو ! ...  
لبخند کجی میزنه و میگه : یاد بگیر از شیما .... کامیاره یالغوز رو صاحباه خودش  
می دونه ... بعد من با

دو تا زنگوله که پات بستم هنوزم بی صاحبی ! ..  
میخندم و میگم : گشنمه ...

- بریم یه چیزی بگیرم بخور ...

فقط نگاش میکنم که خم میشهو دستم رو میگیره ... از جا بلندم میکنه و میگه :  
استخاره نداره که ... غذا

می خوریم ... تو رو که نمی خوریم ....

باهاش میرم ... جای دوری نمیریم ... اما خوبه ... چه فرقی میکنه کجا باشه ؟ ...  
مامان همیشه می گه کیفه

مسافرت به همسفرته ... نه سَفَرْت .... مامان راست میگه ... مزه ی غذا هم به هم  
غذاته ... نه غذات ....

خوش مزه س ... زانبار هوامو داره .... روی ساندویچ بیمارستانی که گرفتیم برام سس  
می ریزه ... گوشه ی

لبم رو پاک میکنه .... با حوصله ... با صبر ... با مهربونی ... نمی تونم خودمو گول  
بزنم ... گول بزنم که

احتیاج

ندارم به زانیار ... من به تکیه کردن علاقه دارم ... به امید داشتن ... به یکی مثله  
زانیار رو داشتن ... حق  
دارم بابت یه بار دیگه فرصت دادن ...  
\*

صدای پنجه ی پام تو سالن می پیچه و یه دست روی زانوم قرار میگیره برای این همه  
عصبی نبودن و

ضربه نزدن به کف سالن .. دسته زانیاره ... نگاهی میکنم که میگه : خوب میشه ...  
- حس میکنم جونم داره در میره ... نگرانم زانیار ....  
لبخند میزنه و دستش رو دور شونه م حلقه میکنه ... منو سمت خودش میکشه و میگه :  
خدا بزرگه ...

مطمئنم بعد از اون همه بدبختی قراره خوشبخت بشیم ....  
صدای قدم برداشتن چند نفر میاد که از زانیار فاصله میگیرم به انتهای سالن نگاه  
میکنم .... مامان و شیما

با کامیار و مهیا دارن میا ... با یه پسری که نمیشناسم ... چند قدم عقب تر فرشید و  
شیما دارن سمت ما

میان و من از جا بلند میشم ... مامان به محضه به من رسیدن بغلم می کنه و بیخ گوشم  
می گه : همه

چیز درست میشه دختر قشنگم ..

اشک هام میریزن و ازش جدا میشم .. می پرسم : نورا ... نورا کو ؟ ...

کامیار جواب میده : سپردمش پرستار ....

زانبار - قابل اطمینانه ؟ ... حواسش هست ؟ ...

فرزاد - می شناسمش ... قابل اطمینانه ...

زانبار اخم کرده میگه : همین که تو میشناسیش دلیله کافی ایه برای قابل اطمینان

نبودنش ....

سیما ریز ریز می خنده و زانبار اخم میکنه که تند میگم : بشینیم ... بشینیم گفتن طول

میکشه ...

می خوام بحث رو عوض میکنم ... فرشیدم با لبخند روی نیمکت میشینه و انگاری

زیادم بدش نیومده ....

زانبار میشینه و می خوام با فاصله بشینم ازش که دستم رو نگه می داره و سمت

نیمکت کنارش میکشه ...

نگاش میکنم و می خوام مخالفت کنم که اخم کرده میگه : آروم بگیر پنج مین ...

ساکت کنارش می شینم .... همه استرس داریم ... نگام به در خشک میشه ولی بازم

خبری نمیشه ... از جا

بلند میشم و رژه میرم ... حالا نوبت پنجه های زانبار که روی زمین کوبیده بشه ...

اما من مثله زانبار

اونقدر قوی نیستم که بتونم دلداری بدم ...

نمیدونم چقدر می گذره که در باز میشه و من سر جام خشکم میزنه .... زانیار عینه باد  
از جا می پره و

جلوی دکتر قد علم میکنه ... پاهام بی حس میشن و نمیتونم قدم از قدم بردارم تا وقتی  
که صدای دکتر رو

میشنوم : خوشبختانه خوب پیش رفت ...

نفس حبس شده از چند ساعت پیشم رو محکم بیرون میدم و زانیار دستاش رو لا به  
لای موهاش می ذاره

و دکتر میگه : البته باید به هوش بیاد ... همینطور آزمایشای متفاوتی گرفته بشه .... اما  
می تونم بگم تا 70

درصد خوب و درست پیش رفته ! ...

زانیار با خنده سمت من برمیگرده و میگه : خوب میشه ...

من دستام رو جلوی دهنم می دارم و تنها چیزی که زمزمه می کنم خدایا شکرته ! ....  
زانیار تند سمت میاد

و با دستاش صورتم رو قاب می گیره ... محکم پیشونیم رو می بوسه و بغلم میگیره  
منو : خوب میشه

عزیز دلم ... خوب میشه خانومم ...

منم می خندم لا به لای اشکام و انگاری همه می خوایم به همون 70 درصد دلمون رو  
خوش کنیم و سی

درصد رو نادیده بگیریم ....

مامان - خدا رو شکر ...



شیما - کامیار میگه خوب میشه ... خوب میشه ...

\*

- زانیار میگه فقط 5 روز ...

زانیار کلافه میگه : تو بگو یه روز .... می گم می خوام مراقبت باشی بیا تو اون خراب شده ...

- من اونجا نیام ... نیام زانیار ... خودت خوب میدونی بدم میاد از اون خراب شده

....

پسری که فهمیده بودم اسمش کامرانه و نامزده مهیاس نگامون میکنه و میگم : زشته ... بس کن ...

زانیار رو به کامران میکنه و میگه : این اسکل خودش ماهه دیگه میاد تو خانواده مون

....

مهیا - ععع داداش ....

زانیار نگام میکنه : من اگه از اون خراب شده بزنم بیرون میای دیگه .... به قرآن بزنم

بیرون روشا رو میبرم

باس بیای اونجا پرستاری .... حله ؟ ...

فکر میکنم مزخرف میگه ... با خودم میگم اون عمارت با اون همه ابهت و جلال و

جبروت رو نمی ذاره

بفروشه به خاطره من ... بی حوصله سر تکون میدم و فرشید میگه : بچه تازه مرخص

شده شما بحث

میکنین ؟ ...

زانبار شاکی سمتش برمیگردد و رو به سیما میگه : این شوهرت رو جمع میکنی یا جمعش کنم ؟ ...

سیما - وا ....

فرشید می خنده : بابا تو خوده شمیم رو بخشیدی ... منو نمی بخشی ؟ ....

زانبار - هر وقت به یه سوالم رسیدم اونوقت ! ...

کامران - چرا نمیرین شما ها بابا ؟ ....

زانبار - برو سوار شو راه بیفتیم الان حاج خانوم چشم به دره ! ...

کلافه و اخمو سوار میشم ... خودشم سوار میشه ... روشا رو روی صندلی عقب

خوابوندیم و کمی رو به

راه شده ... خدا رو شکر تو این دو هفته و نیم که بستری بوده دکتر از علائم حیاتیش

بعد از پیوند و پس

نزدن پیوند راضی بوده ...

زانبار - باز کن ابروهاات رو ....

عصبی نگاهش میکنم و میگم : جلوی اون همه آدم لازم بود بحث کنی ؟ ...

- اون همه آدم به درک ... من زندگیم رو هواس تو می گی جلو آدما بحث کردم ؟ ...

روشا - هَواش ... ( یواش ) ...

عقب نگاه میکنم و روشا رو میبینم که بی حال و با چهره ی درهم حرف میزنه .... باز

به زانبار نگاه میکنم

و میگم : تو بلد نیستی داد نزنای حرف بزنی ؟ ....

زانبار میخنده و میگه : نه ... یادم ندادن ... تو یادم بده ....

پوفی میکشم و دیگه تا رسیدن به خونه حرف نمیزنم ... وقتی می رسیم خودش پیاده میشه و روشا رو بغل میکنه ... کامیار همین موقع با نایلون های میوه و شیرینی پیاده میشه و شیما اسفند دود کرده جلوی در ایستاده که کامیار میگه : زائو که نیاوردیم ... زانیار تشر میزنه : زهره مار ... مامان برای استقبال میاد و با دیدنه روشا میگه : روشای من اومده ... دختر خوشگلم اومده .... نورا - روشا ... روشا سلام ... روشا نیمه خوابه و بچه م خیلی سختی کشیده .... زانیار روشا رو روی تشکی که کنار اتاق انداختن میذاره و رو به نورا میگه : بیا بغله بابا عروسک ... نورا ذوق زده بغلش میره و زانیار با لذت میگه : آخیش .... دلم یه ریزه شده بود که ... نوراریز می خنده و میگه : همون روز اینجا بودی .... زانیار - خب چون خیلی دوستت دارم زود زود دلم تنگ میشه ... مامان لیوان آب رو سمت زانیار میگیره و میگه : بیا بخور خسته شدی .... شاکی میگم : من این دو هفته بیمارستان بودم ... بعد اون خسته میشه ؟ ... مامان می خواد لیوان آب رو به من بده که زانیار تند میگیره و میگه : منم از بچه های پشت صحنه م ...

می خوام دعواش کنم که کامیار میگه : مادر جون ... حاج خانوم اینا رو کجا بذارم ؟

....

شیما - وا ... خو ببر آشپزخونه ... اینم مامانم باید بگه ؟ ...

مامان می خنده و میگه : یکی از یکی بچه تر ....

کامیار - خداوکیلی دخترات دعوا دارن ...

نایلون ها رو توی آشپزخونه میذاره و میگه : نورا کوشی ؟ ....

نورا با خوشحالی سمتش میره و مامان میگه : دخترام طلان ... طلای بی عیب ! ....

زانبار به پشتی تکیه میده و میگه : شمیم از اوناس که بدله روش آب طلا ریختن سر

صاحباش کلاه بذارن

....

مامان دستاش رو به کمرش تکیه میده و میگه : اونوقت سر کدوم صاحباش کلاه رفته

؟ ....

زانبار دستی به سرش میکشه و میگه : حالا که من خسته م کجا بخوابم ؟ ....

مامان می خنده و من چشمم گشاد می شه ... انتظار دارم مامان بیرونش کنه اما

برعکس ... اتاق رو نشون

میده و میگه : برو اونجا بخواب تا شام درست کنم ... شام آماده شد صدات میزنم ....

زانبار لبخند کجی میزنه و میگه : دست مریزاد ! ....

از کنار مامان میگذره و بی اتاق میره .... به مامان نگاه میکنم که بی هوا چشمکی می

زنه و میگه : از

دلت بپرسن ... واسه من فیلم بازی نکن دختر ....

خودش به آشپزخونه میره و میگم : والا منم خسته م ....

مامان تشر میزنه : همینت مونده توام بری همونجا بخوابی ...

لبم رو گاز میگیرم و کامیار زیر خنده میزنه .... مامان میگه : پاشو شمیم ... پاشو

کمک کن الان هم مهیا

میاد و نامزدش هم فرشید و زنش ...

شاکی میگم : مامان سور داری میدی ؟ .... چه خبره ؟ ...

کامیار - به مهیا میگم زن داداشش خواهر شوهر بازی درمیاره ...

- ععع ...

می خندیم ... مسخره بازی درمیاریم ... روشا دراز کش با نورا بازی میکنه و با هم

پچ پچ می کنن ... زانیار

هنوز خوابه ... خورشید که اماده میشه تک ب تک مهمونا هم می رسن .... شوهر

مهیا خاکیه ... عینه

خودمون خل و چله ... زانیار باز خوابه ؟ ... نگام میره سمت در و سیما سینی چای

رو داخل میاره ...

فرشید خیلی وقته که حد و حدود ها رو رعایت میکنه ....

مامان - شمیم ... برو زانیار ور بیدار کن سفره بندازیم ...

سرتکون میدم و سمت اتاق میرم .... درو باز میکنم و سرک میکشم ... اتاق نیمه

روشنه و جلو میرم ... در

اتاق رو میبینم و زانیار رو میبینم که گوشه ی اتاق دراز کشیده و ساعد دستش رو

روی چشمش گذاشته

.... خم میشم و با صدای آرومی میگم : زانیار .... آقا زانیار ....

دست جلو میبرم برای تکیه دادنش که بی هوا و بی مقدمه مچ دستم رو میگیره و می  
کشه ... روی زمین

می افتم که تو صدم ثانیه از جاش بلند میشه و روی من خیمه میزنه .... دهن باز میکنم  
که با کف دستش

رو روی دهنم می ذاره و میگه : هیسس ....

نفس نفس میزنم ... نیمه ی صورتش تو نوره و نیمه ی دیگه تاریک .... لبخند زدنش  
رو میبینم ... چشمام

برق میزنه و میگه : اجازه هست خفت کنم ؟ ...

چشمام گشاد میشه .... وقتی تقلا نکردم رو میبینم دستش رو برمی داره ... هر دو  
زانوهایش رو دو طرف

پاهام به زمین تکیه داده و دو دستش رو کنار سرم به زمین ! ...

-ب ... برو کنار ...

سرش که جلو میاد بی هوا لبام رو داخل می برم ... دوست ندارم .... نمی خوام ... چند  
سانت مونده ب

ه صورتم مکث میکنه ! .... مکث می کنه بابت این مقاومت احمقانه ... مقاومتی که می  
دونم زانیار اگر

بخواد می تونه خرابش کنه ... می تونه ولی .... خم تر میشه و صورتش رو گودی  
گردنم میبره ... مور مورم

میشه ... نفس کشیدنم تند میشه ...

لبای گرمش رو مماس با گردنم می ذاره و می بوسه ... ریز و ملایم .... بیخ گوشم می  
گه : می دونی تب

میکنم میبینمت ؟! ...

بی حرف و حرکت گوش میدم ... ازم فاصله میگیره و میگه : زیاد منتظرم نذار ...  
باشه ؟! ....

چیزی نمیگم که لبخند می زنه ... بازم ... اما این بار غمگین ... بی نشاط ! ... بی  
شوخی .... از جا بلند

میشه و مچ دستم رو میگیره و از جا بلندم میکنه ...  
خودش زودتر بیرون میره و من تو تاریکی اتاق می مونم .... تب میکنه .... تب میکنم  
... منم ! .... لعنتی  
.... لعنتی ....  
- شمیم ...

سر بلند میکنم و سیما لبخند به لب میگه : لامپ روشن نشده و تاریک مونده می تونم  
سرخی صورتت

روحس کنم ... خانواده نشسته دختر !

لبخند نصف و نیمه ای می زنم و خجالت زده از کنار می گذرم ....

\*

- روشا گفتم کثافتکاری نکن ....

نورا - خوشگله که ...

روشا - لاس میگه ... خعلی خوجله ...

پوفی میکشم و میگم : گفتم قلمو رو بزن تو رنگ ... نه دستت رو .. نورا قرار شد  
یادش بدی مامان جان ...

نورا - مامان خب نگاه کن چه شکلیه ....

مامان - چه خبرتونه شما سه تا ؟ ....

هر سه نگاهش میکنیم و می خوام شاکی حرف بزنم که صدای زنگ میاد .... شیما از  
اتاق بیرون میاد و تند

میره تا در باز کنه ... مامان با خنده میگه : کم کم باید ردش کنم بره .... حیا رو قورت  
داده ...

می خندم و سمت ورودی نگاه میکنیم که زانیار رو میبینم با چهره ی درهمه شیما ...  
خنده به لب میگم :

سلام ....

زانیار رو به مادرم میگه : سلام حاج خانوم ....

مامان جعبه ی نسبتا بزرگ دستش رو که نشون میده شیرینیه نشون میده و میگه : خیر  
باشه ...

زانیار - هست .... خونه ی جدید معامله کردم .... مبزرگ تر و شیک تر ....

با نگاه مودش منه بهت زده رو نگاه میکنه و میگم : پس ... پس عمارت چی ؟ ...

زانیار - خیلی وقت بود می خواستم بفروشم .... نفروختم نکنه پیدام نکنی .... حالا

دادمش رفت ... قول

میدم از خونه ی جدید خوشتون میاد ...

نورا - حیاط داره بابا ؟ ...



روشا - علوسک داره ....

زانبار ذوق زده میگه : حیاط داره ... حیاطشم تاب داره ... عروسکم می داریم داخلش

...

- چی میگی زانبار ؟ ...

- اومدم روشا رو ببرم ...

مامان وا رفته میگه : چیکار کنی ؟ ....

- روشا ... روشا رو ببرم ... هرکی هم می خواد بیاد مراقبتش باشه قدمش سر چشم ...

تشریف بیاره منزل !

...

مامان متعجب نگاهش میکنه و من تند میگم : طول میکشه تا آماده شه .... اصلا ...

نمی ذاره بهانه هام رو ردیف کنم و میگه : مبله س ... اینترنتی سفارش دادم ...

دیزاینرم سپردم دو روزه

دکور کرده ... دو هفته س درگیر خونه ی جدیدم ... اتاق بچه هام حله .... حالا الوعده

وفا ...

مامان - وفا ؟ ...

زانبار - خودش گفت عمارت رو دوست نداره .. منم فروختم و جدید خریدم ...

مامان - خب حالا وعده تون چی بود ؟ ...

زانبار باز میخ واد حرف بزنه که تند میگم : گفت روشا رو می بره ... گفتم خودم نگه

می دارم .. گفت بیا

اونجا ... منم گفتم عمارت رو بفروشه ..

مامان اخم کرده نگام میکنه که می گم : به خدا فکر نمی کردم بفروشه ....

شاکلی به زانیار نگاه میکنم و زانیار میگه : دخترا بریم ؟ ....

نورا از جا بلند میشه و سمت من میاد ... آستینم رو میگیره میگه : مامان بریم ... زود

باش ... لباسامو بده

بریم ....

روشا جیغ جیغ کنان میگه : منم ببلین .... منم میام ....

زانیار می خنده و میگه : همه میریم ... شام مهمونه من .... ( رو به مامان ) دیگه مادر

بزرگه بچه هام رو

که می تونم شام دعوت کنم ... نمی تونم ؟ ...

مامان - نه ... ممنونم .... باشه وقته بهتر ...

زانیار - سوره خونه ی جدیده .... این به اون مهمونیه اون روز در ... می خوام تلافی

کنم ... نمی خوام

دخترت رو با این دوز و کلک بازیام بگیرم ...

مامان خنده ش میگیره و من لبم رو گاز میگیرم .. زانیار کلا بی ملاحظه و رک گوعه

! ....

نورا - مامانی تو رو خدا بریم ..... تو رو خدا ....

مامان دو به شک مونده که شیمیا میگه : من چی بپوشم ؟ ..

چشمام گشاد میشه و زانیار میخنده همه میرن تا آماده بشن جز منو روشای هنوز لم

داده سر جاش که

زانبار با خنده میگه : کامیار عرضه ش از من بیشتره ... دختره بدجور تو کف مونده ....

چشمام درشت میشن و می خوام اعتراض کنم که صدای شیما میاد : بیچاره من دارم سعی میکنم مخه

خواهرم ر بز نم بدم بهت ....

زانبار سمت شیما برمیگرده : عروسیت تلافی میکنم ....

شیما - ماشینت رو بده گل بز نیم ....

ناباور میگم : شیماااا ....

زانبار تند میگه : قبول ... خرجه گل زدنش با خودم ....

شیما - ایوووووول ....

زانبار باز نگام میکنه و میگه : یاد بگیر ... از الان فکره جیبه شوهرشه ... بعد تو از

من خونه می خوای از

راه نرسیده ...

دهنم باز می مونه و نمی دونم چی بگم ....

\*

کلافه سینی جوجه های به سیخ زده رو کنار منقل میذارم تا زحمت بکشن و بیان برای

درست کردن ....

نمی خوام به این افکارم میدون بدم که از خونه خوشم اومده ... یه خونه ی ویلایی

دوبلکس که جا دار تر

و مدرن تر از اون عمارته لعنتیه .... که تقریبا از خونه ی رضا و الهه که توش کار می کردم بزرگ تره ....

نمی خوام میدون بدم که چقدر خوشم اومده از تاب و سر سره ی گوشه ی باغ که می دونم زانیار برای دخترا تدارک دیده ...

سری تکنون میدم که دو تا دست از پهلوی هام رد میشه و کی می تونه باشه جز زانیار ؟ .... چونه ش رو روی

سر شونه م می داره و میگه : حتی اگه نگی ... تابلوعه خوست اومده ...

خود به خود نیشم شل میشه و لب میزنم : بد جنس ...

- بچه ها که جوهره ... اسباب و وسیله هاشم که هست .... فقط خانومش رو کم داره .... - تو یادت میره گذشته ؟ ...

- نه ... ولی سعی می کنم جبرانم کنم ... توام یادت نمیره ... فقط سعی کن فرصت

بدی ....

- مامان چی ؟ ...

- بهونه نیار .... همی بالا جا برایش می دارم ...

- زشته زانیار الان یکی میاد ! ..

- بگم به درک یا خودت روشنی ؟ ...

می خندم و میگم : روشنم ...

- خندیدی ! ....

- صبر کن کمی ....

- تو بگو تا آخر دنیا .... اگه تهش اومدنت باشه ، راضی ام ! ....

سر تکون میدم که ازم فاصله میگیره و میگه : کامیاره دیوس الان اون تو نشسته واسه مامانت زبون میریزه

... راسته میگن باجناب فامیل نمیشه ....

خنده م میگیره و میگم : حسود ! ...

- داره مخشو می زنه ... احتمالا بعد از عروسیه مهیا براش آستین بالا بزنم ....

- آخر هفته س ....

- می دونم ... تو چیزی نمی خوای ؟ ..

- از تو بخوام ؟ ...

اخم میکنه : از کی بخوای پس ؟ ... دهنه منو باز نکن دیگه قربونه شکلت ....

- خودم لباس دارم ...

- نمیشه حالا بگی ندارم بریم خرید با هم ؟ ...

- جدی فکر کردی مامان کلا بیخیاله ؟ ...

- اونم می بریم ....

پوفی میکشم و میگم : عزمت رو جزم کردی کوتاه نیای ....

دست به سینه به نرده های تراس تکیه میده و میگه : عمرا ....

- من اوووومدم ....

سمت صدا برمی گردم و خنده مم ی گیره که به نظرش اومده مچه ما رو بگیره ....

زانبار نگاش میکنه و

میگه : می خوام صد سال سیاه نیای ....

لبم رو گاز میگیرم و کامران میگه : خداوکیلی بهش بله ندی .... خیلی سری ازش ....  
 زانیار یه قدم تند سمتش برمی داره که کامران با عجله داخل میره .... شب پر خاطره  
 ای میشه ... مامان

می خنده ... خودمم می خندم ... از اون خنده ها که یادم نمیاد آخرین بار کی بوده ...  
 زانیار راست میگه

... کامیار انگاری شرط کرده تا بله نگیره از در خونه بیرون نزنه ...  
 \*

- کامیار تند تر برو ....

کامیار کلافه میگه : به قرآن تا آخر گاز رو گرفتم ....  
 شیما - نگرانه چی هستی تو ؟ ....

- زانیار گفت بچه ها پدرشو درآوردن ....

کامیار - دروغ میگه بابا .. دخترا مگه پیشه مادرت نیستن ؟ ...

شیما - زانیار خان آرایشگر برده خونه تا دختراش رو درست کنن ... چقدرم کفری بود  
 که شمیم نمیره ...

کامیار از آینه ی جلو نگام میکنه و میگه : خوب خودت رو ساختیا ... ( رو به شیما )  
 ساده ی بدبخت ....

مونده تا زانیار رو سورپرایز کنه .... یهوئی ....

شیما عقب برمیگرده و میگه : جونه من راست میگه ؟ ...

چشم غره میرم و کامیار جلوی سالن نگه میداره ... منو شیما پیاده میشیم و کامیار میره  
 تا ماشین رو پارک

کنه ..... خداروشکر رخت کن و اتاق تعویض لباس جلوی دره و منو شیما مشغول میشیم .... با همه ی منع

کردنا و مخالفت کردنا زانیار کار خودشو کرده بود .... یه لباس شب گلبهی و دنباله دار شیک با کفش های

سفید رنگه پاشنه ده سانتی .... در کل ساده و شیک بود .... چند جمله هم از بابت اینکه سایزم رو می

دونه گفته بود و یه دور کامل منو از خجالت ذوب کرده بود ....

وقتی هر دو آماده میشیم از اتاق بیرون میریم .... به محضه بیرون رفتنم عروسکام رو می بینم .... هر دو

شیک و رژ زده با موهای درست شده ... لباس های عروس سفید رنگ و تو دلم قند آب میشه با دیدنشون

.... روی پا میشینم و نورا می خواد بوسم کنه که روشا دستشو محکم میگیره و میگه : نه ....

تعجب میکنم .... نگاهش میکنم و میگم : چرا مانی؟ ... نبوسم ؟ ...

روشا دست به سینه میشه و اخم کرده میگه : بابا گفته تا نیای خونه باهات قهر کنیم ....

چشمام گشاد میشه و میگم : بابا چی گفته ؟ ...

نورا می گه : وای ... از یادم رفت ....

روشا پشت چشمی نازک میکنه و دست نورا رو میگیره ... هر دو میرن ... حاج و واج موندم و نگاشون

میکنم که یکی ناباور میگه : شمیم؟! ...

عقب برمیگردم ... الهه رو میبینم که کنار یلدا ایستاده ... یلدایی که با ذوق سر تا پام  
 رو میبیند و خودش  
 دیدنه منو ممنوع کرده بود از ترسه زانیار و اینکه منو پیدا کنه ... خونه ی پرهام و  
 یلدا اولین جایی بود که  
 زانیار گشته بود ...  
 الهه - چقدر خوشگل شدی ....  
 اما من با چشمای اشکی به یلدا خیره م و یلدا هم تند جلو میاد و بغلم میگیره ....  
 یلدا - خوشگل بود ... از اولش خوشگل بود ....  
 الهه - شما همدیگه رو می شناسین ؟ ...  
 بیخ گوشش میگم : دلم برات تنگ شده بود ....  
 - یکی هم ما رو ببینه ....  
 از یلدا جدا میشم و پرهام رو می بینم که دست خانومش دور آرنجش حلقه شده ....  
 لبخند به لب با سر  
 انگشتم پای چشمم میکشم و میگم : چه سورپرایزی ! .... نمی دونستم دعوتین ...  
 پرهام لبخند میزنه : ارباب بزرگ فراخوان دادن ... می شد نیایم ؟ ...  
 رو به خانومش میگم : شما خوبین ؟ ... خوش اومدین ....  
 یلدا چشمک میزنه : صاحب مجلسی ؟! ...  
 سرخ میشم از خجالت و مشتی به بازوش می کوبم ... خودش ریشه میره از خنده و  
 الهه نگام میکنه ....  
 سیما سمتون مید و میگه : واو ... چه خوشگل شدی ....



- تو قشنگ تر شدی ... ببخشید ... من برم مامان رو پیدا کنم ...  
 سیما طبقه ی دوم رو نشون میده و میگه : فکر میکنم تو اتاق عقد باشه .... مهیا یه کم  
 بی تابه مادرش  
 بود ....

سری تکون میدم و ازشون فاصله میگیرم .... گوشه های لباسم رو بالا میگیرم و از  
 پله ها بالا میرم ... سمت

سالن عقد میرم و بی هوا درو باز میکنم .... با شنیدن صدای در زانیاره گوشی به  
 دست سمت من

برمیگرده .... با دیدنم ابروهاش رو بالا می ندازه و من اخم میکنم ... وقتی مطمئن  
 میشم جز خودش کسی

داخل اتاق نیست بهش پشت میکنم و می خوام برم که تند به خودش می جنبه و جلو  
 میاد ... بازوم رو

نگه می داره و به گوشی بیخ گوشش میگه :

- کامران غلط کرد ... برو کارتو بگو کامیار .... من ؟ ... آره گفتم میرم ... الان یهو  
 دلم خواست نرم ...

گوشی رو قطع میکنه منو داخل میکشه ... در اتاق رو می بنده که میگم : چیکار  
 میکنی ؟ ....

زل میزنه به سانت سانت صورتم و میگه : زیادی غلیظه ... خوشم نمیاد ....

اخم کرده میگم : دستت رو بکش اصلا ....

باز ابروهاش رو بالا می ندازه و میگه : پنجول میکشی چرا ؟ ...

- تو گفتی بچه ها باهام حرف نزنن ؟ ....

می خنده : اخ که من هلاکه دخترام .... حرف نزدن باهات ؟ ...

- کارت اصلا قشنگ نبود ....

چشمش رو ریز میکنه و میگه : کاری که الان می خوام بکنم احتمالا از نظرت اصلا درست نیست ....

لبم رو گاز میگیرم و میگم : می خوای چی کار کنی مگه ؟ ...

جلو میاد و بازو هام رو با دوتا دستاش میگیره ... کمی نیم تنه م رو عقب میکشم و میگم :

زانبار .... بذار برم ...

کمی خم میشه و نگاهش به لبام خیره س و میگه : قول دادم تا وقتی نخوای حتی لمسشون نکنم ....

نگاش میکنم ... خیره خیره ... فاصله رو طی میکنه و نرم گوشه ی لبم رو می بوسه ....

باز فاصله میگیره و میگه :

واسه برگشتنت به روشا و نورا هم رو زدم ... نمی شه کوتاه بیای ؟ ...

لبخند میزنم ... خوشم میاد به این احترام گذاشتن ... خوشم میاد که زانبار می تونه بازم به زور متوسل

بشه ولی نمیشه ... خوشم میاد و چشمم رو ریز میکنم و میگم : با کامیار پا پیش بذاری ؟ ...

چشمک میزنه : حالا رسمیش رو میگم بهت .. عجله داریا ....

می خندم : پررو ....

ولم میکنه و از اتاق بیرون میزنم ... بیرون زدنم همزمان میشه با برخورد کردنم با مامان ....

لبم رو گاز میگیرم و سرخ شده میگم : سد ... سلام ... من .. من ...  
همین موقع زانیارم بیرون میاد و کنارم میرسه که از خجالت آب میشم ... مگه میشه مامان ندونه

این خجالت کشیدن و این تنها شدنم با زانیار از چیه ؟ ... می دونه و ابرو بالا میندازه ... مچ گیرانه میگه :

- دور و زمونه ی حیا و اینا تموم شده ؟ ...

زانیار دستی بین موهایش میکشه و میگه : میگم چیزه ... بریم شام ... ها ؟ ...  
مامان نگاهش میکنه و میگه : هنوز یه ساعت نگذشته کی قراره به منو تو شام بده ؟ ...  
زانیار - غلط کردن ... مگه می تونن به شما شام ندن .... شما بگو ... من برات صبحونه می چینم ...

مامان می خنده و میگه : زودتر دستشو بگیر ببر .... زشته جلو مردم ! ...  
و ا رفته مامان رو میبینم و زانیار میگه : مادر زن به این میگن ... وجدانا از نافه اروپا اومده ....

پوفی میکشم و از کنارش می گذرم .... امشب خوشحالم ... خیلی خوشحالم ....  
میرقصم با شیمایا ....

ناز میکنم برای زانیار ... خجالت میکشم از مامان .... دل می برن دخترام ! ... رو ابرا راه می رم و با

خودم میگم قراره منم عروس بشم ... لذت می برم از این ناز کردنای خودم و ناز خریدنای زانیار ....

لذت میبرم و تا انتهای جشن از خوشی پُرَم .....

وقتی جشن تموم میشه از رختکن بیرون میام و دخترا رو می بینم که صف ایستادن .... صف ایستادن

تا عروس دسته گل رو پرت کنه و ببینن عروسه بعد کیه ؟ ....

می خندم و جلو میرم .... کنار مامان صبر میکنم و دعا دعا میکنم نصیبه شیما بشه .... کسی حرف نمیزنه و

همه چشم شدن برای دیدن ... صدای موزیک لایت پخش میشه و همین موقع مهیا ژسته پرت کردن گل

رو میگیره و بعد از دو سه دور تاب داده گل لبخند جذابی می زنه و جلو میاد ... از بین جمعیت میگذره

و به من که میرسه نیمچه تعظیمی می کنه و میگه :

- تو لباس عروس محشر میشی ...

جا خورده نگاش میکنم .... خجالت زده .... همین موقع پسرا جیغ و سوت میزنن و زانیار دل جمعیت

بیرون میاد .... شیکه ... خیلی شیکه ... کت و شلوار مشکی نشسته توی تنش زیادی جذابش کرده .... جلو

میاد و به من که میرسه به هوا یه زانوش رو زمین میذاره و جعبه ی مکعب مربعی مخملی قرمز رنگ رو

از جیبش در میاره و درش رو باز میکنه ....

از هیجان حس میکنم برای چند ثانیه قلبم نمی کوبه .... زانیار جلوم روی یه زانو  
نشسته و جعبه تو

دستشه .... همه جیغ می زنن ... دست میزنن .... یاد صیغه خوندنمون توی تاریک و  
روشنه سپیده دم توی

بیمارستان می افتم .... این یکی فرق داره ... خیلی فرق داره ... اشکام راه میگیرن ....  
یکی دستش رو روی

کمرم میذاره .... سمت مامان برمیگردم .. مامانی که اشک تو چشماش حلقه زده و  
میگه : مبارکه ! ....

لا به لای اشکایی که میریزم می خندم و دست چپم رو جلو میبرم ... زانیار حلقه رو  
توی دستم جا میده و

از جا بلند میشه ... یه قدم بینمون رو پر میکنه و بغلم میگیره .... محکم ... از اینا که  
استخوانام صدا میده

و من لذت میبرم .... بالای سرم رو میبوسه ... یه بار ... دو بار .. ده بار .... دور تا  
دورمون رو صدای جیغ و

دست و هورا میگیره و من قبول کردم که بازم زانیار رو انتخاب کنم ... این بار نه به  
اجبار ... با عشق ....

لا به لای همون سر و صدا میشنوم که بیخه گوشم میگه : دوستت دارم ... خیلی  
دوستت دارم لعنتی ! ...

خنده م میگیره و ازش جدا میشم ... سیل تبریک گفتنا سمت میاد و مامان چشمای به نم  
نشسته ش رو با  
سر انگشت پاک میکنه و زانیار جلو میره ... مادرم رو بغل میکنه و بیخ گوشش چیزی  
میگه ... چیزی میگه  
که مامان دستش رو پشت سر زانیار میذاره و سرش رو جلو میکشه ... روی پیشونیش  
رو می بوسه و این  
میشه شروع قبول کردنش ! ...  
جلو میرم و دستش رو میگیرم ... روشا و نورا جیغ جیغ میکنن و دست میزنن ... بچه  
هام خوشحالن ...  
همه خوشحالیم ... کامیارم سمت شیما میره و شیما پشت چشم نازک میکنه .... همه  
داریم لذت میبریم ...  
حس میکنم سختی و گریه کردن تموم شده ... اصلا زانیار که باشه دیگه سختی نیست  
... این برای من همه  
چیزه ....  
\*  
تو دل شب داره می رونه ... سمت نا کجا آبادی میره که نمی دونم ... سیاهی شب پهنه  
و توش رو با دونه  
دونه ستاره چیدن ... دل میبره امشب آسمون ... مثله من ... مثله منی که دل بردم ...  
دستم گرم میشه و

سمت راننده برمیگردم ... راننده ؟ ... نه ... شوهرم ... شوهر ؟ .. نه ... عشقم ،  
زندگیم ، مَرَدَم .... لبخند به

لب دستم رو روی دنده میذاره و دسته خودشو روی دستم ... بچه ها فُرجه گرفتن برای  
با کامیار رفتن و

عروس کِشون ! .... بیچاره مهیا .... خسته س امشب ....

زانبار تا جایی میرونه که میرسیم به آخرین نقطه ... بامه تهرانه ؟ ... تند پیاده میشم ...  
خوشم میاد ... ما

خیلی بالاییم ... خیلی خیلی ... اندازه ی نقطه شونده هر خونه ... هنوزم بعضیا بیدارن  
... ساعت 2 نیمه

شبه .... با لذت لب پرتگاه می ایستم و زانبارم پیاده میشه .... تو خودم جمع میشم و با  
خنده میگم :

چقدر بالاییم ....

بازم دستای زانبار از کنار پهلوهام رد میشه و چونه ش روی شونه م می شینه و میگه  
: امشب رو میشه

راحت پلک رو هم گذاشت ؟!؟ ...

لبخند میزنم و بی ربط دلم می خواد توضیح بدم ... زانبار ازم نمیپرسه که مبادا فکرم  
کج بره .. فکر کنم که

بهم شک کرده و خودم می خوام حرف بزنم تا چیزی تو دلش نمونه .... میگم : میدونم  
از چی دو به شکی

از فرشید ...

دستاش رو جدا میکنه و فاصله میگیره ... سمت برمیگردم و میگم : روشا که دنیا اومد به من با شناسنامه

ی سفید نمی اومدکه برم ثبت احوال ... به فرشید و کمکش احتیاج داشتم ... عموش تو ثبت احوال کار

میکرد و فرشید شناسنامه رو با کلی پول و پارتی بازی به اسمه خودش زد ....  
لبخند کجی میزنه و نگام میکنه که این بار من می پرسم : چطور از سما گذشتی ؟ ...  
ابرو بالا می ندازه و میگه : چطور فکر کردی گذشتم ؟ ...  
سوالی نگاش میکنم که میگه : خبر نداشت جلبش رو گرفتم ... از پاریس که میاد تو فرودگاه میگیرنش ...

خانوم زندان تشریف داره ... من فقط از جابر گذشتم .... اونم به خاطر علی ... همین !

....

- نمی بخشیش ؟ ..

تند و بی مکث میگه : هیچوقت ...

لبخند میزنم و میگه : بکش بیرون از بحث راجع به بقیه ... الان رو بچسب ...  
لوس میشم و چشمام رو باریک میکنم ... میگم : یه چیز دیگه بپرسم فقط ؟ ...  
میخنده : الان کار دستت میدم کم لوس بازی دربیار ... بپرس ، ولی اخریش ...  
- به مامانم چی گفتی ؟ .... در گوشش تو سالن ....

میخنده : فوضول ! ....

- تو رو خدا بگو ....



- گفتم از الان تا آخر عمرم نمیذارم چشمت ابری بشن .... که بذاره جای دامادش  
پسرش باشم ... حتی گفتم  
گوشه کامیارم می پیچونم به شیما کج بگه ... بد بگه ! ....  
می خندم و بی مقدمه روی نوک پا بلند میشم و با دستم یقه ی کتش رو میگیرم ....  
کمی خم میشه و من  
لباش رو نشونه میگیرم ... بهت زده و خیره به چشمای رنگیم نگاه میکنه که چشم می  
بندم و می بوسم ...  
زانبار اما بی حرکت ... بیشتر شوکه شده و خنده م میگیره ... کمی زمان میگذره تا  
اینکه یه دستش رو  
پشت سرم و دست دیگه ش رو روی کمرم حس میکنم .... همراهی میکنه و ما به اوج  
میرسیم ... اوجی که  
از عشق پُره ... از لذت ....  
شاید همین که میگو بعد از هر سختی یه شادی هست ... یه آسانی ! ... همین باشه ....  
پایان

## قابل توجه

**تمام رمان های فروشی و کمپای در سایت های مشابه  
رمان را در سایت رمان بوک رایگان دانلود کنید**

اگر رمانی ۵۰ هزار تومان باشد در سایت ما ۱۰ هزار تومان است

اگر رمانی ۱۰۰ هزار تومان باشد، نهایت در سایت ما ۲۰ هزار تومان است

**نماینده رسمی نویسندگان در سطح وب هستیم**

قبل از خرید هر رمانی نرخ را از ما جستجو کرده و بعد تصمیم به خرید بفرمایید

آیدی نماینده فروش در تلگرام: @Zoroo68

در صورتی که مسترس نبودن یا معوق شدن در کانال در قسمت پیو با ایمیدی درج شده تماس بگیرید

**پیشنهاد ما عضویت دائم در کانال Vip**

**با بیش از ۸۰۰ رمان جدید و فروشی با آپدیت مرتب کانال است**

**فقط ۴۰۰ هزار تومان**